

به رنگ نارنجی

ژیلا ج

DES:F@EZEH
NEGAHDL.COM



نگاه دانلود

رنگ نارنجی تو بوی بهاران دارد
نگذار دولت غم کند در پی نارنجی تو

آوای خیس

@avayekhis



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: به رنگ نارنجی

نویسنده: ژیل.ح کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

ویراستار: @GRAY MOON و @Tara_t0

سطح: نیمه حرفه ای

خلاصه داستان

خلاصه:

پدر لیلا یک نارنجی پوش است. رفتگری زحمت کش که سال های سال است با شغل خود زندگی می کند؛ اما لیلا با شغل پدرش رابطه خوبی ندارد و همین علت بسیاری از مشکلات زندگی شان شده است.

روزگار می چرخد و همین شغل باعث می شود زندگی روی دیگری به آنها نشان دهد.

دنیا ی هرکس رنگی دارد.

گاهی تیره، گاهی روشن،

گاهی سبز، گاهی آبی، زرد، گاهی قرمز و

گاهی هم نارنجی؛ اما دنیا ی نارنجی کمی فرق دارد.

دنیا یی که گاهی با روشنای روز آغاز می شود و

گاهی هم با تیرگی شب.

دنیا یی که نه امنیتی دارد و نه

به قدر کافی اعتباری.

دنیا یی

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.



مشوش گام‌هایش را یکی پس از دیگری برمی‌داشت. سنگ‌های بی‌نوی زیر پایش که هرازگاهی به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند، اگر زبانی برای حرف‌زدن داشتند، قطعاً با صدای بلند اعتراض می‌کردند. قلبش طوری تندتند به سه‌سینه‌اش می‌کوبید که گویی در سالن کنسرتی قرار دارد و نقش طبلی با ریتم تند برای تکمیل کردن موسیقی را دارد.

آن قدر به صورت و تهریش خرمایی تیره‌اش دست کشیده بود که اگر صورتش کمی خاصیت ارتجاعی داشت، حتماً چند سانتی‌متری از پوست صورتش آویزان می‌شد. چشم‌هایش دودو می‌زد و ابروهایش از نگرانی مثل دو تکه چوب که بخواهند دو ضلع مثلثی را بسازند به هم نزدیک شده بودند.

بالاخره مقابل در آهنی قدیمی قهوه‌ای‌رنگ متوقف شد. یک دستش را به تکه آهن روی در که شکل گل پیچ‌خورده بود گره داد و با دست دیگر تلفنش را از جیبش بیرون کشید. برای بار هزارم شماره‌ای را گرفت. آن قدر این شماره را گرفته بود که حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانست با لمس نقاط فرضی روی صفحه لمسی آن را بگیرد. و باز هم برای بار هزارم پاسخی ضبط‌شده به چهره‌ی پریشان‌ش دهن کجی می‌کرد.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...»

تلفنش را با حرص درون جیبش سر داد. انگشتش را محکم روی دکمه‌ی سفیدرنگ قدیمی که نقش زنگ را داشت فشرد. چند دقیقه گذشت؛ اما خبری نشد. خاطرات و افکارش مثل موربانه‌هایی شده بودند که به جان‌ش افتاده و آرام‌آرام قصد به پایان‌رساندنش را داشتند.

دستش را به لوله‌های گاز کنار دیوار آجری گرفت. پایش را روی بست فلزی که لوله را به دیوار محکم کرده بود گذاشت و کمی خودش را بالا کشید. چراغ‌های خاموش و پنجره‌های باز خانه به دلش گواهی بد می‌دادند. از پیش لوله‌ها کنار آمد و دوباره سمت در رفت. بیخیال زنگ شد و چند باری با کف دستش در را کوبید. چند دقیقه منتظر ماند و وقتی دید خبری نشد صدایش را روی سرش گرفت. بغض آشکاری در رگه‌های صدایش می‌رقصید.

«لیلا! کجایی؟ درو باز کن! لیلا من ازت معذرت می‌خوام. خواهش می‌کنم لااقل بذار حرف بزنیم. لیلا!»

دیگر جلوی بغض سمجش را نگرفت و گذاشت تا به آرامی این گره کور بغض باز شده و رود کوچکی از اشک روی گونه‌هایش بسازند. همراه با اشک‌هایی که روی صورتش روان می‌شدند، خط‌های باریک روی پیشانی‌اش نامنظم کج‌ومعوج می‌شدند. این خط‌ها مثل نوشته‌هایی در دفترچه خاطرات بودند که هرکدام در اثر حوادث مختلف روزگار حک شده بودند و حال که دوباره سروکله‌شان پیدا شده بود، خبر از حال پریشان‌ش می‌دادند.



راست گفته بودند که همه‌ی دردها درمان ندارند. راست گفته بودند که گاهی یک دیوانه سنگی درون چاه می‌اندازد و صدتا عاقل نمی‌توانند آن را بیرون بکشند. راست گفته بودند که اگر مرد بغضش بشکند یعنی درد، یعنی اوج کلافگی و دیوانگی، راست گفته بودند که ...

گویی در این لحظه تمام عالم و آدم و حتی ضرب‌المثل‌ها و حرف‌ها قد علم کرده بودند که ندامتش کنند، که پتکی شوند و نبود لیلایش را بر سرش بکوبند، که در لحظه‌ای این مرد را آوار کنند.

تکیه‌اش را به دیوار زد و آهسته خم شد. آرام روی دیوار قدیمی آجری کرم‌رنگ لغزید و روی زمین نشست. دانه‌های برف روی موهای خرمایی تیره‌اش جا خوش کرده بودند. شانه‌هایش آرام ولی مردانه می‌لرزید. در حجم تنهایی خودش شکسته بود، بدون آنکه کسی از این دنیای هفت‌میلیاردنفری صدایش را بشنود. سرش را روی زانویش گذاشت و چشمان ملتهبش را بست. زیر لب با صدایی گرفته گفت:

– کی گفته قصه‌ی لیلی و مجنون دروغه؟ الان کجان که حال‌وروز من رو ببینن؟

بعد از آنکه آخرین محلول را با بشری که محتوایی آبی‌رنگ داشت مخلوط کرد، محلول جدید را در شیشه‌ی مخصوص ریخت و در آن را با احتیاط گذاشت و محکم کرد.

برچسب اسمش را هم روی شیشه زد و آن را تحویل مسئول داد. بعد از آنکه بقیه‌ی کارآموزان را از نظر گذراند، عینک مخصوص بزرگ را از روی صورتش برداشت. بوی ال*کل و مواد ضدعفونی‌کننده همه‌جای آزمایشگاه را پر کرده بود.

دروغ نبود اگر پیش خودش اعتراف می‌کرد هر لحظه که به این آزمایشگاه پا می‌گذاشت، دلهره هم مثل جوجه‌ای که پشت مادرش راه می‌افتد دنبالش روانه می‌شد و امروز این دلهره بیشتر هم شده بود. امروز آخرین روز کارآموزی‌اش بود و دقیقاً تا یک ساعت دیگر معلوم می‌شد چهار نفری که قرار است از بین دوازده‌تا کارآموز انتخاب شوند، چه کسانی هستند.

از محوطه‌ی آزمایشگاه بیرون آمد. در سالن انتظار روی یکی از صندلی‌های چرم مشکی نشست و سعی کرد خودش را با مجله‌های روی میز مشغول کند. بخار یکی از محلول‌ها قبل از آنکه عینکش را بزند به چشم چپش خورده بود و برای همین چشم چپش کمی می‌سوخت. هنوز چند صفحه بیشتر ورق نزده بود که صدای تق‌تق پاشنه‌های کفشی آمد و به دنبالش صدای خانومی که امروز نقش مراقب برای آزمون عملی را ایفا می‌کرد، بلند شد. دست‌هایش را سه بار محکم به هم زد و گفت:

– خانوما و آقایون وقتتون تمومه.

مکشی کرد و بعد با صدای بلندتری گفت:



- یادتون نره برچسب اسمتون رو روی محلولتون بزنین. بعد از اینکه محلول هاتون رو تحویل دادین بیرون تو سالن منتظر بمونین تا دکتر نتیجه‌ی نهایی رو اعلام کنن.

لب‌هایش را درون دهانش جمع کرد و با پایش روی زمین ضرب گرفت. دلش می‌خواست دکمه‌ای بود تا زمان را کمی جلوتر ببرد و به این حال و استرسش پایان بدهد.

کم کم همه‌ی دخترها و پسرهایی که درون آزمایشگاه بودند درون سالن انتظار جمع شدند. لیلا حال مجله را روی میز گذاشته بود و با پوست کنار ناخن انگشتش ور می‌رفت. بارها و بارها طی مدتی که درون آزمایشگاه کارآموز بود تا به امروز، صحنه‌ای که قرار است نتایج آخر را اعلام کنند را تصور کرده بود. بیشتر اوقات رد شدنش را و گاهی هم سرخوشانه قبول شدنش را تصور می‌کرد. بعد از سه ماه کارآموزی امروز نتیجه‌ی قطعی اعلام می‌شد. لیلا دختری با قدرت‌های ماورائی یا هوش بالا و خارق‌العاده نبود؛ اما همیشه برای همه‌چیز در زندگی‌اش می‌جنگید. این را از پدرش یاد گرفته بود.

دستی به روپوش سفیدش کشید. نگاهش را به جیب‌های روپوش سفیدش انداخت. یاد روزی افتاد که طاهره خانوم - مادرش - دوخت روپوشش را تمام کرده بود و وقتی لیلا آن را تن زده بود با شوقی مادرانه گفته بود: - الهی قربون دختر قشنگم برم! کی میشه مادر من تو رو توی این لباس ببینم؟ عزیز دل من! دستش را نوازش‌وار روی روپوشش کشید و در دل چند صلوات فرستاد تا کمی آرام شود. رشته‌ی افکارش با صدای مسئول آزمایشگاه از هم گسست:

- تو طول این مدتی که اینجا بودین تمام رفتارها و عکس‌العمل هاتون زیر نظر بوده و نتیجه‌ی نهایی تنها بر اساس دو گزارش کاری که هفته‌های پیش ارائه کردین و آزمون‌های کتبی و عملی نیست. همان مردی که لیلا حدس می‌زد دکتر باشد کنار خانوم یراحی که مسئول آزمایشگاه بود قرار گرفت. شیشه‌های کوچک محلول هم در جعبه‌ی مخصوص در دستانش بود. خانوم یراحی ادامه داد: - اما این کارهای عملی و کتبی که کردین هم تاثیر کمی نداره. و در نهایت... همان‌طور که چشم از خانوم یراحی برنمی‌داشت، سراپا گوش شده بود و مضطرب پوست لبش را می‌جوید. دست از کندن پوست کنار ناخنش برداشت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

دکتر صحبت خانوم یراحی را قطع کرد:

- همه‌ی گزارش کارها خوب بودن. البته به غیر از دوتا که ایراداتشون محسوس بود. عملکرد بیشترتون هم تا اینجا خوب بوده. پس...

نفس لیلا در سینه‌اش حبس شده بود و با چشمانی منتظر که کمی گشاد شده بودند به دکتر نگاه می‌کرد.

- پس ما تصمیم گرفتیم چهار نفر رو از روی نتیجه‌ی محلول‌ها انتخاب کنیم.



انگار هر ثانيه مثل تکه پیتزایی شده بود که وقتی می خواستی طعمش را بچشی، کش می آمد. دکتر هم گویی تصمیم داشت همه را چند بار تور آخرت گردی ببرد و برگرداند تا بالاخره نتیجه ی کذایی را اعلام کند.

- سه تا از محلول ها درست طبق نتیجه به رنگ ارغوانی شدن. این سه محلول با برچسب های روشن به نام های... لیلا ادامه ی حرف هایش را نشنید. گویی صدایی در گوشش می پیچید و مانع از شنیدن می شد. محلولی که در نهایت درست کرده بود، رنگی یاسی به خود گرفته بود نه ارغوانی. با صدای دست و تبریک به خودش آمد. دکتر هنوز داشت صحبت می کرد. حال دست هایش را درون جیب هایش کرده بود و با نگاه نافذی هر چند ثانيه یک بار یکی از کارآموزان را نشانه می رفت.

- شما سه نفر حتما به شعبه ای که خانوم یراحی اسمش رو بهتون میده مراجعه کنین. و اما اون یک نفری که باقی می مونه.

لیلا مشوش دستی به مقنعه ی مشکی رنگش کشید و بعد بچه ها را از نظر گذراند. خودش به شخصه شاهد تمام تقلاها و تلاش هایشان بود. و چه سخت است وقتی کسی در یک لحظه بخواهد چوب حراج به تمام تلاش هایی که کرده ای بزند. این در مورد تمام بچه های حاضر صدق می کرد. دلهره در صورت تک تک شان موج می زد و همین حال لیلا را دگرگون تر می کرد.

- ما بررسی کردیم و متوجه شدیم ترکیبی که ما از تون خواستیم در واقع دوتا ایزوتوپ مختلف داره و در نهایت دوتا رنگ از ترکیباتش بدست میاد. یاسی و ارغوانی.

لیلا بلافاصله سر بلند کرد و نگاهش را با نخ و سوزنی نامرئی به دکتر دوخت. طوری به دکتر می نگریست که باباجانش وقتی می خواست اخبار گوش کند خیره ی تلویزیون می شد.

- به خانوم حکیم تبریک میگم. شما نفر چهارم هستین و از اونجایی که محلول نهاییتون شبیه تر به نتیجه ای بوده که ما می خواستیم به شعبه ی اصلی منتقل می شین و ...

لیلا دیگر بقیه ی حرف هایش را نمی شنید. انگار روی ابرها سیر می کرد. باورش نمی شد. برای لحظه ای با دیدن نگاه های غمبار دیگر بچه ها خودش هم آشوب شد و دلش برای تمام بچه ها سوخت اما خوشحالی اش بیشتر به این حس می چربید و دوباره لبخند را به صورتش بازگرداند. دلش می خواست الان توی اتاقش بود تا دلی سیر جیغ بکشد و از خوشحالی برقصد؛ اما الان تنها واکنشش ضربان تند قلبش بود که حس می کرد حتی از روی مانتوی مشکی رنگش هم معلوم است.

بلافاصله بعد از گرفتن آدرس و شنیدن سایر توضیحات سوار اتوبوس شد تا زودتر به آدرسی که گفته بودند برود. باید همین امروز قبل از ساعت سه در آنجا حضور پیدا می کرد.



آن قدر غرق افکارش بود که وقتی به خودش آمد، روی صندلی‌های انتظار شعبه‌ی اصلی نشسته بود و مضطرب پاهایش را تکان می‌داد. صورتش چیزی از اضطراب درونی‌اش را نشان نمی‌داد اما هرازگاهی چشمانش دود می‌زدند. نگاهش را هر چند ثانیه یک بار اطراف سالن می‌چرخاند و با دقت سعی در به‌خاطر سپردن چیزهایی که می‌دید داشت. درختچه‌های سبزرنگ گوشه‌های سالن شاید تنها چیزهایی بودند که این محوطه را از بی‌روحی و سردی بیرون می‌کشیدند. همین هم در میان کاغذ دیواری‌های سفید و تابلوهایی که تنها حس بی‌رحم‌تری به بیننده القا می‌کردند، غنیمت محسوب می‌شد. نگاهش خیره‌ی ویتترین تمام شیشه‌ای شد که پر از مدال و لوح تقدیر و جام بود. با دیدن این همه افتخارات دهانش نیمه‌باز مانده بود و چشم‌هایش شبیه به دکمه‌های درشت روی مانتویش شده بودند.

درست ده دقیقه گذشته بود که بالاخره سروکله‌ی دختری با لباس فرم سورمه‌ای و مقنعه‌ای که شبیه مقنعه‌های کارکنان هواپیمایی بود، پیدا شد. ابروهایی نازک داشت و چشم‌هایی باریک و بادامی شکل. بینی قلمی‌شکلش مثل پرچمی بود که نگاه را به سمت لب‌های کوچک و قلبی‌شکل کالباسی‌اش سوق می‌دادند. چند تار موی طلایی‌رنگ هم از زیر مقنعه‌ی سورمه‌ای رنگش معلوم بود.

دخترک لبخندی تصنعی به صورت ظاهراً خونسرد لیلا پاشید و همان‌طور که برگه‌های در دستش را مرتب می‌کرد، چشمان میشی‌رنگش را به دخترک دوخت.

«بازم تبریک میگم که قبول شدین.»

لیلا بالبخند سر تکان داد و دسته موی سمج مشکی‌رنگش را زیر مقنعه‌اش سر داد. از جایش بلند شد و کیف شیرین‌رنگش را روی شانه مرتب کرد. به‌سختی نیشش را که تا بناگوشش باز شده بود بست و لبخندش را جمع‌وجورتر کرد.

«خب من کی می‌تونم شروع به کار کنم؟»

دختر منشی روی صندلی چرم سبزرنگ پشت میز کارش نشست. انگار که نواری ضبط‌شده را تکرار می‌کرد.

گفت:

- روزای کاری شنبه تا چهارشنبه است. بعضی وقتا اگه کارا خوب پیش نره باید پنجشنبه‌ها هم بیاین پس بهتره از قبل حواستون باشه. رأس ساعت هشت صبح باید اینجا باشین. اینم تاکید می‌کنم که اینجا سر ساعت اومدن خیلی مهمه.

نگاه مصممش را به لیلا دوخت و ادامه داد:

- رأس ساعت پنج هم پایان ساعت کاری کارمنداست. بهتره تأخیر نداشته باشین؛ چون ورود و خروجتون ثبت میشه و در نهایت تاخیرهاتون روی هم باعث میشه از حقوق ماهانه‌تون کم بشه. لباس کارتون هم که معلومه. روپوش سفید باید تهیه کنین اگه ندارین.



لیلا نگاهی به کیفش انداخت. از بین زیپ نیمه‌بازش روپوش تا شده‌ی سفیدش معلوم بود. دختر منشی مکئی کرد. به لیلا خیره شد تا تأثیر حرف‌هایش را ببیند و بعد با لحنی دوستانه‌تر ادامه داد:

- فقط یه چیز هم بگم. تو قبول شدی اما بدون اینکه بتونی خودتو اثبات کنی و یه طورایی جای پاتو محکم کنی مهم‌تره و البته این سخت‌تره. موفق باشی.

چشمان عسلی‌رنگش را قدردان به‌همراه لبخندی مهربان به دختر منشی دوخت و فرم را از او گرفت. روی میز خم شده بود و با اخم‌هایی درهم که نشان از دقت زیادش بودند، فرم را پر می‌کرد. وقتی به آدرس محل سکونت رسید حس می‌کرد این نوشته‌ی هشت حرفی از روی برگه بلند شده، جلوی آینه‌ای رو به خودش ایستاده و زبانش را با تخیلی برایش تکان می‌دهد. هوفی کرد و جاهای خالی باقی‌مانده را هم پر کرد. پانزده دقیقه‌ای طول کشید اما بالاخره فرم را کامل کرد. آن امضایی که در نهایت پایین برگه گذاشت، تمام خستگی این چند وقت را از تنش خارج کرد. خودش را به‌طور نامحسوسی کمی تاب داد تا عضلات خشک‌شده‌اش دوباره سرحال شوند و بعد از جا بلند شد. آن قدر در پوست خود نمی‌گنجید که دلش می‌خواست مسیری که تا خانه باید طی می‌کرد را سوار جارویی جادویی شود و به‌سمت خانه پرواز کند. هرچند در میان این حجم بی‌تمثیل شادی‌اش، نگرانی‌هایی هم داشت. دلهره هم در میان احساساتش گاهی جولان می‌داد.

وقتی سوار اتوبوس شد دل‌دل می‌کرد که زودتر به خانه برسد، تا این خبر را به پدرجان و مادرجانش بدهد. حتی می‌خواست این بار کمی ولخرجی کند و تاکسی بگیرد اما وقتی به خانواده‌ی چهار نفره‌شان فکر کرد، پشیمان شد. هنوز برای این ولخرجی‌ها زود بود.

هنوز هم در مخیله‌اش نمی‌گنجید که در آزمایشگاه مورد علاقه‌اش استخدام شود. از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. انگار بالاخره تمام درس خواندن و زحمات‌هایش به نتیجه نشسته بود. آن قدر امروز در خلوت خودش با دست و دلبازی لبخند زده بود که حس می‌کرد گونه‌هایش درد می‌کنند.

نمی‌خواست دست خالی به خانه برود. برای همین به عشق خواهرش آیین در راه کمی هم شیرینی خامه‌ای خرید. همان‌طور که جعبه‌ی شیرینی روی دستش بود وارد کوچه‌ی باریکی شد. بوی سبزی و سیگار و خاک و کمی هم بوی نا در هم آمیخته و به مشام می‌رسید. هر وقت از این راه می‌آمد حدود ده دقیقه زودتر می‌رسید. بالینکه کمی باریک و تاریک و البته ترسناک بود، اما هر بار از همین راه می‌آمد.

بارها مادرجانش دعوايش کرده بود که «بچه این کوچه پاتوق معتادا و خلافکاراست، چند دقیقه بیشتر پیاده راه بیای که چیزی ازت کم نمیشه، خطرناکه انقدر از اون کوچه رد نشو»، گوشش بدهکار نبود که نبود.

بالاخره به کوچه‌ی خودشان رسید. نفس راحتی کشید. کوچه‌ی خودشان هرچه که بود لاقل تنگ و دل‌گیر نبود. چندان هم بوی سیگار نمی‌داد.



بالبخت عمیقی زمزمه وار گفت:

- هیچ کوچه‌ای مثل کوچه‌ی خود آدم نمیشه.

هنوز حرفش کامل از دهانش بیرون نیامده بود که پای چپش تیر کشید. صورتش مچاله شد و ابروهایش در هم تاب خوردند. جعبه را کمی جابه‌جا کرد و بعد به پای دردناکش خیره شد. توپ چند لایه‌ی پلاستیکی جایی نزدیک پایش متوقف شده بود. سر بلند کرد و چند جفت نگاه منتظر را روی خودش دید. عماد پسر شش‌ساله‌ی همسایه و چند نفر دیگر از دوستانش بودند که «گل کوچیک» بازی می‌کردند و حال منتظر توپشان بودند. عماد گفت:

- خاله یه‌دونه از اون شوت محکمت می‌زنی دوستانم هم ببینن؟

بعد دستش را به حالت حلقه جلوی دهانش گرفت تا مثلاً به‌صورت مخفیانه، طوری که دوستانش نفهمند بگوید:

- می‌خوام بهشون پز بدم.

لیلا ابروهایش را از هم باز کرد و با رویی گشاده به عماد چشمک ریزی زد. بعد در حالی که حواسش به جعبه‌ی شیرینی هم بود سمت توپ رفت و محکم به آن ضربه زد. توپ چرخ‌خوران همان‌طور که هوا را می‌شکافت و پیش می‌رفت، به سمت مخالف متمایل شد. چشمان لیلا حساسی گرد شده بود. خدا خدا می‌کرد بلکه توپ زبان نفهم تغییر رویه دهد و کمی مسیرش را کج کند اما فایده نداشت و توپ انگار که لبخندی شیطانی به روی لیلا بزند، به در سبزنگ حیاط خانه‌ی آقای شمشیری خورد.

در عرض چند ثانیه تمام بچه‌ها متفرق شده و دادوبیدادکنان و جیغ‌کشان هر کدام جایی پناه گرفتند تا قایم شوند. کاری که پدر و مادرهای آن بچه‌ها طی چند ساعت و با هزینه‌ی چند دادوبیداد و پرتاب‌کردن دمپایی‌های ابری و جاروهای دستیشان می‌کردند، لیلا در چند ثانیه انجام داده بود. به نحوی همه‌شان را از وسط کوچه جمع کرده بود. لیلا سریع کلیدش را از جیبش بیرون کشید، می‌خواست در را باز کند که درست چند ثانیه‌ی بعد سروکله‌ی آقای شمشیری با عرق‌گیر آبی‌رنگ و پیژامه‌اش پیدا شد. آقای شمشیری مردی سالخورده بود با موهایی جوگندمی که بیشتر تارهای مویش دیگر به سپیدی می‌زدند. ابروهای سپید کلفت و پیوندی داشت. درست شبیه به دو هلال باریک ماه که به هم چسبیده باشند. و لب‌های درشت قله‌هایش که وقتی داد می‌کشید بزرگ تر به نظر می‌رسیدند. چشمان سبز روشنی داشت که بیشتر ترسناکش می‌کردند. با این‌همه چین‌وچروک روی صورتش که چهره‌اش را مثل دفتر نقاشی خط‌خطی کرده بودند، هنوز هم ترسناک و پرابهت بود. درست مثل همان وقت‌ها بود که لیلا با دوستانش جلوی خانه‌شان بازی می‌کردند و سروکله‌ی آقای شمشیری اخیال و بی‌حوصله پیدا می‌شد.

آقای شمشیری هن‌هن‌کنان سرش را از بین در بیرون آورد و سرکی کشید. وقتی دید چیزی عایدش نشده در را باز کرد و با دمپایی‌های رنگ‌ورورفته‌ی قرمزش بیرون آمد. همه جای کوچه را سرک کشید و وقتی نگاهش به لیلا افتاد



متوقف شد. دو دستش را به سمت کش پیژامه‌ی راه‌راهش برد و شلوارش را تا روی شکمش بالا کشید. با همان اخم‌های ترسناکش که گویی دو کلاف کاموای سپید را در هم کرده بودند گفت:

- دختر رسول نارنجی، تو ندیدی کی زد به در؟

صدایش ارتعاش داشت اما هنوز هم برای ترساندن بچه‌ها و علی‌الخصوص لیلا کافی بود. لیلا من‌ومنی کرد و بعد با لبخند نصفه‌نیمه‌ای که مثل آوار هر لحظه در حال ریزش بود گفت:

- نه من اینجا کسی رو ندیدم.

آقای شمشیری دستش را به سمت گردنش برد و پشتش را صدا دار خاراند.

- که این طور!

و بعد نگاه مشکوکش را به لیلا دوخت. همان طور که عقب‌عقب می‌رفت و دستش را به در گرفته بود، به لیلا خیره نگاه می‌کرد. با آن نگاه تیز آقای شمشیری که گویی رعد بود و می‌شکافت و تا عمق وجودت نفوذ می‌کرد، چیزی نمانده بود لیلا لب به اعتراف بگشاید که در با صدای بدی محکم بسته و تقریباً به درگاهش کوبیده شد.

نفس راحتی کشید و لبخندی شیطنت‌بار درست از همان‌ها که وقتی از دست آقای شمشیری فرار می‌کرد روی لبش پیدا می‌شد، زد. در را با کلیدش باز کرد. برای اینکه خبر استخدام شدنش را بدهد آن قدر ذوق داشت که می‌خواست حضوراً این خبر را بدهد. نه حتی از پشت گوشی. وارد حیاط کوچک خانه‌شان که شد چشمش به هندوانه و خربزه‌های افتاد که درون حوض آبی‌رنگ شناور بودند. وسوسه شد تا دست‌هایش را درون آب فرو کند تا کمی از این حس گرمای درونش را کم کند. این تابستان حتی از تابستان سال پیش هم گرم‌تر شده بود.

روی لبه‌ی سیمانی حوض نشست و همان طور که مادرش را صدا می‌زد دست دیگرش را درون آب فرو برد. به خاطر پیچک‌ها و شاخه‌های مو و انگور که دور حصار آهنی بالای حیاط پیچیده بودند این بخش از حیاط که حوض آبی‌رنگ دقیقاً وسط آن قرار داشت همیشه سایه بود؛ برای همین آب درون حوض کمی خنک مانده بود اما باز هم کمی گرم بود.

جعبه‌ی شیرینی را با احتیاط روی موزاییک‌های خاکستری کف حیاط گذاشت و بیشتر سمت حوض خم شد. با لحنی بچگانه گفت:

- گلی؟ گل گلی من کجایی؟

با دست‌هایش آب را کمی جابه‌جا کرد تا بالاخره ماهی قرمزش جست‌وخیزکنان از درون کوزه‌ی سفالی ترک‌خورده‌ی کوچک بیرون آمد و به سمت دستش رفت. می‌خواست بیشتر خم شود که صدای مادر جانش را شنید:

- خم نشو لیلا میفتی تو حوض.



بلافاصله از جایش بلند شد و با دو به سمت مادر جانش رفت. همان طور که دست هایش را دور گردن طاهره خانوم حلقه می کرد باشوق گفت:

- مامان گلی بگو دخترت چی کار کرده؟

طاهره خانوم همان طور که سعی در باز کردن حصار دست های لیلا داشت گفت:

- اول از سروکول من بیا پایین بعد بگو بینم چی کردی.

لیلا بعد از اینکه ماچ آبداری از گونه ی مادر جانش کرد، دست هایش را باز کرد و جلوی طاهره خانوم ایستاد. نگاهی با چادر گل گلی اش انداخت و انگار که حرفش را یادش رفته باشد گفت:

- مامان کجا میری؟

- جایی رو ندارم که برم مامان جان. میرم یه سر به ریحانه خانوم بزنم پیام.

همین که لیلا اسم ریحانه خانوم را شنید دهان نیمه بازش را بست و بیخیال گفتن خبر خوشش شد. ریحانه خانوم در کوچه و محل نقش سازمان جمع آوری اطلاعات و ارائه دهی آن را داشت. حتی گاهی نقش سازمان آمار را ایفا می کرد. اگر الان این خبر را می گفت طی کوتاه ترین زمان قابل تصور در تمام محل پخش می شد. طاهره خانوم گفت:

- حالا چی می خواستی بگی لیلا؟

دست هایش را پشت سرش قفل کرد و همان طور که خودش را تاب می داد باد لپ هایش را خالی کرد و گفت:

- امم. هیچی. اومدی میگم.

- باشه. پس من دیگه میرم. با آيگين خونه رو جمع و جور کنین تا من میام. شب شاید خانوم صمدی اینا بیان.

لبولوچه اش حسابی آویزان شده بود. این هم کادوی قبولیش! می دانست از آيگين آبی گرم نمی شود برای همین خودش باید به تنهایی کل خانه را جمع و جور می کرد. با صدای بسته شدن در به خودش آمد. نگاهش که به جعبه ی شیرینی افتاد با تعجب گفت:

- ندید؟

شانه ای بالا انداخت و بعد از برداشتن جعبه ی شیرینی داخل رفت.

- آی اهل خونه من اومدم. من اومدم.

طبق معمول آيگين پای تلوزیون نشسته بود و بابا جانش خواب بود. نگاهی سرسری به اطراف پذیرایی انداخت و با دیدن شلم شوربای خانه آه از نهادش بلند شد. در توری جلوی خانه را بست تا دوباره پشه ها به درون خانه شان لشکر کشی نکنند و بعد از جفت کردن کفش هایش در جاکفشی چوبی کنار در به آشپزخانه رفت.



آیگین که با صدای بلندی که لیلا به راه انداخته بود حواسش از تلویزون پرت شده بود، سرک کشان به سمت آشپزخانه آمد. به سمت لیلا که تقریباً تا کمر در یخچال سه طبقه شان خم شده بود رفت. گویی لیلا هنوز متوجه حضور آیگین نشده بود که باحوصله و احتیاط مشغول جاسازی جعبه شیرینی خامه ای بود. آیگین دستش را به دستگیره‌ی روی یخچال گرفت و سرش را درست از بالای سر لیلا به سمت داخل برد:

- شیرینی چیه؟

لیلا به یک‌باره هین بلندی کشید و عقب پرید که همزمان سرش به چانه‌ی آیگین خورد. با چشمان گردشده به آیگین و در نیمه‌باز یخچال نگاه می‌کرد و یک دستش به‌طور ناخودآگاه روی قلبش بود. گویی هر ضربان قلبش تصمیم داشت از دیگری پیشی بگیرد که این طور تند به سه‌پینه اش می‌کوبید. آیگین هم برای یک لحظه کم مانده بود از ترس قالب تهی کند.

آیگین در حالی که چانه‌اش را گرفته بود و فشار می‌داد تا از دردش کمی کاسته شود گفت:

- اِ چته دیوونه؟

- عوض سلام احوالته؟ بزرگ‌تری گفتن کوچیک‌تری گفتن. منم خوبم. به لطف شما.

لیلا صاف ایستاد و همان‌طور که به آیگین چشم غره می‌رفت و یک دست دیگرش به سر دردناکش بود، زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- عجب استقبال گرمی شد امروز!

آیگین با دیدن چهره‌ی گرفته لیلا با نیش باز گفت:

- حالا قهر نکن دیگه. بگو چی شده؟ لیلا!

لبخندی شیطنت‌بار به ابروهای درهم لیلا زد و طی حرکتی سریع روی یخچال ضرب گرفت:

- لیلا لیلا لیلا ابرو کمونم لیلا، لیلا لیلا لیلا شیرین زبونم لیلا.

قبل از آنکه ادامه‌ی شعرش را با لحن تو دماغی خنده‌داری که گرفته بود ادامه بدهد، لیلا میان آوازش پرید:

- مزه نریز بچه.

نگاهی به لب‌ولوچه‌ی آویزان آیگین انداخت و یکباره کف دستانش را باشوق محکم به هم کوبید:

- قبول شدم. قبول شدم.

اینبار نوبت آیگین بود که از حرکت ناگهانی لیلا بترسد. وقتی به خودش آمد و تازه مزه‌ی حرف‌های لیلا و معنی‌شان را چشید خودش را در آغوش لیلا انداخت. لیلا هم که بیش از این نمی‌توانست جلوی خودش و هیجانی که کم مانده بود فواره بزند را بگیرد، آیگین را بغل کرد. هر دو بالا و پایین می‌پریدند و صداهای عجیب و غریب از خودشان در می‌آوردند. صدای بمی در میان صداهایشان به گوش رسید:



- الحق که جفتون لنگه‌ی همین.

هر دو در دم سر جایشان متوقف شدند. آيگين با دیدن باباجانش که از سروصدای آن‌ها بیدار شده بود و با چشم‌هایی پف کرده آن‌ها را نگاه می‌کرد، باشیطنت به‌سمتش رفت و لیلا را هم دنبالش کشید. لیلا هم که منظور آيگين را فهمیده بود همانند آيگين دست‌هایش را دور کمر باباجانش حلقه کرد و دوباره به پیرپر کردنشان ادامه دادند. آقارسول -باباجانشان- کم کم لب به خنده باز کرد و در لحظه‌ای هر دویشان را روی دست بلند کرد.

- پدر سوخته‌ها منو می‌گیرن آره؟

صدای خنده‌ی هر دویشان بلند شده و کل خانه را برداشته بود. لیلا و آيگين حال در حال دويدن بودند و دست آقارسول به هر کدامشان که می‌رسید، از حمله‌ی انتحاری قلقلک‌هایش بی‌نصیبشان نمی‌گذاشت. لیلا پشت یکی از مبل‌ها پناه گرفته بود و به آيگين که جیغ‌ودادکنان دست‌وپا می‌زد تا از دست قلقلک‌های باباجانش نجات پیدا کند نگاه می‌کرد. لحظه‌ای سر برگرداند و از بین در نیمه‌باز اتاق پدر و مادرش، به لباس نارنجی که روی زمین بود خیره شد.

خنده روی لب‌هایش در دم خشکید و باز حس بدی سراغش آمد. حسی که تمام سرخوشی‌اش را در نطفه سرکوب کرد و حتی یک ثانیه هم امانش نداد.

به خودش که آمد صدای آيگين قطع شده بود. آقارسول که نگاهش به ساعت افتاده بود سریع به‌سمت اتاق رفت. در که بسته شد لباس نارنجی هم پشت در جا ماند. اما هنوز تصویرش در قاب چشمان مه‌گرفته‌ی لیلا بود. از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. با دیدن در باز یخچال هینی کشید و به‌سمت آن دوید. قبل از آن که در را ببندد یک شیرینی از جعبه برداشت و بعد در را بست.

چند لحظه‌ی بعد سروکله‌ی باباجانش با ساک مشکی پیدا شد. شلوار پارچه‌ای مشکی و پیرهنی خاکستری به تن داشت. می‌دانست که همان نارنجی‌های کذایی درون ساک در دست بابا جانش است. سعی کرد زیاد به آن لباس فکر نکند و باز لبخندی روی لب‌هایش بنشانند که تقریباً هم موفق شد. به‌سمت باباجانش جست زد که در حال پوشیدن کفش‌های مشکی‌رنگش بود. شیرینی را به‌سمتش گرفت:

- بابا یه چایی می‌خوردی حداقل.

- نه دیگه باباجان. همین الانم دیر شده. الان شیفت منه.

شیرینی را از دست لیلا گرفت. ساک را روی ساق دستش سر داد و به‌سمت لیلا خم شد. لیلا را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را پدرانه بوسید:

- مبارکت باشه باباجان. خدا رو صد هزار بار شکر. انگار منم دارم به آرزو هام می‌رسم. ایشالا که هر روز بیشتر از دیروز پیشرفت رو ببینم.



لیلا تنها لبخندی بغض آلود به صورت داشت. آقا رسول همان طور که به سمت در می‌دوید، هول‌هولی چند گاز بزرگ به شیرینی زد و چند ثانیه‌ی بعد صدای بسته‌شدن در آمد. لیلا عقب‌گردکنان به داخل رفت. هنوز آن لباس نارنجی جلوی چشمانش بود. از همان بچگی هم از رنگ نارنجی بیزار و متنفر بود، و دلیلش را گاهی حتی به خودش هم اعتراف نمی‌کرد.

دوباره نگاهی به خانه و میز و شیشه‌های گردگرفته کرد. بیشتر وسایل هم بر زمین پخش و پلا بود. هنوز اتاق مشترکشان با آیگین را ندیده بود که اگر می‌دید، در برابر اتاق پذیرایی باید سجده‌ی شکر به جای می‌آورد. همین‌که آیگین از گوشه‌ی چشم ردشدن لیلا را دید چشم‌هایش را محکم بست و لب‌هایش را به هم فشرد. کنترل در دستش را طوری فشار می‌داد که انگشتانش سفید شده بودند. زیر لب شروع کرد به شمردن: یک، دو، سه.

همزمان با گفتن شماره‌ی سه بود که صدای لیلا به هوا رفت، با صدایی بلند و کش‌دار داد زد: - آیگین!

چند دقیقه‌ی بعد دستمال به دست مشغول تمیز کردن پذیرایی بود و به جز تمیز کردن شیشه‌ها تمام کارها را انجام داده بود. آیگین را هم مجبور کرده بود تا اتاق را تمیز کند. و دقیقاً هر دو دقیقه یک بار صدای غرزدنش به گوش میرسید و لیلا زیر لب از حرص خوردنش می‌خندید. وقتی شیشه‌ی تلویزیون را هم تمیز کرد، دستمال را شست و روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها انداخت تا خشک شود. روی مبل دو نفره‌ی جلوی تلویزیون پخش شد و نفس راحتی کشید. سر کج کرد و نگاهی به در باز اتاقشان انداخت. از این فاصله چیز زیادی معلوم نبود. با صدای نسبتاً بلندی گفت: - تموم نشد آیگین؟

صدای خش‌خش آمد و بعد به دنبالش صدای ضعیفی که گویی از درون کمد دیواری بلند می‌شد گفت: - چرا. تمومه.

قوسی به دست‌ها و کمر خشک‌شده‌اش داد و از روی مبل بلند شد تا نگاهی به دسته‌گل آیگین بیندازد. همین‌که به اتاق رسید با لب‌ولوچه‌ای آویزان و ابروهایی که به حالت هشت بالا رفته بودند، با صدایی تغییر کرده و لحنی عاجزانه گفت:

- وای خدایا من از دست این چیکار کنم! آخه این مجازات کدوم گناه منه خدایا!

می‌توانست از پشت آیگین که درون کمد دیواری خم شده بود، با دیدن شانه‌ها و کمرش که می‌لرزیدند بفهمد که زیریرکی در حال خندیدن است. دست از مناجات با خدا برداشت و دوباره با همان لحن ترسناکش داد کشید: - که تمومه آره؟



آیگین سرش را از کمد بیرون آورد تا به لیلا نگاه کند. لیلا دست‌هایش را طلبکارانه به کمرش زد و با همان لحن ادامه داد:

- پس اینا چیه روی زمین؟

به کش و گل‌سر و بدلیجات پخش‌وپلائی روی زمین اشاره کرد.

- اگه تمومه پس اینا چی میگن این وسط؟ نکنه به عنوان ردپا گذاشتی که هانسل و گرتل اگه راهشون رو گم کردن مستقیم هدایت شن اینجا؟

آن‌قدر حرص می‌خورد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد که آیگین دوباره خنده‌اش گرفته بود. لیلا با دیدن چهره‌ی خندان و سرخ‌شده‌ی آیگین دیگر تاب نیاورد و به سمتش خیز برداشت. آیگین هم دوباره درون کمد رفت و پناه گرفت. صدای خنده‌اش بلندتر شده بود و لیلا تقلا می‌کرد تا در کمد را باز کند.

- بالاخره که میای بیرون. اون تو نمی‌خوای بمونی که.

از حرص نفس‌نفس می‌زد و حس می‌کرد پشت گردنش هم کمی داغ شده. اگر دستش به آیگین می‌رسید از پشت‌وروئی دستش بی‌نصیبش نمی‌گذاشت و کشیده‌ای مارک‌دار نثار گردنش می‌کرد.

نگاهش روی شانه و گیره‌ی مو و ساق‌دست مشکی‌اش افتاد که دقیقاً سه روز تمام خانه را برای پیداکردنش زیرورو کرده بود. البته تمام خانه را به‌جز آشفته‌بازار درون کشو و کمد آیگین. پوفی پرحرص و صدادار کشید. دیگر نتوانست بیخیال شود و با کف دست به در کمد زد:

- بیا بیرون بینم! که تو برنداشتی آره؟ کل خونه رو دنبال اینا گشتم.

صدای ضعیف آیگین از پشت در کمد بلند شد.

- چیه میگی؟ هر چی هست من برداشتم.

صدای زنگ در بلند شد. اهمیتی نداد و حرصی گفت:

- که تو برنداشتی آره؟ نکنه لوییای سحرآمیزی چیزی بودن یهو از وسط زمین سبز شدن اومدن بالا؟ بیا بیرون آیگین.

چند تقه‌ی دیگر به کمد زد.

- بیا بیرون مثل یه دختر خوب دوتا پشت‌ورو بزنم بهت بعد کاریت ندارم. بیا بیرون وگرنه خودت می‌دونی!

- نیام. نیام!

لیلا همان‌طور که دستش را مشت کرده بود و با اخم‌هایی درهم که گویی قصد داشتند دو طرف صورتش را به هم پیوند بزنند، در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد گفت:

- شب که می‌خوای تو این اتاق بخوابی! من می‌دونم و تو!



و بعد به سمت در رفت. زنگ بیچاره آنقدر سروصدا کرده بود تا اعلام حضور کند که کم مانده بود برای همیشه از کار بیوفتد. در را هنوز باز نکرده بود که صدای خانوم صمدی را شنید. سریع عقبگرد کرد تا به خانه برود. حسابی هول کرده بود و دست‌هایش را مضطربانه در هوا تاب می‌داد. دوباره به سمت در برگشت. در را باز کرد و با دو به سمت اتاقش رفت. در را پشت سرش بست و به در تکیه زد. نفس نفس می‌زد. نگاهی به ساعت انداخت. اصلاً متوجه گذر زمان و تاریکی هوا نشده بود. سریع به سمت کمد لباس‌ها رفت که تازه یادش آمد آیین درون آن پناه گرفته. تقه ای به کمد زد و با صدایی آهسته گفت:

- آیین بیا بیرون خانوم صمدی اینا اومدن.

سعی داشت لحن صدایش کمی صلح‌جویانه به نظر برسد.

لیلا یک بار دیگر هم به کمد زد. صدای ضعیف آیین آمد.

- نمی‌تونی من رو گول بزنی. نمیام.

- بیا بیرون الان مامان میاد قشنگ دوتامون رو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق نیمه باز شد و سر طاهره خانوم نمایان شد:

- تو که هنوز حاضر نشدی. مگه نگفتم همه جا رو جمع کنین و حاضرشین؟

لیلا قطعاً در این اوضاع هر کاری هم می‌کرد نمی‌توانست اثبات کند که اصلاً نگفته بود حاضر شوند. پس به تکان دادن سری اکتفا کرد.

صدای تقی آمد و بعد سروکله‌ی آیین پیدا شد که از کمد بیرون می‌آمد. لیلا سریع به سمتش خز برداشت که با صدای تهدیدآمیز طاهره خانوم متوقف شد. آیین دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده بود. با لبی کج شده و ابروهایی که از ترس خم شده بودند گفت:

- آتش بس تا بعد مهمونی؟

صدای خانوم صمدی بلند شد که طاهره خانوم را صدا می‌زد.

طاهره خانوم سرش را از بین در عقب برد و گفت:

- اومدم خانوم صمدی جان.

بعد با همان لحن تهدیدآمیز رو به لیلا و آیین ادامه داد:

- تا ده دقیقه دیگه حاضر نباشین جیگرتونو درمیارم!

لیلا و آیین بعد از رفتن طاهره خانوم نفس حبس شده‌شان را رها کردند.

درست یک ثانیه‌ی بعد با سرعت زیادی مشغول زیرورو کردن کمد لباس‌هایشان برای حاضر شدن بودند. لیلا به پیراهن بلند زرشکی ساده با کت نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای تزئینی رویش بسنده کرد و شالی قهوه‌ای تیره هم روی سرش انداخت؛



اما آيگين طبق معمول بدون اينکه به غرزدن‌های ليلا توجه کند همان پيراهن سفيد مردانه‌شکلش را که تا روی رانش می‌رسيد تن کرد. و قبل از آنکه ليلا فرصت کند تا دوباره غرزدن‌هایش را از سر بگيرد از اتاق خارج شد. پوفی کشيد و به دنبال آيگين از اتاق به سمت پذيرایی روانه شد. خانوم صمدی با دیدن ليلا از جایش بلند شد و با لحنی دوستانه سلام و احوال‌پرسی کرد. اين رفتار بیش از حد خودمانی برای ليلا غريب بود. ذهنش شروع به کنکاش کرده بود و در واقع حدس‌هایی هم می‌زد. سلام بی‌طمع گرگی که می‌گفتند در چنین روزهایی حقیقت پیدا می‌کرد و ليلا هم اين را حس کرده بود.

چند دقیقه‌ای همین‌طور نشسته بودند و به قول معروف سکان مجلس را خانوم صمدی و طاهره خانوم به دست گرفته بودند. هر از گاهی هم میان حرف‌هایشان مکث می‌کردند و در اين مواقع خانوم صمدی از پسر یکی-یک‌دانه‌اش صحبت می‌کرد. ليلا هم لبخندی زورکی روی لب‌هایش می‌نشانده و سعی می‌کرد نگاهش را سمت دیگری سوق دهد تا لبخند زوریش تبدیل به چیز دیگری نشود. خانوم صمدی زنی پنجاه و دو ساله بود، با قدی متوسط، اندامی فربه و ناموزون، پوستی گندمگون و گونه‌هایی که همیشه گلگون و سرخ بودند. همیشه هم چادری گل‌گلی که بیشتر دور کمرش پیچیده می‌شد به سر داشت. زن بدی نبود؛ اما چیزی که منجرش می‌کرد پسرش -ولی- بود. ولی، سی و یک سال داشت و حدود هفت سالی از ليلا بزرگ‌تر بود. از همان بچگی‌هایش از ولی خاطرات خوشی نداشت. وقتی با دوستانش جلوی در خانه می‌نشستند و مادرهایشان در حیاط مشغول سبزی پاک کردن و غیبت کردن می‌شدند، سروکله‌اش پیدا می‌شد و هر بار می‌خواست به زور خودش را در خاله‌بازی و قایم‌باشک‌های ليلا و دوستانش جا کند و وقتی راهش نمی‌دادند، با تجهیز آتش که شامل سیب‌زمینی و پیاز بود پیدایش می‌شد و هر بار وسایل و همان قابلمه‌های کوچک پلاستیکی‌شان را به هم می‌ریخت.

چند باری هم که می‌خواستند از شرش خلاصی پیدا کنند، او را گرگ می‌کردند و دنبالش می‌چرخیدند تا آن‌ها را بگیرد و ولی با همان بدن چاق و شکم گنده‌اش آن قدر می‌دويد تا کف دست‌ها و صورتش از عرق خیس می‌شد و گونه‌هایش حسابی سرخ می‌شدند. چند باری هم قهرکنان سمت مادرشان می‌رفت تا شکایت کند.

با یادآوری خاطرات گذشته صورتش به طور محسوسی در هم رفت طوری که کنار بینی‌اش کمی چین افتاد. و حال خانوم صمدی طوری از پسرش تعریف می‌کرد و از خاطراتی که وجود خارجی نداشتند می‌گفت که گویی ولی پسرش قهرمان کودکی‌های ليلا است و ليلا همان شاهدختی است که در قصری با سقف بلند زندانی شده و منتظر شاهزاده‌ی تپل و صورت‌گرد با گونه‌های سرخ و دندان‌های زرد و مشکیش است.

نگاهش را سمت آيگين چرخاند. آيگين با چهره‌ای خندان و گاهی متعجب به ليلا خیره شده بود که هر لحظه با یادآوری خاطره‌ای صورتش رنگ‌به‌رنگ می‌شد و حالت‌های مختلفی به خود می‌گرفت. با صدای خانوم صمدی هر دو به خود آمدند:



- وای یه دونه گل زندگیمه. برم ببینم کی میان.

و بعد تلفن به دست از پذیرایی به سمت راهرو و حیاط رفت. لیلا با قیافه‌ای چپرچلاق شده رفتن خانوم صمدی را نگاه می کرد که آيگين گفت:

- فکر کنم منظورش همون ولی گردو بود. احتمالاً آقا کریم شوهرش هم باغچه‌ی زندگیشه.

با این حرف آيگين آن هم وقتی قیافه‌ای جدی و موشکافانه به خود گرفته بود لیلا با صدای بلند زیر خنده زد. آيگين هم با خنده‌ی با مزه‌ی لیلا خندید و صدای هر دوییشان کل پذیرایی را برداشته بود. به ثانیه نکشیده بود که سقلمه‌ی خانواده‌دار طاهره خانوم در پهلوی هر دوییشان فرو رفت.

- هیس! الان صداتونو می شنوه فکر می کنه دارین به اون می خندین!

آيگين با نیش باز گفت:

- خب دقیقاً داریم...

با نیشگونی که لیلا از پایش گرفت ادامه‌ی حرفش را خورد و آه مظلومانه‌ای کشید.

طاهره خانوم چشم غره‌ای به هر دوییشان رفت و بعد به لیلا گفت:

- پاشو یه زنگ به بابارسولت بزن ببین کجاست. بهش بگو چند دقیقه دیگه آقا صمدی اینا میان.

لیلا با تعجب گفت:

- آقا صمدی اینا؟

طاهره خانوم انگار که بخواهد برای کودکی توضیح دهد با حوصله و تکه تکه گفت:

- آره دیگه. آقای صمدی و پسرش ولی. بدو دیگه لیلا یه تکه به خودت بده آخه!

پس حدسش درست بود. ماجرا همان گرج و سلام و طمع بود. از جا بلند شد تا از تیر تند و تیز نگاه طاهره خانوم در امان بماند و به سمت تلفن قرمز رنگ قدیمی که روی پایه‌ی کوچک چهار گوش شکل قرار داشت رفت. به بابارسولش زنگ زد و همه چیز را از جمله آمدن خانوم صمدی و حدسیات و حتی فرضیاتش برایش شرح داد. آقارسول که جانش به دخترهایش بند بود با شنیدن صحبت‌های لیلا و لحن ناراحتش با صدایی جدی گفت:

- گوش‌ی رو بده به طاهره خانوم ببینم!

لیلا از پشت تلفن هم می توانست ابروهای پرپشت اما کوتاه بابارسولش را تصور کند که در هم رفته و چیزی شبیه ضربدر نصفه درست کرده اند. سروکله‌ی خانوم صمدی هم کم کم پیدا شد. گویی تماسش تمام شده بود. لیلا سر کج کرد و طاهره خانوم را صدا زد. طاهره خانوم که پیش تلفن آمد نگاهی رعدوبرقی به لیلا انداخت. دخترش بود. هرچه باشد بزرگش کرده بود و می دانست در پس این لبخند روی لبش چه کارهایی کرده. لیلا با سر اشاره‌ای به خانوم صمدی انداخت و گفت:



- من برم دیگه زشته خانوم صمدی تنها بمونه.

و بعد در کسری از ثانیه غیب شد. طاهره خانوم تلفن را برداشت و کنار گوشش گذاشت. لیلا حال روی مبل نشسته بود و در حالی که مضطرب با انگشت‌های قلاب‌شده‌اش ورمی‌رفت به طاهره خانوم چشم دوخته بود.

- آره. نه. خب همسایه‌ان چی بگم بهشون؟ چی میگی رسول نمیشه که... رسول گوش بده... مسخره نشو دیگه زود بیا... کی؟ لیلا؟

همین که طاهره خانوم سر برگرداند و دوباره نگاهی رعدوبرقی به لیلا انداخت، لیلا خودش را مشغول صحبت با خانوم صمدی نشان داد و نگاهش را به سرعت طوفانی تند دزدید. خانوم صمدی هم که از حرف زدن لیلا خوشحال و ذوق زده شده بود، دوباره بقچه‌ی حرف‌هایش را باز کرده بود و برای لیلا از هر دری صحبت می‌کرد. لیلا هم که گویی در تنگنایی گیر کرده باشد تنها سر تکان می‌داد و در دل برای چند صدمین بار خودش را لعنت می‌کرد و می‌گفت لعنت به زبانی که بی‌موقع باز شود. امروز چقدر ضرب‌المثل‌ها برایش حقیقت پیدا کرده بودند! انگار که کسی شیشه‌ی جادویی ضرب‌المثل‌ها را بشکاند و آن‌ها را جایی اطراف لیلا باز کرده باشد.

ده دقیقه‌ی بعد سروکله‌ی آقا کریم و پسرش ولی پیدا شد. لیلا با دیدن ولی با کت و شلواری که تن زده بود با حالتی چندان به او نگاه نکرد و کمی در خودش جمع شد. برای آقا کریم بلند شد اما سریع نشست و خودش را به بی‌تفاوتی زد. ولی که روی مبل نشست صدای جیرجیر مبل بلند شد. مبل بیچاره خیلی هنر کرده بود که پسرک نود و چند کیلویی را روی خودش جا داده بود و تنها برای اعتراض جیرجیر می‌کرد.

لیلا نگاهش به آیین افتاد. آیین طوری به پشتی مبل چسبیده بود که گویی هر لحظه ممکن است رگباری از دکه‌های پیراهن آبی آسمانی ولی که به‌سختی آن‌ها را بسته بود او را نشانه برود.

لیلا رد نگاهش را گرفت و وقتی دکه‌هایش را دید که به زور بسته شده بودند مثل آیین به پشتی صندلی‌اش تکیه زد. دوباره احوال‌پرسی آقا کریم و پسرش شروع شد و باز هم پاسخ‌های حاضری و سرسری لیلا طوری بودند که گویی می‌خواهد سریعاً آن‌ها را از سر باز کند تا بابا رسولش زودتر خودش را برساند.

طاهره خانوم به لیلا اشاره کرد که برود و چایی بریزد. لیلا قیافه‌اش را در هم کرد و نگاهش را سمت دیگری سوق داد و سعی کرد بی‌تفاوت سر جایش بنشیند. که ای کاش از جایش بلند می‌شد. چند دقیقه بعد طاهره خانوم با سینی چای و ظرفی که حاوی شیرینی خامه‌ای بود آمد.

لیلا طوری به شیرینی خامه‌ای‌ها نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد برای عزیزان از دست‌رفته‌اش مراسم سوگواری بگیرد. نگاهش دقیقاً روی شیرینی‌ها بود تا آنجا که ولی و خانوم صمدی و آقا کریم با دو گاز بزرگ دخل شیرینی‌های عزیزش را در آوردند. همین که ولی شیرینی‌اش را تمام کرد دستش را دراز کرد و از ظرف روبه‌رویش شیرینی دیگری برداشت.



لیلا را کارد می‌زدی خون که هیچ صدای آخش هم در نمی‌آمد. در دل صمدی کوچک یعنی همان ولی را نفرین می‌کرد «الهی کوفت بشه بره توی معدهات! الهی زهرمار بشه بره توی لوزالمعدهات! الهی سنگ شه گیر کنه تو مجرای ورود به معدهات! الهی تو راه مجرای معدهات راهش کج بشه بره تو کلیهات...»

آن قدر مشغول نفرین کردن و غرق در این کار تخصصی‌اش بود که حتی متوجه نشده بود دو-سه باری طاهره‌خانوم صدایش کرده و لیلا با دستی مشت‌شده، نگاهی که روی شکم بزرگ صمدی کوچک با حرص خیره مانده بود و لب‌هایی که روی هم محکم می‌فشرده خشکش زده.

با سقلمه‌ی آیین که در پهلویش فرو رفت به خودش آمد و نگاهش را تا صورت گرد صمدی کوچک بالا آورد. با دیدن نیش باز و دندان‌های یکی در میان مشکی و زردش چینی به بینی‌اش داد و سریعاً نگاهش را دزدید. قبل از آنکه مورد هدف گلوله‌ی سخت و مهیب نگاه طاهره‌خانوم قرار بگیرد با صدای زنگی که آمد مثل فشفشه از جایش بلند شد.

همان‌طور که به سمت در حیاط پرواز می‌کرد زیر لب گفت:

- الهی قربونت برم باباجانم که به‌موقع اومدی!

در را که باز کرد آقارسل با همان لباس‌های صبحش و ساک مشکی به‌دست جلوی در ایستاده بود. طاهره‌خانوم از پشت شیشه داشت تماشایشان می‌کرد که حسابی دونه‌رگرم گفت‌وگو بودند. حدس می‌زد که لیلا دوباره مشغول گلایه باشد.

چند دقیقه‌ی بعد آقارسل یالله گویان وارد شد و لیلا هم پشت سرش روانه شد. طوری پشت سر باباجانش می‌آمد که گویی سپری در دست گرفته باشد برای دفاع از خودش. آقارسل بعد از آنکه سلام و احوال‌پرسی کرد روی یکی از مبل‌ها نشست.

لیلا نگاهش به پایه‌ی چوبی مبل افتاد که رنگ‌ورورفته شده بود و قسمتی از چوبش هم شکسته و به عبارتی لب‌پر شده بود. لبش با بدخلقی کج شد و با صدای رسای آقارسل نگاه از مبل گرفت.

مستاصل به آقاکریم و بابارسلش نگاه می‌کرد. حرف‌هایی که بینشان رد می‌شد شبیه به همان حال‌واحوال و گفت‌وگوی دوستانه بود اما حرکات صورتشان چیز دیگری می‌گفت. هرازگاهی آقارسل با ابروهایش که یک‌تایشان را بالا می‌انداخت صحبت می‌کرد و گاهی هم آقاکریم با نگاهی موشکافانه جوابش را می‌داد.

هر دو کمی عجیب و غریب شده بودند.

لیلا و آیین به طور نوسانی آقارسل و آقاکریم را طوری نگاه می‌کردند که گویی در میدانی نشست‌اند و یک دوئل مقدماتی دوستانه را نگاه می‌کنند. آقارسل به جای اینکه با کلمات بازی کند گویی با حرکات صورتش برای آقاکریم خط‌ونشان می‌کشید. در حقیقت آن قدر هم سواد نداشت که بتواند با کلمات بازی کند.



مردی ساده اما با قلبی بی کران و مهربان بود. مردی که دانش زیادی به جز خواندن و نوشتن و چهار عمل ساده‌ی ضرب و تقسیم و جمع و تفریق نداشت اما پر بود از درس‌هایی که خطبه‌خط از روزگار یاد گرفته بود. به همین سادگی‌ها هم نمی‌گذاشت کسی مثل آقا کریم بیاید و دخترش را با شیرینی خشکی ببرد. آقارسلول با همان دایره‌ی لغات نه‌چندان زیاد طی چند دقیقه طوری آقای صمدی و صمدی‌های دیگر را بدرقه کرد و به‌نحوی محترمانه از خانه بیرونشان کرد که حتی طاهره‌خانوم هم مهلت نکرد چیزی بگوید. همین که صمدی‌ها سمت حیاط رفتند لیلا به‌سمت آشپزخانه رفت تا جعبه‌ی شیرینی‌های عزیزش را نگاه کند ببیند چیزی هم باقی‌مانده یا طاهره‌خانوم همه‌شان را دو دستی تحویل صمدی‌ها داده است.

هنوز سمت یخچال نرفته بود که نگاهش به جعبه‌ای شیرینی و دسته گل کوچکی با گل‌های میخک افتاد. وقتی آقا کریم و صمدی کوچک به خانه‌شان آمده بودند، لجوجانه سر جایش نشسته بود و برای خوشامدگویی هم دم در نرفته بود و برای همین هم این جعبه‌ی شیرینی و دسته گل را ندیده بود. لب‌هایش را با انزجار جمع کرد و آهسته زیر لب گفت:

- آخه مگه مراسم عزا اومدن که دسته گل میخک...

همان‌طور که حرف می‌زد مشغول بازکردن جعبه‌ی شیرینی بود. با دیدن شیرینی‌های خشک و دو ردیف شیرینی دانمارکی حرفش را نیمه‌رها کرد و سرش را از روی جعبه‌ی شیرینی عقب کشید:

- انقدر خسیسن که حداقل نکردن یه دسته گل و شیرینی درست حسابی بیارن. اه اه! حیف اون شیرینی خامه‌ایای نازنین که اون‌طوری پرپر شدن!

به‌سمت اتاقش پا تند کرد تا از دست نگاه‌های تند و مواخذه‌های طاهره‌خانوم در امان بماند. بعد از رفتن صمدی‌ها آقارسلول و طاهره‌خانوم به اتاق خوابشان رفتند و در را هم پشت سرشان بستند. حال تنها آیین در پذیرایی روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و مات و مبهوت به دو اتاقی که درشان بسته بود نگاه می‌کرد. شانه‌ای بالا انداخت و بعد اطرافش را از نظر گذراند، گویی بمبی با آمدن و سپس رفتن صمدی‌ها در خانه منفجر شده باشد که دوباره خانه به هم ریخته شده بود. با نگاهی غم‌بار همه‌جا را نگاه کرد و بعد با همان صورت درهم سمت ظرف شیرینی روی میز خم شد و یکی از سه شیرینی خامه‌ای که مانده بود را برداشت. حال دوشتا شیرینی بازمانده‌ی جعبه‌ی شیرینی‌های لیلا بودند. صدای آرام طاهره‌خانوم و آقارسلول می‌آمد، لیلا چیزی از حرف‌هایشان را نمی‌فهمید اما از لحنشان مشخص بود که مشغول بحث و گفت‌وگو هستند. هرازگاهی هم صدای آقارسلول بلند می‌شد و چند لحظه‌ی بعدش نوبت طاهره‌خانوم بود. نتوانست جلوی کنج‌کاوی‌اش را بگیرد. سمت در رفت و گوشش را به در چسباند. بریده‌بریده چیزهایی را می‌شنید:

- الکی که نیست همین‌طوری بیان و ...



- تو فکر کردی تو خیابون ریخته؟ یا جلوی در صف کشیدن؟ دوباره چند لحظه صدایشان پایین آمد.

- رسول مگه من چقدر زنده می مونم؟ نباید سروسامون بدم به بچه هام؟

- آخه طاهره این طوری؟ این آدما؟ کریم قصاب؟ طاهره بین دخترمون داره می ره سرکار. قرار نیست که... لیلا نفهمید که طاهره خانوم چه جوابی داد که بابارسولش با صدای کمی بلندتری گفت:

- خانوم مگه جرم کردم مگه قتل کردم؟ منم یه کارمند مثل کارندای دیگه. یه لقمه نون حلال دارم میارم سر سفره ی خانوادم. بعدشم چه ربطی داره که... صدایی از طاهره خانوم نیامد.

- با این تفکراتشون می خوام صد سال نیاں اصلاً می خوام دخترمو ترشی بندازم... خدا رو شکر دیگه کم کم دستش میره تو جیب خودش محتاج هیچ کی هم نمیشه. دیگه بیشتر از این نه خودت رو اذیت کن نه این بچه رو. خودمون کم سختی نکشیدم که خودت لحظه به لحظه زندگیمونو دیدی که خانوم.

دیگر چیزی نشنید. دوباره داشتند آرام صحبت می کردند. چند ثانیه ی بعد صدای چرخیدن دستگیره و بعد باز شدن در اتاق کناری آمد. حال صداها واضح تر به گوشش می رسید.

طاهره خانوم گفت:

- حالا کجا داری میری رسول؟

- علی به جای من شیف و ایستاده. بهش گفتم نیم ساعته میام. طاهره خانوم بین چی میگم، دیگه وقتی من نیستم مهمون نه دعوت کن نه راه بده.

- خب رسول جان من حواسم نبود امشب.

صدای زنگ گوشی نوکیای دکمه ای آقارسول باعث شد حرف طاهره خانوم نصفه بماند.

- دیر شد.

و بعد صدای قدم های تندی آمد و به دنبالش در توری باز و بسته شد.

- وایسا رسول لباسات رو جا گذاشتی.

صدای دمپایی های طاهره خانوم که بلند شد لیلا نگاهی به ساعت انداخت که عقربه هایش دوازده و نیم را نشان می دادند. سمت پنجره ی اتاقش رفت. پرده ی نیلی رنگ را کنار زد و با نگاهی مه گرفته به بابارسولش نگاه کرد که ساک مشکی را از طاهره خانوم چنگ زد و باعجله به سمت در حیاط رفت.



پرده را انداخت و روی تخت چوبی‌اش که بابارسولش برایش درست کرده بود دراز کشید. چند ثانیه نکشید که پلک‌هایش روی هم افتادند و خوابش برد. امروز روز سخت و عجیبی را گذرانده بود و خستگی در تمام وجودش رخنه کرده بود.

چند لحظه‌ی بعد طاهره‌خانوم به سمت اتاق مشترک لیلا و آیین راه افتاد. دلش نمی‌خواست خبری را که لیلا امروز با کلی شوق و ذوق می‌خواست بدهد و لحظه‌ی آخر پشیمان شده بود را از زبان رسول و آن هم در چنین شرایطی بشنود.

برای همین می‌خواست با لیلا صحبت کند و به‌نحوی تمام اتفاقات امروز را از دلش دریاورد اما همین که در را باز کرد با دیدن لیلا که معصومانه روی تخت خوابش برده بود تکیه‌اش را به دیوار زد و چند دقیقه‌ای مادرانه نگاهش کرد.

دخترش شاه‌دخت یا پرنسس نبود، ویژگی‌های عجیبی هم نداشت. ابروهایی کم‌انی اما باریک که بالای چشم‌های عسلی حالت‌دارش را قاب گرفته و بینی باریک که نوک آن کوفته‌ای بود.

شکستگی کمی هم میان تیغه‌ی بینی‌اش به چشم می‌خورد که ناشی از برخورد توپ در کودکی‌هایش بود. لب‌هایی کوچک و کمی کشیده داشت که بیشتر اوقات لب‌خند مهربانش از آن پاک نمی‌شد و صورتی گرد اما کمی کشیده داشت که به‌جز مواقعی که می‌خندید یا گریه می‌کرد، برجستگی‌های گونه‌اش را به نمایش نمی‌گذاشت.

خال ریزی هم درست به موازات لبش اما سه سانت دورتر روی لب سمت راستش قرار داشت. این‌ها تمام جزیاتش بودند. لیلا با همین سادگی لیلا بود و با تمام این‌ها برای پدر و مادرش بی‌نهایت مهم و عزیز بود.

طاهره‌خانوم به سمتش رفت. شالش را از سرش برداشت که موهای آشفته‌اش دور صورتش پخش شدند و صورتش را قاب گرفتند. با حرکتی نوازش‌وار موهایش را دسته کرد و روی سمت دیگر بالش بنفشش گذاشت. پتوی چند تیکه‌اش را رویش کشید و بعد از اتاق بیرون رفت و خودش را با جمع کردن لیوان‌ها و... مشغول کرد. آیین هنوز با همان حالت قبلی روی مبل نشسته بود.

جارویش را از علی پس‌گرفت و برای بار چندم از او تشکر کرد. هجده سال سابقه باعث شده بود تا بیشتر نارنجی‌پوش‌های شهر را بشناسد و با آن‌ها دوست باشد. اما بیشتر از همه با چندتایی از آن‌ها صمیمی‌تر بود و علی هم جزء آن‌ها محسوب می‌شد. زیر لب بسم‌الله‌ای گفت و جارویش را روی زمین گذاشت.

تاریکی آسمان جامه‌ای شده بود که تمام شهر را در بر گرفته و پوشانده بود و چندین نقطه‌ی غیرقابل شمارش نورانی که به‌سختی از میان برج‌ها و ساختمان‌های بلند و آسمان دودگرفته مشخص بودند، زینت این جامه‌ی بزرگ بودند. و



ماه گویی یکی دردانه‌ی زیبایی آن بود که مثل سینه‌ریزی روی این جامه‌ی تیره به تنهایی می‌درخشید و جلوه‌گری می‌کرد.

هر بار که جارویش را روی زمین می‌کشید صدایی از برخورد جارو و زمین بلند می‌شد، صدایی که دوستش داشت. شیش، شیش، شیش.

هر ماشینی که رد می‌شد برای لحظه‌ای نارنجی لباسش را روشن و در معرض دید قرار می‌داد. اما حتی این عبورها و چراغ‌های روشن مانع از تصادف‌های گاه‌وبی‌گاهی برای نارنجی‌پوش‌ها اتفاق می‌افتاد، نمی‌شد.

دستکش‌های ضخیمی که به دست می‌کردند، همیشه آن‌ها را در برابر کثیفی‌ها، آلودگی‌ها، بیماری‌های پوستی و عفونی و... حفظ نمی‌کرد. لباس‌های نارنجی که صحبت از استانداردهای خوب و باکیفیتش در میان است، نمی‌توانند جلوی سرما و گرما را بگیرند و کمی گوارا و یاری‌دهنده‌شان باشند.

حقوق آنچنانی در کار نیست، حتی اضافه‌کاری‌ها هم چندان چسبی بر زخم‌های زندگیشان نمی‌شود. مرخصی زیادی هم ندارند، جشن پایان سال و مزایا و .. هم در کار نیست.

سقف محل کارشان آسمان پهناوری است که هر سمت که می‌روند، در آغوششان می‌گیرد و هر لحظه‌شان را بامهربانی تن می‌زند. ساعت‌ها، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها برایشان پا تند می‌کنند تا زمان زودتر بگذرد و کمتر روزها و شب‌های ممتد را حس کنند. کفش‌هایی که می‌پوشند پایشان را زخم‌ها، برش‌ها، آلودگی‌ها و برف و باران حفظ نمی‌کند.

آقارسل همان‌طور که جارویش را روی زمین می‌کشید و آهسته جلو می‌رفت، زیر لب شعر می‌خواند. گاهی میان شعرهایش افکارش دوره‌اش می‌کردند و چند ثانیه‌ای متوقف می‌شد. اما صدای کشیده‌شدن جارویش روی زمین ذهنش را هم مثل زمین زیر پایش تمیز و عاری از افکار رنگارنگش می‌کردند.

این مرد، یکی از دیگر مردانی بود که دنیایی نه‌چندان متفاوت از دیگران داشتند، دنیایی که نه صورتی، نه قرمز، نه آبی و نه سبزرنگ است، دنیایی به رنگ نارنجی. همان دنیا که کمتر کسی وقتی می‌خواهد به سوال در آینده می‌خواهی چه کاره بشوی رسمش می‌کند. واضح‌تر به رخ کلمات بکشانم، دنیایی که هیچ کودکی برای رنگ دنیای بزرگسالی‌اش آرزو نمی‌کند.

دنیایی که شاید بهره‌های دنیایی کمی داشته باشد. شاید حقوق آنچنانی برایش در کار نباشد، شاید حتی پاداش و بیمه‌ی درست و حسابی هم نداشته باشد اما کم پیش خالق دنیاها رنگی اعتبار ندارد. کم پاداش ندارد و کم بی‌ارزش نیست. کسی نه از بالای ابرها، نه از پشت هفت آسمان، نه از پشت سقف‌های خانه‌هایمان، بلکه درست جایی نزدیک‌تر از رگ گردنمان به نظاره‌مان نشسته و بیشتر از همه هوایمان را دارد. آن هم درست همان لحظه‌ها که حس می‌کنیم هوایمان بدجوری پس است.



دنیایی نارنجی درست شبیه رنگ‌های مداد رنگی، شاید خیلی از آن‌ها زیاد به کارمان نیایند. شاید گاهی حضورشان را در صفحه‌ی سفید نقاشیمان حس نکنیم، شاید زیاد به چشمان نیایند یا حتی به مذاقمان خوش نیایند اما برای کامل کردن نقاشی زندگیمان ضروری هستند و گاهی نمی‌توان هیچ رنگ دیگری را جایگزین آن‌ها کرد. گاهی هم نارنجی می‌تواند یکی از این رنگ‌ها باشد.

یک هفته از شروع به کارکردنش می‌گذشت. هفت روزی که مثل برق و باد سپری شده و جایشان را به روزها و ساعت‌ها و دقیقه‌های دیگر دادند. در این مدت تقریباً چم‌وخم کار دستش آمده بود و در این راستا دختری به نام سارا بسیار کمکش کرده بود.

دختری با قد بلند که حدود ده یا پانزده سانی از لیلا بلندتر بود، چشم و ابروی مشکی داشت و ابروهای کشیده‌اش در ذهن لیلا چهره‌ی کامل یک دختر شرقی را ترسیم می‌کرد. عینک گرد و درشتی که روی چشمانش می‌زد، چشمان مهربان و خندانش را بزرگ‌تر نشان می‌داد و لب‌های متوسطش که همیشه رژ قهوه‌ای روشنی روی آن‌ها خودنمایی می‌کرد، همیشه به خنده باز بود.

البته همیشه به‌جز وقت‌هایی که سروکله‌ی آقای کاردان پیدا می‌شد.

آقای کاردان مردی بود که سن و سال زیادی نداشت، شاید چهل یا چهل و پنج سالش بود اما تمام تارهای مویش بدون استثنا سفید بودند. البته سارا می‌گفت که احتمالاً موهایش را رنگ و مش و بعد رنگ سفید گذاشته باشد اما باز هم برای لیلا عجیب بود.

مردی با قد میانه که نه لاغر و نه چندان چاق بود. لب‌هایش همیشه به حالت عجیبی روی هم قرار داشتند و دست‌به‌سه‌*ینه روزی دو بار برای بررسی کارها و کارمندان تکنسین آزمایشگاه می‌آمد.

نگاه موشکافانه و سری که همیشه به سمت بالا می‌گرفت باعث شده بود تا حالتی مرموز و البته از خودراضی به صورتش بدهد. البته این مرموزیت در تک‌تک رفتارهایش هم هویدا بود. گاهی چنان سروکله‌اش به‌ناگاه پیدا می‌شد که گویی جن بود و گاهی هم چنان غیبت می‌زد که انگار برایش بسم‌الله گفته باشند.

در تمام یک هفته‌ای که لیلا به عنوان تازه‌وارد مشغول به کار بود، تک‌تک کارهایش را زیر نظر داشت. سارا به لیلا گفته بود که آقای کاردان حتی کوچک‌ترین جزئیات استخدامی تک‌تک کارکنان را می‌داند و حقیقتش چندان با روی خوش از لیلا استقبال نکرده بود.

خودش هم نمی‌دانست که این آقای کاردان دقیقاً چه پست مهمی در آزمایشگاهی که درون یک کارخانه‌ی بزرگ واقع شده بود را ایفا می‌کند اما به گفته‌ی سارا این مرد مرموز همه‌کاره و هیچ‌کاره بود.



چند باری هم از لیلا ایرادات بنی اسرائیلی گرفته بود که واقعا نمی دانست چه پدرکشتگی با او دارد که حتی از درست ترین کارهایش هم ایراد می گرفت؛ اما نقطه ی دقیقی که هدف آقای کاردان واقع شده بود بخشی در استخدام نامه ی لیلا بود که نوشته بود «شغل پدر». و لیلا جلوییش را با دو کلمه ی کارمند شهرداری پر کرده بود. گاهی بعضی نگاه ها را نمی توان تغییر داد. به هر حال برای هر کسی با توجه به گنجایشی که دارد فهم و درک وجود دارد و این برای هیچ کس استثنا نیست. این آدم ها هستند که با انسان دوستی و کارهایشان کم کم گنجایششان را بیشتر یا برعکس محدود می کنند.

عینک مخصوصش را دوباره به چشم زد و بعد از بررسی دمای محلول مشغول انجام دیگر وظایفش شد. هرازگاهی هم زیرچشمی به دختری که همین چند دقیقه ی پیش آقای کاردان مسئولیش را به لیلا سپرده بود نگاه می کرد. دو-سه باری می خواست برایش توضیح دهد و همان ها را که از سارا یاد گرفته بود به او یاد بدهد اما دخترک تخس تر از این حرف ها بود.

می خواست ره صدساله که نه اما راه هفت روزه ی لیلا را با تجربه های خودش بدست بیاورد. هرچند از کارها و دستپاچگی هایش و سوال هایی که هرازگاهی در مورد اسم ساده ترین وسیله های آزمایشگاه می پرسید معلوم بود که حتی دوره ی کارآموزی را هم طی نکرده است. از ظاهرش معلوم بود که دختری از قشر سطح بالای جامعه است. موهایی بلوند رنگ شده، ابروهایی کوتاه اما توپر خرمایی، چشمانی آبی و بینی کوچکی داشت که لیلا از حالتش حدس می زد که عملی باشد.

برای چند لحظه سرش را خم کرد و حواسش به محلول روبه رویش پرت شد و در صدم ثانیه ای صدای شکستن یکی از شیشه ارلن ها بلند شد. پوفی کرد و سرش را بلند کرد. دخترک لبخند بزرگی تحویلش داد و بدون آنکه به روی خودش بیاورد سمت دیگری رفت. لیلا حس می کرد کودک پر شروشور پنج ساله ای را پیشش گذاشته اند که مراقبش باشد و از قضا این کودک بسیار هم خراب کار و زبان نفهم می باشد. از گوشه ی چشم حواسش به دخترک بود که سمت ویتترین اسیدها می رفت. همان طور که هم سرش به کار خودش بود و هم دخترک را می پایید با صدای بلند طوری که دخترک بشنود گفت:

- مراقب باش. اون بخش اسید هاست. خیلی قوین. حتی با دستکش و عینک هم باهاشون ور نرو.

و بعد به سمت طبقه ی دوم ویتترین پشت سرش رفت تا ظرف اتیلن را بردارد. کم کم کارمندان هر بخش کارهای خود را تمام کرده و بعد از تمیز کردن میز و مرتب کردن ظرف ها و برداشتن یادداشت هایشان، روپوش های سفیدشان را درمی آوردند و می رفتند. تنها بیست دقیقه به پایان ساعت کاری مانده بود و طبق دستور آقای احمدی سرپرست بخش آزمایشگاه کسانی که کارهایشان را تا نیم ساعت آخر کاری تمام کرده باشند می توانستند زودتر از بقیه بروند. لیلا هم



هر روز تمام سعیش را می‌کرد که تند و فرز باشد اما امروز این دختر تمام هوش و حواسش را برده بود. داشت ظرف‌ها را درون دستگاه می‌چید که به یک‌باره صدای جیغی بلند شد:

- سوختم... سوختم!

طوری جیغ کشید که یکی از بشرهای درون دستش روی زمین افتاد و چندهزار تکه شد. با نگاهی ترسیده و چشمانی گردشده به سمت دخترک چرخید و با دیدنش مات و مبهوت ماند. ترسیده سر جایش خشک شده بود. ظرف قهوه‌ای رنگ هیدروکلریک هنوز هم باز بود و در حالی که روی میز کج شده بود از آن قطره‌قطره روی زمین می‌ریخت. روی زمین هم تکه‌های خردشده‌ی شیشه که تقریباً ریزریز شده بودند به چشم می‌خورد. لیلا حسابی هول شده بود و مغزش هم انگار قفل کرده بود. دست‌هایش را در هوا تاب می‌داد و پریشان و سردرگم این طرف و آن طرف می‌دوید و در دل از خدا کمک می‌خواست. گویی در این لحظه تنها کاری که از دستش بر می‌آمد همین بود.

دخترک بی‌نوا هم جیغ می‌کشید و پرپر می‌زد. به یک‌باره انگار حجم انبوهی از اطلاعات درون سر لیلا فعال شد که بدون معطل کردن به سمت دخترک دوید. دست سالمش را گرفت و به سمت شیر آب برد. شیر را باز کرد و دستی که رویش اسید ریخته بود را زیر آب پرفشار گرفت. حواسش را به‌سختی جمع کرده بود که دستش تکان نخورد و آبی که اسیدی شده به ناحیه‌های دیگر نریزد. دخترک آن‌قدر جیغ زده و گریه کرده بود که صدایش گرفته بود. هنوز هم سر جایش ثابت نمی‌ایستاد و لیلا را دستپاچه‌تر می‌کرد. داد کشید:

- انقدر تکنون نخور. یکم خودتو بکش عقب فقط دستت زیر آب باشه که اسید روی بخش‌های دیگه دست و بدنت نریزه.

آن‌قدر رنگ و روی دخترک پریده بود که تفاوتی با دیوارهای سفید آزمایشگاه نمی‌کرد. کم‌کم صدایش پایین آمد و تقلاهایش کمتر شد. گویی داشت بی‌هوش می‌شد. زانوهایش هم سست شده بودند. به‌سختی از کمرش گرفت و سرش را روی شانه‌ی خودش تکیه زد تا پخش زمین نشود. تقریباً چیزی نمانده بود تا دستش کامل ضدعفونی شود که در با صدای بدی بلند شد و نزدیک پنج نفری با شتاب داخل آمدند. دیگر تا قالب تهی کردن لیلا فاصله‌ای نمانده بود. دلش می‌خواست در این شرایط خودش هم مثل دخترک بی‌هوش می‌شد. گویی بهتر از تحمل کردن این شرایط بود. صدای داد آقای‌کاردان اولین عکس‌العملی بود که انعکاسش در فضای آزمایشگاه پیچید.

- چی کارش کردی دختری خیره‌سر؟



هر پنج نفرشان دورشان را احاطه کردند. هر کدام چیزی می گفتند و گویی قصد محاکمه کردن داشتند، یک محکوم و پنج قاضی؛ اما لیلا تنها خیره‌ی مردی بود میانسال با موهای سفید که دخترک را از دست لیلا بیرون کشیده و بلند داد می زد:

- یلدا بابا چشمت رو باز کن. یلدا دخترم بابا چشمت رو باز کن.
مرد بزرگ کم مانده بود دیگر زار بزند. با چشمانی خون گرفته به لیلا خیره شد:
- دعا کن بلایی سرش نیاد.

لیلا تاپ و تاپ بلند قلبش را به خوبی حس می کرد و حتی می توانست تعداد آن ها را در یک دقیقه بشمارد. قبل از اینکه فرصت کند تا بگوید دستش را باید با آب بیشتری شست و بعد از ضد عفونی کردن با پانسمان بست تا بیشتر زمینه ی آلوده شدن برایش فراهم نشود.

دخترک را روی دست بلند کرده و رفته بودند. نا خودآگاه از ترس به نفس نفس افتاده بود و حس می کرد سقف دهانش هم خشک شده. گلویش هم کمی می سوخت. به یک باره دستش کشیده شد و پیش از آنکه بتواند مقاومتی نشان دهد توسط کسی به جلو هول داده می شد. پاهایش روی زمین تقریباً ساییده می شدند. اولین چیزی که دید موهای غیرطبیعی سفیدرنگ بودند و بعد صدای آقای کاردان را شنید که با دندان غروچه می گفت:
- تو هم باید باهامون بیای.

به خودش که آمد سوار ماشین شده بود و چند لحظه ی بعد مقابل در اتاقی که بالایش شماره ی چهل و دو را نوشته در بیمارستان ایستاده بود.

حدس می زد با این همه کاغذ دیواری های آنچنانی و تجهیزات مدرن و کاملاً پیشرفته در یک بیمارستان خصوصی باشد. آقای کاردان درست پشت سرش با فاصله ی چند سانت ایستاده بود و طوری با اخم نگاهش می کرد که گویی مجرمی را درست در محل جرم و در حین ارتکاب آن دستگیر کرده باشد و از قضا مجرم قصد فرار را داشته باشد. اگر درست دیده باشد سه دکتر هم بالای سر دخترکی که گویا یلدا نام داشت ایستاده و مشغول مداوا و درمان و... بودند. لیلا دو قدم عقب گرد که تا لاقل روی یکی از صندلی های سبز رنگ انتظار بنشیند که دوباره آقای کاردان با نگاهی ترسناک خیره اش شد. با حالتی کاملاً مظلومانه به صندلی اشاره کرد که بلافاصله آقای کاردان با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- لازم نکرده!

طوری به دختر بیچاره توپید که سر جایش صاف ایستاد و یک بار هم جم نخورد. از همان لحظه که پایش به بیمارستان رسیده بود بینیش مدام می خارید. تنها وقت هایی این طوری می شد که کسی خیره اش می شد و با



نگاهی سنگین او را زیر نظر می گرفت. اول فکر می کرد شاید بخاطر نگاه های آقای کاردان باشد اما حقیقت این طور نبود.

گاهی در اوج غم و مشکلاتمان مرغ سعادت درست بالای سرمان در حال پرواز است و حتی آن را حس نمی کنیم و نمی بینیم. همیشه که تمام اتفاقات بد فلاکت بار نیستند، گاهی مثل رنگین کمانی که بعد از باران پدید می آید، بدترین اتفاقات هم منجر به اتفاقات خوبی می شوند. اما حیف که کسی این ها را به ما گوشزد نمی کند. با پاهایش روی زمین خط های فرضی می کشید. ذهنش پر از افکار منفی بودند، نمی دانست باید چه کند. ساعت نسبتا بزرگی که از سقف راهروی بیمارستان آویزان شده بود شش و چهل دقیقه را نشان می داد. لیلا تلفن همراه نداشت که بتواند خانواده اش را از نگرانی بیرون بکشد. از طرفی مطمئن بود این مرد گند دماغ که مثل برج زهر مار پشتش ایستاده اجازه ی زنگ زدن با تلفن بیمارستان که هیچ اجازه ی تکان خوردن هم به او نخواهد داد.

طاهره خانوم و آقا رسول حتما از نگرانی تا حالا کل شهر را زیر و رو کرده بودند. لحظه ای کلمه ای شنید و حواسش به درون اتاق پرت شد. در باز بود و کاملا می توانست داخل رابینند. البته اگر چند نفری که داخل بودند دور تخت جمع نمی شدند بهتر هم می دید.

- واقعا به موقع اقدام کردین. خدا رو شکر الان بهتره.

صدایی که نمی دید متعلق به کیست پاسخ داد:

- اینو مدیون دست فرمون عالی پارسا جانیم. پارسا جان واقعا ازت ممنونم که انقد زود مارو رسوندی. همان دکتر سفید پوش سرفه ای ساختگی کرد و گفت:

- نه منظورم چیز دیگه ای بود. به موقع برای کم کردن اسید و خنثی کردن بیشتر قسمت آسیب دیده اقدام کردین. از قرار معلوم اسیدی که اسمش رو می گین خیلی قویه. باورم نمی شد فقط انقدر سوختگی با همچین اسیدی بوجود بیاد. حتی این اسید می تونست باعث حل شدن انگشت هاش هم بشه.

بعد از تمام شدن صحبت دکتر حس می کرد خارش بینیش بیشتر شده. سرش را که بلند کرد چهار جفت چشم را دید که نگاهش می کردند. یکی با رنگ قدر دانی، یکی با تعجب، یکی با بی تفاوتی و دیگری... نگاهی که نمی دانست چه معنایی می تواند داشته باشد.

بیشتر به این می مانست که موشکافانه او را زیر نظر گرفته باشد. چهره ی چهار نفر از آن ها برایش آشنا بود. حس می کرد سه نفرشان را در محیط کار دیده و یک نفر هم همان مردی که یلدا را بغل زده و دخترم صدایش کرده بود همان مدیر آزمایشگاه و به عبارتی کارخانه بود اما آن نفر پنجم را تا به حال ندیده بود.



گویی از بقیه هم کم سن و سال تر بود. قدی بلند و شانه‌هایی مردانه و تنی تنومند داشت. نگاه خیره اش گویی شعله ای بود که می سوزاند و تا عمق وجود نفوذ می کرد.

لیلا سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول ور رفتن با انگشتش نشان داد اما حواسش حال به داخل اتاق و حرف هایی که زده می شد جمع شده بود.

هنوز دکتر داشت صحبت می کرد که لیلا حس کرد صدای ناله‌ی خفیفی شنید. سرش را کمی کج کرد و یلدا را دید که آرام در جای خود تکان می خورد و دست باندپیچی شده‌اش را تکان می دهد. همان حس اضطراب و پریشانی دوباره گریبانش را گرفت.

گویی کم کم بقیه هم متوجه به هوش آمدنش شدند که سروصداهای درون اتاق کاملاً قطع شد و به سمت یلدا رفتند. حتی آقای کاردان هم تنه‌ای با شانه‌اش به لیلا زد و به داخل اتاق رفت. لیلا که بیشتر از این نمی توانست سرپا بماند سمت صندلی‌های سبزرنگ پشت سرش رفت و نشست.

هر چه عقربه‌ی دقیقه شمار بیشتر حرکت می کرد یلدا بیشتر هوشیار می شد و لیلا پریشان تر. سابقه نداشت که یک بار هم این طور خوانواده‌اش را از خودش بی خبر گذاشته باشد. کم کم کسانی که دور یلدا را گرفته بودند هم رفتند و تنها لیلا ماند و پدر یلدا و آقای کاردان. البته هنوز هم آن مرد که نگاه‌های برنده‌ای داشت در آنجا بود و هرازگاهی از همان نگاه‌های روانه‌ی لیلا می کرد.

با خلوت شدن دور یلدا به یکباره نگاهش به لیلا افتاد و بلافاصله با چشم‌هایی ریز شده و موشکافانه نگاهش کرد. طوری که گویی در حال فکر به چیزهایی ست که باید از آن ترسید.

به سمت پدرش چرخید و همان طور که با دستش به لیلا اشاره می کرد گفت:

- همش تقصیر اون دختره‌ست. اون بهم گفت که برای شروع از اون سمت شروع کنم. من که نمی دونستم اونا اسیدن و خطرناکن. حتی لااقل بهم نگفت که دستکش دستم کنم.

و بعد سمت لیلا چرخید و با همان چشمانی که به ظاهر شکل معصومانه به خود گرفته اما از آن‌ها شرارت می بارید به لیلا خیره شد. لیلا با دهانی نیمه باز با بهت نگاهش می کرد.

در یک لحظه به خودش آمد و سریعاً از جایش بلند شد. ساکت ماندن دیگر برایش کافی بود، تا همین جا هم به ناحق مؤاخذه و نگه داشته شده بود و دیگر نمی توانست در برابر این نامردی سکوت کند. می خواست به سمت اتاق برود و حقیقت را بگوید هرچند که باور نکنند و از پذیرش آن سر باز بزنند.

اما با صدای آقای کاردان سر جایش ایستاد.

- من که از اول گفتم نباید این دختر رو استخدام می کردیم! از همون محل سکونت و سطح خانواده‌ش معلوم بود که چه آدمی از آب در میاد!



نگاهی به صورت سرخ‌شده‌ی لیلا که گر گرفته و در حال حرص خوردن بود انداخت و ادامه داد:

- هر چند میگن جلوی ضرر رو هر کجا بگیریم منفعته. من که میگم پول بیمارستان و دیه رو ازش بگیریم و بعد بفروستیمش بره. با اینکه بعید می‌دونم...

به سر تا پای لیلا نگاهی تحقیرآمیز انداخت و ادامه داد:

- حتی اگه کل زندگیش رو بفروشه بتونه یه درصد از ...

با سقلمه‌ای که به پهلویش خورد حرفش ناتمام ماند و با چهره‌ای که مچاله شده بود به اعتراض زیر لب گفت:

- مگه دروغ میگم؟

همان مردی که گویی پدر یلدا بود سقلمه به پهلویش زده بود. با لحن شماتت‌گری به سمتش گفت:

- بسه حمید!

لیلا کم مانده بود قید کار و احترام و همه چیز را با هم یک‌جا بزند و مثل آتشفشانی به یک‌باره فوران کند و شعله‌هایش همه‌ی کسانی که دورش بودند را بی‌نصیب نگذارد. ابرهای نامرئی دوباره درون چشمانش جمع می‌شدند و کم‌کم نگاهش را بارانی و چشمانش را مه‌گرفته می‌کردند. لب باز کرد اما هنوز یک واج هم از دهانش خارج نشده بود که همان مردی که پدر یلدا بود به سمتش گفت:

- هر اتفاقی که افتاده مهم اینه که الان یلدای من خوبه و تو تونستی نجاتش بدی.

لیلا کمی دلگرم شد اما تنها کمی.

- اما من نمی‌تونم به راحتی ازش بگذرم. نه دیه و نه هیچ خسارت دیگه‌ای هم نمی‌خوام.

مستقیم به تخم چشمان لیلا خیره شد و ادامه داد:

- فقط تو باید وسایلت رو جمع کنی.

لازم نبود تا دقیقاً کلمه‌ی اخراج را برایش به کار ببرد تا در صدم ثانیه‌ای آوارش کند. اشک چشمانش را و بغض گلویش را پر کرده بود. تمام آن چند هفته تلاش و کارآموزی و درس خواندن‌های شب و نیمه‌شبش جلوی چشمانش آمده بود و گره بغضش را کورتر می‌کرد. دستش را مشت کرده بود.

گویی در این لحظه بوی ال*کل هم که بیشتر اوقات دوستش داشت اذیتش می‌کرد. دو گام دیگر برداشت. دیگر اهمیتی نمی‌داد که بعداً پشت سرش چه‌ها خواهد شد. تا همین‌جا هم زیادی مانده بود:

- شما دخترتون رو آوردین توی آزمایشگاه درحالی که حتی اسم ساده‌ترین وسیله‌ها رو بلد نیست و از من می‌خواین به دختری که یه‌دنده و لجبازه تو یکی-دو روز همه‌چی رو یاد بدم؟ کسی که حتی نمی‌دونه برای اینکه از محلول هیدروکلریک اسید استفاده کنه، باید از چه چیزایی استفاده کنه و چه ایمنی‌هایی رو رعایت کنه درحالی که الان حتی بچه‌های دبیرستانی هم می‌دونن. به غیر از من خیلی از کسای دیگه می‌تونستن امروز پیش دخترتون باشن و مطمئن



باشین حتی بدتر از این اتفاق ممکن بود بیوفته! ولی شما خودخواه‌تر از این حرفایی که اجازه می‌دین وقتی دخترتون حتی دوره‌ی کارآموزی نرفته توی همچین جایی مشغول به کار بشه.

همراه با بازدمش بغض گلویش را هم قورت داد و بعد از آن که با پشت دست چشمانش را پاک کرد ادامه داد:
- و اما خانواده و سطحی که ازش دم می‌زنین، من تو خانواده‌ای بزرگ شدم که بهم یاد دادن همیشه هوای همه‌ی آدم‌ها رو داشته باشم و وقتی کمک خواستن بدون اینکه نگاه کنم از چه قشری هستن، چه شکلی، دوستن یا دشمن کمکشون کنم. بهم یاد دادن احترام نگه دارم چه بزرگ چه کوچیک و آدم‌ها رو به‌خاطر لباسای تنشون قضاوت نکنم. هر اتفاقی که امروز افتاده رو اون دوربین‌های مداربسته ضبط کردن اما یه کسی خیلی بیشتر از اون دوربینا از جایی همین نزدیکا داره هممون رو نگاه می‌کنه و مطمئناً امروز رو هم بی‌جواب نمی‌ذاره. مطمئن باشین حتی اگه شما هم نمی‌گفتین من توی همچین جایی...
به آقای کاردان نگاه کرد و ادامه داد:

- یه لحظه‌ی دیگه هم نمی‌موند. روز خوش!

با گام‌های تند به سمت در خروجی رفت. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و شب دوباره روی خودش را به مردم نشان می‌داد. لیلا آن قدر تند حرف‌هایش را پشت سر هم زده بود که حال به نفس نفس افتاده بود. گویی تمام کلمات و حرف‌های ناگفته جایی در پستوی وجودش روی هم تلنبار شده و یک‌باره خالی شده بودند. گره بغضش را سخاوتمندانه باز کرد و گذاشت تا ابرهای طوفانی چشمانش دل سیر روی گونه‌هایش ببارند.
اتوبوسی سوار شد و تمام مسیر را تا رسیدن به خانه با افکارش به دورهمی نشست و غصه‌هایش را یکی‌یکی شمرد. گرمای تابستان هم داغ دیگری شده بود که سر دلش اضافی می‌کرد.
بالاخره مسیر نفرین شده تمام شد و به کوچه‌شان رسید. برخلاف همیشه این بار به‌خاطر تاریکی هوا از کوچه‌ای که نقش میان‌بر را داشت نرفت و به‌جایش مسیر امنی که طاهره‌خانوم می‌گفت را پیمود. قدم‌هایش را سست برمی‌داشت و پاهایش را تقریباً روی زمین می‌کشید. هنوز روپوش سفید آزمایشگاهش تنش بود. امروز آن قدر درگیر شده بود که حتی فرصت نکرده بود به جزئیات بیندیشد. حالا چطور می‌خواست خبر اخراج شدنش را به خانواده‌اش بدهد؟ هنوز یک هفته هم بیشتر نگذشته بود. چطور می‌توانست...

به جلوی در خانه که رسید مات ایستاد. طاهره‌خانوم در حالی که چادرش را سرش کرده و پرک چادرش را به دهان گرفته بود، جلوی در نشسته و چشم به‌کوچه با نگرانی اطراف را نگاه می‌کرد. به محض اینکه سایه‌ی لیلا را که بر اثر نور چراغ بلند کوچه کش آمده و بزرگ‌تر شده بود را دید سر چرخاند و با دیدن لیلا لبه‌ی چادرش از دستش رها شد.



سریع بلند شد و ایستاد. لیلا به سختی چند قدم دیگر برداشت. نمی‌توانست سر بلند کند و مستقیم طاهره‌خانوم را نگاه کند. گویی در درونش خشک‌شویی تازه‌تأسیس مشغول شستن رخت‌های بی‌شماری بود که این‌گونه آشفته حال می‌نمود. برای یک لحظه سر بلند کرد و صورت گلگون‌شده‌ی مادرش را دید.

برق چشمان طاهره‌خانوم مثل رنگین‌کمانی که بعد از باران درست می‌شود، نشان از یک بارش تازه به پایان رسیده را می‌داد. طاهره‌خانوم با صدایی گرفته در حالی که سعی داشت چادرش را جمع کند گفت:

– کجا بودی لیلا؟

لیلا دهان خشک‌شده‌اش را باز کرد تا چیزی بگوید که چشمش به منبع اطلاعاتی محل افتاد که از پنجره‌ی ساختمان کناری درست از طبقه‌ی دوم به سمت بیرون خم شده و بادقت نگاهشان می‌کرد. گویی طاهره‌خانوم هم متوجه شده بود که از جلوی در کنار رفت و با سر به لیلا اشاره کرد که داخل برود. از کنار طاهره‌خانوم که رد می‌شد حس می‌کرد قلبش درست در دهانش آمده و تندوتند می‌کوبد. پلک چشم راستش هم ناخودآگاه می‌پرید و تیک می‌زد. در که بسته شد با پاهای لرزان میان حیاط ایستاد. طاهره‌خانوم با دو گام بلند و تند به سمت لیلا آمد. هنوز هم صدایش گرفته و خش‌دار بود:

– نمیگی ما دیوونه می‌شیم؟ کجا بودی آخه لیلا؟ مادر چرا یه زنگ نزدی خبر ندادی به ما؟
بیشتر از این نمی‌خواست ناراحتش کند. نمی‌دانست ذهنش چطور این دروغ‌ها را ساخت و در لحظه‌ای بسته‌بندی شده تحویل مادرش داد:

– تو راه که داشتم میومدم خونه توی اتوبوس خوابم برد. تلفن هم پیدا نکردم که زنگ بزنم. من که گوشی ندارم چطوری خبر می‌دادم بهتون؟
صدایش کمی می‌لرزید. با این وجود گویی طاهره‌خانوم باور کرده بود.

– برو لااقل یه زنگ به بابات بزن از نگرانی درش بیار. زنگ زدم بهش از عصر از کارش هم مونده.
لیلا هم که بیشتر از این نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد از خداخواسته به سمت داخل پا تند کرد. تلفنی زد و مشابه همان حرفی که به طاهره‌خانوم زده بود را تحویل بابارسولش داد. بعد از آن به اتاقش رفت و روی تختش پرید. سرش را با بغض درون بالشش فرو کرد و به اندازه‌ی ابری سیاه و پرباران گریست. حال نمی‌دانست صبح که بیدار شد باید چه کند. اصلاً چطور می‌توانست پا به آن آزمایشگاه کذایی بگذارد و ...
«خراج» این کلمه‌ی پنج‌حرفی چه به روزش انداخته بود!

نگاهی به ساعت خانه‌شکل روی دیوار اتاقش انداخت که دو در کوچک قهوه‌ای‌رنگش باز شده و جوجه‌ای زردرنگ که به فتری مشکی متصل شده از آن بیرون آمده بود.



غلطی روی تخت زد و بی‌رخوت از جایش بلند شد. با چشم‌های پف کرده و نیمه‌باز، هر چه دم دستش پیدا کرد پوشید و بعد از آنکه به اجبار مراسم سروصدای قورباغه‌های درون شکمش یکی-دوتا لقمه‌ی پنیر و کره خورد، از خانه بیرون رفت.

بعد از دو ماه و چند روز دیگر باید چند تکه خرده‌وسایل باقی‌مانده‌اش را هم جمع می‌کرد و تحویل می‌گرفت اما گویی اصلاً دل و دماغش را نداشت که حتی قدمی برای رفتن به آن آزمایشگاه کذایی بردارد. هر قدر هم پیش خودش جمع و تفریق می‌کرد باز هم نمی‌توانست قدم از قدم برای رفتن به آنجا بردارد.

بی‌هدف مثل این دو ماه گذشته سوار اتوبوسی شد و بعد از آنکه روی صندلی نشست، سرش را به شیشه‌ی بزرگ کنارش چسباند. دو ایستگاه بعد با صدای پیست باز شدن درهای اتوبوس پیاده شد. یک اسکناس آبی تاشده از جیبش برداشت و کرایه‌ی اتوبوس را حساب کرد.

به سان مسخ‌شده‌ها همان جا که پیاده شده بود، ایستاده بود و به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد و افکارش آزادانه در شهر وجودش پرسه می‌زدند. حالش دگرگون بود. درست مثل شهری که با آمدن زلزله‌ای زیرورو شود و به هم بریزد. خم شد تا روی صندلی بنشیند که نگاهش به دکه‌ی سر کوچه افتاد. به سمت کوچه راه افتاد و از دکه‌ی سفیدرنگ که روی در و دیوارش پر از پوستر و برچسب‌های تبلیغاتی بستنی و فیلم سینمایی و ... بود، روزنامه‌ای گرفت. درست مثل همین دوماه که با بی‌کاری‌اش گذشته بود.

چند گام بی‌حواس برداشت و روی صندلی‌های فلزی رنگ‌ورورفته‌ی ایستگاه نشست. آفتاب هم که گویی قصد کرده بود تمام طلب‌هایش را از لیلا پس بگیرد که حتی با وجود سایه‌بان ایستگاه مستقیماً به صورتش می‌تابید. چشم‌هایش به خاطر آفتاب نیمه‌باز بودند و به صورت نوسانی نگاهش را به تک‌تک کلمات سیاه و گاه‌گذاری قرمز می‌انداخت.

آن قدر سمن داشت که این یاسمن تازه هیچ بود اما همین یاسمن هیچ و به ظاهر ناچیز قرار بود مرغ سعادت و قاصدک خوشی‌های زندگیش بشود. و چه زود این مرغ سعادت از روی شانه‌هایش پر کشیده بود.

با ابروهایی گره‌خورده، پیشانی چین‌افتاده و صورتی که در هم رفته بود، صفحات روزنامه را زیرورو می‌کرد. هرازگاهی هم خون به صورتش می‌دوید و با یادآوری نامردی که در حقش شده بود به نفس‌نفس می‌افتاد. طوری که پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شدند.

با مداد مشکی رنگ کوچکی که ته کیفش قایم شده و به‌زور پیدایش کرده بود، دور بعضی از اطلاعاتیه‌های استخدام خط می‌کشید. تلفن که نداشت، می‌خواست یک‌باره با تلفن عمومی کارتی به همه‌ی شماره‌هایی که دورشان خط کشیده بود، زنگ بزند.



بعد از آنکه خاکشی‌هایش تمام شد، روزنامه را لوله کرد و درون کوله‌ی خاکستری‌اش چپاند. ساعت مچی‌اش را نگاهی کرد. گویی ثانیه‌ها و دقیقه‌ها کودتا کرده بودند که تلافی تمام زیاده‌روی و دست‌ودل‌بازیشان در گذر زمان را بکنند. هنوز سه-چهار ساعت دیگری را باید به نحوی سپری می‌کرد. این همان لرز خربزه‌ی حاصل از دروغ دو ماه پیشش بود.

مدام لب می‌گزید و مشوش به روزهای دیگری فکر می‌کرد که به خاطر دروغ باید همین‌طوری سپری می‌کرد. ناچار از جا برخاست و به راه افتاد. قصد داشت به همان آزمایشگاه برود و کارهای ناتمامش را به اتمام برساند. دلش به راه نمی‌رفت اما پاهایش کوچه‌ها را متر می‌کردند. کم‌کم به ساختمان آجرنماشکل بزرگ رسید. روزی با چه ذوق و شوقی واردش شده بود و اینک با چه حال غریبی!

جلوی آسانسور منتظر ایستاد و دکمه‌ی مثلث‌شکل را فشرد. این سرامیک‌های کف زمین و محوطه‌ی سفیدرنگ که با وسایل مشکی تزئین شده بود دیگر برایش آن باکلاسی قبل را نداشت و گویی به طرز غم‌باری رویشان گرد خاکستری ریخته بودند. با صدای دینگ در آسانسور باز شد و اولین چیزی که دید صورت گرد سارا بود.

چهره‌ی درهم‌رفته‌اش باز شد و گویی به صورتش خون دویده باشد باخوشحالی زیرپوستی سوار آسانسور شد و بلند سلام کرد. سارا هم مثل خودش صمیمی جوابش را داد و با هم احوال‌پرسی کردند.

شاید فاصله چهار طبقه بیشتر نبود اما لیلا در همین میان تمامی ماجرا را برای سارا تعریف کرد. بعد از تمام‌شدن حرفش صورت سارا هم باپریشانی درهم شده بود. دلش نمی‌خواست این دخترک مهربان و خاکی را از دست بدهد اما گویی اعتراض‌هایش قاضی عادل‌ی نداشتند که بتواند لیلا را نگه دارد.

وقتی سر پایین‌افکنده‌ی لیلا را دید، نگذاشت بیشتر از این درهم شود و خودش کلید کمد لیلا را گرفت و به سمت اتاق مخصوص رفت. یک هفته و چند روز کارکردن نتیجه‌ای جز سه-چهار عدد اسکناس ده تومانی سبز تیره نبود که سارا آن‌ها را هم تسویه کرد.

طولی نکشید که سروکله‌اش پیدا شد و به سمت لیلا که روی یکی از صندلی‌های قهوه‌ای-مشکی درون سالن طبقه‌ی اول بود، رفت. خداحافظی‌اش یک بغل گرم و محکم صمیمی بود و نم‌اشک حلقه‌زده‌ی دور چشمانش آبی بود که برای بدرقه‌ی مسافر می‌ریختند.

مدت زیادی پیش هم نبودند اما لیلا دختری بود که در همین مدت کم وجود صیقلی و قلب پاکش را با مهر به دیگران نشان می‌داد. با گام‌های آرام و سست وارد ساختمان شده بود اما با قدمهای بلند و تند از آن خارج شد. بند کوله‌اش را محکم گرفته بود و فشار می‌داد تا مانع فوران حجم احساسش شود.

آن قدر سرش را پایین گرفته بود که می‌توانست تعداد کاشی‌های پیاده رو را بشمارد. صدای چند بوق پشت‌سرهم رهایش نمی‌کرد. پا تندکرده بود اما حس می‌کرد که ماشینی پشت سرش به دنبالش می‌آید.

عصبانی و با چشم‌هایی که به خاطر از دست دادن کارش مه گرفته و سرخ شده بودند به سمت عقب چرخید. اخم‌هایش بدجور در هم گره خورده بودند.

می‌خواست ناسزایی نثارش کند یا لااقل چشم غره‌ای حسابی تحویلش بدهد؛ اما همین که نگاهی به چشمان مشکی مرد راننده افتاد به‌طور خودکار متوقف شد. گویی این نگاه برایش آشنا می‌نمود. شانه‌ای بالا انداخت و باز به راهش ادامه داد. اما گویی ماشین مشکی‌رنگ بیخیال بشو نبود که نبود!

لحظه‌ای هم از سرعتش کم نکرد که هیچ، پا تند کرده و با گام‌های بلندتری راه می‌رفت. طوری که راه رفتنش کم‌کم به دو شبیه شده بود. صدای گاز دادن ماشین به گوشش رسید و بعد همان ماشین کذایی با سرعت از کنارش رد شد. فکر می‌کرد از دست ماشین راحت شده و تازه از سرعت قدم‌هایش کاسته بود که با صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین روی آسفالت زمین عاجزانه ایستاد.

درست جلوی ایستاده بود تا مانعش شود. هر چه به ذهنش فشار می‌آورد به یاد نمی‌آورد این مرد کیست و چه آشنایی یا نسبتی می‌تواند با او داشته باشد. در سمت راننده باز شد.

لیلا بند کوله‌اش را محکم‌تر گرفت طوری که انگشت‌هایش سفید شده بودند. اگر این مرد خطر محسوب می‌شد، این کوله‌ی بی‌نوی نیم‌کیلویی تنها سلاحش برای دفاع بود برای همین هم آن را سفت چسبیده بود.

اولین چیزی که در قاب چشم‌هایش جا گرفت، کت و شلوار سرمه‌ای‌رنگی بود که با تیشرت سفید زیرش در تضاد بود. ست کمربند و کفش و کیف پول چرم قهوه‌ای سوخته‌ی در دستش نشان از وضعیت مالی‌اش می‌توانست باشد. طوری کت و شلوار پوشیده و اتوکشیده بود که لیلا با خودش فکر می‌کرد پسر وزیر خارجه‌ای چیزی باشد. آخر در محله و اطرافش زیاد پیش نمی‌آمد که چنین سر و وضع‌هایی را ببیند. البته در قاب مشکی‌رنگ تلوزیون در سریال‌ها کم نبودند اما در دور و اطراف لیلا زیاد برایش عادی نبود.

مرد سرمه‌ای‌پوش که گویی سی یا بیست و چند سال بیشتر نداشت، چند گام کوچک برداشت و به سمت لیلا آمد. لیلا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با حرکت مودبانه‌ی مرد که دستش را روی سینه‌اش گذاشته و تعظیم کوتاهی کرده بود، متوقف شد. چشم‌های عصبانی‌اش رنگ تعجب گرفتند و خط و چین‌های ظاهرشده‌ی روی صورتش صاف شدند.

- سلام خانوم حکیم.

نگاه شاکی لیلا را که دید ادامه داد:

- ببخشید من مزاحم نیستم. اگه اجازه بدین یکم وقتتون رو بگیرم.

انگشت اشاره و انگشت سومش را به هم چسباند و نشان داد. لیلا نگاهی به انگشتش کرد و مردد گفت:

- ببخشید شما رو به‌جا نمی‌ارم.



مرد دستی به یقه‌ی کتش کشید:

– البته حق دارین؛ اما من از صبح منتظر شمام. حتما باید باهم صحبت کنیم.

لیلا نگاهی به دور و اطرافش کرد.

– من چه صحبتی با شما باید داشته باشم؟

مرد لبخند کوتاهی زد:

– در واقع من فقط یه واسطه‌ام. اگه مایل باشین یه جا بشینیم. این زودی وسط خیابون زیاد جالب نیست.

لیلا نگاهی به اطرافش کرد. نیمکت قهوه‌ای‌رنگی درست چند قدم آن طرف‌تر کنار چمن‌های سبز گذاشته شده بود.

سری به مرد تکان داد و به سمت نیمکت رفت و روی آن نشست. آن قدر به سمت لبه رفته بود که اگر یک سانت

دیگر عقب می‌رفت از روی نیمکت می‌افتاد. به لبه‌ی دیگر نیمکت اشاره کرد:

– بفرمایید. گوش می‌کنم.

مرد دستی به گونه‌اش کشید. چشم‌هایش خندان شده بودند. از میمیک صورتش مشخص بود که سعی در کنترل

خنده‌اش دارد. به سمت نیمکت رفت و با همان نگاه شیطنت‌بار و خندان لبه‌ی دیگر آن بافاصله از لیلا نشست. لیلا

کوله‌اش را درست وسط نیمکت گذاشته بود. مرد دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود اما لیلا دست‌هایش را به لبه‌ی

نیمکت گرفته و می‌فشرد.

– می‌خواستم از شما درخواست کنم که...

نگاه لیلا را که دید حروف را طور دیگری کنار هم چید، گویی درست سر اصل مطلب رفته بود:

– حقیقتش اون روز که توی آزمایشگاه اون اتفاق افتاد و شما خیلی خوب تونستین جلوی سوختگی بیشتر رو بگیرین

من خیلی اتفاقی برای بازدید از اون شرکت و آزمایشگاه رفته بودم. در واقع باید بگم که ما خودمون یه مجموعه‌ی

تولید و صادرات لوازم آرایشی و بهداشتی هستیم. نمی‌دونم تا حالا اسم برند پیکو به گوشتون خورده یا نه.

لیلا همان‌طور که نگاهش به انگشت‌هایش بود که در هم می‌رفتند و دوباره از هم بازشان می‌کرد، گفت:

– راستش... من اصلاً لوازم آرایشی استفاده نمی‌کنم.

مرد نگاهی به صورت معذب لیلا انداخت و لبخندی زد:

– البته آن‌چنان نیازی هم ندارین.

شیطنت‌کردن با ناف این مرد دوخته شده بود! هر قدر هم که سعی می‌کرد مؤدب و متین باشد هرازگاهی شیطنت‌هایش

از جایی جولان می‌دادند و راه خودشان را برای جلوه‌گری پیدا می‌کردند. نگاه تیز لیلا را که دید ادامه داد:

– من یعنی در واقع مجموعه‌ی ما می‌خواد از شما دعوت به کار کنه. البته ما قبلاً جذب نیرو کردیم ولی وقتی

عکسالعمل سریع و به‌موقع و حساب‌شده‌ی شما رو دیدیم، گفتیم حیفه که شما رو از دست بدیم.

لیلا حال صاف نشسته و کمر راست کرده بود. اخم‌هایی که گره آرزوهایش شده و گویی از پدرکشتگی بودند هم از هم باز شده و به جایش با نگاهی نافذ و منتظر می‌نگریست.

مرد هم مستقیماً به لیلا نگاه می‌کرد. گویی در چشمانش دنبال چیزی می‌گشت. شاید منتظر دیدن تأثیر حرف‌هایش بود. ادامه داد:

— اما در واقع ما توی بخش کنترل کیفی به یه نفر مثل شما نیاز داریم که هم آموزش دیده باشه و هم به آموزش‌هایی که دیده مسلط باشه. کار زیاد سختی هم نیست، لااقل به سختی کار قبلتون نیست. فقط موقع‌هایی که قراره کالایی تولید بشه کیفیت و غیره‌اش رو بررسی می‌کنین. البته من زیاد سر رشته ندارم. من تو بخش امور اداری هستم. خودتون بهتر می‌دونین.

رنگ نگاه لیلا به کل عوض شده بود. خبری از چشم‌غره و اخم‌هایش هم نبود. حتی می‌شد گفت که لبخند ریزی هم روی لب‌هایش جا خوش کرده و این لبخند چشم‌هایش را کمی کشیده‌تر کرده بود.

مرد دستش را درون جیب کش برد و کاغذی بیرون کشید. با خودکار مشکی براق و شیکی آدرس و شماره تلفنی روی آن نوشت و به سمت لیلا گرفت. در حالی که نگاهش روی دست خط کج و کوله‌ی مرد بود برگه را از دستش کشید.

دست کمی از دست خط دکترها نداشت. با صدای آرام و لحنی پرسشگر گفت:

— شما دکتربین؟

مرد با ابروهای بالا رفته نگاهی به لیلا کرد و چشم‌هایش را با تفکر چرخاند. ثانیه‌ای طول کشید تا منظور لیلا را بفهمد. وقتی متوجه شد، با صدای آرامی خندید.

— شرمنده، این یکی رو حتی کلاس خوش‌نویسی هم نتونست درست کنه. اگه نتونستین بخونین به همون شماره‌ی پایین که براتون نوشتم زنگ بزنین. شماره‌ی خودمه.

لب‌های لیلا به خنده کش آمدند اما سریع خنده اش را خورد. با حالتی مظلوم پرسید:

— اشکالی نداره اگه با تلفن خونه زنگ بزنم؟

مرد سرش را خاراند.

— نه چه اشکالی ولی مگه...

لیلا سر تکان داد: من تلفن همراه ندارم.

مرد سرش را سه بار به نشانه‌ی تفهیم تکان داد.

— ایرادی نداره. ولی فکر می‌کنم دیگه از این به بعد لازمتون بشه. من صحبت می‌کنم یه کم از حقوق ماه اولتون رو زود تر بهتون بدن تا یه تلفن بگیرین.



با لحنی شرمنده تشکر کرد.

- خب دیگه من برم. منم یه جورایی شاغلم، مدیر نیستم که هر وقت دلم خواست پیام و برم. ولی بدون اینکه شما رو استخدام کنیم تصمیم هیئت مدیره بوده.

لیلا هم متقابلاً به پای مرد بلند شد. مرد خداحافظی کرد و لیلا هم کوتاه سر خم کرد. بعد از رفتن مرد هنوز در بهت بود. باورش نمی شد. گویی تمام این ها خیالات واهی اش بودند؛ اما کاغذ با دست خط خرچنگ قورباغه‌ی در دستش برهان خلف افکارش بود. تکانی به خودش داد و به راه افتاد.

برای کار قبلی اش چند ماه کارآموزی و روزنامه‌ها را زیرورو کردن به خرج داده بود اما حال در عرض یک روز هم اخراج شده و هم کار پیدا کرده بود. نمی دانست اسمش را چه باید بگذارد. چیزی در ذهنش گفت: «خدا جای حق نشسته». لبخندش غلیظ تر شد و به سوی خانه پا تند کرد.

- بدش به من ببینم! انگار داره اتم کشف می کنه! یه خط نوشته رو نمی تونه بخونه! آییگین نق زد:

- دو دقیقه صبر و تحمل نداری دیگه بذار الان می خونمش.

و برگه‌ی چند سانتی را در دستش بالا و پایین کرد. کج و راست کرد اما باز هم نمی توانست سه کلمه‌ی آخر را بخواند. لیلا هم بارها برگه را چرخانده بود اما چیزی به ذهنش نمی رسید.

از همان موقع که خانه آمده بود، همه چیز را برای آییگین تعریف کرده بود. ذوق و شوق کار جدید نمی گذاشت این راز در گنجه‌ی سینه اش مخفی بماند. هر کلمه که از دهانش بیرون می آمد چهره‌ی آییگین بیشتر غم بار و ناراحت می شد اما همین که صحبت به اتفاقات امروز و کار جدیدش شد، سگرمه‌های آییگین از هم باز شدند و کل خانه را با صدایش روی سرش گرفته بود.

هر دو سرشان را روی کاغذ خم کرده بودند. آییگین سرش را عقب کشید که محکم به سر لیلا خورد و هر دو با چهره‌های چپرچلاق شده به هم نگاه کردند. به یک باره چشم‌هایشان گرد شد و همزمان در حالی که دست‌هایشان را ریتیمیک در هوا تاب می دادند گفتند:

- بعد از بن بست دوم، خیابان آذرخش، روبه روی داروخانه دکتر عطایی.

دست‌هایشان را محکم به هم زدند. چشم‌هایشان هلال قشنگی به خود گرفته بودند، درست مثل هلال ماه در شب چهارده. لبخند روی صورتشان هر بیننده‌ای را به لبخند وامی داشت. داشتن خواهر هم دنیایی ست.



صدای همه‌ی جمعیت همه جا شنیده می شد. زن‌هایی با لباس فرم‌های مختلف و مردانی کت‌وشلواری در حال رفت‌وآمد بودند. لیلا دو-سه بار راهروها را بالا و پایین رفت تا بالاخره توانست بخشی که مربوط به کارهای استخدامی و غیره بود را پیدا کند.

گاهی هم در میان سیل جمعیت دو-سه تنه‌ای نوش جان کرده بود. ترکیب رنگ سبز و سفید و گاهی مشکی در همه جای ساختمان دیده می شد. رنگ آرامش بخشی به نظر می رسید.

برعکس محیط کار قبلی اش در این ساختمان چندان خبری از وسایل تجملاتی و مجسمه‌های عجیب و غریب نبود، همه چیز ساده و در عین حال زیبا می نمود.

روی دیوارها با پوستر و برچسب‌های تبلیغاتی لوازم آرایشی آراسته شده بود؛ اما چیزی که در میان این پوسترها و برچسب‌ها توجه اش را جلب می کرد، تابلوی وان یکاد طویل و باریکی بود که بالای سردر راهروی پل‌ها جلوه نمایی می کرد.

تابلوی بزرگ و مستطیل شکلی هم در سالن اصلی مستقیماً به چشم می خورد که رویش با خط درشت و خوش‌نویسی خطاطی شده بود: «هذا من فضل ربی».

آن قدر بزرگ می نمود که هر کس که وارد ساختمان می شد، حداقل یک بار چشمش به آن می افتاد. لیلا حسابی از این محل جدید خوشش می آمد و زیر لب خدا خدا می کرد که استخدام شود. بالاخره صدایش زدند. بسم‌الله‌ای گفت و وارد اتاق شد. زن چهل و چندساله‌ای با چهره‌ای مهربان پشت میز نشسته بود. سلام بلندی کرد.

- بیا تو دخترم. بیا بشین.

کمی از ترسش ریخت اما هنوز حس می کرد پاهایش می لرزند.

لیلا سربه‌زیر نشست. حالت چهره‌ی زن حس خوبی به او می داد. گویی آشنایی چندساله به او لبخند می زد. اول از سوالاتی مثل اسم و سن و میزان تحصیلات شروع کرد. لیلا هم با صدایی آرام مشغول توضیح دادن بود که خانومی که گویا ثنایی فامیلی اش بود، از پشت میز بلند شد و از کازیه یا همان جاکاغذی روی میز فلزی سه طبقه، دو-سه برگه‌ای بیرون کشید.

مجدد به سمت میزش رفت و نشست. برگه‌ها را رو به لیلا روی میز گذاشت. لیلا با دیدن عنوان سر یکی از برگه‌ها لحظه‌ای مات ماند. «فرم استخدام». گویی راستی راستی داشت استخدام می شد و تا استخدام یکی-دو برگه بیشتر فاصله نداشت. با خود کاری که خانوم ثنایی به سمتش گرفت، شروع به پر کردن فرم کرد.

در آخر تنها بخشی که خالی مانده بود، کادری بود که شماره‌ی تلفن همراه را می خواست. خانوم ثنایی با نگاهی سرسری به برگه‌ها متوجه تنها جای خالی شد. دوباره لبخند صمیمی اش را روی لبانش نقش زد:

- آقای محمدی در این مورد به من گفته بودن. نگران نباش دخترم.



کشوی زیر میزش را گشود. پاکتی مستطیل شکل که طول درازی داشت، برداشت و به سمت لیلا گرفت. – این یه کم از حقوقته. اونقدر هست که بتونی باهاش یه گوشه و یه خط بگیری.

لحن خانوم ثنایی کمی جدی تر شد:

– اما یه چیز رو هم بدون دخترم. تو این فرم رو پر کردی و زیرش امضا زدی. اگه روزی بخوای پشیمون بشی یا بخوای دیگه بیای سرکار، باید یه خسارتی خودت شخصاً متحمل شی. پس اگه خدایی نکرده یه وقت مشکلی پیش اومد و نخواستی بیای، باید تا یه سال منتظر بمونی چون استخدامت یه ساله است.

لیلا سر تکان داد. با حرف خانوم ثنایی متوجه شد که یک سال قرار است شاغل باشد. همین خیلی خوب بود؛ اما حتی در مخیله اش نمی گنجید که روزی برسد که دیگه نخواهد سر این کار بیاید. حتی اگر به قیمت دادن خسارت باقی مانده باشد.

پیش خودش فکر می کرد حالا حالاها ماندگار است و زیر پایش محکم شده. دنیاست دیگه، فردایت را هم مشخص نمی کند چه برسد به یک سال بعدت.

سرخوش از جایش بلند شد. با خانوم ثنایی محکم دست داد و همان طور که از شادی در پوست خود نمی گنجید از اتاق بیرون آمد.

باید طبق گفته خانوم ثنایی، رحیمی نامی را پیدا می کرد تا وظایفش را توضیح و طبقه و محل کارش را نشان دهد. در این میان هرازگاهی هم یواشکی با دو انگشتش بشکن ریزی می زد. کم مانده بود از شوق پرواز کند. این را حتی آقای رحیمی هم فهمیده بود.

آقای رحیمی جوانی بیست و چهار یا بیست و پنج ساله بود، قدی بلند داشت و چهره ای جنوبی. چهارشانه بود اما لاغر و به قولی گفتنی ریقماسی. به قول خودش نقش آچارفرانسه ای شرکت را ایفا می کرد.

تا دیپلم بیشتر درس نخوانده و بقیه ای سال های عمرش را صرف کار یادگرفتن کرده بود. این ها را خودش برای لیلا توضیح داد. این آقای رحیمی گویی مردی پرچانه اما شیرین زبان بود. لهجه ای جنوبی اش هم هرازگاهی میان صحبت هایش جولان می داد. مثلاً گاهی کلمات را می کشید و گاهی هم «آره عامو» درانتهای جملاتش می گذاشت. لیلا بالاخره سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود، پرسید:

– اینجا همیشه اینقدر شلوغه؟

لب های گوشتی آقای رحیمی به خنده کش آمدند:

– همیشه که نه عامو. فقط یکشنبه ها.

– مگه یکشنبه ها با روزای دیگه چه فرقی داره؟

آقای رحیمی که جلوتر از لیلا راه می رفت به اتاق سوم سالن اشاره کرد و همان طور که در را باز می کرد گفت:



- خا یکشنبه‌ها روز خریدوفروشه دیگه.

لیلا سر تکان داد. همه چیز همان قدر برایش جالب و در عین حال عجیب می‌نمود که گویی آلیس بود در سرزمین عجایب. زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- لیلا در سرزمین عجایب.

و خودش به گفته‌اش زیرزیرکی خندید.

- چیزی گفתי عامو؟

لیلا ابرو بالا انداخت و خنده‌اش را خورد. به قول خودش هنوز نیامده برای خودش ابهت باقی نگذاشته بود. یک ساعتی طول کشید تا با اتاق‌های مهم و محل کارش آشنا شود. در نهایت هم برای محکم کاری آقای رحیمی اتاق مدیریت را به لیلا نشان داد تا به قول خودش که با خنده گفته بود:

- شاید یه روز حقوق ندادن بهت، لازمت میاد عامو.

روزی لازمش شود. طبق گفته‌ی آقای رحیمی باید از فردا شروع به کار می‌کرد. بعد از توضیحات و غیره کم‌کم آقای رحیمی هم رفت.

لیلا از پله‌ها پایین آمد. به سالن اصلی که رسید، دوباره نگاهش به تابلوی خوش‌نویسی‌شده‌ی بزرگ افتاد. مسخ‌شده به سمتش رفت و مقابلش ایستاد. همان تابلوی «هذا من فضل ربی» بود. از سه رنگ مختلف برایش استفاده کرده بودند، مشکی، قرمز و آبی. پس‌زمینه‌اش با حروف عربی خوش‌نویسی و مات‌شده آراسته شده بود. دست‌هایش را ناخودآگاه روی سه‌پایه‌اش به حالت چلیپا درهم کرده بود و به تابلو نگاه می‌کرد. هنوز صدای همهمه‌ی جماعت به گوشش می‌خورد.

- شمام از این تابلو خوشتون اومده. این طور نیست؟

لیلا بلافاصله سر چرخاند. با دیدن مرد روبه‌رویش نیمچه لبخندی زد.

- مسلماً دست‌خط شما که نمی‌تونه باشه.

مرد همان‌طور که دست‌هایش را درون جیب شلوارش کرده بود و با فاصله‌ی چند قدم کوتاه پشت لیلا ایستاده بود، بی‌ملاحظه خندید. یکی از دست‌هایش را پشت گردنش کشید.

- نه خب قطعاً نیست.

چند ثانیه‌ای هر دو ساکت ماندند.

- کارتون درست شد؟ به مشکل که نخوردین؟

لیلا متواضعانه تشکر کرد و گفت:

- نه اتفاقاً خیلی هم خوش برخورد بودن.



مرد به نشانه‌ی تفهیم سر تکان داد. حال به زمین خیره شده بود. گویی به چیزی فکر می‌کرد که حسابی در آن غرق شده و درهمش کرده بود. اندکی بعد دست‌هایش را از جیب‌هایش بیرون کشید.

به سمت لیلا چرخید:

– من دیگه باید برم. اگه مشکلی پیش اومد یا اتفاقی افتاد حتماً من رو در جریان بذارین. من حتماً کمکتون می‌کنم؛ چون خودم به‌نحوی آوردمتون خودم هم مسئولیت قبول می‌کنم. اگه خواستین پیدام کنین کافیه پیرسین آقای‌زند کجاست، زود منو پیدا می‌کنین. تقریباً بیشتر اینجا من رو می‌شناسن. شماره‌ام رو هم که دارین. لیلا صادقانه گفت:

– حتماً مزاحمتون می‌شم.

آقای‌زند با لبخند دستی تکان داد و به سمت پله‌ها رفت. لیلا هم کمی اطراف را از نظر گذراند و بعد از آنجا بیرون آمد. کلی کار انجام نشده‌ی دیگر داشت.

زیر لب شعر می‌خواند. علاقه‌ی عجیبی به اشعار شهریار و سعدی داشت. صدای خش‌خش جاروی دسته بلندش هم هر دو ثانیه میان بیت‌هایی که می‌خواند، شنیده می‌شد. دور دسته‌ی جارویش را با طناب نازک اما طویل مشکی بسته بود که دستش را اذیت نکند.

یادش بخیر! لیلا که کوچک بود همیشه دوست داشت سوار جارویش شود و پرواز کند.

تصور می‌کرد جادوگر پر قدرتی است که در آسمان‌ها از شهری به شهر دیگر می‌رود اما در حقیقت تنها در حیاط کوچکشان راه می‌رفت و گاهی با همان جارو می‌پرید. گاهی هم جارویش را می‌گرفت و همان‌طور که سوار بر آن بود، از خود صداها‌ی عجیب و غریب بچگانه درمی‌آورد.

اما کمی که بزرگ‌تر شد... دنیای کودکی هم دنیای غریبی است. هیچ وقت نمی‌توان حدس زد که این دنیای به‌ظاهر کوچک در آینده چه رنگ و بویی خواهد گرفت.

هوا هنوز تاریک بود. ساعت مچی‌اش همین چند وقت پیش در میان زباله‌ها از دستش افتاده و گم شده بود برای همین نمی‌دانست که دقیق ساعت چند است.

چند وقتی می‌شد که اضافه‌تر پای کار می‌ایستاد.

در وقت‌های آزادش هم وانت سفید آقاسلیمان را می‌گرفت و هندوانه‌هایش را می‌فروخت. در آخر مقداری از سود فروش را می‌گرفت. کم بود اما وقتی ده روز روی هم جمع می‌شد، به درد زخمی از زندگی می‌خورد.



چند وقتی می‌شد که عزمش را جمع کرده بود تا برای لیلا گوشی بگیرد. برای خودش خانومی شده بود و حتی خیلی وقت پیش‌ها باید برایش تلفن می‌گرفت. حقوق کارمند شهرداری هم که زیاد نیست؛ اما با برکت است. مستقیماً برای اجاره خانه خرج می‌شد. هنوز چند قسط دیگر داشت تا خانه‌ای که هشت سال پیش ثبت‌نام کرده بود را تحویل بگیرد. تلفن نوکیای دکمه‌ای درون جیبش زنگ خورد. اندکی مکث کرد. دستکش نارنجی سیاه و چرک‌شده را از دستش بیرون کشید و تلفن را از جیبش برداشت. اسم محمدعلی روی آن خودنمایی می‌کرد. نگاهی به ساعت تلفنش انداخت. ساعت کارش تمام شده بود و گویی محمدعلی می‌خواست این را یادآوری کند.

مردی پنجاه‌وسه‌ساله که به تازگی از روستایشان به شهر آمده و در شهرداری مشغول کار شده بود. تماس را قطع کرد و تلفنش را درون جیبش سر داد. جارویش را برداشت و به راه افتاد.

از مقابل سطل زباله‌ی بزرگی رد می‌شد که صدای خش‌خش شنید. سطل کج شده بود و محتویات آن روی زمین ریخته بود. بوی زباله و میوه‌های گندیده و غیره همه جا را برداشته و چند پشه و مگس اطراف سطل می‌چرخیدند. آقارسل با دیدن سطل متوقف شد. در میان صدای خش‌خش، صدای گریه‌ی خفیفی هم به گوش می‌رسید. جارویش را کنار تیر چراغ برق کنار گوشه‌ی پیاده‌رو گذاشت و نزدیک‌تر رفت.

کنار سطل که روی زمین خم شده بود، زانو زد و نشست. پسرک کوچکی که شاید پنج یا شش سال بیشتر نداشت، تا کمر درون زباله‌ها خم شده و آن‌ها را زیر و رو می‌کرد. نزدیک‌تر که شد صدای گریه هم بیشتر به گوشش خورد. دستش را روی زانوی دردناک گذاشت. با لحنی مهربان گفت:

— چی شده باباجان؟

بلافاصله صدای گریه و صدای خش‌خش قطع شد. پسرک بیرون خزید. کمی در خودش جمع شده بود و صورتی سیاه‌شده داشت. رد اشک‌هایش روی صورت سیاهش کاملاً مشخص بود؛ اما باز هم در پشت صورت سیاه و چرک‌شده‌اش، مظلومیت و معصوم‌بودنش معلوم بود. رسول که پسرک را آن‌طور ترسیده دید گفت:

— باباجان نترس من کاریت ندارم.

مکثی کرد و زباله‌های درون دستش را که محکم با بازوهای کوچکش بغل زده بود، از خودش فاصله داد.

— یعنی نمی‌خوای منو بگیری؟

— بگیرمت؟ چرا بگیرمت باباجان؟

پسرک چیزی نگفت. دوباره زباله‌هایش را سفت چسبید.

— چی پیدا کردی این تو؟

گویی کمی به لحن مهربانش اعتماد کرده بود که بیشتر به سمت بیرون خم شد و چند تا از زباله‌هایش را نشان رسول داد. چند تکه کاغذ و کارتن دور ریخته شده بود که برخی پاره و برخی هم خیس شده بودند. آقارسل که نگاهش به



دست‌های پسرک افتاد، سگرمه‌هایش در هم رفت. چند جایی از دست‌های کوچکش را شیشه و خرده‌لامپ بریده و زخم کرده بود.

- دستات رو هم که زخم کردی. کی بهت گفته این کارا رو بکنی پسر جان؟

پسرک کمی من من کرد و بعد با هق‌هق گفت:

- آخه اگه چیزی نبرم شب بهم غذا نمیدن.

دستش را سمت صورتش برد و با همان دست‌های سیاه و زخم‌شده، بینی‌اش را صدا دار پاک کرد.

گره اخم‌های رسول محکم‌تر شدند. طوری که کم مانده بود دو سر ابرویش به هم برسند. زیر لب لاله‌الله‌اللهی گفت و ثانیه‌ای به آسمان خیره شد. دوباره سمت پسر بچه چرخید.

- خب حالا چی باید جمع کنی؟

گونی برنجی از میان زباله‌ها بیرون کشید و به سمت رسول گرفت.

- بهم گفتن فقط کارتن و کاغذ جمع کنم؛ ولی خودم دیدم اونایی که شیشه جمع می‌کنن بیشتر غذا می‌خورن و پول گیرشون میاد.

رسول که کلافه می‌نمود، بی‌حواس دستکش کثیف دستش را به صورتش کشید که رد مشکی‌رنگی روی صورتش به جا گذاشت. گونی را از پسرک گرفت تا نگاه کند.

- ای داد بیداد. این هم که پائینش پاره ست.

لحنش ناخودآگاه نرم و کمی بچگانه شده بود. پسرک چیزی نگفت. از بازوهایش گرفت:

- بیا! بیا فعلا بیرون!

پسرک سریع به سمت انتهای سطل خزید و در خودش جمع شد.

- من که کاریت ندارم. لباس منو ببین! منم آشغال‌ها رو جمع می‌کنم. زمین رو جارو می‌کنم. می‌خوام کمکت کنم بیا.

پسرک لخته‌تی نگاه کرد و بعد چهره‌ی سیاهش زیر نور چراغ برق مشخص شد. دست درازشده‌ی رسول را گرفت و خودش را بیرون کشید. رسول پسرک را به سمت جدول‌های کنار پیاده‌رو برد و نشانده دستکش را درآورد و زیپ جیبش را باز کرد. هنوز لقمه‌هایی که طاهره‌خانوم برای شامش درست کرده بود، دست‌نخورده مانده بودند.

کم‌کم صدای شکمش هم بلند شده بود اما اهمیتی نداد. لقمه‌ها را بیرون کشید و به سمت پسرک گرفت. نگاهی به اطراف انداخت تا شیر آبی پیدا کند که پسرک دست‌هایش را بشوید؛ اما همین که سر برگرداند، پسرک با می*ل در حال خوردن بود.



زیر لب ناسزایی نثار باعث و بانی این وضع پسرک کرد و به سمت سطل رفت. دوباره دستکش هایش را تن زد و درون زباله ها خم شد. با احتیاط خرده شیشه ها را در یک پلاستیک و کاغذها را هم در پلاستیک دیگری که از همان سطل زباله پیدا کرده بود، می ریخت.

کمی که پر شد، کیسه ها را کناری گذاشت. زباله هایی که پخش و پلا شده بودند را به زحمت درون همان کیسه های پاره شده ریخت.

می دانست همکارانش در بخش تفکیک و جمع آوری زباله ها برای جمع کردن همین زباله ها از روی زمین چقدر وقت باید تلف کنند.

کارش که تمام شد، دو دستش را زیر سطل برد و به زحمت آن را صاف کرد. همین که سطل به حالت ایستاده برگشت مگس ها هم پراکنده شده و دوباره به سمت سطل رفتند و گردش جمع شدند. برای لحظه ای بوی تند زباله زیر بینش پیچید.

به همه چیز می شود عادت کرد، اصلاً آدمیزاد طوری آفریده شده که کم کم به هر چیزی عادت کند اما بعضی چیزها را هر کاری هم کنی عادت نمی شوند که نمی شوند. مثل وقت هایی که تنهایی گریبان گیرت می شود. این بوی بد زباله هم برای رسول جزء چیزهایی بود که به آن نمی توانست عادت کند و هر بار بینی اش چین می خورد؛ اما سعیش را کرده بود و تقریباً با آن کنار می آمد.

دست و لباس هایش را تکان داد. این کار چندان کمکی به تمیز شدن لباس هایش نمی کرد اما باز خرده زباله های مزاحم را از خودش برمی داشت. دو کیسه را برداشت و به سمت پسرک رفت.

- منو ببین پسر جان! زندگی همیشه یه جور نمی مونه؛ ولی تو سعی کن همیشه نون دلت رو بخوری. نون بازو و هوش و استعداد همش حرفه.

کیسه ها را کنارش روی زمین گذاشت. پسرک مشغول گاز زدن به لقمه ی دوم بود اما مستقیماً به رسول نگاه می کرد. چشم های درشت مشکی زیبایی داشت، درست مثل سیاهی شب.

شلواری که به تن داشت، آن قدر گشاد بود که برایش به سان شلوار کردی می ماند. بلوز تنش هم طوری برایش بزرگ بود که حتی وقتی پایین آن را در شلوارش کرده بود، باز هم در تنش لنگ می زد.

رسول می خواست دستش را روی شانه ی پسرک بگذارد که در نیمه های راه منصرف شد و دستش را پس کشید. خودش هم نمی دانست چرا این به قول خودش «یه ذره بچه» را نصیحت می کرد.

شاید چون دلش پر بود و کسی برای هم صحبتی پیدا نمی کرد. شاید هم می خواست درس زندگی به او بیاموزد. شاید! حسابی کثیف شده بود. دوباره زیر لب لاله الا الله گفت و بعد از برداشتن جارویش به راه افتاد. فردا رخت شورخانه ی مخصوص کارگران شهرداری بسته بود و گویی باید این نارنجی های کثیف را امشب با خود به خانه می برد.



ماه درست وسط آسمان آمده بود و جلوه‌گری می‌کرد. رسول امشب عجیب دلش پر کشیده بود برای وقت‌هایی که با آقاجانش در پشه‌گیر پشت بام خانه‌شان می‌نشستند و به آسمان نگاه می‌کردند. یک بار هم وقتی خواب بودند باران زده بود و هیچ کدامشان نفهمیده بودند. آخر هر دو خواب سنگینی داشتند، درست به سنگینی خواب زمستانی خرس. صبح که بیدار شده بودند همه جایشان خیس خالی شده بود. به قول مامان جانش که با خنده گفته بود: «شنیده بودیم می‌گن همه رو آب بیره شما رو خواب می‌بره، ولی دیگه ندیده بودیم هم آب بیره هم خواب بیره. برای شما باید ضرب المثل جدید درست کنن.»

خنده‌ای تلخ روی لب‌هایش نشست.

اتوبوس کم‌کم شروع به حرکت کرده بود و لیلا هم با حالت دو پشت سرش می‌دوید. امروز حدود نیم ساعتی خواب مانده بود. از آینه‌ی کنار اتوبوس چهره‌ی راننده را می‌توانست ببیند که نگاهش می‌کند اما حتی یک لحظه هم برایش نایستاد که هیچ، سرعتش را هم زیادتر کرده بود.

نفس‌نفس زنان ایستاد و دست‌هایش را روی زانوش گذاشت. قلبش به شماره افتاده بود و گرومپ‌گرومپ به اعتراض تند دویدنش به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. دانه‌های درشت عرق روی تیغه‌ی ستون فقراتش سر می‌خوردند و به سمت پایین می‌رفتند. دو-سه بار نفس عمیق کشید و بعد قد راست کرد. بوی چمن و سبزه به مشامش خورد. گویی تازه چمن‌ها را کوتاه کرده بودند.

همان‌طور که دست‌هایش را به کمرش زده بود و نفس‌نفس می‌زد، اطراف را از نظر گذراند. ماشین‌ها با سرعت و با صدای ویژی رد می‌شدند و می‌رفتند. همان‌طور سر جایش ایستاده بود و با حرف‌های زیرلی دیداری با خانواده و جدوآباد راننده‌ی گرامی می‌کرد که با صدای وانتی که گویی چند سانت بیشتر با او فاصله نداشت، از جا پرید.

مرد صدایش را روی سرش گذاشته بود و در بلندگو با صدایی که گویی آهن را می‌خراشید، داد می‌کشید:

- آهن‌آلات، شیرآلات، کابینت خریداریم. آهن‌آلات، شیرآلات، یخچال...

چهره‌ی لیلا دیدنی بود. چشم‌هایش درشت شده و لب‌هایش را محکم به دندان گرفته بود. ضربان قلبش هم که گویی روی هزار راه می‌رفت. اگر یک اتفاق ناگهانی دیگر می‌افتاد بی‌شک قلبش از شدت تپیدن از جا می‌ایستاد. به عقب برگشت و با دیدن وانت آبی‌رنگ پشت سرش در دل با جدوآباد راننده‌ی وانت هم ملاقاتی کرد. هنوز غرغره‌هایش تمام نشده بود که راننده‌ی وانت بلندتر داد زد:

- آهن‌آلات، شیرآلات... بیا این‌ور بریم پی زندگیمون!

لیلا به خودش آمد و به سمت ایستگاه اتوبوس با حرص پا تند کرد. هنوز زیر لب نق می‌زد:



- انگار من الان تو این موقعیت آهن آلات شیرآلات دارم! شاید منو آهن آلات شیرآلات می بینه. اون یکی رو بگو! ||| می بینه من دارم شیلنگ تخته می ندازم می دوئم یه لحظه واینمیسته سوار شم! بگو آخه یه دونه کرایه اضافه هم به نفع خودت می شه که.

دختری که کنارش نشسته بود زیر چشمی بد نگاهش می کرد. لیلا سایه اش را حس کرد اما هنوز سخت مشغول غرزدن بود. در همین اوصاف ماشین پرآید نقره ای رنگی که حاوی دو عدد پسر جوجه تیغی بود از کنار ایستگاه اتوبوس عبور می کرد که از قضا یکی از همان جوجه تیغی ها تا کمر به سمت بیرون خم شده بود. لیلا با اخم و نگاهی ریز شده به ماشین می نگریست. به ثانیه نکشید که همان پسر که تا کمر به بیرون خم شده بود گفت:

- جون بابا!

لیلا مثل گلوله ی آتشفشانی که از چله ی کمان رها شده باشد از جا پرید:

- جون بابا و زهرمار! جون بابا و درد یرقان! جون بابا و...

لب هایش را جمع کرده بود و با انزجار نگاهشان می کرد. با اعتماد به نفس به سمت ایستگاه برگشت و خم شد تا سر جایش بنشیند که نگاهش به دختر بغل دستش افتاد. تمام بادش خوابید. حالا فهمیده بود منظور آن پسرک مستقیماً چه کسی بوده.

دخترک گویی کارمند آژانس هواپیمایی بود. مقنعه ای سرمه ای با خطهای زرد به سر داشت که چتری های شرابی اش بیش از نیمی از آن بیرون زده بودند. طوری رژگونه به گونه هایش زده بود که گویی دو توپ گرد قرمز روی گونه هایش چسبانده باشند. برای اینکه خودش را ضایع نکرده باشد سریع به سمت دخترک چرخید:

- این جووری نگاهشون نکنا. به اینا رو بدی آستر هم می خوان. هر وقت مزاحمت شدن همین طوری دکشون کن. و بعد لبخند پلاسیده ای زد که بیشتر شبیه کج شدن لب هایش بود، درست مثل فلج اطفال مادرزاد. دخترک چپ چپ نگاهش می کرد.

لبخند آویزان شده ی لیلا را که دید لبخندی نمایشی به رویش زد. با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین به سمت جلوی چرخید. ماشین شاسی بلند قرمزی جلوی ایستگاه نگه داشت. بلافاصله همان دختر آژانسی به سمت ماشین رفت و سوار شد.

لیلا با لب هایی چپ و چوله شده سر برگرداند. چند ثانیه بعد صدای پیست آمد و به دنبالش اتوبوس نفرین شده ظاهر شد. از جایش پرید و سریع سوار شد. تنها جای خالی همین صندلی اول بود که درست کنار پنجره و از سمت راست کنار در قرار داشت. همان جا نشست. کیفش را سفت چسبیده بود.

گوشی هوشمندی که به تازگی خریده بود را برای اولین بار بیرون آورده بود و می ترسید از او بدزدند. هرچند هنوز درست و حسابی نحوه ی کارکردن با آن را هم بلد نبود. به قول فروشنده گوشی چینی بود اما مارک سونی که روی



آن حک کرده بودند، فیک بودنش را نشان نمی داد؛ برای همین هم آن را ارزان تر خریده بود. یاد آیین افتاد که وقتی دیروز تلفنش را نشانش داده بود با هیجان گویی که چندین سال از این تلفن های هوشمند داشته باشد، با آن ور می رفت و تندوتند چیزهایی را سعی می کرد به لیلا یاد بدهد. هنوز وقت نکرده بود به بابارسولش هم آن را نشان بدهد. دیشب تا یکی-دو ساعت منتظر آمدنش ماند اما وقتی خبری نشد، رفت و خوابید.

با خودش عهد کرده بود یکی-دوماه که حقوقش را جمع کرد، برای آیین هم گوشی بگیرد. باین که آیین گاهی زیاد روی مخش پیاده روی می کرد، اما خیلی دوستش داشت. دلش می خواست شوقی که دیروز در نگاهش دیده بود را خودش به چشمانش هدیه کند. با صدای پیست اتوبوس از جا بلند شد. کرایه را حساب کرد و به دو به سمت ساختمان چندطبقه رفت.

به سالن اصلی که رسید دوباره چشمش به تابلوی خوش نویسی شده افتاد. ثانیه ای مکث کرد و به آن خیره شد. لبخندی زد و دوباره پا تند کرد. پله ها را که زیرورو کرد، بالاخره به اتاق مورد نظرش رسید. البته به ظاهر اتاق بود، اما همین که در را باز کرد و وسعت آن را دید حرفش را پس گرفت. آنجا برای خودش سالن نسبتاً بزرگی محسوب می شد. نگاه خیره ای چند نفر را که روی خودش حس کرد، ناخودآگاه به طور خودکار و با صدای بلند به همه سلام داد. هنوز به خاطر سرعت بالایش در دویدن هن و هن می کرد. هنوز نفسش جا نیفتاده بود که دختری به سمتش آمد:

- دیر کردی ولی این بار اشکالی نداره. بدو که به موقع رسیدی.

چشم هایش گرد شد و با تعجب نگاهش کرد. اطرافش را از نظر گذراند و نامطمئن به خودش اشاره کرد:

- من رو میگی؟

- آره دیگه. مگه غیر تو چند نفر اینجا دیروز استخدام شدن؟ بدو دختر کلی کار داریم.

روی شانه ی لیلا زد. مردمک های گردشده اش هنوز در سیاه چال تعجب به سر می بردند. دخترک دستش را به سمت لیلا دراز کرد:

- راستی من زهرا. قراره از این به بعد زیاد هم رو ببینیم.

به خودش آمد و محکم دست داد. همیشه عادتش همین بود. از دست دادن های شل و آبکی خوشش نمی آمد.

- منم لیل...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دخترک میان حرفش پرید و در حالی که لیلا را تقریباً به سمت دیگری هل می داد گفت:

- می دونم. بیا که همین جوری الکی وقت هدر دادیم.



لیلا همان طور که به سمت جلو می رفت با خودش فکر می کرد که این دختر زبانش بند نمی آید این قدر تند حرف می زند؟ سه کلمه در یک جمله را در یک ثانیه تلفظ می کرد. نیامده فهمید که این زهراخانوم باید دختر چست و چابکی باشد. پشت میز سفیدرنگی ایستادند.

- بین من هر کاری می کنم تو هم بهم نگاه کن و سعی کن همون کار رو بکنی. الان قراره سه نفر از جاهای دیگه بیان. اختصاصی از بقیه اومدن. حتی اگه جایی خرابکاری کردی به رو خودت نیار و با خونسردی به بقیه کارا برس. طوری رفتار کن که انگار یه ساله اینجا کار می کنی. خب؟

سر تکان داد و نگاهش را به دست های زهرا دوخت که روی میز تکیه زده و انگشت هایش را درهم کرده بود. روی میز پر از بشرها و ارلن و لوله های شیشه ای باریک و کوتاه بود. میکروسکوپ و چراغ آزمایشگاهی و چندین وسیله ی دیگر هم دیده می شد اما چیزی که بیشتر از همه در چشم می خورد، لوازم آرایشی و چند شیشه ی گرد کنارشان بودند که گویی مایه ی اولیه یا مایه ی تشکیل دهنده ی لوازم آرایشی را به نمایش می گذاشتند.

زهرا به سمت لیلا خم شد و می خواست چیزی بگوید که صدای تقی آمد و به دنبالش چند نفر با دوربین و میکروفون و غیره وارد اتاق شدند و حرفش نگفته به اتمام رسید. چند تا از لوازم آرایشی را برداشت و لیلا هم عینا مشابه همان ها را از روی میز چنگ زد.

لیلا سعی می کرد خونسرد به نظر برسد اما حس می کرد گونه هایش ملتهب و چشم هایش از استرس تبار شده اند. همیشه اولین ها برای آدم سخت است. فرقی نمی کند اولین چه چیزی باشد.

زهرا هرکاری می کرد، لیلا هم با نگاه دنبالش می کرد و نهایت سعیش را می کرد که همان را انجام دهد. اما گاهی برای چند ثانیه عقب می افتاد. انگار تنها زبان زهرا نبود که تند و سریع حرف می زد، در کارهایش هم تند و فرز بود. چند نفری که به اتاق آمده بودند هم گویی مشغول فیلمبرداری و ضبط مستند و مصاحبه بودند. لیلا هنوز مردی که مشغول مصاحبه بود را نمی شناخت اما حدس می زد که مدیر کل این مجموعه باشد.

مردی با قد بلند اما تنی لاغر که عینک گرد زنجیرداری به چشم هایش زده بود و کمی تکیده می نمود. اما از چهره اش مشخص بود که چندان سن زیادی هم ندارد. شاید پنجاه و خورده ای داشت.

ابروهای هلال شکلی به صورت داشت اما پیشانی کمی چین و چروک دار مرد حالتی مهربان به او می دادند. وقتی حرف می زد به راحتی می شد فهمید که صدای گیرایی هم دارد. کلاه سفید کابویی با لبه های کوتاه هم روی سرش بود که به کت و شلوار هم رنگش می آمد. موهایش یکی در میان سپید شده بودند. گویی رنگ و مش کرده باشد.

لبخند ریزی به فکرش زد که بلافاصله سقلمه ای در پهلویش لنگر انداخت. آخ بلندی که نزدیک بود از دهانش بیرون بزند را با نفس عمیقی قورت داد و چشم از آن ها برداشت. دوباره نگاهش را به زهرا انداخت و مشغول شد.



طولی نکشید که کارشان تمام شد و همان مردی که گویی مدیر بود به همه خسته نباشید گفت و بعد به سمت زهرا آمد.

- شما هم خسته نباشین خانوم رستگار. خیلی خوب داشتید کار می‌وردین. انگار نه انگار که دارن ازتون فیلم می‌گیرن. لیلا سرش را پائین انداخته بود و با انگشت‌هایش بازی میکرد.

- شما انگار تازه اومدین درسته؟ اگه اشتباه نکنم باید خانوم حکیم باشین.

ضربان قلبش تند شده بود اما خودش هم نمی‌دانست چرا. شاید ابهت مدیر بودن این مرد لیلا را گرفته بود. مثل همان ابهتی که مدیر مدرسه‌اش در دوران ابتدایی داشت. سرش را بالا آورد و با لبخند کمی مستقیماً به مرد خیره شد و سر تکان داد.

- خیلی خوش آمدید. کار شما هم خوب بود. امیدوارم موفق باشید.

همین که رفت، نفس عمیقی کشید و تن منقبض شده‌اش را شل کرد. همیشه وقتی استرس داشت ناخودآگاه خودش را جمع می‌کرد.

زهرا هم چند دقیقه‌ای خیره به نقطه‌ای نامعلوم ماند. گویی در افکارش غرق شده بود. کمی بعد بیشتر وسایل روی میز را جمع کرد و کناری گذاشت. چندتا از لوازم آرایشی هنوز روی میز بودند. لیلا با تعجب نگاه می‌کرد که زهرا برایش با حوصله توضیح داد:

- بعضیاشون قبلاً آزمایش شدن، الان فقط برای مصاحبه و فیلم بود که چیده بودیم رو میز. باید پیش رقیب‌های دیگه خودی نشون بدیم دیگه.

لیلا متفکرانه سر تکان داد.

- بیا دختر بیکار و اینستا بیا کمک. ببین اینا رو! Ph شون رو اندازه بگیر.

کارهایی که زهرا می‌گفت را باحوصله انجام می‌داد. کار در اینجا به سختی محل کار قبلیش نبود و چندان ایمنی بالایی لازم نداشت؛ اما از همان اول زهرا به لیلا اجبار کرد که حتماً از دستکش و ماسک استفاده کند. گاهی در میان کارها گیر می‌کرد و می‌ایستاد. دوره‌ی کارآموزی دیده بود اما در این کار جدید زیاد تجربه‌ای نداشت.

برای همین بیشتر جاها می‌ایستاد و سوال می‌پرسید. زهرا هم باحوصله اما با همان زبان تند و سریعش پاسخ می‌داد. گاهی لیلا برخی از کلماتش را متوجه نمی‌شد و حدس می‌زد. کم‌کم وقت ناهار شده بود که زهرا متوقف شد:

- خب دیگه بسه. بریم برای ناهار بقیش بمونه برای بعد.

لیلا در حالی که چشم‌هایش روی لوازم آرایشی روی میز بود سر تکان داد.

- دختر کجایی؟ اصلاً حواست هست؟

زیر لب زمزمه وار بله. ای گفت که گویی از ته چاه بیرون می آمد. چند ثانیه ی بعد زهرا درست کنارش ظاهر شد. کنار گوشش گفت:

- قشنگن نه؟ از اینا به ما هم میدن.

لیلا به سمتش چرخید و با ابروهایی که بالا رفته بودند نگاهش کرد. در چشمهایش چند ستاره ی ریز کوچک پدیدار شده بود.

- اون طوری نگاه نکن جدی می‌گم. بعضی وقتا به مناسبت‌های مختلف به کارکنا هم از محصولات میدن. مثلاً یکی-دو بار تو عیدها یه کیف کوچولو به کارکنای زن دادن که توش یه کرم و برق لب و ریمل بود.

لب‌های لیلا از شیطنت کش آمدند. زهرا نگاه مشتاق لیلا را که دید، با هیجان و شوق بیشتری صحبت می‌کرد. برای همین حرف‌هایش سریع‌تر هم شده بودند.

- بعضی وقتا یه تعداد قرارداد می‌بندن که یکم از تعداد محصولات تولیدی کمتره. اگه زیاد بمونن خراب میشن؛ چون این شرکت بیشتر از مواد طبیعی استفاده میکنه یه تاریخ انقضای خاصی هم دارن. تو این جور موقع‌ها هم از محصولاتی اضافه میدن.

مکشی کرد و ادامه ی صحبتش را خورد. گویی می‌خواست چیزی بگوید؛ اما پشیمان شده بود. لیلا سعی کرد در چهره‌اش اعتماد را به نمایش بگذارد. زهرا کمی نزدیک‌تر آمد و پیچ‌وار گفت:

- نمی‌دونم گفتنش به تو درسته یا نه؛ ولی من شنیدم چندتا از بچه‌ها همین محصولاتی که می‌مونه رو جمع می‌کنن میرن دست‌فروشی با قیمت بالا می‌فروشن. نمی‌دونم چقدر حقیقت داره. البته بعید هم نیست که این کار رو کرده باشن ولی بگم بهت که حواست باشه. اگه روزی بخوای این کار رو بکنی بعدش دیگه روت حسابی باز نمی‌کنن ها! لیلا مستقیماً در چاله‌های عمیق مشکی مردمک چشمان زهرا نگاه کرد:

- نه بابا می‌خوام چیکار؟ من نه عرضه ی دست‌فروشی دارم نه دنبال این چیزا وگرنه اینقدر درس نمی‌خوندم. ولی یه خواهر دارم اسمش آبگینه. اون عاشق این چیزاست. بخاطر همین خوشحال شدم.

زهرا دستی به شانه ی لیلا زد و بعد لبخند عمیقی به صورتش پاشید. کمی عمیق به چهره‌اش نگاه کرد و صورتش را کاوید. راست می‌گفت که اهل این جور چیزها نیست. از همین روز اول صاف و ساده بودنش را فهمیده بود.

کمی بعد صدای اذان در بلندگو پیچید. لیلا متعجب دور و برش را نگاه کرد.

- دقت کردی تو از صبح با چشمای گرد داری همه جا رو نگاه می‌کنی؟

صادقانه جواب داد:

- راستش رو بخوای از وقتی اومدم این جا همه چیز برام عجیب و غریبه. آدم‌های متفاوت چیزهای متفاوت.



- اما این یکی فرق می‌کنه. مدیرکل اینجا مرد معتقدیه. حتی یه تایمی برای ناهار و نماز داریم. خدا هم به قولی گفتنی داره از سروکولش می‌ریزه. اینجا بیشتر اوقات بیکاری. زیاد سخت نمی‌گذره. بیا بریم که روده بزرگه کوچیکه رو خورد.

سالن طولی برای ناهار خوردن گذاشته بودند. میز باریک اما درازی در طول سالن قرار داشت که پلاستیکی و سفید رنگ بود. صندلی‌های هم‌رنگشان هم در دوطرف میز وجود داشت. صدای همه‌ی کارکنان در سالن می‌پیچید. در اینجا خبری از بوی ال*کل نبود اما لیلا حس می‌کرد بوی یاس در سالن پیچیده. گویی واقعا اینجا را خدا در سرنوشت برایش نوشته بود.

- چه شانسی داری دختر. خوب موقعی اومدی. چون فقط دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها ناهار میدن، بقیه‌ی روزها باید با خودت ناهار بیاری. امروز ناهار مهمون شرکتی نگران نباش. بعد زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- ولی همون بهتر که با خودت غذا بیاری. غذاهای اینجا زیاد چنگی به دل نمی‌زنن. غذای آن روز چیز آن‌چنانی نبود. در واقع وسع شرکت هم نمی‌رسید که بخواهد این همه کارمند را دو روز غذا بدهد اما همین سبزی کوکو و گوجه و بادمجان هم غنیمت بود. خصوصا که با دوغ همراه می‌شد. لیلا با می*سل می‌خورد، حسابی گرسنه‌اش بود اما زهرا با چهره‌ای درهم تنها با غذایش بازی می‌کرد. یک ربعی گذشته بود که از جایش پاشد.

لیلا: کجا؟

- من میرم نماز خونه. تو هم بخور بیا. اهل نماز که هستی؟

لیلا لقمه‌ی درون لپش را با صدا قورت داد:

- یکی درمیون آره.

از جایش بلند شد و صندلی را عقب کشید:

- وایسا منم میام.

وضو گرفتند و بعد به نمازخانه رفتند. از چادرهای انگشت‌شمار در جعبه‌ی چوبی یکی برداشتند و سر کردند. برای لیلا کمی کوتاه بود و چادر زهرا هم کمی بلند. طوری که گویی زمین زیر پایش را جارو می‌کرد. نگاهشان که به هم افتاد خندیدند. چادرهایشان را با هم عوض کردند و به نماز ایستادند.

از سجده‌ی آخر که بلند شد، حس می‌کرد مثل پر سبکی شده که روی هوا معلق است. همیشه این سجده‌های نماز مثل مسکنی می‌شد و آرامش می‌کرد. خودش هم چرایش را نمی‌دانست. شاید بخاطر همین بود که وقتی حالش دگرگون می‌شد به نماز می‌ایستاد و بعد آشوبه‌ی درونش آرام می‌گرفت. از روی فرش‌های سجاده‌شکل که بلند شد



کمی چهره‌اش در هم رفته بود. این بخش برخلاف سالن‌ها و جاهای دیگر بوی یاس و غیره نمی‌داد. جایشان را بوی جوراب پر کرده بود.

به همان اتاق قبلی بازگشتند و کم‌کم دوباره شروع کردند. امروز روز نسبتاً خوبی بود. آن قدر محو کار شده بودند که زمان از دستشان در رفت و چرخ دنده‌های ساعت دست‌ودلبازانه حرکت کردند و زمان به تندی گذشت. وقت رفتن بود.

حال شرکت آرام‌تر از قبل به نظر می‌رسید و خبری از آن صدای همهمه نبود. کیفش را برداشت و با زهرا خداحافظی کرد.

ساک کوچکی هم علاوه بر کوله‌اش در دست داشت که محتوی آن را تقریباً می‌دانست. این ساک را زهرا به او داده بود تا به خواهرش بدهد. خودش که می‌گفت از این چیزها زیاد دارد و چندان به کارش نمی‌آیند. جعبه‌ای از چند قلم از محصولات شرکت بود. نگاهی به ساک دستی کوچک انداخت و دوباره به راهش ادامه داد. هنوز با افراد زیادی آشنا نشده بود اما همان‌ها هم توانسته بودند به خوبی ذهنش را مشغول کنند.

دست خودش نبود، هرازگاهی هم به یاد محل کار قبلی و اتفاقاتی که رخ داده بود، می‌افتاد و در هم می‌رفت. سوار اتوبوس که شده بود، ایستگاه‌ها تندوتند در برابر دیدگانش می‌گذشتند و جایشان را به ایستگاه بعدی می‌دادند. گویی امروز راننده‌ی اتوبوس هم سرخوش بود که این گونه با سرعت می‌راند.

در ایستگاه مورد نظرش پیاده شد. با گام‌های بلند مستقیماً به سمت خانه حرکت کرد. باز بوی سبزی و آش‌رشته محل را برداشته بود. هر چه به خانه نزدیک می‌شد این بو بیشتر به مشامش می‌خورد.

چهره‌اش بشاش بود و با این بوی آش‌رشته سرمست هم می‌نمود. به قولی گفتنی جانش را هم برای آش‌رشته می‌داد. آن هم وقتی دستپخت طاهره‌خانوم بود؛ اما امان از وقت‌هایی که بوی آش‌رشته در کوچه بلند می‌شد.

این به این معنا بود که طاهره‌خانوم قصد دارد محله‌ای را آش بدهد. مناسبت را هنوز نمی‌دانست. در این لحظه حتی حدسش را هم نمی‌زد که آیین دهن‌لقی کرده و تمام ماجرای اخراج تا استخدام شدنش را برای طاهره‌خانوم گفته باشد.

هنوز تا خانه‌شان سه-چهار قدم مانده بود که به ناگاه کسی جلوی ظاهر شد. اولین چیزی که دید برق تیزی چاقو بود. درست سه-چهار سانتی‌متر با چشمانش فاصله داشت. هینی کشید و عقب رفت. حس می‌کرد هر لحظه ممکن است قلبش از شدت ترس قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بیفتد.

— کجا با این عجله خانوم حک...

ادامه‌ی حرفش را خورد.



حالا که یکی-دو قدم عقب‌تر رفته بود، چهره‌اش را بهتر می‌دید. برخلاف تمام آدم‌های مزاحمی که دیده بود، از چشم‌هایش شرارت نمی‌بارید. قبل از آنکه فرصت شک‌کردن پیدا کند مرد قدمی به سمتش برداشت و ابروهایش را درهم کرد.

به قول معروف هنوز درست و حسابی لود نشده بود که فردی دیگر آمد و به سمتش پرید. گلولی مرد را گرفت و به دیوار چسباند. صورتش سرخ شده بود و کم‌کم به رنگ ارغوانی می‌گرایید. می‌گریه و در صورت مرد داد می‌کشید:

– داشتی چه غلطی می‌کردی مرتیکه؟

مرد دست و پا می‌زد. لیلا سریع از این فرصت استفاده کرد و تند به سمت خانه دوید. در باز بود برای همین سریع وارد شد و در را هم محکم پشت سرش بست. به در تکیه زد. نفس نفس می‌زد و هن‌هن می‌کرد.

کمی که نفسش جا آمد با دو به سمت در خانه رفت. کفش‌هایش را در آورد و گوشه‌ای پرتاب کرد. در توری را باز کرد اما قبل از آنکه وارد شود صدای پیچ‌پیچ ریزی شنید. متوقف شد و پاورچین‌پاورچین به سمت در رفت. گوشش را به در نزدیک کرد. حال صداها را واضح‌تر می‌شنید. کسی صدا دار نفس نفس می‌زد و کسی هم شماتت‌گر صحبت می‌کرد.

– داداش انگاری واقعا باورت شده بود من مزاحم! هن، هن... نزدیک بود، هن... هن. منو بکشی.

– شرمنده‌تم داداش حمید. چی کار کنم دیگه باید یه طوری توجهش رو جلب می‌کردیم. توهم که اصلاً واقعی بازی نکردی. تاحالا مزاحم کسی نشدی؟

لیلا دستش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید. حال یادش آمده بود که این آقاحمید همان پسر حاجی طارمی، پیشوای نماز جماعت مسجدشان بود. امروز خبری از موهای شانه‌شده‌ی مرتب و یقه‌ی بسته‌شده‌اش نبود برای همین در لحظه‌ی اول او را نشناخته بود.

– نه من مزاحم مردم نمیشم. گناه داره به خدا. پسر آخه تو کی به راه راست هدایت میشی؟ این راهش نیست. اگه امروز ازم آتو نداشتی عمراً تو عمرم این کار رو می‌کردم.

حرف را عوض کرد:

– آخه پسر کی وقتی میره مزاحم شه میگه کجا با این عجله خانوم حکیم؟ باید می‌گفتی کجا با این عجله خانوم کوچولو. از قبل که بهت یاد دادم.

باید از همان اول می‌فهمید که این فردین بازی‌ها برای چیست. اگر کمی به چهره‌ی ناجی قلابش نگاه کرده بود به راحتی کمال‌شله‌پز را می‌شناخت. هنوز ریزریز می‌خندید.

– آخه پسر کی چاقو رو اون طوری کج می‌گیره؟ مگه می‌خواستی میوه ببری؟

چند لحظه صدای جیغ بچه‌های کوچه آمد و بعد پسر حاجی گفت:



– لاله‌الاله! خب برادر من به جز پوست گرفتن میوه از چاقو استفاده‌ی دیگه‌ای نمی‌کنم. نکن این کارا قباحه داره به خدا.

– قباحه چی چیه بابا؟ اصلاً ازدواج مگه سنت پیامبر نیست؟ منم که قصد خیر دارم. لیلا دست‌هایش را محکم مشت کرده بود و مطمئناً اگر پسرک جلوییش بود همین مشت را در دماغ شیب‌دارش می‌کوبید.

– استغفرالله! خیلی خب به کارت که رسیدی. حالا گردنبند حاج‌خانوم رو پس بده. چشم‌های لیلا با شنیدن این حرف در حدقه گرد شد. پس برای‌همین بود که پسر امین محله دست به چنین کاری زده بود. حاج‌خانوم راحله چند سالی می‌شد که به رحمت خدا رفته بود و تنها یادگاریش برای حمید همین گردنبند عقیق سرخ‌رنگ بود که رویش یا حسن حکاکی شده بود. – نج! هنوز کارم باهات تموم نشده آقای برادر. باید...

لیلا دیگر نایستاد. این کار دیگر ته نامردی بود. در را باز کرد و با حرص خودش را درون کوچه انداخت. کمال شله‌پز مقابل حمید ایستاده بود و گردنبند را مثل زنجیر استیل در انگشتانش می‌چرخاند. لیلا بدون اینکه حتی توجهی به پاهای برهنه‌اش بکند به سمت آن‌ها پا تند کرد. پشت کمال به لیلا بود برای‌همین هم نمی‌توانست او را ببیند. به یک‌باره دستش را برد و گردنبند را از دستش کشید.

کمال که در حال و هوای خودش بود، اصلاً متوجه لیلا نشده و برای‌همین زنجیر به راحتی از دستش لغزیده و حال در دستان مشت‌شده‌ی لیلا بود. کمال بلافاصله به عقب چرخید و دهانش را کج کرد تا با همان لحن لاتی خود ردیفی از ناسزاها را بچیند که با دیدن لیلا خشک‌شده ماند. همان‌طور دهانش کج و چشم‌هایش گرد مانده بودند. با جسارت قدمی به جلو برداشت. درست خیره‌ی مردمک چشمان کمال بود. همان‌طور که با نگاه تیز و برنده‌اش خیره شده بود، دستش را به سمت حمید دراز کرد و گردنبند را به طرفش گرفت. حمید هم زیر لب تشکر کرد و رفت. لیلا ماند و کمال شله‌پز با دهان کج شده‌اش. طبق معمول بوی باقالی گندیده هم می‌داد. لبش را به سمت پایین کج کرد: – خجالت بکش!

به سمت عقب دو قدم برداشت و بعد کامل به سمت خانه چرخید. وارد حیاط شد و در را محکم پشت سرش کوبید. گویی تلافی‌مشی که به صورتش نزده بود را روی در فلزی حیاط خالی کرده بود. صدایی دخترانه با شیطنت گفت:

– اصلاً با همین پاهای برهنه‌ات هم جذبه داری تو!



لیلا اول به سمت صدا چرخید و بعد به پاهایش خیره شد. صدا از سلیمه دختر همسایه بود. دوست دوران کودکی اش تا به حال. همیشه از بالای پشت بام خانه‌ی یک طبقه‌ایشان خم می‌شد و با لیلا حرف می‌زد. دوست دوران تنهایی اش همین دختر بود که از چشمانش شرارت می‌بارید.

هر دو با صدا خندیدند. لیلا در حالی که سعی در کنترل خنده‌اش داشت گفت:

- نیوفتی حالا سلی! این برای بار...

حرفش را سلیمه کامل کرد:

- پونصد و سی و چهار! شایدم شیش.

لبخندی به روسری گل‌گلی کج شده‌ی روی سرش انداخت و بعد برایش دستی تکان داد. در توری را کنار زد و وارد خانه شد. به محض ورودش حرارت بود که به صورتش خورد. گرما از سروکول دیوارهای خانه هم بالا می‌رفت. این گرما را دیگ بزرگ رویی به پا کرده بود.

- سلام مامان. چی کار می‌کنی؟ این همه آش برای چیه؟

طاهره خانوم همان‌طور که چادر را دور کمرش گره می‌زد گفت:

- واسه پشت پای کریم‌کندو می‌پزم! تو چی کار داری برای چیه آخه؟

و بعد از همان تکنیکی استفاده کرد که مادرها ماهرانه برای عوض کردن موضوع استفاده می‌کنند:

- آییگین بیا این سینی رو پر کردم. بیا ببر برای کوچه بهار.

آییگین با صدای بلند گفت: نمیام. خودت ببر. بده لیلا ببره اصلاً.

لیلا به سمت آییگین رفت. آییگین که صحبت کردن لیلا و طاهره خانوم را دیده بود، فکر کرد که طاهره خانوم همه چیز از جمله خبر چینی‌اش از لیلا را کف دستش گذاشته و برای همین سعی داشت با دست پیش بکشد. من من کنان گفت:

- لیلا باور کن من نمی‌خواستم همه چی رو بهش بگم. خودش به‌زور از زیر زبون کشید.

لب‌های لیلا از بهت نیمه‌باز مانده بودند. باحیرت و شگفتی گفت:

- مگه تو همه چی رو گذاشتی کف دست مامان؟

آییگین تازه فهمید که عجب ماجرا را سه کرده و به قولی گفتنی سوتی داده. سریعاً گفت:

- چیزه مامان اون سینی آش که گفتی ببرم کو؟

و سریع غیب شد. لیلا دیگر تحمل گرما را نداشت. کوله و ساک کوچک را روی تختش انداخت و بعد به حیاط رفت.

کنار حوض ایستاد. جوراب‌هایش را در آورد و پاچه‌های شلوارش را تا یک وجب نزدیک زانو بالا زد.



بعد روی لبه‌ی آبی‌رنگ حوض نشست و پاهایش را درون آب فرو برد. خنکای آب پاهایش را لمس کردند. زیر لب آخیش غلیظی گفت.

پاهایش را درون آب به آرامی تکان می‌داد طوری که موج‌های کوچکی در حوض درست می‌شدند و ماهی‌های قرمز جست‌وخیزکنان مدام از این سو به آن سو شنا می‌کردند تا از دست لیلا فرار کنند. چند لحظه‌ی بعد سروکله‌ی طاهره‌خانوم با ساک مشکی‌رنگ آقارسول پیدا شد.

– بیا لیلا! ببر این لباس‌های باباتو بشور امروز رخت‌شور خانه‌شون بسته‌ست. منم برم آش‌ها رو بکشم و پیازداغ و کشک روشون بریزم.

زیپ ساک باز بود. از همین فاصله می‌توانست چرک و سیاهی لباس‌ها را ببیند. از این لباس‌ها حتی وقتی تمیز بودند و نارنجیشان برق می‌زد، بیزار بود چه برسد به حالا که از سر و رویشان کثیفی می‌بارید. سگرمه‌هایش بدجور به هم گره کور خوردند. کمی با انزجار نگاهشان کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

– من اینا رو نمی‌شورم ماما! بده به همون آییگین خانوم!

– اذیت نکن لیلا دستم بنده و گرنه خودم می‌شستم.

با لجبازی بلند داد زد:

– نمی‌شورم!

اخم‌هایش غلیظ‌تر شده بودند طوری که وقتی به خودش آمد حس کرد که جایی میان دو ابرویش حسابی درد می‌کند. اخم‌هایش را از هم باز کرد و زیر لب غر زد:

– آخه من نمی‌دونم این همه نذری و آش به چه دردی می‌خوره؟ اصلاً چه لزومی داره؟

گویی طاهره‌خانوم از پشت سرش غرهایش را شنیده بود:

– مادر جان شیرینی خونه‌مونه. انگار دعا‌های من قبول شده. اگه خدا بخواد آخر امسال از اینجا می‌ریم. دیگه از مستاجری هم راحت می‌شیم.

چند ثانیه متفکر به آب خیره شد. آهان آرامی گفت و پاهایش را بیشتر درون آب تاب داد. گویی آب مهربانانه خستگی‌هایش را به جان خریده بود که حال آرام‌تر می‌نمود.

*فصل دوم

دستکش به‌دست و عینک پلاستیکی مخصوص به‌چشم مشغول ریختن محلول آمونیاک بود. صدای بازشدن در آمد و به دنبالش سایه‌ای روی بشر در دست لیلا افتاد.



- به دادم برس حکیم!

همان طور که چشم‌هایش را ریز کرده و سرش را تا نزدیکی محلول خم کرده بود جواب داد:

- چی شده آقای زند؟

صدایی از او در نیامد. لیلا لوله‌ی باریک را روی میز گذاشت و به سمتش چرخید. با چشم به زهرا اشاره کرد. ابرو بالا انداخت و پوف‌کشان از اتاق بیرون رفت. زند هم پشت سرش می‌آمد.

- مولایی رفته مرخصی. پارسایی نیرو می‌خواد. کسی نیست به آگهی‌های استخدام جواب بده. بیچاره شدم از صبح دارم تلفن جواب می‌دم الکی میگم استخدام کردیم. چقدر دیپلم زیاد شده! نیرو گرفتیم الان فقط یه دیپلمه که بیشتر نمی‌خوایم!

دستش‌هایش را روی ست‌بینه‌اش چلیپا کرد و با ابروهایی در هم شده گفت:

- همین رو می‌خواستی بگی؟

- آره دیگه.

دستش را به نشانه‌ی برو بابا در هوا تاب داد و به سمت اتاق رفت. لوله را دوباره در دست گرفت و روی ماده‌ی آرایشی ریخت.

- خب یه چیز دیگه هم هست.

با صدای بلندی که به یک‌باره کنار گوشش شنیده بود لوله‌ی آزمایشگاهی از دستش کج شد و تمام آمونیاک از دستش در محلول ریخت. بلافاصله صدای جیز مهیبی از آن بلند شد. نا خودآگاه خودش را عقب کشید. چشم‌هایش گرد شده بود و به محلول سیاه شده نگاه می‌کرد. به سمت زند چرخید:

- ای بابا می‌ذاری کارمون رو بکنیم یا نه؟

زند خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد. لب‌گزید و دوباره با چشم به زهرا اشاره کرد. لیلا اینبار کامل به سمت عقب چرخید و زهرا را دید که روی صندلی چرخان فلزی نشسته و بادقت مشغول واریسی است. به سمت زند برگشت.

- خب میگی چیکار کنم جناب زند؟ بذار لااقل این دوتا دونه آزمایش رو تموم کنم بعدش تا دو-سه روز بیکارم. هر وقت خواستی بیا.

- همین دیگه. آفرین! تو که دستت خالیه بیا این دو-سه روز الکی نچرخ بشین جای مولایی. سه تا تلفن جواب بده سه تا آدم ببین. دلت هم وا میشه.

چشم‌غره‌ای رفت:

- تو الان یه هفته است این همه آدم دیدی دلت وا شده؟

چشم‌های زند رنگ شیطنت گرفتند، با صدایی آرام پیچ‌پوار گفت:



- آره دیگه. دلم وا شده زهرا اومده تو دلم.

لیلا به زحمت لب‌هایی که رو به خنده باز می‌شدند را کنترل کرد:

- پس بگو دردت چیه. می‌خوای بیای جای من پیش زهراخانوم!

دستش را به حالت سیلی سه بار روی گونه‌اش زد:

- این تن بمیره نه نیار.

رویش را برگرداند.

- فعلاً بذار کارم تموم شه ببینم چی میشه.

امیر علی: دمت!

صدای تق بازوبسته شدن در آمد و وقتی سر برگرداند دید که زند رفته. دستی به روی شانه‌اش خورد:

- بهت میگم انقدر بهش رو نده! آستری هم می‌خواد!

زهرا بود که این را گفت.

- اذیتش نکن اونقدرام بد نیست.

- از من گفتن بود. خود دانی!

اگر می‌فهمید که قرار است چند روز دیگر به جای لیلا امیرعلی زند را تحمل کند حتما پوست لیلا را درجا می‌کند.

لیلا لبخند شیطننت‌باری زد و سمت میزش رفت.

یک ماه و یکی-دو هفته از مشغول شدنش به کار می‌گذشت.

هر روز که سر کار می‌آمد نمی‌فهمید روزها کی شب می‌شوند و شب‌ها چگونه آن‌قدر سریع به انتها می‌رسند. از همان روزهای اول که امیرعلی را دیده بود، فکر می‌کرد پسر مؤدب و فهمیده‌ای است.

خصوصاً که گفته بود اگر کار یا مشکلی برایش پیش آمد برای کمک پیش او برود؛ اما کمی که از استخدام شدنش گذشت، همه چیز برعکس شد. باید از همان اول حدس می‌زد که ناف این پسر را با شیطننت بریده‌اند. هر وقت سر کار می‌آمد شرکت را روی سرش می‌گذاشت و با همه شوخی می‌کرد. حتی آقای کرمانی بدعنی که نگهبان ساختمان بود هم گاهی می‌خندید. یکی-دو بار هم حسابی عصبانی‌اش کرده بود، طوری که چهل و هشت پله‌ی دو طبقه از ساختمان را دنبال امیرعلی افتاده بود و داد و بیداد می‌کرد.

شیطننت حتی از کت و شلوارش هم می‌بارید؛ اما کافی بود تا مدیر یا مشتری از شرکت‌های دیگر بیاید، صد و هشتاد درجه عوض می‌شد. انگار نه انگار که این امیرعلی همان امیرعلی پرشور و شر است. مؤدب می‌شد و مثل مردهای اتوکشیده‌ی کت و شلوازی و کیف به‌دست رده بالا رفتار می‌کرد؛ اما جان به جانش هم که می‌کردی دست‌خطش همان خرچنگ قورباغه‌ای بود که بود.



اوایل زیاد دور و اطراف لیلا می چرخید. لیلا هم کم کم باورش شده بود که انگار این پسر پرشور و شیطان خیال‌هایی در سر دارد؛ اما حتی حدسش را هم نمی زد که خیال‌هایش همکار تندزبان‌ش را نشانه گرفته باشند. به قول لات‌های کوچه‌شان: «خاطر زهرا رو می‌خواست». لیلا هم در این مدت کم از همنشینی با زهرا بهره‌مند نشده بود. حرف‌زدنش تغییر کرده بود و گاهی در خانه با لحن تند صحبت می کرد.

با بیشتر کارمندان طبقه‌ی خودش آشنا شده بود و آن‌ها را می‌شناخت. آدم‌های مهربان اما پرتلاشی بودند؛ اما زهرا می‌گفت که این طور نیست. کافی است تا کمی به قول معروف انگولکشان کنی تا روی واقعی‌شان را ببینی. لیلا هم در این مواقع شانه بالا می‌انداخت و بحث را عوض می کرد.

به دنبال امیرعلی در شرکت راه افتاده بود تا بالاخره به طبقه و اتاق کذایی رسیدند. در با صدای تقی باز شد و وارد شدند:

- همینجاست. الهی خیر از جوونیت ببینی حکیم!

چپ‌چپ نگاهش کرد:

- بسه دیگه انقدر مزه نریز. چی کار باید بکنم؟

- خیلی راحت. فقط باید بیای اینجا بشینی...

روی صندلی چرخ‌دار چرم مشکی نشست که صندلی صدای جز بمی از خود ایجاد کرد. دست‌هایش را مشت کرد و روی میز گذاشت:

- همین‌طوری لم بدی. فقط جواب دو-سه تا تلفن رو بدی و از ساعت دو به بعد سه-چهار نفر رو برای استخدام ببینی. همین. کاری ند...

حرفش با صدای زیلینگ‌زیلینگ تلفن روی میز ناتمام ماند. اخم‌هایش در هم رفت. تلفن را برداشت و با حرص سر جایش کوبید. زیر لب زمزمه‌وار چیزی به تلفن و کسی که پشت خط بود گفت. لیلا حدس می‌زد که دشنام داده باشد. چهره‌ی امیرعلی وقتی حرص می‌خورد خیلی خنده‌دارتر می‌نمود، درست شبیه به پیرمرد غرغروی می‌شد که عصایش را دزدیده باشند.

به سمت لیلا چرخید و دوباره لبخند مثلاً گول‌زننده‌اش را به صورت لیلا پاشید. این بار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به چهره‌ی امیرعلی خندید. ترس قریب‌الوقوعی را که در چشمانش دید تسلیم شد:

- خیلی‌خب. قبوله. ولی باید بهم یاد بدی که باید چیکار کنم. چی بگم و چه سوالاتی بپرسم.

- اون که حله حکیم!

- صد دفعه آقای زند من خانوم حکیمم. خانوم حکیم!

بحث را ماهرانه عوض کرد. دست خودش نبود. ذاتاً شیطنت داشت.



برای لیلا توضیحاتی داد و بعد از چند دقیقه حرف زدن دو انگشتش را به هم چسباند و به نشانه‌ی خداحافظی به شقیقه‌اش چسباند:

- خداحافظ حکیم.

نگاه تند لیلا را که دید حرفش را اصلاح کرد:

- حکیم خانوم!

کارد می‌زدی خونس بیرون نمی‌آمد. زیر لب لاله‌الله‌الله‌ای گفت و بعد پشت میز نشست. چند دقیقه نگذشته بود که سیل تلفن‌ها به سمتش روانه شد. تندوتند جواب می‌داد و گوشی را قطع می‌کرد. بلافاصله فرد دیگری زنگ می‌زد. گاهی آن قدر بعضی پاسخ‌ها را تکرار کرده بود که وقتی تلفنی را برمی‌داشت طوطی‌وار همان‌ها را تکرار می‌کرد و بدون آنکه بگذارد فرد پشت تلفن سوال دیگری بپرسد گوشی را قطع می‌کرد. نگاهش هر چند دقیقه یک بار به‌طور خودکار روی ساعت می‌افتاد.

هر ده دقیقه‌ی امروز سه نفر زنگ می‌زدند. بی‌خورد نبود که زند این همه چاپلوسی‌اش را می‌کرد تا چند دقیقه جای مولایی بایستد.

تازه می‌فهمید مولایی بیچاره که یک هفته مرخصی رفته بود چقدر برای این مرخصی حق داشته است.

سر جایش نشسته بود و گاهی هم با صندلی چرخ‌دار می‌چرخید اما همین صحبت کردن‌هایش عرق سردی روی پیشانی‌اش جاری کرده بود. چند دقیقه به ساعت یک دیگر تلفن که زنگ می‌زد گوشی را بر می‌داشت، پاسخی که ورد زبانش شده بود را می‌گفت و تماس را قطع می‌کرد. آخر تاب نیاورد و سیم تلفن را کشید. همین که صدای اذان بلند شد، مثل فرفره از جا پرید و به سمت در رفت.

حس وقت‌هایی را داشت که مدرسه می‌رفت و زنگ آخر درس ریاضی داشتند. این جور موقع‌ها نه تنها درس ریاضی تمام نمی‌شد، بلکه گویی مثل پنیر پیتزا کش می‌آمد و افزایش می‌یافت. و به یمن درآمدن صدای زنگ همه‌ی دانش‌آموزان بی‌توجه به معلم به سمت در خروجی هجوم می‌بردند.

به سمت کمدش رفت و با کلید در آن را باز کرد. ظرف غذایش را برداشت و به سمت سالن غذاخوری رفت. به محض اینکه در را از روی ظرفش برداشت، سروکله‌ی زهرا و مریم پیدا شد. چشم‌هایشان را به‌سان گربه‌ی شرک مظلوم کرده بودند. پوفی کرد و ظرفش را کمی از خودش دور کرد.

یادش می‌آمد که زهرا همیشه عاشق غذاهای فست‌فود و سیب‌زمینی و پیتزا و غیره بود؛ اما از وقتی که به تعارف لیلا یک لقمه از دست پخت طاهره خانوم را خورده بود، روزی نبود که از غذای لیلا نخورده باشد. حتی گاهی غذای خودش را به لیلا می‌داد و تا ته غذایش را در نمی‌آورد بی‌خیال نمی‌شد. همین بود که قدیمی‌ها همیشه می‌گفتند: «تعارف اومد نیومد داره!»



چند وقتی می‌شد که با مریم آشنا شده بود، دختری پنج فوت‌ونیمی که صورتی آفتاب‌سوخته داشت. روی گونه‌ی راستش جای بخیه‌ای خودنمایی می‌کرد که یادگار شیطنتهای دوران کودکی‌اش بود و لجه‌ی شیرین و کشیده‌ی اصفهانی‌اش همیشه توجه همه را به خود جلب می‌کرد.

بعد از آنکه دوتایی تا ته غذایش را درآوردند و در آخر محض دلسوزی یکی-دو لقمه‌ای هم به لیلا دادند، سه‌تایی سمت نماز خانه راه افتادند.

بعد از آنکه لیلا نمازش را خواند، احساس می‌کرد کمی آرام‌تر شده. تلفن‌های امروز تمام انرژی‌اش را گرفته بودند. اگر می‌دانست که بعد از نماز چه حالی خواهد داشت حتماً به این تلفن‌های صبح سجده‌ی شکر به جای می‌آورد.

به سمت همان اتاق رفت و منتظر پشت میز نشست. دخترکی بیست‌وهشت‌ساله هم بیرون اتاق روی صندلی نشسته بود. گویی منشی خانوم مولایی بود که تازه باخبر شده و زند برای کمک او را پیش لیلا فرستاده بود.

اولین نفر که وارد اتاق شد، با لبخند و حوصله و خونسردی تمام جوابش را داد و سوال‌هایی که زند گفته بود را عیناً از او پرسید. تا نفر سوم به همین رویه ادامه می‌داد اما از نفر چهارم به بعد صد و بیست درجه تغییر کرده بود. یکی مدرک لیسانس داشت و یکی دکترا. یکی فوق‌دیپلم داشت و یکی دیپلم‌ردی بود؛ اما امیرعلی به لیلا تاکید کرده بود که تنهاوتنها دیپلمه قبول کند.

پس برای همین بود که تا به حال از بین این‌همه زنگ و تماس هنوز کسی را استخدام نکرده بودند. دستش را زیر چانه‌اش زده بود و تندوتند سوالات را می‌پرسید و زن و مرد و دختر و پیر و جوان را رد می‌کرد.

حتی از میان آن‌ها پسرکی روستایی آمده بود که لیلا را حسابی شگفت‌زده کرده بود.

- خب ببینم سابقه‌ی کار داری؟

سربه‌زیر روی صندلی نشسته بود و طوری خودش را جمع کرده بود که گویی روی صندلی‌های مترو نشسته است.

- نه خانوم.

- نام و نام‌خانوادگیتون چیه؟

- فواد حمید سه ریال شیری سعادتیان.

چشم‌هایش گرد شد. اسمش کدام بود و فامیلیش کدام؟

- بلدی با کامپیوتر کار کنی؟

- نه خانوم.

- در حد مبتدی چی؟

- نه خانوم.

- این طوری که نمی‌شه آخه.



پوفی کشید. چشم‌هایش را با پشت دست مالید.

- اصلاً هر چی شما بگین.

- می‌توننی حساب و کتاب کنی؟

همان پاسخ را تکرار کرد.

- هر چی شما بگین.

لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:

- بازاریابی چی؟ می‌توننی خوب بازاریابی کنی؟

- هر چی شما بگین.

چیزهایی را روی کاغذ یادداشت کرد. در خودکارش را بست و دوباره روی میز خم شد:

- پنج روز تو هفته باید بیای سر کار.

- هر چی شما بگین.

مکشی کرد و یک‌تای آبرویش بالا رفت.

- اصلاً دیپلم داری؟

- هر چی شما بگین.

با همان لهجه‌ی روستایی این جمله را مدام تکرار می‌کرد. اینبار به جای آنکه عصبانی شود شیطنتش گل کرد:

- شبا هم باید توی زیرزمین تاریک بخوابی. مشکلی نداری؟

- هر چی شما بگین.

لب‌هایش کم مانده بود به خنده باز شوند. آن‌ها را به دندان گرفت و با چشمان شیطنت. بارش به پسر خیره شد:

- سوسک و موش هم داره اشکالی که نداره؟

- هر چی شما بگین.

- حقوق هم ماهی بیست و نه و هشتصد تومنه.

- هرچی... چی؟

حرفش را قطع کرد و سرش را بالا آورد. به یک باره عصبانی از جایش بلند شد و میز جلایش را هم با پا هل داد. با

همان لحجه عصبانی داد زد:

- یعنی که چی خانم؟ شما مردم روو مسخره کردین؟ آی بابا!

به سمت در رفت. تا وقتی که از طبقه بیرون برود صدای غرهای بلندش می‌رسید که گویی با خودش بلند بلند حرف

می‌زد:



- آخر یعنی که چی؟ آقا حاجی شمام همش بگو رفتی اونجا فقط بگو هرچی شما بگین. آخه بیست تومن که هرچی شما بگین نداره. آی بابام!

خنده‌هایش شدت گرفته بودند و با بدجنسی می‌خندید. در باز شد و دخترک منشی در چارچوب در پیدا شد.

- دیگه کسی نیست؟

دخترک نگاهی به راهرو انداخت. هنوز صدای پسرک روستایی به طور خفیف می‌آمد. در حالی که نگاهش به سالن بود گفت:

- چرا ولی برای امروز دیگه بسه. فقط یه نفر هم تو لیست امروز بود که نیومده انگار. شما می‌تونین برین دیگه. باشه‌ای زیر لب گفت و از جا بلند شد که صدای یاالله‌یاالله کسی را شنید. سر جایش بی‌حرکت ماند.

دستی مردانه در قاب چشمانش جای گرفت که چند تقه به در می‌زد و به دنبالش خود مرد داخل شد. پوشه‌ای سبزرنگ زیر بغل زده بود. نفس نفس می‌زد:

- سلام. ببخشید که دیر شد. جای پارک پیدا نمی‌کردم.

لیلا با لحنی پرسشگر گفت:

- شما...

- پویان تهامی هستم. برای استخدام اومدم.

لیلا سر تکان داد و پشت میز نشست:

- آهان. بله بفرمایید.

- متشکرم.

تعظیم کوتاهی کرد و به سمت صندلی رفت و روی آن نشست. دست‌هایش را روی پایش گذاشته بود و مستقیماً به لیلا نگاه می‌کرد.

لیلا نگاهی به او انداخت و سرتاپایش را ورنده کرد. بلوز مردانه‌ی آبی لاجوردی به تن داشت و کیف چرمی کوچکی هم کج روی شانه‌اش انداخته بود.

نمی‌دانست شلوار سرمه‌ای‌رنگش از چه نوع شلوازی است؛ اما مطمئن بود که لی یا جین نیست. با خودش فکر کرد لاقل بهتر از کت و شلوازی است که مراجعه‌کنندگان امروز پوشیده بودند و آن قدر برایشان گشاد و ناموزون بود که گویی به تشنه زار می‌زد.

مرد که گویی پویان نام داشت لبخند دوستانه‌ای از همان ابتدای ورود روی لب‌هایش حک کرده بود.

- خب شما دیپلم دارین دیگه درست؟

با نگاه و سر تایید کرد.



- بله همین طوره.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و سوال بعدش را پرسید.

- تا حالا سابقه‌ی کار داشتین؟

- بله. یک سال و پنج ماه.

پوشه‌اش را باز کرد و برگه‌ای مقابل لیلا گذاشت. لیلا زیاد چیزی سر در نمی‌آورد اما نمایشی بالا و پایین برگه را نگاهی انداخت و سپس آن را به پویان داد.

- درسته. می‌تونم کپی شناسنامه و کارت ملی‌تون رو ببینم؟

- البته.

دوباره پوشه را زیر و رو کرد و دو برگه از آن بیرون کشید. کمی به سمت میز خم شد و دو دستی به سمت لیلا گرفت:

- بفرمایید.

تشکری کرد و مدارک را واری کرد. گویی این آخری همان کسی بود که امیرعلی می‌خواست پیدا کند. چند سوال دیگر محض اطمینان پرسید و بعد توضیحاتی که در مورد کار بود و امیرعلی به او یاد داده بود، عیناً تکرار کرد. در طی زمانی که لیلا صحبت می‌کرد، مرد هم با نگاه نافذ و گیرایی مستقیماً به چشمان لیلا خیره شده بود و میان صحبت‌هایش به جای دیگر نگاه نمی‌کرد که گویی به‌زور بخواهد حرف‌هایش را تحمل کند.

هر چه لیلا می‌گفت مؤدبانه پاسخ می‌داد و تشکر می‌کرد. حتی روی صندلی راست نشسته بود و مثل دیگر مراجعه‌کنندگان یک پایش را روی دیگری نمی‌انداخت یا به سمت جلو خم نمی‌شد و دست‌هایش را روی زانویش طلبکارانه نمی‌گذاشت.

از چنین کسی بعید بود که تنها تا دیپلم خوانده باشد. لیلا با خودش فکر می‌کرد نهایت شاید کسی باشد که تمام خانواده‌اش آدم حسابی بوده و این یکی چون ته‌تغاری خانواده است، به‌نحوی نخاله از آب درآمده و بیشتر از دیپلم نخوانده.

هر چند وقتی صحبت‌ها تمام شد و پویان برگه‌ی استخدام را پر کرد، تا وقتی که از جا بلند شد هنوز فکر می‌کرد که یک چیزی جور در نمی‌آید؛ اما خسته‌تر از آن بود که بخواهد او را رد کند و فردا دوباره همین آش و همین کاسه‌ی امروز را طوطی‌وار تکرار کند. همین طوری هم امیرعلی حسابی خوش به حالش شده بود.

لیلا ایستاد و پویان هم متقابلاً به پایش ایستاد. سرش را به حالت نمایشی خم کرد و بعد از خداحافظی به سمت در رفت. بوی عطر سردش حتی تا وقتی که لیلا حاضر و آماده به سمت در خروجی شرکت می‌رفت، به مشامش می‌خورد. دیگر از خستگی روی پاهایش بند نمی‌شد. در دل آرزو می‌کرد که کاش نیرویی ماورایی داشت تا روی هوا شناور شود و تا خانه را همان طوری طی کند و بعد درست در حیاط خانه‌شان فرود آید.



آن قدر غر زد که بالاخره مسیر بین شرکت تا خانه طی شد و به خودش که آمد دید جلوی در فلزی حیاطشان ایستاده. با تعجب شانه‌ای بالا انداخت و زنگ در را فشرد. به در تکیه زد که ناگهان در تکان خورد و کمی به سمت عقب متمایل شد. به موقع خود را کنترل کرد و گرنه نزدیک بود که مثل اعلامیه‌هایی که روی دیوار می‌چسبانند، پخش زمین شود.

گویی لای در را باز گذاشته بودند. با احتیاط در را هل داد و نگاهی سرسری به داخل انداخت. خبری نبود. رفت داخل و در را هم پشت سرش بست. در خانه هم باز مانده بود. حتی با وجود حساسیت عجیب طاهره‌خانوم به ورود پشه‌ها. همان جا وسط حیاط ایستاد:

– مامان!

مکشی کرد و دوباره با همان صدای نسبتاً بلند گفت:

– آیین! بابا! کسی خونه نیست؟

چراغ‌ها هم خاموش بودند. ماهی‌ها با صدای لیلا لبه‌ی حوض جمع شده بودند و تندتند لب می‌زدند و از خود حباب درست می‌کردند. با صدای ترکیدن حباب‌ها لحظه‌ای حواسش به حوض پرت شد و نگاهی به حوض انداخت. شانه‌ای بالا انداخت و به سمت در رفت. همان طور که درگاه را محکم گرفته و تا کمر داخل خانه خم شده بود، سرکی به داخل کشید و دوباره آیین و مامان و بابایش را صدا زد. ثانیه‌ای که گذشت بوی بدی به مشامش خورد.

– انگار... انگار...

کفش‌هایش را با عجله به بیرون پرتاب کرد و به سمت آشپزخانه دوید. غذای روی گاز جزغاله شده بود و با زغال فرقی نداشت. احتمالاً قبل از اینکه کاملاً سیاه شود، چیزی مثل قورمه‌سبزی بوده باشد. هول کرده بود طوری که یادش رفت دستگیره بردارد و همان طوری قابلمه را بلند کرد که بلافاصله با لمس آن آهش به هوا بلند شد و قابلمه با صدای بدی از دستش روی زمین افتاد. ناخودآگاه پرید و خودش را عقب کشید.

روی هوا پرپر می‌زد:

– سوختم! سوختم! خدا لعنتت کنه قابلمه!

در فریزر را باز کرد و دست‌هایش را به دیواره‌های برف‌ک‌زده‌اش چسباند. چند لحظه دردش خوابید اما کمی بعد حس یخ زدن بود که جای دردش را گرفته بود. همین که دستش را می‌کشید دوباره دردش شروع می‌شد. در گیر و دار درد دستش‌هایش با خودش عهد بست که دیگر قورمه‌سبزی نخورد.

کمی که آرام‌تر شد، با دستگیره قابلمه را برداشت و تقریباً با حرص درون سینک پرت کرد. آب را که باز کرد، صدای جیز بلند و بخار غلیظی از بدنه‌ی قابلمه بلند شد. آب را بست و کلافه به حیاط رفت. نمی‌دانست باید کجا برود و چه کند. دلش کمی شور افتاده بود.



- پیشت پیشت!

سر که بلند کرد، سلیمه را دید که از پشت بام خم شده بود.

- پیشت به گربه میگن! باید بگی پیست پیست.

حرفش که تمام شد، سلیمه غیش زده بود. شانه بالا انداخت و به ماهی‌های حوض خیره شد که دور هندوانه می‌چرخیدند.

- پیست پیست!

با خنده سر بلند کرد.

- تو دیوونه‌ای دختر.

- اصلاً تقصیر منه که اوادم به تو خبر بدم.

از جا بلند شد و صاف ایستاد. سرش را به سمت بالا بلند کرد:

- نه نه نرو! خبر چی رو بدی؟

- دیگه نمیگم که طاهره خانوم و آیین رفتن کلانتری سر محل. حتی فکرشم نکن.

لیلا سریع به سمت لنگه‌های کفشش دوید که هر کدام را سمتی پرتاب کرده بود. آن‌ها را پا زد.

- کجا میری؟ من که هنوز بهت نگفتم چی شده.

روی هوا برایش با دست ماچی فرستاد.

- دستت درد نکنه سلیم.

و بعد از اینکه در را پشت سرش بست، به سمت کلانتری پا تند کرد. تمام افکار منفی به ذهنش رجوع کرده بودند:

«آیین تو مدرسه با کسی دعواش شده؟ نکنه مامان رو به جرم احتکار سبزی قرمه گرفته باشن؟ نکنه آیین صمدی‌ها

رو کشته باشه؟»

کمی ایستاد و دوباره پا تند کرد. جواب خودش را داد: «اگه کرده که شیرش حلال باشه دمش گرم خوب کاری

کرده! ولی نکنه بابا با کمال شله‌پز دعواش شده باشه؟ نکنه حمیدصلواتی پسر حاجی دستش با کمال شله‌پز تو یه کاسه

باشه و الکی به پلیس گفته باشه که من گردنبندشو دزدیدم؟»

دوباره جواب خودش را داد، گویی واقعاً این اتفاق افتاده باشد: «خیلی نامردیه من اون گردنبندو از کمال شله‌پز گرفتم.»

وسایل و کیفش را در درگاه ورودی بررسی کردند. وقتی می‌خواستند تلفنش را بگیرند طوری نگاهش می‌کرد که

گویی فرزند عزیزش است که به تازگی به رحمت خداوندی قرین شده.

نمی‌دانست دقیقاً کدام سمت باید برود. پله‌ها را بی‌هدف بالا و پایین می‌کرد. آن قدر رفت و آمد که بالاخره آیین را

مقابل در دستشویی عمومی خواهران دید که دست‌هایش را می‌تکاند.



- آيگين! چي شده؟ مامان كجاست؟
 - سلام آجي. نمي دونم دقيق چي شده ولي از بابا شكايهت كردن.
 - از بابا؟ بابا كه صبح ميريه شب مياد آزارش به مورچه هم نمي رسه!
 در حالي كه دنبال آيگين راه مي رفت، با هم حرف مي زدند. طوري به مردم در كلانترى نگاه مي كرد كه گويي به دارودسته ي مجرمان مي نگردي.
 - انگاري به يكي از اين كارتن و زباله دزدا كمك كرده. لباس كارشم تنش بوده. اسم سازمانش يادم نيست ولي از اين دوستدار محيط زيست فلان ها هستن، از اين جور آدم ها بوده انگار.
 با حرص گويي با خودش حرف بزند زير لب گفت:
 - اين جور آدم ها تا كمتر تو آشغال نبوده كه بفهمي اين چي چي. فقط شعارش رو بلدن كه معلوم نيست از كجا حفظ كردن.
 بالاخره آيگين مقابل دري ايستاد. طاهره خانوم پر چادرش را به دهان گرفته بود و با سربازي مشغول بحث بود. سرباز بي نوا هم مدام مي گفت:
 - خانوم به خدا من كارهاي نيستم. يه كار نكن ما اضافه خدمت بخوريم!
 شماتت گر طاهره خانوم را صدا زد.
 - مامان!
 طاهره خانوم سر چرخاند و سرباز بيچاره به ناجي كه از دست طاهره خانوم خلاصش كرده بود، در دل درودي فرستاد.
 - ليلا! تو چجوري اومدي؟ كي خبرت كرد؟
 - سلام. مامان سليمه گفت اومدين كلانترى. چي شده حالا؟
 طاهره خانوم به آيگين چشم غره ي تيزي رفت:
 - هي بهت ميگم بلند صحبت نكن دختر. حرفمون تو همه خونه ها هست.
 آيگين پشت ليلا پناه گرفت.
 - مامان آيگين رو ول كن. بابا چي شده؟
 - نمي دونم كه مادر. بردنش تو اتاق سوال جوابش مي كنن. مثل اينكه گفتن اين آدم زباله دزدن چرا بهشون كمك كردي و همدست اينايي و زباله دزدي و به شغل خ- يانت كردي. من كه سر در نيمارم مادر. مگه زباله رو هم مي دزدن؟
 با زباني تلخ زير لب گفت:
 - آره. يه سري بدبخت تر از ما هم هستن.



- چی گفتی مامان جان؟

با غصه سرش را برگرداند: هیچی.

کمی راهرو را این طرف و آن طرف کرد؛ ولی خبری نشد. پاهایش را درست درون کاشی‌های مربع‌شکل روی زمین می‌گذاشت. یاد دوران کودکی‌اش افتاد که همیشه وقتی از پیاده‌رو عبور می‌کردند، سعی می‌کرد که پایش روی خط نرود. با تلخندی که گوشه‌ی لب‌هایش جا خوش کرده بود، گفت:

- اگه همه‌ی آدم‌ها توی بچگی‌شون حداقل یه بار تمرین کرده بودن که از روی خط رد نشن، الان جرئت نمی‌کردن تو حریم همدیگه پا بذارن!

- درسته آقای حکیم؛ اما بینین این جور آدم‌ها کسای هستن که کل سطل و زباله‌ها رو پخش زمین می‌کنن تا چیزی که می‌خوان رو بدست بیارن. همین شهر رو زشت و کثیف می‌کنه. در ضمن کار همکاران شما رو هم بیشتر می‌کنه! در برای لحظه‌ای باز شده و سربازی از آنجا بیرون آمده بود. در را پشت سرش بست اما نه کاملاً. و بی‌توجه به راه افتاد. از بین در می‌توانستند صدایشان را کم‌وبیش بشنوند.

- سرکار من که هیچ کدوم رو تایید نمی‌کنم. من فقط به یه بچه کمک کردم که داشت از گرسنگی می‌مرد.

- اما اونا چیز دیگه‌ای می‌گن.

- بین آقای حکیم این‌طور آدم‌ها دنبال رسانه‌سازی و این چیزان. ما سرکارمون با این آدم‌ها بوده، می‌دونیم ته این ماجراها چیه. می‌کشوننتون دادگاه و هزارتا تبصره میارن، شما حرف حق رو داد می‌زنین بدون اینکه تبصره و قانون بلد باشین اما اونا با خونسردی...

- من که نمی‌تونم دروغ بگم.

- آقای حکیم! اون بخش نه دوربینی داره که از شما فیلم بگیره و نه هیچ کس دیگه‌ای شاهد بوده. نقض کنین گفته‌هاتونو خودتونم توی دردرس نندازین. هنوز مافوق من با شاکی نیومده. برادرانه دارم بهتون میگم بهتره گوش کنین.

- برادر منو آوردین اینجا حرف از قانون و مجرم بودن من می‌زنین، اون بچه‌ها هم گناه دارن به خدا، اونا حق دارن درس و مشق داشته باشن، لباس قشنگ بپوشن! تو این سن کم افتادن به کار کردن الان اسم زباله‌دزد هم براشون گذاشتین خب راه و چاه نشونشون بدین بیریشون سر یه کار درست درمون!

- آقای حکیم! شما بهتره الان به فکر خودتون باشین که خودتون خانوادتون رو از نون خوردن نندازین.

لیلا را کارد میزدی خونس بیرون نمی‌آمد. نگاهی به طاهره‌خانوم انداخت که پر چادرش را روی صورتش کشیده و به دیوار تکیه زده بود. می‌دانست چقدر پدرش را دوست دارد و حدس می‌زد که زیر سیاهی چادرش چقدر مهمان بغض‌ها و گریه‌هایش است.



آیگین هم حواسش به این سمت نبود و با پاهایش روی زمین خط فرضی می کشید.

- آقای سرکار، روزی منو اونا نمیدن که از من بگیرن، روزی منو خدا میده؛ اما...

در باز شد و یک مرد سبزیپوش با درجه‌های ستاره‌ای روی شانه‌اش به همراه یکی-دو مرد دیگر به اتاق رفتند. در را هم محکم پشت سرشان بستند و لیلا عاجز ماند از فهمیدن اتفاقاتی که درون اتاق دارد می‌افتد.

از نارنجی شغل آقارسل بیزار بود اما عاشقانه پدرش را دوست داشت. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. فکری به ذهنش رسید. به سمت طاهره‌خانوم رفت.

- مامان! من میرم حاجی طارمی رو بیارم.

طاهره‌خانوم چادرش را از روی صورتش کنار زد. چشم‌ها و نوک بینی‌اش کمی سرخ شده بود.

- حاجی طارمی برای چی؟ نه به ایشون زحمت نده.

- مامان حاجی می‌تونه باهاشون صحبت کنه. اصلاً بذار بیاد ببینه حرف حساب اینا چیه. نهایت چهار دونه آشغال به اون زباله‌دزد کمک کرده این جرمه؟

- چه می‌دونم مادر. میگم یعنی یه موقع شاید کار داشته باشن.

با همان صدای آرامش گفت:

- اگه نشد دیگه بر می‌گردم. چیزی که کم نمیشه از من.

طاهره‌خانوم چیزی نگفت و لیلا به راه افتاد. مستقیم مسجد محل را نشان کرد. چیزی به اذان نمانده بود. در راه حمید پسر حاجی را دید که دوباره توسط کمال شله‌پز و دوستان نخاله‌تر از خودش محاصره شده بود. به سمتشان رفت.

- آقاحمید.

مقصودش تنها پسر حاجی بود اما هر پنج نفرشان سر برگرداندند.

- چی شده بانو؟

این هم جدیدا در محلشان مد شده بود! فقط نمی‌دانست این بانو گفتن را چه کسی مد کرده.

توجهی به کمال که این حرف را زده بود نکرد و به سمت حمید گفت:

- حاجی کجاست؟

- این موقعا مسجد میرن. مشکلی پیش اومده؟

زیر لب نامطمئن گفت: خیره ان شاءالله!

به سمت مسجد راه افتاد و توجهی به چهار جفت چشم خیره به خودش نکرد. جلوی در سبزرنگ مسجد حاجی را دید که با سه مرد صحبت می‌کند. تسبیح فیروزه‌ایش مثل همیشه در دستانش بود. کمی نزدیک‌تر رفت و ایستاد. حاجی متوجه‌اش شد.



- چیزی شده دخترم؟
- سلام حاجی. راستش آره.
- سلام علیکم. خیر باشه.
- خیر نیست حاجی، برا بابا پاپوش دوختن الان...
- حاج طارمی قدمی به سمتش برداشت. با صدای آرامی گفت:
- بهتره تنها صحبت کنیم.
- منظورش به دو-سه نفری بود که چندتا گوش هم قرض کرده و فال گوش ایستاده بودند. کمی از آن‌ها فاصله گرفتند و بعد لیلا سرسری چیزی که متوجه شده بود را شرح داد. در نهایت منتظر جواب حاجی ماند. نگاهش به کف تازه آسفالت شده‌ی زمین کوچه بود که بوی قیر هم می‌داد.
- بریم دخترم.
- یکی از آن مردها گفت: پس مسجد چی حاجی؟ نماز جماعت؟
- پس چندان هم فاصله گرفتن از آن‌ها مثمرالشر نبوده و تقریباً تمام حرف‌هایشان را شنیده بودند!
- ان شاءالله اگه عمری باقی باشه، برمی‌گردم.
- ولی حاجی نماز واجبہ باید...
- برادر من آبروی یه مومن واجب‌تره. ان شاءالله حاج کریمی میان برای نماز.
- عبای سورمه‌ایش را جمع کرد و به دنبال لیلا با گام‌های تند راه افتاد. اگر دست لیلا بود حتماً آن چند نفر را می‌گرفت و خفه می‌کرد، جرم پدرش را هم گردن می‌گرفت و یک‌باره زندان می‌رفت. در این لحظه هم عصبانی و هم دلوپس بابارسولش بود.
- بعد از آنکه به کلانتری رفتند، یک‌راست به سمت اتاقی که پدرش را برده بودند، پا تند کردند. حاج طارمی تقه‌ای به در زد و وارد شد. در را دوباره پشت سرشان بستند. لیلا دیگر نای ایستادن روی پاهایش را نداشت. روی یکی از صندلی‌های سبز کنار طاهره‌خانوم نشست. چند دقیقه گذشت تا نفسش دوباره سر جایش بیاید.
- آیگین هم کنارش جای گرفت و سرش را روی شانه‌ی لیلا گذاشت. چشم‌هایش را بست و خواب مثل دزدی لیلا را با خود ربود.
- لیلا جان! بابا! لیلا دخترم!
- به‌سختی چشم‌هایش را که گویی وزنه‌هایی چند کیلویی روی آن‌ها آویخته بودند، باز کرد. بابارسولش درست مقابلش روی زانو نشسته بود. چند ثانیه گیج و گنگ نگاهی به اطرافش انداخت و فضا را کندوکاو کرد تا بالاخره یادش آمد کجاست و چه اتفاق‌هایی افتاده است. در کسری از ثانیه چشم‌هایش گرد شدند:



- چی شد بابا؟

- نگران نباش باباجان! حاجی رو که آوردی باهاشون حرف زد، حل شد.

صدای طاهره خانوم را شنید که با طعنه رو به رسول می گفت:

- البته بیشتر با بابات حرف زد تا از خر شیطون پیاده شد.

بابارسولش خندید و همین خنده تمام خستگی لیلا را از تنش بیرون کشید. از جا بلند شد و دنبال هم به سمت خانه راه افتادند. یک خانواده‌ی چهارتایی کوچک!

چهره‌ی آیین دمغ بود و سگرمه‌هایش در هم رفته بودند. زیاد از این جور معطلی‌ها خوشش نمی آمد، برخلاف لیلا طاقت و صبر و تحمل کمی داشت. لیلا نیشگونی از بازویش گرفت. صدای آخ آیین بلند شد و از حال و هوای خودش بیرون آمد.

برای تلافی مشت به ظاهر آرامی به بازوی لیلا زد. کمی بعد چهره‌ی هر دو به خنده باز شده بود. طاهره خانوم و آقارسول هم که هر چند ثانیه به هم نگاه می کردند و پیچ‌و‌پچ‌وار چیزی زیر لب می گفتند.

چه عجیب و جالب که همه در یک دنیا و روی یک کره‌ی خاکی زندگی می کنند؛ اما هر کس دنیای خودش را دارد. گویی هفت میلیارد و چند دنیا وجود داشته باشد.

هر کدام در حال و هوای خودشان بودند، فارغ از این که وقتی به خانه برسند، به جای قورمه‌سبزی خوشمزه‌ای که طاهره خانوم از صبح بار گذاشته بود، باید نیمرو یا نهایت املت سرهم شده می خوردند.

گره‌های طاهره خانوم هم برای سوختن قابلمه‌ی بیست و چندساله‌ی جهیزیه و تشکیل دایره‌ی سیاه‌رنگ آن هم درست وسط فرش توسط قابلمه‌ای که لیلا از دستش افتاده بود هم به کنار.

با زهرا در سالن مشغول باز کردن بسته‌های جدید لوازم آرایشی بودند که صدای گام‌های بلندی آمد. زیر چشمی سمت چپش را نگاه کرد و بلافاصله مهندس صانعی یکی از سهامداران شرکت که کم از مدیر نداشت را تشخیص داد. سمت امیرعلی زند می رفت. امروز روز خلوتی محسوب می شد برای همین خبری از همه‌همه‌های همیشگی نبود و می توانست صداها را به خوبی بشنود.

- امیرعلی حواست باشه تهامی اومد خودت راه و چاه رو نشونش بده. امیرعلی باز نیام بینم دسته گل به آب دادی. تهامی؟ تهامی دیگه کیه؟

لیلا از گیجی امیرعلی ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد که صدای شتلق آن توجه امیرعلی را جلب کرد. مات و گیج نگاهی به لیلا انداخت و بعد آهانی بلند گفت.

- آهان همون تهامی که استخدامش کردم. خب حواسم هست.



کامل صورت مهندس صانعی را نمی دید اما می توانست چشم غره اش به امیرعلی را تصور کند.

- منو بین امیرعلی! تو چشمام نگاه کن بگو خراب کاری نمی کنم.

لیلا از گوشه ی چشم صورت امیرعلی را دید که چشم هایش را گرد کرد و سرش را کمی به سمت مهندس خم کرد. با حالت خنده داری با چشم های گشاد شده نگاهش می کرد. مهندس به زور خنده اش را خورد و همان طور که سری به نشانه ی تأسف تکان می داد، به سمت در می رفت. لیلا زیر لب می خندید و طبق معمول زهرا با سگرمه هایی درهم امیرعلی را نگاه می کرد.

چند دقیقه ی بعد صدای کسی که با صدای بلند با تک و توک کارمندان سلام و علیک می کرد در سالن پیچید. از صدا و لحنش معلوم بود که کسی به جز پویان تهامی نمی تواند باشد. با هر کسی که سر راهش می دید، فرقی نمی کرد که غریبه یا آشنا باشد سلام و احوال پرسی می کرد. از نظر لیلا کمی زیادی عجیب و اتوکشیده بود. گویی همین الان تمام سرتاپایش را از زیر اتو بیرون کشیده باشند.

به محض آمدنش با امیرعلی راهی شدند و از سالن بیرون رفتند. سکوت دوباره حاکم سالن شد. سگرمه های زهرا هم از هم باز شده بودند. گویی امیرعلی جن بود و زهرا خود بسم الله؛ اما لیلا گاهی دلیل نگاه غم باری که پشت سگرمه های زهرا پناه گرفته بود را نمی فهمید.

هنوز با بسته بندی ها مشغول بودند که دوباره سروکله ی مهندس صانعی پیدا شد.

- خسته نباشید خانوم رستگار، شما هم خسته نباشید خانوم حکیم.

سرش را به سمت زهرا چرخاند و ادامه داد:

- با یه شرکت قرارداد بستیم امروز روز تحویل اگه بشه شما و خانوم حکیم برید یه بررسی بکنین. آقای قوامی گفته قبل از تحویل بررسی کنیم بهتره که حرف و حدیثی برای بعد پیش نیاد. چون اولین باره که قراره یه محصول از شرکت دیگه بگیریم. مثل اینکه تازه تولید شده و هنوز وارد بازار هم نشده.

در حین اینکه صحبت می کرد هم لیلا و هم زهرا را می نگریست. مخاطب حرف هایش هر دویشان بودند.

- ان شاء الله یکم بهش وارد بشیم خودمون همین رو تولید می کنیم.

هر دو زیر لب ان شاء الله گفتند و سر تکان دادند. صانعی ادامه داد:

- میگم زند باهاتون بیاد ببرتون شرکت. یکی باید باهاتون باشه. البته احتمالاً تهامی رو هم باهاش بفرستیم. اشکالی که نداره؟

زهرا پیش دستی کرد:

- نه چه مشکلی؟ فقط جزئیات رو به من بگین که ما بدونیم دقیقاً باید چیکار کنیم.



همزمان که با مهندس حرف می‌زد، هر دو به سمت در می رفتند و کم‌کم صدایشان محو و قطع می‌شد. لیلا وسایلش را از روی میز کارش جمع کرد و درون کیفش ریخت.

بعد از ناهار سروکله‌ی امیرعلی و پویان پیدا شد.

بعد از کمی احوال‌پرسی که بیشتر بخاطر چاپلوسی برای زهرا بود، به سمت پله‌ها رفتند و چند دقیقه‌ی بعد سوار کمری مشکی امیرعلی شدند. یک ربعی در راه بودند تا به برج هفت طبقه‌ای که نمای شیشه و چوب داشت، رسیدند. در طی راه امیرعلی شیشه‌ی آینه را دقیقاً روی صورت زهرا تنظیم کرده بود و زهرا هم از قصد درون صندلی فرو رفته بود تا در دسترس دید نباشد. لیلا هم زیریرکی از خنده روده‌بر شده بود.

از ماشین پیاده شدند و به سمت ساختمان راهی شدند. جلوی آسانسور چند دقیقه ایستادند تا بالاخره رسید. امیرعلی آخر ایستاد و آن قدر تعارف کرد که بقیه سوار شوند؛ اما مقصودش در اصل زهرا بود. اول لیلا و بعد زهرا و بعد پویان سوار آسانسور شدند.

نوبت به امیرعلی که رسید در آسانسور به طور خودکار بسته شد و بین در گیر کرد. با آن هیبت چهره‌ی خنده‌داری پیدا کرده بود و این بار حتی زهرا هم می‌خندید.

زند که خنده‌ی زهرا را دید درد پهلایش که ناشی از ضربه‌ی آسانسور بود یادش رفت و خیره‌ی صورت خندان زهرا ماند. در این میان تنها پویان در تقلا بود تا در آسانسور را کمی بیشتر باز کند و تن له‌شده‌ی امیرعلی را داخل بکشد. بالاخره در باز شد و امیرعلی با همان چهره‌ی خشک‌شده مثل مجسمه توسط پویان به داخل کشیده شد. پویان پوفی کشید و نگاهش را به کف آسانسور دوخت. زند هم دستش را روی بازویش گذاشته و تازه متوجه درد شده بود. آسانسور در طبقه‌ی چهارم ایستاد و صدایی ضبط شده گفت: خوش آمدید.

لیلا صدای زیر لبی امیرعلی را شنید که به آسانسور و مخترع آن دشنام می‌داد. مثل کسی که یک بار مارگزیده شده باشد، از ترس زودتر از بقیه از آسانسور بیرون آمد و به سمت آدرسی که صانعی داده بود، پا تند کرد.

مقابل در شیری‌رنگی ایستادند و بعد یکی‌یکی پشت سر هم جوجه‌وار وارد شدند. امیرعلی دوباره چهره‌ی جدی و رسمی که لیلا برای اولین بار که او را دیده بود، به خود گرفته و با صدای بلند به محض ورود سلام کرد. مردی نسبتاً سن‌وسال‌دار بلافاصله به سمتش سرازیر شد. محاسن بلند و سفید-مشکی داشت. موهای بلندی هم داشت که از پشت دماسبی بسته بود. لیلا حواسش به فضا پرت شد و خیره‌ی پوستر و تابلوهای لوازم آرایشی رنگ و وارنگ روی دیوارها شد. با سقلمه‌ی زهرا نیم‌متر به جلو پرتاب شد و بعد به خودش آمد. پیچ‌پچ‌وار گفت:

- لیلا به چی نگاه می‌کنی؟ بیا دیگه باید بریم بررسی کنیم.

سر تکان داد و به دنبال زهرا روانه شد. بوی عطر و چوب نیم‌سوخته که با هم آمیخته شده بود، در تمام ساختمان به مشام می‌رسید.



اتاق نسبتاً بزرگی برای آزمایش قرار داده بودند که لیلا وزهرا مستقیماً به آن سمت رفتند و بعد از توصیه‌های خانومی که کنار آن مرد با موهای دم‌اسبی دیده بودند، با وسایل مشغول شدند.

- لیلا!

سرش پایین بود.

- هوم؟

- دقت کردی چقدر این روپوش سفید بهت میاد؟

سرش را بالا آورد و یک‌تای ابرویش را بالا انداخت.

- جدی؟

چشمانش را به نشانه‌ی تایید باز و بسته کرد. لیلا لبخندی زد. چیزی در دلش بود که می‌خواست بگوید. همان‌طور که با وسایل ور می‌رفت گفت:

- می‌دونستی من از وقتی با تو آشنا شدم حرف زدنم مثل تو تند شده؟

مثل لیلا تای ابرویش را بالا انداخت:

- جدی؟

چشمکی زد و تایید کرد.

- من فکر می‌کردم از وقتی با تو همکار شدم صحبت کردنم آروم‌تر شده که.

- راستش رو بخوای یه وقتایی خیلی تند حرف می‌زنی. من اصلاً نمی‌فهمم چی میگی.

زهرا نرم خندید و شانه بالا انداخت. هنوز مشغول بودند که سروکله‌ی امیرعلی پیدا شد. پویان هم درست پشت سرش بود. امیرعلی نزدیک زهرا شد و در حالی که زیر چشمی نگاهش می‌کرد، رویش را به سمت دیگری متمایل کرد و خودش را به ظاهر مشغول و منتظر نشان داد.

پویان هم گوشه‌ای ایستاده بود و کارهای لیلا را نگاه می‌کرد. متانت خاصی در رفتارهایش می‌دید که ناخودآگاه سرجایش می‌خکوب می‌شد و بی‌آنکه متوجه شود به نظاره‌اش می‌نشست.

- دیواره.

- چی؟

- همونی که یه ساعته بهش زل زدی یه دیوار شیری‌رنگ خالیه.

- هان؟

با صدای آهسته‌تری گفت:

- از تو تابلوتر توی عمرم ندیده بودم!



لیلا لبخند گشادی به جروب‌های زهرا و امیرعلی زد. حس می‌کرد زهرا هم آنچنان که نشان می‌دهد نیست. تجربه و زندگی نشانش داده بود که وقتی آدم واقعاً از کسی متنفر و بیزار شود، حتی با او کل کل نمی‌کند چه برسد به اینکه مثل زهرا سربه‌سرش بگذارد.

لیلا سایه‌ی کسی را حس کرد. به دنبالش پویان در چند قدمی‌اش ظاهر شد. با کنجکاوی به حرکات لیلا نگاه می‌کرد. عطر تلخی داشت؛ اما خوش‌بو بود. از همان‌ها که حس می‌کنی ته گلویت رخنه می‌کنند و مزه‌ی گس می‌دهند. لیلا کارش کم‌کم به پایان رسید.

- من که مشکلی ندیدم.

زهرا هم سر تکان داد. اما اخم‌های امیرعلی بدجور درهم بود. دستش را روی پودر سفیدرنگ کشیده و نزدیک بینیش نگه داشته بود. انگشت‌هایش را به هم کشید و بعد کمی از آن را روی زبانش گذاشت.

- آقای زند چیکار می‌کنین؟

لیلا بود که این سوال را پرسید. زند دستش را به نشانه‌ی ایست گرفت و بیشتر پودر را کف دستش پخش کرد.

- یه چیزی این وسط درست نیست.

مکشی کرد و بعد رو به پویان گفت:

- فندک داری تهام؟

- تهامی نه تهام. نه ندارم.

- می‌دونستم از تو آبی گرم نمیشه. باید یکی دیگه رو استخدام می‌کردیم.

لیلا با شیطننت گفت:

- لابد یکی که فندک داشته باشه.

- ای قربون آدم چیز...

نگاهش به زهرا که افتاد حرفش را خورد و کلمات را جایگزین کرد:

- یعنی آفرین بر هوش تحلیل‌کننده.

زهرا زیر لب پوفی کرد: بریم دیگه معطل چی‌ایم؟

- نه وایسین. من اگه این بو و این رنگ رو شناسم که زند نیستم.

- خب بگو دیگه چی کشف کردی یه ساعته ادا در میاری.

طبعاً مشخص بود که این حرف تنها متعلق به زهراست.

- اینا خیلی زرنگ تشریف دارن. از درصد خالصشم استفاده کردن.

- خب چی؟ حرف بزنی دیگه.



- ای بابا نپر وسط حرفم بذار بگم!

زهر را رویش را به سمت لیلا چرخاند و در حالی که لب‌هایش را کج کرده بود ادای امیرعلی را در آورد. لیلا با چشمانی خندان خیره‌ی زهر را بودو با یک دست روی لبش در تلاش بود تا خنده‌اش را بپوشاند.

امیرعلی سر کج کرده بود و با چشمانی گرد شده به چهره‌ی زهر نگاه می‌کرد که با ظرافت خاصی مشغول تقلید حالات خودش بود. لب‌هایش را جمع کرد و دوباره صاف ایستاد. فندک طلایی‌رنگی از جیبش در آورد و زیر پودر گفت. رنگش به قهوه‌ای تغییر کرد. دوباره آن را به سمت بینی‌اش گرفت.

- این دیگه ته نامردی و بی‌شریفه!

این بار واقعا جدی شده بود. پویان به سمتش رفت.

- امیرعلی؟

- میبینی اینو؟ من خوب این جنسو می‌شناسم. بوش مثل عطر می‌مونه ولی یه بوی خاصه. بعد از ده سال هنوزم این بو تو ذهنم مونده.

پویان پودر را از امیرعلی گرفت و بو کرد.

- خب مشکلتش چیه؟ من که چیز خاصی نفهمیدم.

- مخ‌در، از نوع بی‌رحم و وحشتانکش. یه بار کافیه ازش استفاده کنی تا معتادش بشی. بیخود نیست که انقدر فروش داره.

- امیر علی این فقط یه وسیله‌ی آرایشیه!

- خب همین دیگه! کی شک می‌کنه بهش؟ هیچکی. باید از همون اول می‌فهمیدم. به صانعی گفتم همون موقع یه چیزی این وسط درست نیست گوش نداد.

لیلا با چشمان گرد شده و زهر را مبهوت نگاه می‌کرد. زهر را گویی تازه کشفیات امیرعلی دستگیرش شده باشد با همان حالت مبهوت گفت:

- می‌زنم به پوستشون و بعد کم‌کم حس می‌کنن حتماً باید همیشه ازش داشته باشن. جذب پوست که میشه معتادش میشن و در نتیجه...

لیلا مبهوت حرفش را کامل کرد:

- فروششون بیشتر میشه و یواش‌یواش قیمت محصول هم بیشتر.

هر سه مثل کارآگاه‌ها به هم نگاه می‌کردند و پویان هم در این میان تنها با حالتی متفکرانه سر تکان می‌داد.

- ولی اگه این طوریه پس چرا نسبت به مواد آزمایشی واکنش نداد؟



- طبیعت این ماده همینه. یه مدت دستمال کاغذی‌های توجیبی ازش بیرون اومده بود که با همون بار اول معتادش می‌شدی.

- اینا ناموس و اینا حالیشون نیست نه؟

پویان نگاهش به سمت راست افتاد و ادامه‌ی حرفش در دهانش ماند.

دوربین مدار بسته‌ای درست روبه‌رویشان قرار داشت که با کوچک‌ترین جابه‌جایی هر کدام از چهار نفرشان به سمت آنها می‌چرخید و تکان می‌خورد. چراغ سبز رنگ زیرش هم نشان از ضبط صدایش بود. همان‌طور که نگاه از دوربین بر نمی‌داشت با حالتی مسخ شده گفت:

- فکر کنم باید زودتر از اینجا بریم!

امیرعلی حالت غریبی به خود گرفت:

- موافقم. خصوصاً که من با این یارو دم‌اسبی خیلی کار دارم!

و بعد به سمت در پا تند کرد. پویان با دو به‌سمتش خیز برداشت:

- وایسا کجا میری؟ منظور من این نبود ما باید...

اما امیرعلی حال مستقیماً به سمت همان مردک دم‌اسبی رفته و صاف جلوییش ایستاده بود. رگ گردنش متورم شده و صورتش ارغوانی می‌نمود. دست‌هایش را محکم روی میز جلوی محسنی کوبید طوری که برای یک لحظه چشم‌های خودش هم ناخودآگاه بسته شدند.

- تو خجالت نمی‌کشی؟

پویان با کف دست ضربه‌ای به پیشانی خود زد و با چهره‌ای در هم شده و درمانده خیره‌ی امیرعلی شد. فکر نمی‌کرد این پسر دیوانه‌تر از چیزی باشد که در مخیله‌اش بگنجد.

سروکله‌ی لیلا و زهرا هم پیدا شد و از سروصدای آنها سه مرد کت و شلواری به اتاق آمدند و یک‌راست به سمت آقای محسنی رفتند. زهرا با حالتی پیچ‌پوار به سمت لیلا خم شد و به آن سه مرد اشاره کرد.

- لیلا اینا عجیب نیستن؟

- اینجا همه چیز عجیبه. چطور مگه؟

- قیافه‌هاشون رو ببین، بیشتر شبیه بادیگاردان تا کارمند شرکت.

لیلا با حالتی جدی در حالی که مثل کارآگاه با نگاهش وارسیشان می‌کرد گفت:

- تا حالا بادیگارد از نزدیک ندیدم. نمی‌دونم.

- هوف!



هر دو کمی از هم فاصله گرفتند و حواسشان به امیرعلی و آقای محسنی که با هم در حال بحث و جدال بودند، جلب شد. آقای محسنی اول سعی در انکار کردن داشت و انصافاً خوب هم نقشش را بازی می‌کرد به‌طوری که لیلا واقعاً باورش شده بود که طبق گفته‌های آقای محسنی برایش پاپوش دوخته‌اند و می‌خواهند جلوی شرکت خودشان آن‌ها را بدنام کنند؛ اما کمی بعد که چهره‌ی مصمم امیرعلی را دید، لحنش به کل تغییر کرد.

– فکر نکنم اگه چهار نفر بعد از ساعت اداری رسمی شب به خونه نرسن مشکلی پیش بیاد. لیلا تازه متوجه نبود پویان شد. ذهنش بلافاصله قصه بافی کرد: «اصلاً شاید همه‌ی این‌ها از اول زیر سر همین مردک باشه که حالا جیم شده.»

– نوید، سعید هیچکی از اینجا بیرون...

هنوز حرفش تمام نشده بود که همه‌جا ظلمات شد. چشم چشم را نمی‌دید. برق‌ها رفته بود و نمی‌توانستند حتی یک قدم از قدم بشناسند. لیلا هنوز مات و مبهوت سر جایش ایستاده بود و تندتند پلک می‌زد بلکه چشم‌هایش کمی به این تاریکی عادت کنند و بتواند لااقل سایه‌ی اشیاء را تشخیص دهد. حتی نمی‌دانست الان بقیه کجا و کدام سمت هستند. صدای پیچ‌های ریزی را در میان دادوبیدادهای محسنی می‌شنید. حس کرد کسی صدایش می‌کند. صدا کم‌کم واضح‌تر شد.

– لیلا... خانوم! پس چرا وایستادی؟ بیا دیگه!

آستین لباسش کشیده شد و بی‌هوا با شتاب به سمت جایی که نمی‌دید به راه افتاد.

– مراقب باش اینجا پله‌اس.

صدای پویان را تشخیص داد. گویی مخاطبش زهرا و امیرعلی باشد گفت:

– پیداش کردم بچه‌ها. بجنین.

پله‌ها را نمی‌توانست در این تاریکی ببیند برای همین مورچه‌وار حرکت می‌کرد.

– آخه مگه مجبور بودین از اینجا بیاین؟

– شرمنده آسانسور کار نمی‌کنه و گرنه حتماً اختصاصی سوارت می‌کردیم!

صدای امیرعلی بود که از همان نزدیکی‌ها می‌آمد. حرصی گام‌هایش را تندتند برمی‌داشت. دلش می‌خواست دستش در همین تاریکی به امیرعلی می‌رسید تا جوری کشیده نثارش کند که نفهمد از کجا خورده. فرصت مناسبی بود. حتی بعد از دو-سه تا کتک خوردن هم در این تاریکی نمی‌فهمید که از روی قصد و منظور چند حواله سیلی دریافت کرده؛ اما مشکل اینجا بود که خودش هم در آن تاریکی جایی را نمی‌دید.

عجیب بود که در این ساعت از روز که نزدیک عصر بود، ساختمان این‌قدر تاریک و مخوف به نظر می‌رسید. شاید بیشتر به خاطر سبک ساخت ساختمان بود. پله‌های اضطراری هم که به خاطر در و دیوارهای اطرافش تاریک‌تر نشان



می دادند. هنوز با حرص هایش دست و پنجه نرم می کرد که پایش لغزید. نمی دانست حتی روی اولین پله یا آخرین پله است. فاتحه‌ی خودش را خواند که میان زمین و هوا شناور شد.

- مراقب باش لیلا... خانوم.

نمی فهمید واقعا این کلمه‌ی پنج حرفی چه پدرکشتگی داشت که این قدر سخت ادا می شد و زوری تنگ اسم یا فامیلی اش می کردند. یک خانوم گفتن که این همه ادا و اطوار نداشت.

چیزی مثل بند یا طناب در دستش جای گرفت.

- بند کیف منو بگیر نیوفتی دوباره.

سر جایش ایستاد. حس کرد سایه‌ای از کنارش رد شد و جلوش قرار گرفت. در همان تاریکی به جایی که حدس می زد پویان باشد، چشم غره‌ای رفت و بند را رها کرد. هنوز دو پله نرفته بود که پایش روی پله کج شد و به چیز محکمی برخورد کرد. گویی چندان هم محکم نبود که تکان خورد و با صدای آخ بلندی تلق تلوق کنان از پله‌ها پایین رفت. هنوز دو ثانیه نگذشته بود که صدای افتادن روی پله‌ها دو برابر شد. از لحن صدا تشخیص داد که اولی پویان و بعدی امیرعلی بوده.

برای یک لحظه در ذهنش صحنه‌ای را که هر دو با آن هیبت‌شان روی پله‌ها با پشت نشسته و دانه‌دانه پله‌ها را پایین می‌روند تصور کرد و بی صدا خندید. صدای امیرعلی را شنید:

- زه... رستگار کجایی؟ هر جا هستی برو کنار یکی دنبال منه نمی‌تونم خودمو کنترل کنم.

اینبار با صدا خندید. صدای خنده‌ی ریز زهرا را هم جایی همان اطراف می‌شنید. کورسوی نوری را دید. دستش را به دیوار گرفته بود و از پله‌ها پایین می‌رفت. دقیقاً چهار طبقه پله را باید پیاده می‌رفتند، آسانسور هم عجب نعمتی بود! کمی که نزدیک‌تر شد، زهرا را دید که چراغ قوه‌ی تلفنش را روشن کرده و با خیال راحت پله‌ها را یکی-دوتا می‌کند. تازه یاد تلفن جدیدش افتاد و از بی‌حواسی‌ش ضربه‌ای به پیشانی‌ش زد. تازه یادش افتاد هنوز درست و حسابی کار کردن با آن را نمی‌داند برای همین خودش را شماتت نکرد و به زهرا نزدیک‌تر شد.

نیم ساعت طول کشید تا از پله‌هایی که گویی توسط جادوگری طلسم و ناتمام شده بودند، نجات پیدا کردند. به یمن خروجشان از پله‌ها سروکله‌ی چندتا از همان کت‌وشلوارهایایی که به تصور لیلا شبیه به قلک سفالی بچگی‌هایش بودند، پیدا شد. پا تند کردند و به‌موقع خودشان را درون ماشین زند پرتاب کردند و ماشین با صدای قیژ مهیبی از جا کنده شد.

لیلا به عقب چرخید و پشت سرش را نگاه کرد که ناگاه چشمش به ساختمان افتاد که نمای شیشه‌ایش حال کدر شده بود. کمی که دقت کرد کرکره‌های تیره رنگی را پشت شیشه‌های ساختمان دید. بیخود نبود که ساختمان در تاریکی مطلق فرو رفته بود.



زهر را که تازه مثل لیلا متوجه پنجره‌ها شده بود هن‌هن کنان گفت:

- ما که نفهمیدیم اینا تولیدکننده لوازم آرایشی بودن یا از این مافیای تو فیلم.

امیرعلی در حالی که با دقت چشم به جاده دوخته بود و از میان ماشین‌ها لای می کشید زیر لب با حالت مخوفی گفت:

- شاید یه چیزی بدتر از اینا. انقدر که بخوان ما رو سربه‌نیست کنن.

از آن لحن جدیش بیرون آمد. رو به پویان گفت:

- تو یه دفعه خوب جیم شدیا! وسط دعوا دست تنها انتظار داشتم لاقل تو بیای طرف من.

- فکر میکنی معجزه‌های الهی باعث شدن نجات پیدا کنی؟

خندید.

- خدایی چطوری اون ساختمون با اون عظمتو به اون روز انداختی؟

زهر را زیر لب طوری که خودش و لیلا بشنوند با شیطنت گفت:

- همونطوری که لیلا شما دوتا با اون هیبت رو به اون روز انداخت.

هر دو زیرزیرکی خندیدند.

- با این.

امیرعلی به شارژر پویان نگاه کرد.

- خیلی دیوونه‌ای!

- فکر نمی‌کردم بعد از دسته گلی که تو اتاق مش‌قدیر با این شارژر به آب دادیم این دوباره به درد بخوره.

- با این که فیوز رو پروندی ولی کارت خیلی خطرناک بود ممکن بود خودتم بترکی.

- خودم که نه؛ ولی فکر کنم جریان برق اونا کاملاً ترکید. یه لحظه کل اتاق مدیریت وقتی این سیم رو زدم به برق از نور آبی شد. خودمم تقریباً نیم‌متری پریدم عقب...

ادامه‌ی حرف‌هایش در دهانش ماسید. از آینه‌ی کنار نگاهش به چشم‌های هلال‌شده از خنده‌ی لیلا افتاده بود که به طرز عجیبی برق می‌زدند. آب دهانش را صدادر قورت داد و به‌سختی چشم از آینه گرفت. حس می‌کرد کل صورت و گردنش ملتهب شده اما نمی‌دانست چرا. دستی به پشت گردنش کشید و چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. حتی گویی طعنه‌های شیطنتبار امیرعلی که مستقیماً او را نشانه گرفته بود را هم نمی‌شنید.

گاهی دست خودت نیست، زمان هم برای خودش تندوتند می‌گذرد؛ اما گویی تو در میان چرخ‌دنده‌های زمان متوقف شده‌ای. در حالی که حتی بقیه هم از کنارت تند می‌گذرند.

مقابل در شرکت توقف کرد. امیرعلی نفس صداداری کشید و بعد با کف دست ضربه‌ای به فرمان ماشین زد.



- خب حالا چی کار کنیم؟
- جز اینکه بریم خونه کار دیگه ایم هست مگه؟ ساعت کاری هم که تموم شده.
- سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان داد. پویان هنوز مثل مسخ شده‌ها به نقطه‌ای نامعلوم روی داشبرد ماشین خیره شده بود و زهرا و لیلا متفکرانه به سمت جلو سر خم کرده بودند.
- شما برید؛ ولی من یه سری کار ناتموم دارم.
- پویان به سمت زند سر کج کرد:
- کمکی از دست من بر میاد؟
- نه داداش. شما برید. اگه جلوی یه چیزایی رو نگیرم قضیه امروز یقه‌مونو می‌گیره.
- منظورت همون گروگان گیر و ایناس دیگه؟
- تک خنده‌ای کرد.
- حالا همون که میگی.
- زهرا گفت:
- خیلی خب. پس فعلا خدانگهدار تا فردا.
- خداحافظ.
- لیلا هم به دنبالش از ماشین پیاده شد. یک‌راست به سمت ایستگاه پا تند کرد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دقیقاً وقت آمدن اتوبوس بود. بند کوله‌اش را محکم گرفته بود و منتظر به خیابان نگاه می‌کرد که صدایی را شنید.
- خانوم حکیم... خانوم حکیم!
- سر چرخاند و با دیدن پویان یک‌تای ابرویش بالا رفت.
- بله چیزی شده؟
- نه. فقط...
- کمی این دست و آن دست می‌کرد. ادامه داد:
- شما همیشه با اتوبوس می‌رین؟
- کوله‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد.
- چطور مگه؟
- این ساعت تنها می‌رین خطرناک نیست؟
- شانه‌ای بالا انداخت و به صورت سرخس که ناشی از دویدن بود نگاه کرد. پویان که سکوتش را دید گفت:
- منم امروز با اتوبوس میرم. اگه اجازه بدین تا یه جایی باهاتون پیام.



- فکر نکنم هم مسیر باشیم.

- ایرادی نداره فقط تو این ساعت از شب می‌خوام...

نگذاشت حرفش به اتمام برسد. با لحنی کاملاً مصمم و جدی گفت:

- لزومی نداره. بفرمایید.

صدای اتوبوس به گوشش رسید و به دنبالش اتوبوس سبزرنگ پدیدار شد. معطل نکرد و سریع سوار اتوبوس شد. روز یکی از صندلی‌های خالی جا گرفت و با نگاهی نافذ و جدی مستقیم به روبه‌رویش نگاه کرد و تا وقتی که کاملاً از آن ایستگاه دور نشدند، رویش را به سمت پنجره برگرداند. با اتوبوس رفت و پویان را مسخ‌شده در ایستگاه اتوبوس جا گذاشت.

خشت... خشت... خشت. جارویش را آرام روی زمین به این سو و آن سو می‌کشید. کمی از گرگ و میش گذشته و هوا کم‌کم روشن می‌شد. با این حال آقارسل تمام حواسش را جمع کرده بود که زیاد سروصدا نکند و مردم را از خواب بیدار نکند.

صورت گندم‌گونش پذیرای خط‌های ریز و درشت چین‌وچروک‌شده و افتاده‌تر به نظر می‌رسید. قطرات درشت عرق میان خط‌های روی صورتش خودنمایی می‌کردند. این صدا را دوست داشت.

از همان کودکی‌هایش که وقتی از مدرسه می‌آمد مقابل پارک قدیمی جلوی مدرسه می‌ایستاد تا پاکبان با آن چهره‌ی مهربان را به نظاره بنشیند. صدای جارویش را خیلی دوست داشت. یکی-دو بار هم اجازه داده بود تا جارویش را در دست بگیرد و روی زمین بکشد.

شکلات‌هایی که با همان دستکش‌های سیاه از جیبش بیرون می‌آورد و به دستش می‌داد را حتی از خوشمزه‌ترین شکلات‌ها هم بیشتر دوست داشت.

آن روزها هرگز فکرش را نمی‌کرد که خودش به اینجا برسد. حتی فکرش را نمی‌کرد که بیشتر از چهارم ابتدایی مدرسه نرود و در همان سن کم بار سنگین خانواده‌ی شش‌نفره‌شان را به دوش بکشد. شش نفر به جز پدر معتادش که ترکشان کرد و خانه‌ی هشتادوسه‌متری‌شان را هم به بهای مواد بی‌صدا فروخت.

خانواده‌ی شش‌نفری که دو سال بعد به خاطر نداشتن پول، دختر هفت‌ساله‌شان تب کرد و بهار عمرش به روز دیگری کفاف نداد.

کنار یک شیر آب روی نیمکت رنگ‌ورورفته‌ای نزدیک پارک نشست و لقمه‌اش را از جیبش بیرون کشید. هوا هم دیگر روشن شده بود و کم‌کم سروکله‌ی کارمندا و کارکنان پیدا می‌شد.



لقمه‌اش تازه تمام شده بود که توجهش به دختری با سروووضع شبیه به مجری‌های تلوزیون جلب شد. کمی بعد مردی با موهای فرفری با دوربین بزرگی در دستش به دنبال دختر آمد. جایی نزدیک یکی دیگر از پاکبان‌ها با لباس زرد فسفری ایستادند. شانه‌ای بالا انداخت و جارویش را برداشت.

هنوز پاییز نشده زمین آکنده از گرد و غبار و برگ‌های خشک شده‌ی درختان بود. گرد و غبار و برگ‌هایی که سه بار جارویش را روی زمین تکان می‌داد تا آن‌ها را جمع کند و با یک عبور ماشین از خیابان تمام آن‌ها دوباره پخش و پلا می‌شدند.

ناخودآگاه کمی از حرف‌های دختری که گویی خبرنگار بود را شنید.

- مردمانی غیرتمند از جنس جسارت، زحمت‌کشانی بی‌منت با انرژی تمام ناپذیر، همان‌ها که وقتی تمام شهر در آسودگی به خواب رفته، برخلاف شعر کودکی هایمان تا صبح بیدار می‌مانند و شهر را پاک می‌کنند. این مردهای غیور...

سری تکان داد و آهی کشید. دیگر به حرف‌های آن‌ها توجهی نکرد و به کارش مشغول شد. بالاخره یک سمت را تمام کرد و به سمت دیگری رفت. نگاهش ناخودآگاه به خبرنگار افتاد که روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. شکلات باریکی به دست داشت و بعد از آنکه جلد رویش را باز کرد آن را بیخیال روی زمین انداخت.

مشغول صحبت با همان مرد موفرفری شده بود و یک پایش را هم روی پوست شکلات روی زمین گذاشته بود. چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد جلو رفت.

- دختر جان پات رو بلند کن.

هنوز غرق در صحبت بود و در همان حالت هم پاهایش را کمی بلند کرد. رسول خم شد و پوست شکلات را از روی زمین برداشت. ده دقیقه هم نمی‌شد که آنجا را تمیز کرده بود.

دخترک لحظه از سر بلند کرد و به رسول خیره شد. چیزی نگفت اما لب پایش را به دندان گرفته و بی‌صدا نگاه می‌کرد. رسول دلش می‌خواست بگوید:

- دخترم، این حرف‌های قلمبه‌سلمبه لازم نیست، ما هم یه آدمیم مثل بقیه‌ی مردم. همه‌ی آدم‌ها وقتی خونه‌شون کثیف میشه سریع به تقلا میوفتن تا تمیزش کنن یا لااقل اگه نتونن تمیز هم کنن یه احساس بد و کلافگی دارن. و وقتی هم که تمیز می‌کنن و همه‌ی خرده‌ریزه‌های روی زمین و بقیه چیزها جمع و جور و تمیز میشه با لبخند به بقیه‌ی کاراشون می‌رسن و یه آخیش می‌گن. ولی وقتی میان تو خیابونا و کوچه‌ها هر روز صبح که می‌بینن زمین تمیزه فکر نمی‌کنن که این زمین همون زمین شب قبله که پراز زباله شده بود. همه می‌گن حالا این یه دونه که چیزی نمیشه، این یه دونه زمین رو کثیف نمی‌کنه؛ ولی برای همین یه دونه...



دلش کمی پر بود دیگر. اما یک کلمه از حرف‌های دلش از دهانش بیرون نیامدند. به جایش نگاه کوتاهی انداخت و رفت. جارویش را روی زمین می‌کشید و دخترک با حالی منقلب‌شده به صدای خشت‌خشت آن گوش می‌داد.

امروز سر کار همه چیز تقریباً عادی می‌نمود به جز امیرعلی که از سر صبح پیدایش نبود. دروغ نبود اگر اعتراف می‌کرد که حتی زهرا هم نگران نیامدنش شده. حتی برای همین امروز تندتر از روزهای دیگر صحبت می‌کرد و مدام لب می‌گزید. حالت چهره‌اش مشوش و صورتش ملتهب می‌نمود.

وقت اذان و ناهار بود که کم‌کم سروکله‌اش پیدا شد. با چهره‌ای برافروخته یک راست به سمت لیلا و زهرا قدم برداشت. لحظه‌ای درنگ کرد و اطراف را پایید، بعد از آنکه نگاهش به پویان افتاد با سر اشاره کرد که به سمتش بیاید و بعد به سمتی که لیلا و زهرا پشت میز نشسته بودند، رفت.

سلام و احوال‌پرسی سرسری کرد و نشست. چیزی نگفت تا وقتی که پویان برسد و پشت میز بنشیند. همین که روی یکی از صندلی‌ها جای گرفت گره دستانش را از هم باز کرد و رو به هر سه‌شان گفت:

– بچه‌هایه اتفاقاتی افتاده که... چطور بگم...

دست‌دست می‌کرد. چیزی که می‌خواست بگوید به ختم خبر خوشی نبود. چرا که این امیرعلی همیشه شوخ و پرشیطنت را به فردی آرام و درهم تبدیل کرده بود. گویی کشتی‌اش در افکارش غرق شده باشد. با من من ادامه داد:

– قراره یه تغییراتی رخ بده. یعنی شماها به یه جای دیگه منتقل می‌شین.

زیر لب طوری که خودش بشنود گفت: منم باید بینم چه خاکی تو سرم بریزم.

لیلا که گویی حرف زیر لبی‌اش را شنیده بود هاج و واج پرسید:

– راست و پوست‌کنده میگی چی شده یا نه؟ منتقل شین یعنی چی آخه؟

زهرا هم پشت بندش گفت:

– وایسا بینم گفתי شین؟ جمع بستی منظورت دقیقاً با کیا بود؟

امیرعلی دستی به پشت گردنش کشید و هر سه نفرشان را که مات و مبهوت مثل غریبه‌ها نگاهش می‌کردند از نظر گذراند.

– یعنی هر سه نفرتون.

و با صدایی که گویی از زیر آب بیرون می‌آمد خفه و بم گفت: به جز من.

پویان: ای بابا من که تازه اومدم نکنه از پا قدم منه؟

– نه داداش. موضوع این نیست.



یک‌باره دستی روی میز کوبیده شد و انعکاس صدایش به خاطر فلزی بودن میز دو برابر به گوش رسید. هر سه نفرشان به جز خود زهرا از جا پریدند:

- زند دوست دارم فقط اینم یکی از بی‌مزگیات باشه تا چشاتو درارم.

اما نگاه مطمئن امیرعلی چیز دیگری می‌گفت.

- خیلی دوست داشتم شوخی باشه ولی...

- مربوط به ماجرای دیروزه؟

سر تکان داد.

- راستش خیلی بیشتر از چیزیه که اون روز اتفاق افتاد. بعضی چیزا نگفته بمونن بهتره. تا همین حد هم من زیاده از اونی که باید می‌دونم. بهتره که دیگه ما درگیر این ماجراها نشیم. قطعاً اونا اینجا دوباره پیداشون میشه و من دوست ندارم که شماها از کار بیکار شین یا هر چیز دیگه. خصوصاً شما لیلا خانوم که من بیشتر از همه شرمنده‌ی شما میشم. لحن مؤدبش عجیب‌غریب می‌نمود.

- نه شرمندگی برای چی آخه؟ هرچند من هنوز گیجم.

- خب من بودم که آوردمتون اینجا. الان هم خودم دارم خبر انتقالتونو میدم.

پویان با خنده ضربه‌ای به شانه اش زد:

- بابا با این قیافه‌ای که گرفتی همه رو نصف جون کردیا. قراره از اینجا بریم یه جا دیگه کار کنیم. تازه حقوقش بیشتر باشه از خدامونم هست.

- پویان تو هیچی نگو. آخه تو که نیازی نداری چرا...

حرفش در دهانش ماسید. با تکان ریزی که خورد می‌شد حدس زد که پویان از زیر میز با پا حساب امیرعلی را کف دستش گذاشته. سرفه‌ای مصلحتی کرد و ماهرانه حرف را برگرداند.

- حالا کجا باید بریم؟

- یکی از زیرمجموعه‌های اینجاست. طرفای حکیمیه.

- خب از کی باید بریم؟

- وایسا آقا پویان! گفتی سه نفرتون پس خودت چی؟

نگاه هر سه‌شان رویش سنگینی می‌کرد. حس می‌کرد پشت گردنش داغ شده.

- من یکم دستم گیره. باید سی و دو درصد سهام..

دستش را روی گونه و چانه‌اش کشید و چشم‌هایش را بست.

- من که گفتم بذار کامل بدونین دیگه. سی و دو درصد سهام اینجا به اسم منه. باید تکلیف اون رو روشن کنم.



- اگه واقعاً باید بریم پس معنیش اینه که...

حرف زهرا را امیرعلی کامل کرد.

- آقای صانعی چندان هم بی خبر نیست. بسه دیگه بچه‌ها بهتره درموردش صحبت نکنیم. طوری وانمود کنیم که نه چیزی دیدیم نه اتفاقی افتاده.

- ولی آخه...

- ولی آخه چی؟ وقتی من زورم به پسرخاله خودم نمی‌رسه شما انتظار دارین چطوری با یه باند مواد مخدر که خودشون رو زیر پوشش لوازم آرایشی استتار می‌کنن طرف شین؟

لیلا تازه فهمید که منظور امیرعلی از پسرخاله‌اش همان آقای صانعی است. هیچ کدام دیگه چیزی نگفتند. امیرعلی سایر جزئیات را هم توضیح داد و بعد از جا بلند شد.

بدون آنکه به هیچ کدامشان نگاه کند، راهش را کج کرد و با گام‌های بلند رفت.

امروز خیلی سعی می‌کرد نگاهش را از زهرا بدزد و تقریباً موفق هم شده بود. دلتنگی جایی در میان پستوهای قلبش رخنه کرده و می‌دانست که با دوربودن از زهرا بیشتر هم خواهد شد. خودش شروع کرده بود و خودش هم می‌خواست یک تنه به پایانش برساند. ماجرای که نمی‌دانست انتهایش برنده کیست.

از اتوبوس پیاده شد و به راه افتاد. وارد کوچه‌ی باریکشان شده بود که تلفنش زنگ خورد. نام زهرا روی آن خودنمایی می‌کرد. همان‌طور که راه می‌رفت، تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. صدای بچه‌ها که مشغول بازی بودند و همه‌ی مردم نمی‌گذاشت درست و حسابی چیزی از حرف‌های تند زهرا بفهمد. گوشه‌ای ایستاد و به دیوار تکیه زد.

درست کمی جلوتر کمال شله‌پز کنار دوستانش رفته و مشغول جداکردن آن‌ها از هم و خاتمه‌دادن دعوا بود. هر دو بلند داد می‌زدند و گری خوانان برای یکدیگر شاخ‌وشانه می‌کشیدند. با اینکه توسط چند نفر محکم گرفته شده بودند؛ اما هرازگاهی به سمت هم خیز برمی‌داشتند و بعد از چند تا زدوخورد دوباره گیر می‌افتادند. نگاه کمال برای لحظه‌ای به لیلا خورد که مشغول حرف‌زدن بود و با فاصله از آن‌ها به دیوار تکیه زده بود. دستش را روی صورتش به حالت نمادی سه بار زد و رو به دوستش گفت:

- سعید داداش جون من رو خیط نکن. این تن بمیره بذار یکی بزnm. داره نگاه می‌کنه.

سعید و فاتح دو جوان محل که کله‌شان بوی قورمه‌سبزی می‌داد و به قولی گفتنی مدام باد در گلو می‌انداختند و کله‌خری می‌کردند، حال پرشان به هم گرفته و سخت مشغول کتک‌کاری بودند. علی دوست کمال با تعجب به او گفت:

- تو اومدی جدا کنی یا بزنی؟



سر برگرداند و نگاهی به لیلا کرد. هنوز حواسش به طرف آن‌ها جلب نشده بود. فاتح را به سمت عقب هل داد و یقه‌ی عرق‌گیر آبی سعید را گرفت. در عین حال چشمانش را ملتمسانه ریز کرد:

- جون داداش بزار یکی بزnm عروسیت جبران می‌کنم. ضایع مون نکن. سعید با چشمان گردشده نگاهش می‌کرد.

- نیومده که هنوز.

- داره میاد دیگه سه نکن.

- باشه ولی بعدش من دهن اونو صاف می‌کنم توهم جلوم رو نمی‌گیری!

- اصلاً منم کمکت می‌کنم خوبه؟ فقط اومد بهم بگو.

دستش را جلوی دهانش گرفت و با حالتی مشمئزکننده چند مرتبه روی آن تف کرد و بعد به موهایش کشید. چقدر شانس با او یار بود که لیلا این صحنه را ندید.

- اومد، اومد.

- خیلی خب.

با یک حرکت سعید را به دیوار چسباند. گلوش را صاف کرده و صدایش را روی سرش انداخته بود. اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید را بلند داد کشید:

- خجالت نمی‌کشی مزاحم ناموس مردم میشی؟ مردتی که مگه خودت ناموس نداری؟

مشت‌های محکمش یکی پس از دیگری روی سعید فرو می‌آمدند. سعید بی‌نوا هم دست‌وپازنان سعی داشت از خود دفاع کند یا لااقل جلوی ضرباتش را بگیرد.

لیلا به محض دیدن کمال پا تند کرد و دو ثانیه بیشتر نکشید که از کنارشان رد شد. گویی اصلاً نسبت به کمال و دارودسته‌اش آلرژی داشت. نفرت خاصش به کنار.

بعد از رفتنش یقه‌ی سعید را ول کرد که بلافاصله پخش زمین شد. نفس‌نفس‌زنان و ناله‌کنان به خود می‌پیچید. کمال سه‌سینه جلو داد و رو به علی گفت:

- کیف کردی؟ دیدی چه حرکتی زدم داداش؟

علی سرش را خاراند:

- ولی فکر کنم داداش اصلاً نگاه نکرد.

سعید که تازه کمی رمق پیدا کرده بود با حرص گفت:

- گفתי یدونه می‌زنم این یدونه بود؟ خوبه محل سگ هم بهت نمی‌ذاره!



کمال مسیر عبور لیلا را نگاهی کرد و بعد با حرص لگدی به پهلوی سعید زد و پا تند کرد. علی هم در حالی که شکمش را گرفته بود هن و هن کنان به دنبالش روانه شد.

ساختمان محل کارش برخلاف جای قبلی چندان بزرگ نبود اما کوچک هم نبود. دو طبقه بیشتر نداشت و کارکنانش هم زیاد نبودند. بعد از چند دقیقه گشت زدن در سالن و طبقه ها در اتاق محل کارشان مشغول شدند. طولی نکشید که به آنجا هم عادت کردند اما یک چیز خیلی خالی بود و مستقیم به چشم می آمد.

نبود امیرعلی و شیطنتهایش که از همان اول صبح از طبقه ی اول تا آخر ساختمان را در بر می گرفت. اینجا برخلاف جای قبلی ساکت بود و گویی گرد غم بر درودیوارش پاشیده بودند. زهرا همان طور که با وسایل ورمی رفت با تلخندی رو به لیلا گفت:

- خودمونیم، تو از کار شانس نیلوردی.

با ابروی بالا رفته نگاهش کرد و بعد خندید. راست می گفت. در سه-چهار ماه اخیر با این بار سه بار جا عوض کرده بود. سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت. اینجا از صدای اذان و وقت نماز و تابلوهای خوش نویسی روی دیوار هم خبری نبود.

لیلا بیشتر از همه چیز دلش برای تابلوی خوش نویسی بزرگ «هذا من فضل ربی تنگ می شد».

اخم هایش درهم بود. محلول آبی را برداشت.

- زهرا به نظرت این زیادی غلیظ نیست؟

- رنگش که خیلی پررنگه. احتمالاً غلیظه.

- من برم بینم چیزی پیدا می کنم.

زهرا سر تکان داد و به کار خودش سرگرم شد. به محض اینکه در را باز کرد با ستونی که نمی دانست از کجا سبز شده برخورد کرد و بشر از دستش روی زمین افتاد. دستش را از ترس روی قلبش گذاشت و لحظه ای چشمانش را بست.

- خوبید خانوم حکیم؟ معذرت می خوام من ندیدمتون.

چشم باز کرد و پویان را در چند سانتی صورتش دید. نفسش را لحظه ای حبس کرد و بعد آرام گفت:

- چیزی نشد. مشکلی نیست.

خم شد روی زمین که بلافاصله پویان هم پایش خم شد:

- این طوری دست نزنین دستتون رو ...



حرفش با صدای آخ لیلا قطع شد. لیلا آن قدر دست و پا چلفتی نبود؛ اما چیزی در وجود پویان بود که با دیدنش هول می‌شد و به این روز می‌افتاد. خدا خدا می‌کرد تا زودتر برود. قلبش مثل بچه‌ها بهانه می‌گرفت و تند به سینه‌اش می‌کوبید.

احساس سوزش روی انگشتش با جاری شدن رگه‌ی باریک خون بیشتر شد. لحظه‌ای نگاهش به سیاه‌چال مردمک چشمان پویان افتاد و گویی از ارتفاع به درون آن سیاه‌چاله‌ها پرت شده باشد خشک شده و بی‌حالت ماند. با صدای پویان به خود آمد و از روی زمین بلند شد. گام‌های بلند برداشت و مستقیم به سمت سرویس بهداشتی که هنگام آمدن جلوی سالن دیده بود رفت. حتی یک بار هم بر نگشت تا پویان را که نگران صدایش می‌زند نگاه کند. دستش را زیر شیر آب گرفت و با جاری شدن قطرات آب آه از نهادش بلند شد. حالت از چهره‌اش رفته و گویی تازه متوجه درد دستش شده بود.

انگشتش را محکم فشار می‌داد که باعث جاری شدن بیشتر جریان خون روی آن می‌شد. نگاهش را به دختر رنگ پریده‌ی درون آینه‌ی لک‌گرفته مقابلش دوخت. دست سالمش را مردد روی گونه‌هایش کشید. کسی در وجودش طعنه می‌زد:

— چت شده لیلا؟

مشتی آب به صورتش پاشید و به محض خارج شدن یک جفت کفش چرم ورنی قهوه‌ای‌رنگ را جلوی پایش دید. لازم نبود سر بلند کند، از همین فاصله‌ی کم از بوی عطرش می‌توانست صاحب آن را بشناسد. بازدمش را فرو داد و گفت:

— من که گفتم چیزی نشده.

سرش را با صدای مردانه‌ی پویان بالا آورد.

— ولی تقصیر من بود. خانوم حکیم من معذرت می‌خوام واقعاً ندیدمتون.

این همه اصرار و سماجت تنها برای عذرخواهی بود؟ یا دیدار مجدد؟

تازه نگاهش به چسب زخم و پنبه و بتادین درون دست‌های پویان افتاد. ناخودآگاه به چشم‌هایش خیره شد. اگر می‌دانست که با همین نگاه کوتاه چه بر سر مرد جوان می‌آورد.

پویان از سمت دیگر چیزی در قلبش حس می‌کرد که با خودش می‌گفت هر لحظه ممکن است وا برود و پخش زمین شود؛ اما تنش محکم‌تر از این حرف‌ها بود و با وجود سماجت‌های قلبش او را سرپا نگه می‌داشت.

— خواهش می‌کنم بذارین کمک کنم. زخمتون..



نگاهی به انگشتش انداخت که دستمال کاغذی رویش سرخ‌فام شده و لکه‌ی سرخ آن در حال گسترش بود. بیشتر از این نمی‌توانست مقابل پویان به کردار مسخ‌شده‌ها بایستد. پنبه و بتادین را از دستش گرفت و با تشکری خشک و خالی که روی هوا پرتاب کرد یک‌راست به سمت آزمایشگاه رفت.

در را که پشت سرش بست بازدمش را صدادر با حس اطمینان بیرون داد. صدای شگفت‌زده‌ی زهرا به گوشش خورد.

— اوه! لیلا شهید شدی برگشتی؟

— نه. اون بشر از دستم افتاد..

— بیا ببینم!

صندلی‌ای را برداشت و کمی جلوتر مقابل لیلا روی زمین گذاشت.

— بشین بذار دستتو نگاه کنم. چیزی از آمونیاک روی دستت که نریخت؟

— نه فقط شیشه دستمو برید.

زهرا با حوصله زخمش را ضدعفونی کرد و رویش چسب زخم زد.

— قیافه رو نگاه مگه زخم شمشیر خوردی؟ دو سانت جای شیشه است دیگه. از اونجا هم که خیلی خوش‌شانس تشریف داری مستقیماً باید می‌رفت توی دست تو.

چیزی نگفت و به چسب زخم کرم‌رنگ خیره شد. زهرا ادامه داد:

— تهامی جارو بدست داشت شیشه‌ها رو جمع می‌کرد من نمی‌دونم چرا تو دستت بریده.

این را که گفت با چشم‌هایی درشت شده سر بلند کرد و به او خیره شد.

— پویان؟

سر تکان داد. همان طور که در بتادین را می‌بست گفت:

— راستی می‌دونستی این جناب زرنگ مدرک فوق‌لیسانس داره؟

با تعجب: جدا؟

— آره. از همون اول معلوم بود بیشتر از دیپلمه‌ها ولی خب دیگه. از حس شیشم من که کسی کمک نمی‌گیره.

— حالا تو از کجا فهمیدی؟

با شیطنت سر تکان داد: دیگه دیگه.

لیلا چپ نگاهش کرد که هنوز چک نخورده لب به اعتراف گشود:

— راستش از زند شنیدم. داشت با تلفن صحبت می‌کرد با خود تهامی. حالا حدس بزن فوق‌لیسانس چی داره.

به معنی نمی‌دانم شانه بالا انداخت.

— میکروبیولوژی؟



– نهج.

– زیست مولکولی؟

– نهج.

– بیوشیمی؟

– نهج.

– ای بابا توهم قرص نهج خور دیا.

کوته خندید.

– ادبیات.

چشم‌هایش در حلقه گرد شدند؛ پس اینجا چیکار می‌کنه؟ ادبیات چه ربطی داره به کارای این شکلی و آزمایشگاه و اینا؟

– همچنین بی‌ربط هم نیست. چند ترم هم تو دانشگاه بیوتکنولوژی خونده ولی فکر کنم علاقه نداشته رفته سراغ ادبیات.

خودش هم همان اول‌ها حدس می‌زد که با این رفتار و ادب داشتن تنها یک مدرک دیپلم بعید است؛ اما دلیل پنهان کردن آن را نمی‌فهمید.

دوباره امروز مثل بچه دبستانی‌ها شده بود، همان‌ها که نگاهشان یک سانت هم از روی عقربه‌های ساعت تکان نمی‌خورد تا وقت رفتن فرا برسد.

یک دقیقه به چهار بود که کیفش را چنگ زد و خداحافظی‌ای هوایی نثار زهرا کرد و از سالن بیرون آمد. هم می‌خواست زودتر برود و هم اینکه با پویان رودرو نشود. اصلاً دلیل حضور تها می‌در این شعبه‌ی دیگر از پیکو را نمی‌فهمید. نمی‌دانست چرا اما نمی‌خواست یک بار دیگر رودرویش شود.

از پله‌ها که پایین می‌رفت بوی عطرش را حس کرد که همیشه چند دقیقه قبل و بعد از خودش در فضا رد پا باقی می‌گذاشت و به دنبالش پویان را دید که جلوی آسانسور مشغول صحبت با مرد نگهبان بود.

طوری تند گام بر می‌داشت که خودش هم متوجه نشد کی و چگونه در ایستگاه اتوبوس ایستاده.

صدای پیست آمدن اتوبوس نفس حبس‌شده‌اش را آزاد کرد. خودش را درون شلوغی اتوبوس چپاند و در پشت سرش با صدای پیستی بسته شد

امروز خبری از کمال شله‌پز نبود و همان بهتر که نبود. زور لیلا به هر کس که نمی‌رسید در عوض خوب می‌توانست به کمال شله‌پز بچربد.



در حیاط را که باز کرد بوی چمن و سبزه به مشامش خورد. طاهره خانوم کنار باغچه‌ی کوچک دوست‌داشتنی‌اش نشسته بود و با بیل فلزی کوچکی که دسته‌ی چوبی داشت مشغول کاشتن دو گلدان بنفشه بود. تازه یاد شمعدانی‌هایش افتاد.

آن قدر درگیر کار شده بود که یادش می‌رفت به آن‌ها آب بدهد. تابستان پارسال خودش آن‌ها را کاشته بود و به لطف رسیدگی‌های طاهره خانوم هنوز خشک نشده و حتی سرسبزتر هم شده بودند.

سلامی کرد و به سمت اتاقش رفت. گردنش از گرما عرق کرده و موهایش به هم چسبیده بودند. مقنعه‌اش را با بی‌حوصلگی از سرش کشید و گوشه‌ای پرت کرد. بی آنکه نگاهی به تختش بیاندازد از پشت خودش را روی تخت پرت کرد که صدای ناله‌ی خفیفی شنید. هنوز پخش تخت نشده از جا پرید و بلافاصله به سمت تخت چرخید. آيگين با چهره‌ای درهم روی تخت دراز کشیده بود. مشتی نثار بازویش کرد.

— مگه نگفتم رو تخت من نخواب؟ حقته.

— ماما، یه چیزی بهش بگو دیگه!

صدای غر طاهره خانوم هر دویشان را ساکت کرد.

— ای خدا بازم لیلا اومد اینا افتادن به جون همدیگه. خدایا خودت بگو من از دست اینا چیکار کنم؟

آيگين با شیطنت بلند گفت: سجده‌ی شکر!

و بعد رو به لیلا که دست‌هایش را به کمر زده و با اخم نگاهش می‌کرد زبانش را بیرون آورد و شکلک درآورد. لیلا به سمتش خیز برداشت که آيگين سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

پوفی کرد و با احتیاط تختش را نگاه کرد. چیزی روی تختش نبود. بالین حال اینبار آرام‌تر روی تخت خوابید و خیره‌ی سقف شد. فکر کردن را دوست داشت اما گاهی بعضی فکرها بی‌ملاحظه امانش را هدف می‌گرفتند.

موقع شام بی‌میل با غذایش بازی می‌کرد. عاشق فسنجان بود اما گویی در حال وهوای دیگری سپری می‌کرد.

خودش نمی‌دانست اما کم‌کم مردی با چشم‌های مشکی صاحب افکارش شده بود و گویی قصد داشت به همین منوال به قلب و ذهنش هم لشکرکشی کند.

متوجه نگاه‌های زیر چشمی طاهره خانوم شد اما نمی‌دانست اگر چیزی پرسد چه جوابی بدهد.

لحظه‌ای کل حیاط روشن شد و چند ثانیه‌ی بعد صدای غرش ابرها راشنید. باران بود که سخاوتمندانه روی شیشه‌ها و زمین و سقف جای می‌گرفت و خبر زندگی با خودش برای گل و گیاهان آورده بود.

طاهره خانوم حواسش به باران پرت شد. از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. چند ثانیه‌ی بعد با قابلمه‌ی کوچک رویی (همون روحی ولی اصلش رویه چون از روی ساخته شده) برگشت. آن را به سمت لیلا گرفت:

— مادر خواستی بری اتاق اینم بذار گوشه‌ی کمد. فرشتون خیس نشه.



سری تکان داد و به همین بهانه از جا بلند شد.

روی تخت دراز کشیده بود و به صدای برخورد قطرات آب از ترک روی سقف با قابلمه گوش می‌داد. تلق تلق تلق... چراغ‌های خانه خاموش بودند اما گاهی اتاق بخاطر رعدوبرق روشن می‌شد و سایه‌هایی روی دیوار ایجاد می‌کرد. بوی خاک باران‌زده که به مشامش خورد از جا بلند شد. به آرامی از کنار آیین رد شد. چند دقیقه از گذاشتن سرش روی بالش نگذشته بود که این طوری غرق در خواب شده بود و دنیا را آب هم می‌برد متوجه نمی‌شد. لبخندی به صورت خوابیده‌ی آرامش زد و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه‌ی بعد وضوگرفته روی سجاده‌اش نشسته بود. حس می‌کرد صدایی ته دلش می‌گوید: «لیلا خانوم شاغل شدی ما رو یادت رفت؟ لب گزید. نمازش را خواند و آرام روی مهرش سقوط کرد.

همیشه سجده‌های بعد از نماز را دوست داشت؛ اما مدتی می‌شد که زمان خوره‌ای شده بود و تمام وقت‌هایش را می‌بلعید طوری که گاهی نماز‌هایش را هم از یاد ببرد. روی مهر سجده کرده و با زبان خودش با خدا صحبت می‌کرد. همیشه با این جمله شروع می‌کرد: الهی دو جانبه دورت بگردم خدا جونم... می‌دونی چی شده... صحبت‌هایش کمی به درازا کشید.

صدای باران هم گویی موسیقی پس زمینه‌ی حرف‌هایش با خدا شده بود. با صدای تق بازوبسته‌شدن در به خودش آمد. بابارسولش هم آمده بود. سجاده‌اش را جمع کرد و روی تخت دراز نکشیده خوابش برد.

بیکار روی صندلی نشسته بود و با تلفنش ورمی‌رفت. کارهایش تمام شده بود و نمی‌دانست وقت را چگونه بگذراند. این عقربه‌ها هم اگر بخواهند لج کنند قشنگ قاتل جانت می‌شوند. زهرا هم گوشه‌ای نشسته و سرش را به دیوار شیری پشتش تکیه زده بود. چشم‌هایش بسته بود اما هرازگاهی تکان می‌خورد. اینجا برخلاف جای قبلی چندان کار زیادی نداشتند و بیشتر وقت‌ها سرشان خلوت بود. احساس تشنگی می‌کرد. از جا بلند شد تا به سمت آبدارخانه برود که خانوموزیری یکی از همکارهای طبقه‌شان جلویش را گرفت.

— خانوم حکیم پایین تشریف می‌برید؟

سر تکان داد. اما کاش قوه‌ی ذهن‌خوانی داشت تا زودتر جواب منفی بدهد.

— پس دستتون درد نکنه اینو ببرین پایین اتاق سی و دو، بدین به آقای تهامی.

لیلا لب باز کرد که با حرف خانوموزیری صحبتش روی زبانش جا ماند.

— خدا خیرتون بده، من این یه طبقه رو بالا-پایین نکنم کمر درد دارم.



پاکت کاغذی را به زور گرفت و طوری آهسته خواهش می‌کنم گفت که گویی بخواهد قاصدکی را از روی روپوش سفیدرنگش فوت کند. از پله‌ها که پایین می‌رفت به آسانسوری که در ساختمان گذاشته بودند چندتا فحش و نفرین ارسال کرد. اصلاً نمی‌دانست چرا این ساختمان با چند طبقه ناچیز باید آسانسور داشته باشد و حالا هم که دارد برای چه خراب گوشه‌ی ساختمان خاک می‌خورد.

به طبقه‌ی پایین که رسید هنوز وارد اتاق پویان نشده بوی عطرش را حس کرد. جلوی در اتاق سی و دو ایستاد. دستش را به در زد که با صدای جیرجیر باز شد. پویان کنار دو نفر که پشت میز کامپیوتر نشسته بودند ایستاده و روی میز خم شده بود. به کاغذی روی میز اشاره می‌کرد و مشغول صحبت بود.

— آقای ...

با صدایش هر سه نفر سر بلند کردند. به محض اینکه پویان خیره‌اش شد کلمه‌ی بعدی را فراموش کرد. گویی حتی فامیلی پویان را که چند دقیقه‌ی پیش خانوم‌زیری ادا کرده بود را با نگاه پویان از خاطر برده بود. من‌من‌کنان حرفش را درست کرد. ناچار همان اسمش را به پیشوند آقا چسباند و با حرص از دهانش بیرون داد.

پویان لب‌خندی به بی‌حواسی‌اش زد و به سمتش آمد.

— سلام خانوم حکیم. بهترین؟

اشاره‌اش مستقیماً مشمول دست بریده‌اش بود. سری تکان داد. نگاهش خیره‌ی زمین بود و سر بلند نمی‌کرد.

— آفتاب از کدوم طرف درآورده که به ما افتخار دادین بیان طبقه‌ی ما؟

پاکت را به سمتش گرفت:

— این رو خانوم‌زیری دادن که براتون بیارم. گفتن که کمرشون...

آهانی کرد و لیلا را هم از ادامه‌ی حرف‌هایش بخشید. گویی کلمات جانش را ذره‌ذره رنده می‌کردند تا بر لب‌هایش جاری شوند.

پاکت را از دست لیلا گرفت و محتویش را واریسی کرد.

— فقط یکم طول...

نگذاشت حرفش تمام شود. از خداخواسته خودش سریع برید و دوخت:

— پس من میرم نیم ساعت دیگه میام.

پویان مردد باشه‌ای گفت و پشت میزش نشست. طوری خیره‌ی لیلا شده بود که گویی نگاهش را با نخ و سوزن به لیلا دوخته بودند. همین که رفت دستی به یقه‌اش کشید و مشغول شد. هوا گرم نبود اما حس می‌کرد گردنش ملتهب شده.



نیم ساعت کذایی طوری سپری شد که گویی زمان عزمش را جمع کرده بود تا لیلا را نشانه بگیرد و به صورت پریشانش دهن کجی کند. خودش را با این حرف که پویان خودش میاره دیگه) گول می‌زد اما بعد از چهل دقیقه هم خبری نشد. در عوض سروکله‌ی خانوم وزیر ی پیدا شده بود که سراغ برگه‌ها و نتیجه‌ی پاکت را می‌گرفت. سه- چهارتا هم خدا خیرت بده و ان شاءالله خوشبخت بشی هم حواله‌اش کرد که راه اعتراض را بر او ببندد. ناچار از جا بلند شد و سالانه‌سالانه به سمت پایین رفت. در اتاق باز بود. دو-سه بار سرفه‌ی مصلحتی کرد اما پویان متوجهش نشد. روی میز خم شده بود و با قلم نی چوبی دورنگی که هرازگاهی آن را به دوات آغشته می‌کرد مشغول نوشتن چیزی بود.

صورتش متعجب شد و چشم‌هایش رنگ شگفتی به خود گرفتند. کنجکاوانه به سمت میز رفت و به برگه‌ی روی میز خیره شد. هنوز چند کلمه بیشتر نخوانده بود که یک‌باره دست‌های پویان روی برگه قرار گرفت و ماهرانه آن را زیر کلاسور گوشه‌ی میز مخفی کرد.

خودش را لو نداد و چهره‌ای جدی و بی‌حالت به خود گرفت اما هنوز کنجکاوی از کوچه‌پس‌کوچه‌های سیاهی چشمانش بیداد می‌کرد.

— ببخشید اون برگه‌ها و پاکت که قرار بود ببرم.

پویان با صدایی دست‌پاچه شده جواب داد:

— آهان. بله. شما نیومدین ببرین منم یادم رفت. الان براتون میارم.

به سمت قفسه‌ی کنار پنجره رفت و پاکتی طولی‌تر بیرون کشید. آن را به سمت لیلا گرفت. این بار نگاهش خیره‌ی لیلا نبود بلکه زیر چشمی به قسمتی از میز که برگه را جا زده بود، می‌نگریست.

تشکری کرد و از اتاق بیرون آمد. به محض خارج شدنش عجبی زیر لب گفت و به سمت پله‌ها پا تند کرد.

پویان هنوز خیره‌ی در و جای خالی لیلا بود و لب پایش را به دندان گرفته بود. درست مثل بچه‌هایی که هنگام درس خواندن پنهانی زیر کتاب گوشی‌بازی کنند و کسی مچشان را بگیرد اما بدون هیچ حرفی تنها با نگاه از کنارشان بگذرد.

اگر دختر بود به حتم الان گونه‌هایش رنگ گرفته بودند اما حال رگ گردنش بود که نبض گرفته و قلبش هم کمی تندتر آهنگ تپش می‌زد.

لیلا پاکت را تحویل خانوم‌وزیری داد و از ترس اینکه کار دیگری به او محول کنند بدون شنیدن تشکر یا خداحافظی سریعاً به اتاق رفت. زهرا هنوز با تلفنش سرگرم بود. هر چه به ذهنش فشار می‌آورد، چیزی به خاطرش نمی‌آمد.

— زهرا؟

— بله.



— میگم دولت چیه؟

سر بلند کرد و سرجایش صاف نشست:

— دولت؟

— آره دیگه.

— وا!

مقنعه‌ی مشکی‌اش را با انگشت خاراند و بعد از کمی فکر جمله‌ی ضبط شده‌ای که در دبستان در درس اجتماعی آموخته بود را به زبان آورد:

— دولت ارگان یا نهادی است که...

حرفش را قطع می‌کرد.

— نه! نه. منظورم اون دولت نیست. آها. دانی که چیست دولت...

زهره شگفت زده و مثل اینکه موجودی ناشناخته روبه رویش ایستاده باشد به لیلا نگاه می‌کرد

— خب؟! تو چرا این جوری شدی؟

لیلا با عجز ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

— بابا بقیشو میگم بقیش چیه؟

— جونت درآد از اول نمیشد مثل آدمیزاد بگی؟

— خب یادم نمیومد. بعدم کامل ندیدم که.

— چیو کامل ندیدی؟

— هیچی هیچی. بقیشو می‌دونی؟

— به! فکر کن ندونم! این شعر مال داداشمون خواجه حافظه دیگه.

لیلا می‌خواست با طعنه بگوید: «لابد بابای منم فردوسی»

اما حرفش را خورد و منتظر ماند. می‌دانست کافیت یک کلمه از دهانش بیرون بیاید تا این دختر به‌ظاهر مظلوم و ساکت سربه‌زیر روبه‌رویش را به دختری پرچانه و تندزبان تبدیل کند.

زهره کمی فکر کرد. روی صندلی‌اش خودش را رها کرد و با صدایی که به سختی می‌شد غم‌بار بودنش را فهمید گفت:

— دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن، بر کوی دل نشستن، بر خسرو لب گزیدن.

فکری زهره را با خودش برده بود طوری که حتی کنج‌کاوش برای چرایی این شعر را از لیلا فراموش کرد و به جایش به سرامیک‌های سفید و بی‌طرح روی زمین خیره شد.



لیلا زیر لب زمزمه کرد: شعر قشنگیه.

او هم مثل زهرا به سان مسخ شده‌ها شده بود. در یک اتاق بودند اما هر کدام در دنیای دیگری سیر می‌کردند. آرام شده بود، نمی‌دانست چرا؛ اما آرام بود و در عین حال پر از هیاهوی افکارش. درست مثل برخورد موج‌ها با تن نرم ماسه‌های ساحل. رو به زهرا چرخید.

— حالا جدا اینا به کنار، به نظر خودت دولت چیه؟

— دولت واقعی؟

زهرا دست‌هایش را روی زانوهایش تکیه زد و به لیلا خیره شد. نگاهش مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد تیز بود و نافذ.

— خب راستش... اگه بخوام واقعی بگم یعنی..

درحالی که کاملاً در حس غوطه‌ور بود ادامه داد:

— دولت واقعی انسانیت، انسانیت.. اونم به معنای واقعی کلمه.

سر تکان داد. راست می‌گفت. انسان واقعی همان آرمانی که این روزها دست‌نیافتنی شده. ایهامی که وهم به جان بیشتر آدم‌ها افکنده و خود نمی‌دانند که هنوز در همان درجه‌ی آدمیت دست‌وپا می‌زنند، چه برسد به انسان بودن.

— مامان اذیت نکن دیگه.

— نه همیشه لیلا اصرار نکن.

— مامان!

— مگه اینجا رستوران؟ خودتم می‌دونی که هر جمعه آبگوشت داریم. شب هم برای فردا آبگوشتم رو بار می‌ذارم. بیخود دلت رو صابون زن.

— ولی من هـ*وس میرزا قاسمی..

پوفی کرد و کیفش را روی شانه انداخت. آیین از کنارش رد شد و به سمت دستشویی رفت. پنجشنبه بود و امروز مدرسه نداشت. حس می‌کرد امروز این آیین همیشه پرشورو شر کمی در خودش چمباتمه زده و مثل همیشه نیست. متعجب شانه‌ای بالا انداخت. نگاهی به ساعت انداخت و ناراضی از خانه بیرون آمد.

امروز کمی دست و دلبازی کرد و برای اینکه تاخیر نکند سوار یکی از ماشین‌های سواری شد. مرد راننده جوانک کم سن و سال ریقماسی بود که هر چند لحظه یک بار آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. بوی دود سیگارش که هنوز در ماشین مانده بود حتی بدتر از بوی صندلی‌های کثیف و خاکی برخی اتوبوس‌ها بود. پایش را هم سخاوتمندانه روی گاز گذاشته بود و با آهنگ هائیده‌ای که از ضبطش پخش می‌شد بین ماشین‌ها ویراژ می‌داد و رخ نمایی می‌کرد.



هر از گاهی هم از آینه لیلا را نگاه می کرد. تا به مجتمع برسد نزدیک به یک بار تمام ذکرها و آیات کوتاه و غیره ای که بلد بود را ختم کرد تا سالم برسد. برای بار چند هزارم خودش را نفرین می کرد که چرا حس دست و دلبازی اش گل کرده و بدتر از آن سوار همچین ماشین با چنین راننده ای شده.

- رسیدیم آبجی.

نگاهی به ساختمان انداخت. زیر لب الحمدلله می گفت و از ماشین پیاده شد. به سمت پنجره ای جلو رفت تا کرایه را حساب کند. جوان همان طور که چانه اش را می خاراند رو به لیلا گفت:

- قابل نداره پنج تومن میشه. آبجی اینجا خونتونه؟

- نخیر.

اسکناس آبی رنگ دوهزار تومانی را سمتش گرفت.

- اینجا محل کارمه. در ضمن کرایه اش هم دقیق دو و دویسته.

دستش را درون جیبش کرد و سکه ای دویستی را هم بیرون کشید و روی پول گذاشت. پول را از شیشه ی پایین صندلی کمک راننده روی صندلی گذاشت و به سمت ساختمان سرازیر شد.

از پله ها که بالا می رفت صدای همهمه ی خفیفی می شنید، درست مثل آن که شیر آبی روان باشد و روی زمین برخورد کند.

طبقه ی اول این صداها کمی بیشتر شدند. مثل طوفانی که به دریا بزند. کنجکاوانه و ناخودآگاه ایستاد. پا به طبقه گذاشت و متوجه چند نفر شد که مشغول دعوا بودند. پویان را در میان آن ها دید، سعی در جدا کردن دو نفر که مثل شیر و پلنگ به هم حمله می کردند داشت. پیراهنی مردانه به رنگ سفید به تنش بود و دو دکمه ی بالایش را هم باز گذاشته بود. شلوار کتان مشکی رنگش گویی درست برای خودش ساخته شده بود که خوش پوش روی تنش جای گرفته بود.

حس می کرد شقیقه هایش با دیدن پویان نبض گرفته اند. تازگی ها جسمش کمی بی جنبه نشده بود؟ جنبه ای که با دیدن پویان به تاراج رفته و دیگر جسارتی را در او باقی نمی گذاشت.

چشم هایش دود می زدند. لب گزید و همین که نگاه پویان رویش افتاد و دستپاچه شد. نگاه هایشان مثل نیروی مغناطیسی به هم جذب شده بود. نیرویی که نه از جاذبه ی نیوتون نشأت می گرفت و نه از الکتریسته ی اطراف.

نگاهش را دزدید. تازه متوجه برگه هایی شده بود که با تقلاهای دو مرد در دعوا پخش هوا شده بودند. برگه ای جلوی پایش سرخورد. این دست خط را دیده بود. خم شد و برگه را برداشت. رویش را خواند:

- دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم.



در حاشیه‌ی برگه با خودکار چیز ریزی نوشته شده بود. چشم‌هایش لازم نبود آن لحظه چشم‌های عقاب شوند تا لیلای ریزی که نوشته شده بود را بخواند. با بهت به پویان خیره شد. برگه از دستش افتاد و پاهایش خودسرانه از آن مهلکه گریزش دادند.

یک‌راست به آبدارخانه رفت. لیوان شیشه‌ای که طاهره‌خانوم همیشه در کیفش می‌گذاشت را بیرون کشید و مضطربانه همان‌طور که روی زمین ضرب می‌گرفت کنار سماور ایستاد. هنوز آب جوش نیامده بود. حرکت قطرات عرق را روی منحنی ستون فقراتش حس می‌کرد. روشنای روز بود اما مردمک‌هایش طوری در عنبیه‌ی قهوه‌ای سوخته‌ی چشمانش درشت شده بودن که گویی در تاریکی شب باشد.

ضربات انگشت‌هایش روی میز ممتد و بی‌توقف بودند. به‌سمت آب‌سردکن رفت و به جایش کمی آب ریخت. هنوز نیمی از آن را سر نکشیده بود که با صدای شق کوبیده‌شدن چیزی روی میز کوچک وسط آبدارخانه از جا پرید. قطرات آب درون گلویش اسیر شدند و به سکسکه افتاد. لیوان گل‌گلی‌اش که روی زمین مثل جگر زلیخا تکه‌تکه شده بود را با دیدن چهره‌ی پویان از یاد برد.

ناخودآگاه به سکسکه افتاده بود. نگاهش به در خورد. پویان در را هم پشت سرش بسته بود.

— نمی‌خوای بگی که هیچی متوجه نشدی؟

هیک...هیک.. در میان ریتم منظم سکسکه‌هایش به لحن پویان فکر می‌کرد که یک‌باره اول شخص شده بودند.

دستش هنوز بی‌حرکت در هوا مانده بود.

— لیلا با توام من رو نگاه کن!

برای لحظه‌ای حس کرد چیزی از همان گلویش پرت شد و تا معده‌اش پیش رفت. دلش هرری ریخت. پاسخش تنها همان سکسکه‌ای بود که با آمدن پویان در جانش رخنه کرده بود. حس می‌کرد بدنش لمس شده و قوای انجام هیچ کاری را ندارد. صورتش حالت از دست داده بود و چشم‌هایش مثل یک مجسمه بی‌حرکت به او دوخته شده بودند. بریده‌بریده گفت:

— آق...آی...تهامی...شم... شما... چی دارین می...گین؟

پویان دستش را به‌سمت دهانش برد و پشت انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت. با نگاهی پر از عجز و درماندگی به چهره‌ی معصومانه و ترسیده‌ی لیلا خیره شده بود. دخترک تکانی خورد و سعی کرد از کنار پویان رد شود. سد راهش شده بود.

— می...شه بر...ین کنار؟

پویان یک قدم دیگر به‌سمت لیلا برداشت و درست رودرویش ایستاد. لب‌های خشک‌شده‌اش را از هم فاصله داد تا چیزی بگوید که در باز شد.



لیلا نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و سریع از این فرصت استفاده کرد تا از اتاق بیرون برود. قلبش مثل گنجشک کوچکی شده بود که زیر باران غم کز کرده باشد. عجیب و غریب به سینه‌اش می‌کوبید. این پویان تهامی که چند لحظه‌ی پیش دیده بود، همان پویان بود؟ پس چرا چشم‌هایش عاصی و پر از راز می‌نمودند؟ یا شاید هم به نظر لیلا این طور می‌رسید. اما آن پویانی که روز استخدام دیده بود کجا و این پویان جسور و به‌ستوه آمده کجا که حتی فعل‌هایش هم تغییر کرده بودند. آسمان به زمین آمده بود یا کسی زمین را به آسمان پرتاب کرده بود؟ گیج و بم بی‌صدا به زهرا خیره شده و خودش هم نمی‌دانست دقیقاً اطرافش چه خبر است. دختر باهوشی نبود اما آن قدرها هم خنگ نبود که از دوروبرش بی‌خبر باشد. زهرا دستش را جلوی صورت لیلا گرفته و چند بار تکان می‌داد. تندوتند هم نامش را پشت سر هم صدا می‌کرد اما گویی حبابی شده و درون آب عمیقی فرو رفته باشد هیچ چیزی حس نمی‌کرد.

با حس داغی پوستش بالاخره به خود آمده و به زهرا نگاه کرد.

- دختر تو چرا انقد یخی! ده بار صدات کردم.

- چیزی نیست.

صدایش آن قدر آرام و آهسته بود که یک نسیم صبحگاهی می‌توانست باشد.

زهرا زیر لب گفت:

- معلومه.

و از روی زانو بلند شد.

لیلا سمت قفسه‌ی شیشه‌ها رفته و به آن‌ها نگاه می‌کرد. عاشق ظرف‌های شیشه‌ای با اندازه‌های ریز و باریک و درشت و پهن بود. ارلن‌ها، بالن‌ها، چراغ‌شمعی‌ها، بشرها و لوله‌های مخصوص جابه‌جایی مواد. صدای غر زیر لبی زهرا را می‌شنید. کمی از پبله‌ی محکم تنیده‌ی خلسه افکارش بیرون آمده و حواسش جمع‌تر بود.

- بالاخره ریختن. آخه من نمی‌دونم یه روز فرق چی میشه مگه؟ می‌مردین همون دیروز حقوقا رو می‌ریختین؟ حتماً باید دقیقاً بیست و هشتم باشه؟ یه باره بیاین سی‌ام بریزین! اونم ساعت بیست و چهار و پنجاه و نه دقیقه و پنجاه و نه ثانیه.

به سرعت سر چرخاندن یک جغد سرجایش چرخید: چی؟

زهرا طعنه‌وار با پیشانی که از ابروهای بالارفته‌اش چین خورده بودند گفت:

- الحمدلله هنوز جن‌ها ت نرفتن؟ چی رو چی؟

- گفتم امروز چندمه؟

- بیست و هشتم دیگه. بیست و هشتم مهر.



ضربه‌ای که به پیشانی‌اش زد به حتم حتی فکر پویان را هم محو کرد.

زهره مبهوت نگاهش می‌کرد. بسم‌اللهی کرد، زیر لب چیزی مثل پیس پیس خواند و جایی حوالی لیلا فوت کرد.

— میده، میده. ان شاءالله.

لیلا چشم غره رفت که زهره حرفش را کامل کرد.

— ان شاء لا شفا میده به حق همین روز عزیز.

خندید. عجب روز عزیزی هم بود! تولد آگین. پس برای همین بود که صبح آن طور عبوس و گرفته می‌زد. لابد فکر می‌کرد که تولدش را از یاد برده‌اند. خب واقعاً هم همین‌طور بود. زیر لب گویی با خودش زمزمه کند گفت:

— خوبه. لااقل امروز زودتر تعطیل می‌شیم.

رو به زهره کرد که دست به سینه خیره‌اش شده بود.

— میگم زهره امروز می‌تونی بعد از کار چند دقیقه باهام بیای؟

نگاه پرسشگرش را که دید ادامه داد:

— امروز تولد آگینه. اگه بشه یه چیزی براش بگیرم.

با لب‌هایی که ردیف سفید دندان‌هایش را به نمایش گذاشته بود خندید:

— چه شانس‌ی داشته! اگه یه روز زودتر دنیا می‌ومد دیگه کادویی در کار نبود.

منظور زهره حقوق و دستمزدشان بود. هر دو در حالی که به هم نگاه می‌کردند، خندیدند.

عمر لب‌خند روی لب‌های زهره چند ثانیه بیشتر نبود. بعد از آن تنها سعی می‌کرد حالت صورتش را حفظ کند تا به سمت غمگینی حائل نشود. دختر بود، می‌فهمید نگاه‌های ستاره‌دار زهره از همان نگاه‌های دلبر و آنچنانی که در کتاب‌ها می‌نویسند، نیست. این ستاره‌ها رد پای بغضی بودند که در انتهای‌ترین قسمت چشمانش آشیانه کرده بودند.

لازم نبود تا قدرت ماورایی داشته باشد و بتواند ذهن زهره را بخواند. همین‌طوری هم بعد از آمدنشان به اینجا متوجه تغییر کردن زهره شده بود.

زهرایی که چشم نداشت امیرعلی را ببیند حال در نبودش تبدیل به زهرایی شده بود که حتی آرام‌تر هم حرف می‌زد.

در خودش پيله می‌زد و حصار غم اطرافش را احاطه کرده بود. فکری از ذهنش عبور می‌کرد. شمارهی زند را داشت، اول همین هفته که می‌آمد با او صحبت می‌کرد. زهره صدایش کرد:

— میگم لیلا، امروز پنجشنبه است. بیشتر مغازه‌ها می‌خوان زودتر تعطیل کنن برن. برم ترتیشو بدم یه نیم ساعت زودتر بریم؟

— ولی چطوری آخه؟ بهمون اجازه نمیدنا!

— اون با من.



نامطمئن باشه‌ای گفت و نگاه از او گرفت. بلافاصله از جا بلند شد و به سمت در رفت. لیلا کمی به مسیر رفته‌ی زهرا خیره شد و بعد دوباره به سمت قفسه‌ی شیشه‌ها رفت. بالن با ساینز متوسطی را برداشت. حس کرد لحظه‌ای زیر دستش لغزید.

با اخم به قفسه خیره شد. این قفسه کمی لق نمی زد؟ آرام دستش را به سمت قفسه برد تا از محکم بودنش مطمئن شود اما لحظه‌ی آخر دستش را پس کشید. اگر لق بود و دست می‌زد به حتم تمام قفسه با شیشه‌های آن رویش خالی می‌شد. زیر لب زمزمه کرد که بعداً یادش بماند تا به خانومرسولی گزارش بدهد که اینجا را درست کنند. چهل و هفت دقیقه به پایان ساعت کاری مانده بود که سرو کله‌ی زهرا پیدا شد.

- بریم. وسایلتو بردار.

- به همین زودی؟

- آجی زهرات رو دست کم گرفتی‌ها!

خندید. با لحنی شیرین گفت:

- من این آجی زهرا رو نداشتم چیکار می‌کردم!

از سالن خارج شدند و به سمت پله‌ها سرازیر.

پویان مشوش روی صندلی‌اش نشسته بود. نباید این طور می‌شد. با خودش فکر می‌کرد که چقدر زیاده‌روی کرده و احساس پشیمانی خوره‌ای شده بود که به جاناش افتاده و تا مغز استخوانش را هم می‌مکید. باید دوباره لیلا را می‌دید اما این بار چه می‌گفت؟

همین صبح بود که مثل آهویی گریزپا با بازشدن در گریخته و حتی مهلت کلمه‌ای به او نداده بود. سرش را به یک دست تکیه زده و در افکارش غوطه می‌زد که صدای حمیدی یکی از کارکنان در فضا پیچید:

- کسی آقامجید رو ندیده؟

نفس نفس می‌زد. گویی دویده بود. آقامجید آبدارچی شرکت بود.

- نه. چی شده مگه؟

- دوتا از قفسه‌های آزمایشگاه ریخته. ندیدینش؟

آزمایشگاه؟ قفسه؟ لیلا! چنان از جا برخاست که صندلی‌اش مثل سوسکی دمر به پشت روی زمین افتاد و ناخواسته چندتا از برگه‌های روی میز زمین افتادند. سریع به سمت در رفت. حتی متوجه تنه‌ای که حمیدی زد و شانه‌ای که از درد زق‌زق می‌کرد نشد.



پله‌ها را دوتایکی شاید هم با پاهای بلندش سه‌تایکی می‌کرد. نفس‌نفس‌زنان کنار در نیمه‌باز ایستاد. ضربه‌ای به در زد که در با صدای جیرجیری باز شد. نفس حبس شده‌اش را با شتاب به بیرون پرتاب کرد و همان‌طور که به در سفیدرنگ تکیه زده بود روی زمین وارفت.

آزمایشگاه خالی بود. زیر لب خداوشکری گفت و چشم‌هایش را با دو انگشت ماساژ داد. باید زودتر کاری می‌کرد. دلش نمی‌خواست وصف حالش به‌سان شعرهایی باشد که در ادبیات خوانده بود. نمی‌خواست فریادهایش غریبانه در مثنوی کلمه‌ی مشک‌ی‌رنگ که به‌زور دستگاه چاپگر روی کاغذ ردیف می‌شوند، حبس شود. یکی-دو بار هم پنهانی دنبال لیلا تا خانه‌شان رفته بود. کمی باید می‌جنگید، درست و حسابی. نه با لشکر کلمات!

زهر را در آغوش گرفت و سوار اتوبوس شد. ساک پلاستیکی قرمزرنگی که رویش عکس دو خرس فانتزی بود در دستانش تکان می‌خورد. همان‌طور که انگشت‌های کشیده‌اش را دور میله‌ی سرد اتوبوس حلقه می‌کرد به جعبه خیره شده بود.

خرس عروسکی صورتی‌رنگی در آن بود که گوش‌هایش از جعبه بیرون زده و در میان کاغذرنگی‌های ریز و نواری جای گرفته بود. چند مغازه را پشت سر هم گز کردند و در نهایت به این عروسک که رسیدند در لحظه انتخابش کرد. می‌دانست آیین هم عاشقش می‌شود.

عروسکی نرم و دوست‌داشتنی به لطافت ابریشم که سرش را به طرز مظلومانه‌ای کج کرده بود و با چشم‌های درشت مشک‌ی دکمه‌ایش نگاه می‌کرد. بوی خوبی هم می‌داد. آن قدر دوست‌داشتی که در آغوش محکم بچلانی و بویش کنی. بامزه بود. البته پولش هم قشنگ بود. برای لیلایی که صبح‌ها با اتوبوس می‌آمد نه با سواری که هزار تومان بیشتر در جیبش بماند. حق هم داشت. زمانه زمانه‌ی ولخرجی نبود. آن هم با آن وضعیتشان.

به جلوی کوچه‌شان که رسید تلفنش را برداشت و زنگی به خانه زد. فکر نمی‌کرد یادش باشد اما جلوتر از او قبل از آنکه هنوز حرفش را بزند گفت که مشغول درست کردن کیک خامه‌ای است. دلش ضعف می‌رفت برای آن کیک‌های خوشمزه و خوش رنگ و لعاب خامه‌ای که تنها در روزهای تولد و عیدها نصیبشان می‌شد. یک قاچ از آن‌ها را به هیچ کیک چند طبقه‌ی شیرینی فروشی‌ای ترجیح نمی‌داد.

چشمش به بقالی نه‌متری آقاظاهر افتاد. درست کنار رستوران چرک و پر از مگس شله‌پزها بود. بیشتر محل کمال و خانواده‌اش را با همین نام صدا می‌زدند. مثل خانوم‌عطایی که قرعه‌کشی در خانه‌اش برپا می‌کرد و همه با نام خانوم‌قرعه‌کشی صدایش می‌کردند.

چند تا بادکنک خریدن که اشکالی نداشت داشت؟

بادکنک‌ها را که خرید، در جیبش جای داد و به راه افتاد.



در حیاط را باز کرد و در حالی که ساک قرمز رنگ را پشتش قایم کرده بود پاورچین پاورچین داخل رفت. مشغول سرک کشیدن بود که طاهره خانوم گفت:

- رفته حموم خیالت راحت.

- شما اینجا یی؟ سلام مامان.

- سلام لیلا جان خسته نباشی. بینم حالا چی گرفتی؟

با شوقی وصف نشدنی خرس را سمت مادرش گرفت.

- شما دوتا هیچ وقت بزرگ نمی‌شین!

دلبرانه خندید.

- برو بدو لیلا لباساتو عوض کن. اونم یه جا قایم کن بیا کمک.

باشه ی کشیده‌ای گفت و همان طور که خودش را تاب می‌داد به سمت اتاق رفت. مشغول عوض کردن لباس‌هایش صدای طاهره خانوم را شنید:

- اون زلیل مرده رو هم بگو بیاد بیرون! من یه سر میرم خونه خانوم عباسی و میام. لیلا من پیام و آیین حموم باشه خودت این ماه پول آب رو باید بدیا. به فر هم نگاه کن ول نکنی بسوزه.

ساک را درون کمد گذاشت و به سمت در حمام سریع خیز برداشت. بحث حقوقش در میان بود. دستش را چند بار تند به در زد. تق تق تق... تق تق تق...

- بیا بیرون آیین همه جا رو آبیاری کردی.

صدای خفه‌ی آیین از زیر دوش آب به گوشش خورد:

- الان میام.

چند بار دیگر هم به در زد و با احساس درد در ناحیه‌ی پایین شکمش به سمت دستشویی هجوم برد. یک ساعت و خورده‌ای می‌شد که خودش را نگه داشته بود تا به خانه برسد.

مشغول شستن دست‌هایش بود که صدای داد آژیر مانند طاهره خانوم را شنید.

- آیین! مگه دستم بهت نرسه.

سریع از دستشویی بیرون آمد. آیین با حوله‌ی دور تنش که بلندایش تا زیر زانوهایش می‌رسید و موهایی که آب از آن‌ها چکه می‌کرد به سمت پذیرایی می‌دوید و طاهره خانوم هم درست پشت سرش بود.

- وایسا زلیل مرده! وایسا جیگرت درآد!

آیین همین که لیلا را دید به سمتش پا کج کرد:

- آجی ترو خدا منو قایم کن الان مامان منو می‌کشه.



لیلا دست هایش را با شلوارش خشک کرد و به چشم های از ترس گرد شده ی آيگين خيره شد.

– چي کار کردی دوباره؟

– به خدا تقصير من نبود! مامان يهو درو باز کرد!

دهان باز کرد چيزی بگويد که با ديدن طاهره خانوم با همان چادر گل گلی که دور کمرش پيچيده شده بود مثل مجسمه ها ايستاد.

– خاک بر سر که درياچه درست کنی؟ آخه تو حموم درياچه درست می کنی؟ وایسا آيگين!

نگاهش به ليلا که افتاد رو به او داد زد:

– تقصير توهم هست! مگه من نگفتم بگو بياد بيرون؟

آيگين از پشت ليلا شانه هایش را با ترس گرفته بود و قطرات آب از موهایش روی لباس ليلا می ريختند. طاهره خانوم که به آشپزخانه رفت هر دو نفسی کشيدند.

– فکر کنم خطر رفع شد.

می خواستند پاورچين پاورچين به سمت اتاق بروند که صدای تق باز شدن در آمد. تازه نگاهشان به طاهره خانوم افتاد که جارو به دست مستقيم به سمتشان می آمد و با سخنان گهربارش آن ها را نورد عنایت قرار می داد. جملاتی را هم در میان کلمات پر فيضش به کار می برد. ليلا و آيگين خيغ کشيدند و هر دو به سمت حياط دويدند.

– کل خونه رو آب برداشت! حالا چجوری اين رو تمیز کنم من؟

فرشته ی نجاتشان، بابا رسول به موقع رسیده بود. هر دو مثل سرباز هایی پياده نظام که از دست فرمانده ای خشمگين گريخته باشند، سريع پشت آقا رسول سنگر گرفتند. آقا رسول می خنديد:

– ای بابا. چقدر زود دلتون برام تنگ شد. حالا چي کار کردین؟ گُل کاشتین یا...

طاهره خانوم با حرص جیغ کشيد: گل کاشتن؟ جنگل درست کردن! کل خونه رو آبياری کردن! از قد و سنشون هم خجالت نمی کنش! اونو نگاه کن خرس گنده اس!

ليلا با چشم های گرد شده به طاهره خانوم نگاه می کرد که با دست او را به بابا رسولش نشان می داد. با بهت و ناباوری زمزمه کرد:

– من چي کار کردم آخه اين وسط!

– تو حرف نزن! تو حرف نزن پدر سوخته!

اينبار ليلا و آيگين زیر زیرکی می خنديدند. تير شعبه های طاهره خانوم حتی به آقا رسول هم اصابت کرده بود.

– خانوم من که الان اومدم!

صدای مظلومانه ی آقا رسول بود. طاهره خانوم جارو را در هوا تاب می داد و شاخ و شانه می کشيد.



— دو دقیقه رفتم سر کوچه کل خونه رو سیل برد! پول آبو کی می ده؟ فرش رو کی خشک می کنه؟ رسول برو کنار وگرنه تو رو هم می زنم!

صدای خنده های همراه با استرس لیلا و آیین عصبانیت طاهره خانوم را بیشتر می کرد. آقا رسول هم با اینکه سعی در کنترل خودش داشت و دست هایش را برای دفاع از لیلا و آیین به دو طرف باز کرده بود، اما چشم هایش می خندید و گاهی گونه هایش تا زیر چشم هایش بالا می آمدند.

— می خندن! تا صبح می شینین فرش رو فوت می کنین تا خشک شن! برین برین از همین حالا شروع کنین یا لا بینم!

صدای پر تحکم آقا رسول بود. لیلا و آیین نا باور به او خیره شده بودند. زیر لب با تحیر گفتند:
— بابا؟!

آقا رسول در یک حرکت چرخید و چشمی به صورت های مبهوتشان زد و به اتاقشان اشاره کرد. لیلا تازه متوجه شده بود و در حالی که آیین را به سمت اتاق هل می داد با سرعت نور به اتاق رفت. طاهره خانوم کمی آرام تر شده بود اما هنوز اخم روی صورت داشت. جارویش را مثل شمشیری که بخواهد غلاف کند چرخاند و کنار پایش روی زمین گذاشت.

— دیگه نگفتم چشونو کور کنی که!

آقا رسول خندید:

— تو که تا دو دقیقه پیش می خواستی چشم من و بچه ها رو با هم در بیاری! حالا چی شده؟

— تازه می گه چی شده؟!

— خب خانوم جان مگه تو امون می دی به آدم؟

— هیچی فقط دختر دسته گلت رفته حموم با تشت پر آب جلوی سوراخ حموم رو گرفته آب تا نصفه های حموم اومده بالا. زلیل مرده حیا نمی کنه می گه می خواستم دریاچه درست کنم توش شنا کنم! خدا رو شکر هنوز من نمردم وگرنه اینجا رو به استخر تبدیل می کردن!

طوری حرص می خورد و سرخ شده بود که چهره ای پیدا کرده بود دیدنی! دست هایش را هم در هوا تاب می داد و صدایش را بالا و پایین می کرد. درست مثل دوبلور های تلویزیون. آقا رسول اما به جای آنکه اخم کند یا عصبانی شود به حرص خوردن های طاهره خانوم می خندید. چشمان حلال شده از خنده اش که با چین های ریز قاب گرفته شده بودند به طاهره خانوم نگاه می کرد. صدای خنده اش در خانه می پیچید.

دست هایش را با همان نگاه خندان و مهربانی باز کرد و به سمتش رفت:

— حرص نخور خانوم چیزی نشده که!



لیلا و آيگين جرئت نمی کردند از اتاق جم بخورند. هر دو روی تخت نشسته و به دیوار چسبیده بودند. لیلا تازه نگاهش به زمین افتاد. در حمام هم هنوز باز بود و آب کم جمع شده در کف آن معلوم بود. بقیه ی آب هم بی رو دروایی طوری که مدیونی ایجاد نکند کاملاً جذب فرش ها شده بود.

دستش را بالا برد و پس گردنی محکمی به آيگين زد که در خودش جمع شده بود. صدای آخش بلافاصله بلند شد:
- چرا می زنی آجی!؟

- یه نگاه به خونه بنداز می فهمی چرا.

بعد طوری که گویی زیر لبی با خودش حرف بزند گفت:

- من نمی دونم این وسط چه گناهی کردم!

با پا ضربه ای به آيگين زد:

- پاشو لباس بپوش حد اقل! سرما می خوری.

آيگين انگار خشکش زده بود. به سختی بلند شد و به سمت کمد رفت. لباس هایش را پوشید و حوله را دور موهایش پیچید. دیگر جرئت نمی کرد سمت لیلا برود. طوری خشن می نمود که با یک پس گردنی و یک لگد آرام نمی شد. مطمئن بود اگر پیشش می نشست تا صبح چند فصلی نوازش کتک نوش جان می کرد.

تا هنگام شام هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. در که باز شد هر دو حالت تدافعی گرفتند. با دیدن آقا رسول نفسشان را با صدا بیرون دادند و خود را همان جا که بودند رها کردند.

- بسه دیگه باباجان بیاین بیرون.

آيگين با لحنی که بی شباهت با شخصیت ناراحت در کارتون اینساید اوت نبود گفت:

- آخه مامان...

- نترسین فعلاً امن و امانه. بابا جان این چه کاری بود آخه! حداقل درو از پشت قفل می کردی!

صدای هوار طاهره خانوم بلند شد: رسول!؟

هر سه بی صدا خندیدند. هیچ چیز از گوش های تیز طاهره خانوم مخفی نمی ماند. مامان بود دیگر!

از جا بلند شدند و همان طور که پشت آقا رسول پناه گرفته بودند وجب به وجب جلو می آمدند. آقا رسول هم از عمد دست هایش را باز کرده بود تا آيگين صحنه ی مقابله را نبیند. حتی نمی توانست حدسش را بزند. لیلا از گوشه ی چشم چند بادکنک باد شده روی مبل دید. لبخندی که روی صورتش دست و دلبازانه جای گرفته بود، عمیق تر شد. به نزدیک میز و مبل ها رسیده بودند که صدای پر صلابت و پر تحکم طاهره خانوم بلند شد.

- آيگين! بیا اینجا بینم!

آيگين از پشت به بابا رسولش چسبید. این کار باعث شد شلیک خنده ی آقا رسول بلند شود.



— برو بابا جان نترس من اینجام.

طاهره خانوم کشیده و با اعتراض گفت: رسول؟

— باشه باباجان من که چیزی نگفتم آخه دخترم.

و دست هایش را به نشانه ی تسلیم روی سه‌پینه اش گرفت. بعضی وقت ها به طاهره خانوم هم دخترم می گفت.

بابا جان هم که تکه کلامش بود و حتی برای افرادی که سن و سالشان بیشتر از او بود هم به کار می برد.

آیگین چیزی زیر لب گفت و بعد ثانیه ای به سقف خیره شد. نا مطمئن از پشت آقا رسول بیرون آمد که ماتش برد.

کیک دایره ای با حاشیه های خامه ی صورتی چین دار رویش، با آن کارامل خوشرنگی که در حال ریزش از روی

کیک بود و روی بدنه اش پخش شده بود.

مگر می شد بیینی و دلت نرود؟

به ناگاه هر چه در ذهنش بود را از خاطر برد و در حالی که بالا پایین می پرید جیغی کشید:

— یادتون بود یادتون بود وای وای!

به سمت طاهره خانوم شیرجه زد و کنه وار در آغوشش گرفت.

لیلا خندید، آقا رسول خندید، آیگین خندید، حتی طاهره خانوم هم با وجود اخم تصنعی که بین ابروهای باریکش بود

خندید. خندیدند، زیبا، با شکوه، عمیق. بعد از مدت ها اما از ته دل. اینجا بدجور بوی زندگی می آمد.

— خیلی خب دختر انقد نجسب به من. فکر نکن یادم رفته ها! فردا حسابتو می رسم.

مظلومانه سر کج کرد: مامانی؟ مامان جونم؟ مامان خوب و قشنگ و مهربون و بخشنده و ...

— ای بابا دخترم یه چند تا هم نگه دار برای من!

آقا رسول حسودی می کرد؟ طاهره خانوم لبخندش را جمع کرد و با اکراه برای آقا رسول چشم نازک کرد. در همین

فاصله لیلا به سمت اتاق رفت و کادویش را از کمد برداشت. همان طور که با دست پشت بلوز گشاد و رنگ و رو

رفته ی آیش پنهان کرده بود به سمت آن ها رفت.

دو شمع باریک روی کیک روشن بود. آیگین سر خم کرد و لب هایش غنچه وار جمع کرد که لیلا سریع گفت:

وایسین وایسین.

به سمت اتاق دوید و تلفنش را برداشت.

— بدون عکس که نمی شه.

— لیلا من از لوس بازیا خوشم نمیاد!

— مامان اذیت نکن دیگه.

آقا رسول پیش دستی کرد و روی مبل سمت دیگر آیگین نشست:



— بیا بابام جان اصلا از من عکس بگیر.

یک دستش را روی شانه ی آیین و یک دستش را هم زیر لپش گذاشت. خنده دار شده بود. طاهره خانوم سریع برگشت و روی مبل سرجایش نشست.

— لازم نکرده. مرد و چه به عکس! بگیر مامانم از من بگیر.

لیلا لبخند شیرینی به بحث های مادر و پدرش زد و بی هوا چند تا عکس از آن ها گرفت. چهره هایشان دیدنی بود. آیین هنوز همان طور با لب های غنچه مانده بود. با همان حالت به سختی گفت:
— تموم نشد لیلی؟

خندید. بالاخره شمع را فوت کرد و مراسم ماچ و خیس شدن لپ شروع شد. آقا رسول و طاهره خانوم از جا بلند شده و به سمت اتاق رفتند. در این فاصله لیلا کنار آیین نشست. هنوز کامل ساک را روی پایش نگذاشته بود که طاهره خانوم و آقا رسول با کادوهایی در دست هایشان آمدند. اول طاهره خانوم پلاستیک راه راه آبی-سفیدی را سمت آیین گرفت.

با شوق بازش کرد. لحظه ای خشک شدو بعد طاهره خانوم را در آغوش گرفت.
— خیلی خوشکل شده.

لیلا دستش را روی دهانش گذاشت و زیرزیرکی خندید. کادوی طاهره خانوم همان مانتویی بود که پارچه اش را دو سه هفته پیش از آقای محمدی پارچه فروش محل خریده بود. اندازه های آیین را هم خودش گرفته و مانتو را هم به سلیقه ی خودش دوخته بود. آقا رسول هم چیزی شبیه به کتاب را با روزنامه ای تاریخ گذشته کادو پیچ کرده بود به آیین داد. به محض باز کردنش صدای جیغ جیغیش دوباره به هوا رفت.
— وای کافکای عزیزم! دستت درد نکنه بابا این عالیه.

ب.وس.ه ای روی گونه ی آقا رسول نشاند و بعد کتاب را طوری در آغوش گرفت که گویی مادری نوزاد تپل و سفیدش را بغل کند.

نوبت لیلا رسید. جعبه ی قرمز رنگ را از روی پایش برداشت و به سمتش گرفت. آیین با چشم هایی کنجکاو نگاه می کرد. لحظه ای چشمانش را بست و همان طور با چشم های بسته دستش را درون ساک برد و خرس را بیرون کشید. چشم هایش را باز کرد:
— ووی خودا چیگد نرمه!

لحن صدایش را بچگانه کرده بود و خرس را به خودش فشار می داد. گونه اش را به نشانه ی مثلا ماچ سرسری به گونه ی لیلا چسباند و خرس را بو کرد. قربان صدقه ی خرس می رفت و لیلا با حالتی نسبتا دلخور نگاهش می کرد.



برای مانتوی مادرش یک آغوش محکم، برای کتاب پدرش ب.وس.ه ای محکم روی گونه و برای خرس لیلا تنها زدن یک گونه آن هم نصفه و نیمه که در هوا رها شده بود؟ منصفانه به نظر نمی رسید. طوری لب هایش را جمع کرده بود که گویی حش را خورده باشند.

آیگین نگاهی زیر چشمی به لیلا انداخت و یکباره هم خرس و هم لیلا را محکم در بغلش فشرد.

– آجی قشنگ خودمی!

درست نیم ساعت زیر آفتاب پاییزی منتظر آمدن اتوبوس ایستاده بود. بر خلاف همیشه امروز روز پر کار و سختی بود. کشان کشان خودش را به محل رساند. به کوچه که رسید دیگر سالانه سالانه راه می رفت. آنقدر خسته بود که توان راه رفتن هم نداشت. حس می کرد تمام بدن گرم شده و از دماغش بخار هایی داغ بیرون می آید.

از نگاهش خستگی می بارید و از صورتش کلافگی. از همان روز ها بود که دلش می خواست کسی او را بلند کند و در هوا حرکت دهد و درست جلوی خانه شان شاید هم اتاقش فرود بیاورد.

گره اخم هایش را تند و تیزی پرتو های آفتاب به ابرو هایش هدیه کرده بود. صورتش از زیر آفتاب ماندن سرخ شده بود و حس می کرد پوستش گز گز می کند. با صدای بوق ماشینی از جا پرید. کوچه شان آنقدر تنگ بود که یک ماشین به زور می توانست رد شود و حال دقیقا یک ماشین مثل خروسی بی محل پشت سرش بود.

ناچار گام هایش را تند کرد و به اولین کوچه ای که رسید خودش را در آن چپاند تا خروس بی محل رد شود. صدای بلند آهنگ شجریان از ماشین به بیرون می آمد و عطر به شدت شیرین زنانه ای که انتهای بینی را می سوزاند بعد از رد شدن ماشین هنوز در کوچه به مشام می رسید. کلافه دستی به پهنای صورتش کشید و بند کیفش را که در حال سر خوردن از روی شانه هایش بود بالا کشید.

جای زخم شیشه روی انگشتش خطی باریک بود که حال کم کم به رنگ یاسی متمایل می شد اما هنوز هم برای خودش جلوه نمایی می کرد و در چشم می زد.

چند قدم جلوتر نرفته بود که چشمش به یک خانوم و ماشین پارک شده در نزدیکی های خانه شان افتاد. از همین فاصله می توانست ظاهرش را ببیند. مانتوی قهوه ای – کرم که با طرح های سنتی آراسته شده بود، روسری ساتن مشکی که ماهرانه روی سرش با مدل لبنانی بسته شده بود که حتی یک تار مویش را هم به نمایش نمی گذاشت.

شلوار کتان قهوه ای کم رنگ هم به پایش بود که با کفش های قهوه ای سوخته ست شده بود.

کیف چرمش مارک بزرگی درست در وسط طرح گرد آن داشت که نشان از قیمتی و اصل بودن آن می داد.



حوالی خانه شان می گشت و در نهایت جلوی در قهوه ای رنگ خانه شان ایستاد. طوری محله و اطراف را رصد می کرد که گویی قرار بود جنس بنجل یا تاناکورایی به او ببندازند. لیلا انگشت هایش را متفکر به لب هایش کشید و جلوتر رفت:

— ببخشید کاری داشتین؟

نگاهی به سر تا پای لیلا انداخت. لیلا به صورتش خیره شد. ابروهایی باریک و کمانی، چشمانی میشی که حال با نگاهی تند و تیز خیره اش شده بودند، بینی سراسرست قلمی که گویی تیغه اش را مجسمه سازی ماهر حالت داده باشد، لب هایی به سرخی انار رسیده. صورت سفیدش مثل سطح برنج آرام و صاف و سفید بود اما حالتش چندان دوستانه به نظر نمی رسید.

— لیلا تویی؟

با اینکه دختر کم سن و سال مقابلش را نمی شناخت اما مودبانه و آرام و موقر جواب می داد.

— بله خودمم. شما؟

دست هایش را روی قفسه ی سینه اش چلیپا کرد.

— بین دختر جون من اومدم یه چیزی بهت یادآوری کنم وبرم.

نگاهش روی سر تا پای لیلا در نوسان بود. رنگ تحسین به چشم نداشت بلکه حتی شاید با تحقیر هم نگاهش می کرد. لیلا چیزی نگفت. کنجکاوانه به دختر نگاه می کرد. هر قدر که فکر می کرد این چهره را یک بار هم در عمرش ندیده بود اما آشنا به نظرش می رسید.

— می دونی چیه؟ وقتی یه چیزی از بیخ اشتباه باشه دنیا سه تا نشونه برات میاره که بفهمونه بهت داری کج می ری. اخم هایش مثل قیچی قصد از هم گسیختن حالت چهره ی لیلا داشتند.

— اولین بار فرصت می ده بهت. دومین بار هشدار.

پا کج کرد به سمت ماشین سورمه ای رنگش که لیلا به سمتش دوید:

— وایسا خانوم. حرفت رو کامل نزدی. سومیش چی؟

— سومین باری وجود نداره.

کمر بندش را کشید و بند مشکیش را سر جایش محکم کرد.

— چون قبل از اینکه نوبت به بار سوم برسه با کله خوردی زمین. از کجا می دونی، شایدم یکی محکم از پشت هلت داد شایدم پرت شدی ته چاه.

— خانوم من متوجه حرفاتون نمی شم! منظورتون چیه؟

پوزخندی زد. در را باز کرد و روی صندلی راننده نشست. شیشه ی سمت خودش را پایین کشید.



— دختر جون من اومدم که بهت بگم پاتو از گلیمت دراز تر نکنی. پویان برای تو لقمه ای نیست که به این آسونیا بتونی تو دهنش جاش کنی چه برسه به اینکه بخوای بجویی و قورتش بدی که تو گлот گیر کنه. ببین منو! من فرصت اولتم. فرصت برا اینکه زودتر بکشی عقب و همونطور که خامش کردی از خودت برونی. دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که استارت زد و صدای غرش مهیب ماشین گران قیمتش در کوچه شان پیچید. غرشی که کبوتر های آقای محمودی را در آسمان به پرواز در آورد و لیلا را سرجایش مات گذاشت. قبل از اینکه کامل از نظرش محو شود اشاره ی انگشت سبابه اش را دید که به نشانه ی یک از شیشه ی ماشینش برای لیلا بیرون آورده بود.

اکسیژن کم شده بود یا بافت های ماهیچه ی گردنش با تمام قوا منقبض شده بودند؟ شاید هم بغض گره محکمی در گلویش زده بود که این چنین چشم هایش را رعد و برقی کرده بود. پر از ابر های سیاه و مه گرفته. ابرهایی با احتمال بارش! سخت و نفس گیر.

صدای باز شدن دری آمد و به دنبالش آقای شیری با همان اخم های در همش ظاهر شد. می خواست داد بزند اما چهره ی لیلا را که دید اخم هایش از صورتش کنار رفتند. تعجب و هاله ای از نگرانی در صورتش دیده می شد. زیر لب با لحنی که از آقای شیری بعید بود که گویی از زیر آب بیرون می آگد گفت:

— چی شده باباجان؟

اما لیلا نشنیده داخل خانه رفته و در را هم پشت سرش بسته بود. خودش را به اتاق رساند و سرش را محکم درون بالش پنهان کرد. گویی می خواست آن قدر محو شود که حتی از دید دنیا هم چند روزی پنهان بماند. حرف هایش جای در قلب معصومانه ی کوچکش جا مانده بود و دخترک حتی منتظر نایستاده بود تا لیلا از خودش دفاع کند.

جاری شدن قطرات درشت اشک از روی تیغه ی بینی اش به روی بالش را حس می کرد. صدای تپش کوبنده ی قلبش را هم به وضوح می شنید که بی تابانه به سینه اش می کوبید. درست مثل بطری شیشه ای که وقتی روی زمین می افتد و می شکند صدای شکستنش بر می خیزد. پر بغض در حالی که صدایش خش دار و گرفته بود مظلومانه گفت:

— مگه من چی کار کردم؟

الدهر یومان، یوم لک و یوم علیک...

این روزگار چه بی رحمانه در همان یوم علیک لیلا را سر می چرخاند... پس همان روزی که قرار بود به نفع لیلا باشد کی سر می رسید؟



صدای باز شدن در حیاط نشان از آمدن طاهره خانوم می داد. با صدای دیلینگ دیلینگ تلفن همراهش به سختی سر از بالش برداشت و اکسیژن را حریصانه به ریه هایش بلعید. بینی اش را بالا کشید و نگاهی به اسم رویش انداخت. دوباره تلفن را روی زمین گذاشت و روی همان بالش فرود آمد. اینبار صدای پیامک از تلفنش بلند شد. نمی خواست نگاه کند اما ناچار آن را برداشت.

— ترو خدا جواب بده. اتفاقای بدی افتاده.

برای بار دوم که زنگ خورد بی مکث تماس را وصل کرد:

— الو زهرا؟

صدایش تو دماغی و گرفته به گوش زهرا می خورد. اما صدای زهرا حتی بدتر از لیلا بود. خش دار و بم.

— لیلا؟ ام.. امیر.. علی رو.. گرفتن!

— چی؟ چی شده زهرا؟

سریع سر جایش صاف نشست. ناخودآگاه ضربان قلبش تند شده بود. لحن زهرا بیش از حد او را ترسانده بود به طوری که حرف های امروز آن زن را از یاد برد.

— زهرا حرف بزن جواب بده!

— ش.. شرکت شاهپور... ه.. همون که رفته بودیم ... برق رفته بود.

— خب؟ زهرا جون به لبم کردی چی شده؟

— اون مافیا.. امیر علی رو گرفتن! برای همینه که.. از ش ه.. هیچ خبری ... ن.. نی.. نیست!

به وضوح دستانش می لرزید. با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد:

— چی؟

— دنبال ما می گردن لیلا. من من...

صدای حق حق مظلومانه ای در گوشی پیچید. گویی تلفن در دستش مثل ماهی لغزان شده بود که از دستش سر خورد و روی زمین افتاد. دستی به پهنای صورتش کشید و تلفنرا برداشت. تماس هنوز قطع نشده بود.

— حالا... باید چی کار کنیم زهرا؟

— نمی دونم لیلا نمی دونم. من خر، من بی شعور، من احمق.. اگه چیزیش بشه چی؟ من نمی خوام از دستش بدم

نه دوباره نه!

صدایش شبیه به ناله ای ریز شده بود.

— می گم، بریم پیش پلیس؟



— دیوونه ای؟ حرفای امیر علی رو یادت نیس؟ اون یه چیزی می دونست که ما رو آورد به این شعبه ی جدید. یه چیزی هست که...

بغضش ترکید. به سختی گفت:

— خ خدایا! تروخدا کمک کن.

— زهراتو واقعا بخاطر امیر علی داری گریه می کنی؟

— لیلا من... یه بار طعم تنهایی رو چشیدم. یه بار طعم دوست داشتن و ترک کردن رو چشیدم. من نمی خواستم وابسته اش بشم. نمی خواستم مثل تیام بشه. نمی خواستم ...

سعی کرد دلداریش بدهد.

— باشه، آروم باش عزیزم. چیزی نمی شه. نگران نباش.. چیزی نمی شه! ولی به هر قیمتی شده باید بریم پیش پلیس!

— لیلا! مثل اینکه اون روزو یادت رفته؟ اون پنجره های کرکره دار، اون بادیگارد، اون مرد که موهاشو بسته بود! تهدیداش!

روی تخت وا رفت. راست می گفت. این راست بودن تلخ را اصلا دوست نداشت.

— حالا از فردا چطوری بریم سرکار؟ اصلا چطوری بریم بیرون!؟

— لیلا من چند دقیقه دیگه زنگ می زنم پشت خطی دارم. جایی نری ها.

صدای ممتد بوق. زیر لب با صدایی خسته زمزمه کرد:

— آخه من کجا رو دارم که برم؟

نیم ساعت بعد هم منتظر ماند. خبری نشد. باید هر طور شده این بغض سمج گلویش را چال می کرد وگرنه امانش را می ربود. لباس هایش را برداشت و سمت حمام روانه شد. دوش را کمی باز کرد و به دیوار مقابلش تکیه زد.

آرام روی کاشی های پشتش سر خورد و روی زمین سرد حمام نشست. نگاهش به قطرات دوش بود که مثل اشک هایش پشت سر هم فرود می آمدند. صدای شرشر آب لالایی چشمانش شده بود. چشمانی که از فرط اشک ملتهب و غمبار بودند.

گاهی کمی، فقط کمی دلت می خواهد یک بار هم که شده کسی باشد و به جایت بیارد.

کاش می شد آسمان خدا را گاهی قرض گرفت، ابر های سیاه و طوفانی اش را، تگرگ ها، برف ها، رعد و برق و باران هایش را. و سیر گریست به حال زاری که نمی دانی از کجا گریبان گیرت شده. درست مثل وقت هایی که دلت می خواهد کودک شوی و کسی برایت لالایی بخواند.



بی رمق دست هایش را به دیوار گرفت و از جا بلند شد. دوش کوتاهی گرفت و لباس هایش را تن زد. لبخندی روی لب هایش کشید و از حمام بیرون آمد. همیشه از بچگی همین طور بود. درد هایش فقط و فقط برای خودش بودند. کنج سـ*ینه اش در ویترونی شیشه ای!

— آفیت باشه مامان.

نگاهش را بالا آورد. طاهره خانوم مشغول پاک کردن سبزی بود و هر دو دستش رنگ سبز گرفته بودند.

— سلامت باشی عزیز دلم.

به سمت اتاق رهی شد که صدایش را از اتاق شنید.

— لیلا موها تو خشک کن. سرما می خوریا!

چشم کشیده ای گفت و نگاهش را سمت دیگری سوق داد. روی بالشش به اندازه ی یک دایره ی کج و کوله از اشک هایش رد به جا مانده بود.

تلفنش زنگ خورد. سریع به سمت آن شیرجه زد. سرفه ای کوتاه کرد که صدایش را تنظیم کند و بعد جواب داد: الو زهرا؟

— لیلا... یه چیزایی هست باید بهت بگم ولی از پشت تلفن نمی شه. فردا تو شرکت می بینمت.

— ولی زهرا مگه نگفتی ..

— چرا گفتم. ولی قرار نیست تنها بیای. در ضمن هنوز اتفاقی نیوفتاده. می گم بهت. پویان فردا میاد دنبالت باهم بیاین. با هم هم برگردین.

قبل از اینکه بگذارد لیلا اعتراض کند تماس را قطع کرده بود.

مشت پر حرصش را روی تخت کوبید.

— آه!

صدای غرش خفیف ماشین به گوشش خورد. نمی خواست برود اما با غرغره های تند و یک ریز زهرا مجبور شده بود کوتاه بیاید و دست از اینکه امروز هم با اتوبوس برود بردارد. هر چند معتقد بود اگر بخواهند پیدایش کنند حتی با ماشین پویان هم می توانند او را بگیرند.

از خانه بیرون آمد و در قهوه ای رنگ را پشت سرش بست. نفسی عمیق کشید و به راه افتاد. چقدر کوچک شان را وقتیدر سکوت فرو می رفت دوست داشت.

گام هایش را در حالی پشت سر هم بر می داشت که سگرمه هایش سخت در هم بودند. مثل دو شمشیر که برخلاف هم به هم چسبیده باشند.



کمی که از کوچه دور شد صدای لیلا خانوم گفتن پویان را شنید. بدون مکث به سمتش چرخید و آخرین چیزی که در قاب چشمانش جای گرفت بدنه آبی خوشرنگی بود که نشان از گرانبها بودن آن می داد. روی صندلی عقب درست پشت سر پویان جای گرفت اما با وجود تمام تنظیم هایش هنوز پویان می توانست از آینه چهره اش را ببیند.

آن قدر حرصی بود که حتی جواب سلام محکم پویان را نداد. لحن پویان کمی شیطنت داشت. — این صندلی جلو هم خالی بود!

محکم تر به پشتی صندلی اش چسبید و گره اخم هایش را کور تر کرد. دریغ از یک کلمه و حتی یک واج که از دهان لیلا بیرون بیاید. عاقبت پویان سکوت را شکست.

— لیلا خانوم اشتباهی از من سر زده که ازم دلخورین؟

می خواست بگوید تو دقیقا خود اشتباهی اما لب گزید و از میان شیشه ی دودی به بیرون خیره شد. راه همیشگی امروز کمی کش نیامده بود؟

— خانوم حکیم؟ لاقل می شه بگین دلیل مجازاتمو؟ بعدش قبول می کنم هر چی که باشه. از کوره در رفت:

— چه مجازاتی آقا؟ لطفا تند تر برین من عجله دارم. اگه هم نه که نگه دارین خودم میام.

عصبانی بود. بیشتر از آن زن و حرف هایی که در نهایت کنج سینه اش یک شب تا صبح خاک خورده بودند. دستش را سریع بالا آورد. هنوز یک دست دیگرش روی فرمان ماشین بود.

— باشه باشه! حالا انقدر عصبانیت از کجا میاد؟

نگاهش را از آینه ی ماشین به لیلا دوخت. چشم و ابروی خرمایی رنگش قصد شکار آهوی گریز پای نگاه لیلا را کرده بودند.

با لحنی که سنگ را هم خرد و نرم می کرد نجوا کرد:

— لیلا خانوم؟

نگاهش سرکشانه خیره ی نگاه مخمور مرد در آینه شد. اخم داشت و با دسته ی کیفش بازی می کرد. حس می کرد از شدت اخم رگ روی پیشانی اش متورم شده و به خوبی روی صورتش مشخص است. چیزی در نگاه پویان لب هایش را به حرف در آورد. از صدایش غضب می بارید:

— ببینین آقای تهامی!

با همین دو کلمه ی اجلالی که بهم چسباند قلب مرد در سینه اش فشرده شد. این شخص اول نبودن حسابی کامش را تلخ می کرد. بیشتر از آنچه چهره ی آرامش نشان می داد عجول بود.



— من نه با شما و نه با خانوادتون هیچ کاری ندارم. هر چند نمی دونم اون خانومی که از شما حرف می زدن چه نسبتی با شما داشتن و حتی اگه بدونم هم اصلا برام مهم نیست.
چشمان پسرک میخ لیلای عصبانی شده بود. حتی با وجود عصبانیتش هنوز چهره اش معصوم و دوست داشتنی می نمود.

— من نمی فهمم شما از من چی می خواین؟ دلیل اون همه شعر و رفتارای عجیبتون چیه؟ دقیقا چی رو باید بفهمم که هنوز خودم نمی دونم و همه ی اطرافیانم ازش باخبرن! آقای تهامی شما دارین منو خورد می کنین!
جمله ی آخر را که ادا می کرد بغض حسابی صدایش را گرفته تر و بم کرده بود. پیشانی و رگ گردنش نبض گرفته بود و قلبش دیوانه وار می کوبید.

پویان دیگر از آینه به لیلا نگاه نمی کرد. اخم ریزی میان ابروهای خرمایی رنگش بود و با غیض به جاده ی روبه رویش خیره شده بود. گویی حال مسبب شعله ور شدن آتش درون لیلا را یافته بود. خواهرش! و جمله ی آخری که تقریبا او را به آتش کشیده بود. طوری که رگ گردنش برجسته شود.
با لحنی آرام اما قلبی پر تلاطم و منقلب گفت:

— اگه همونی که می گین ازتون عذر خواهی کنه... آرام می شین؟
نگاه لیلا رنگ تعجب گرفت و کمی اخم هایش محو شدند.
— من نمی فهمم شما...

— خانوم حکیم... لیلا خانوم.. اگه شما می خواید انکار کنین و منو نادیده بگیرین اشکالی نداره. اما حرفی که باید گفته بشه رو باید زد. نمی شه نگهش داشت. من از شما خوشم میاد. دلیل این همه به قول شما ادا و ... همینه. همش همین! من قصد آزار شما رو ندارم فقط...

روی صندلی اش سیخ نشست و مستقیما خیره ی مردمک چشمان پویان شد. صدایش کمی می لرزید. کمی بی پروا نشده بود؟ درست مثل خود پویان! خاصیت عشق است. منطق و صبر و انتظار سرش نمی شود.
— همش همین؟ اون وقت به شما یاد ندادن که تو این جور مواقع چه رسم و آدابی هست؟ که بفهمین با رفتارتون یکی رو انقدر آزار ندین؟

کمی آرام تر می نمود. اما آشوب تر از لحظات قبل بود. با دیدن سر و وضع پویان و دختری که خواهرش بود... کمی قیاس کفایت می کرد تا قلبش حسابی تیر بکشد. مگر قصه ی لیلی و مجنون بود یا شاهزاده و گدا که... شقیقه اش را با انگشت اشاره اش فشرد.

از پویان انتظار گفتن چنین حرفی را نداشت و متقابلا پویان هم حتی در مخیله اش نمی گنجید که لیلا انقدر صریح پاسخ بدهد. نا مطمئن و شمرده شمرده در حالی که دوباره نگاهش میخ لیلا با صورت گر گرفته شده بود گفت:



— پس یعنی... شما می گین که باید از راه و اصولش باشه؟

— اگه توهم و به سخره گرفتن بقیه نباشه آره.

با صدای کشیده شدن ترمز دستی ماشین متوقف شد. پویان دستش را به پشتی صندلی اش گرفت و به سمت عقب چرخید. حال کاملاً مقابل هم بودند. رخ به رخ.

— حتی اگه همین فردا...

نگاهش را دزدید. جلوی ساختمان بودند. حرفش را سریع قطع کرد.

— رسیدیم. دستتون درد نکنه.

پا تند کرد یا به عبارتی کاملاً ماهرانه از مهلکه گریخت. اینبار اگر سخته می کرد اصلاً بعید نبود. قلب کوچکش به قدری تند می زد که هر لحظه انتظار اینکه کاملاً بایستد را داشت.

غمی در قلبش بود که... همان بزرگ ترین ترس زندگیش...

پله ها را سریع بالا رفت.

منشی مثل همیشه سرش با کامپیوتر و لیستی از موارد امروز سرگرم بود. سلام آرامی کرد و به سمت آزمایشگاه رفت. زهرا روی صندلی فلزی نشسته بود. به محض وارد شدنش در پشت سرش بسته شد. با چشمهایی گرد شده سر برگرداند که مردی ناآشنا را پشت سر دید. یک خانوم چادری هم در سایه ایستاده بود که با بسته شدن در به سمت زهرا رفت. ضربان قلبش به شماره افتاد. متحیر زمزمه کرد:

— زهرا؟

— لیلا برات توضیح...

همان خانوم چادری حرفش را قطع کرد.

— نه نیازی نیست. من می گم. نترسین خانوم حکیم. ما فقط برای کمک به شما اینجاایم. دلیل لباس های شخصی مون هم بخاطر اینه که شناخته نشیم. چون مطمئناً الان زیر نظرین.

نگاهی به کارت سبز رنگ شناسایی اش انداخت. کارتی که نشان از پلیس بودنش می داد. آرم طلایی رنگی هم درون کیف چرمی بود که نماد پلیس بود.

لب هایش را تر کرد و حالی که کمی آرام تر می نمود سر تکان داد.

روی صندلی که خانوم پلیس بیرون کشیده بود نشست. سراپا گوش خیره ی دخترک قد بلند و جدی رو به رویش شد.

— قضیه مربوط به الان نیست. ما سه ساله که تحت نظر داریمشون. در واقع می شه گفت اونقدر توی کارشون ماهرین که تا حالا هیچ ردی از خودشون باقی نداشتن.



چادرش را کمی جمع تر کرد. مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

— و این به این معناست که تا حالا کسی ازشون نتونسته مدرکی بدست بیاره و اگه هم بدست آورده یا چیزی فهمیده متاسفانه... به قتل رسیده.

حس کرد شانه هایش بی اختیار لرزیدند. لحن مصمم دختر رو به رویش جای هیچ تردیدی نمی داد. صبر کرد تا ادامه ی حرفش را بزند.

— باند کوچیکی نیستن که اگه بودن همون چهار سال پیش پرونده اشون بسته شده بود. اما از طرف یه قدرت یا یه حامی بزرگ حمایت می شن. دو سال پیش پیداشون کردیم و ردشون رو زدیم.

لیلا عجولانه گفت:

— پس چرا دستگیرشون نکردین؟

— ببین خانوم حکیم ما تا یه جایی اجازه داریم برای شما توضیح بدیم نه بیشتر! این طور پرونده ها معمولا محرمانه هستند. اگه سرگرد سخایی کمی بیشتر احتیاط کرده بودن و زود عصبانی نمی شدن ما زودتر از اینکه اتفاقی بیوفته دستگیرشون می کردیم.

— اتفاقی نیوفتاده؟ اتفاق بیشتر از این که الان امیر علی زند رو گرفتن و همین امروز فرداست که ما رو هم پیدا کنن؟

من حتی جرئت نکردم چیزی به خونوادم بگم!

— خانوم حکیم...

اگه یه روز یهو بریزن توی خونمون و..

— خانوم حکیم!

اینبار پلیس مقابلش داد کشید تا موفق شد لیلا را متوقف کند. نگاهش به زهرا افتاد که ساکت و خوددار به زمین خیره شده بود و از همان اول یک کلمه هم حرف نمی زد. بی توجه به همان پلیس زن رو به زهرا گفت:

— مگه نگفتی نباید پلیس خبر کنیم؟ زهرا؟!

— چرا ولی...

این دخترک پلیس گویی قصد نداشت مجال صحبت به لیلا بدهد. چهره ی لیلا گر گرفته بود و عصبانیت مثل دود هایی فرضی از بینی اش بیرون می زد.

— خانوم حکیم می دارین من حرفمو تموم کنم یا نه؟

بفرمایید غلیظی که گفت از صد تا فحش با عربه هم بد تر بود.



— من که بهتون گفتم! ما خیلی وقته این پرونده رو تحت نظر داریم. کسی ما رو خبر نکرده. در واقع ما از زهرا خانوم و آقای تهرامی خواستیم که باهامون همکاری کنن. متأسفانه شما رو نتونستیم در جریان بذاریم چون احتمال می دادیم یه رد هایی از شما پیدا کرده باشن. می خواستم کم کم بهتون بگم اما امون نمی دید. می رم سر اصل مطلب. لیلا صاف سرجایش نشسته بود. پره های بینی اش از هیجان و غضب باز و بسته می شدند. مدام لب می گزید تا استرس درونش را از بین ببرد. نا خواسته با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. هر از گاهی دست دختر رو به رویش روی پایش قرار می گرفت تا آن را متوقف کند. دست خودش نبود. تبدیل به موجودی شده بود با احساسات متفاوت. ترس، اضطراب، عصبانیت، هیجان، نگرانی، غم!

— سرگرد امیر سخایی یا همون امیر علی زند مدت ها بود که به عنوان نفوذی ما روی این موارد تحقیق می کرد. — چی.. چی امیر علی... پ... پلیسه؟

لیلا لکنت زبان گرفته بود. زهرا چرا یک کلمه هم چیزی نمی گفت؟ این دختر چه شده بود؟

— بله درسته. سه روزی هست که گروگان گرفتنش و دیگه وقتشه که ما وارد عمل بشیم. از شما فقط می خوایم که با ما همکاری کنین. — چه همکاری؟

از جا بلند شد. صدای تق تق کفش های پاشنه کلفت سه سانتی چرم طبی اش در فضا می پیچید. همان طور که طول و عرض سالن را طی می کرد صحبت می کرد. مرد کنار در هم که گویی نقش چغندر را بازی می کرد! لیلا حدس می زد سرباز وظیفه ای چیزی باشد. — زیاد سخت نیست. یه سری ردیاب و شنود به شما می دیم.

به چهره ی زهرا خیره شد. طوری نگاه می کرد که گویی تمام حرف های این دختر پلیس را از بر است. انگار از قبل برایش توضیح داده بودند.

— همین؟ شما می خواید از ما یه طعمه بسازین اون وقت می گین زیاد سخت نیست؟ — لیلا هم از جا بلند شده بود.

— گوش کنین خانوم حکیم. دیر یا زود سراغ شما میان. اگه ما بخوایم جلوشون رو بگیریم تمام زحمات این چند سالمون به هدر می ره چون متوجه می شن که پلیس زیر نظر دارتشون و خودشون رو مخفی می کنن طوری که هرگز دستمون بهشون نرسه. اما اگه شما یکم همکاری کنین ما خیلی راحت ردتون رو می زنیم و تا چند ساعت بعد خودمون نجاتتون می دیم.

با حالتی نه چندان دوستانه گفت:



— ببخشید خانوم ولی وقتی می خوان ماهی بگیرن و کرم رو می زنن به قلاب گیر به نظرتون بعد از اینکه ماهی رو از آب گرفتن کرم رو از دهنش در میارن؟

صدای خنده ی ریز همان مرد تنها صدایی بود که برای چند لحظه به گوش می رسید.

— عطایی!

پاهایش را به هم کوبید و یک دستش را کنار گوشش گذاشت. مثل مجسمه ی یک مرد انتظامی ایستاده بود و دیگر نیم ذره هم از خنده اش نمانده بود.

— ببخشید سروان.

رویش را به سمت لیلا برگرداند. چشم هایش کمی خندان بودند اما هنوز چهره اش همان حالت جدی و خشک و رسمی را داشت.

دست هایش را در هم گره کرد. کمی رو به زانویش خم شد:

— پس خونوادمون چی می شن؟

— قرار نیست چیزی بفهمن. این عملیات از نظر ما تموم شده است البته اگه همکاری شما باشه.

— و اگه نباشه؟

— می تونین حدس بزنین که اگه تا خونتون ردتون رو بزنین و وارد خونتون بشن چه اتفاقی میوفته!

آب دهانش را به حالت نمایش قورت داد و بعد از نیم نگاه به سرامیک های سفید رنگ با لحنی آرام و ناچار گفت: قبوله.

صدای پر تحکم خانوم پلیس رو به رویش در فضا پیچید.

— پس از فردا شروع می کنیم.

سایر جزییات را برای هر دویشان شرح داد. به طور جدی به هم خیره شده بودند و با صدایی آرام صحبت می کردند. بعد از چند دقیقه هم رفتند. همان طور که آرام و بی صدا آمده بودند، همانطور هم بی صدا و سایه وار رفتند. طوری که وقتی به خودشان آمدند، دو نفر بودند و یک سالن آزمایشگاه خالی. و سکوتی که بی رحمانه برای خودش حکومت می کرد.

چند دقیقه گذشته بود. به اندازه ی پوشیدن جامه ی ساعت به تن عقربه ی دقیقه شمار.

— لیلا؟

تکائی خورد. نفس حبس شده اش را بیرون شوت کرد. در جایش جا به جا شد.

— چه عجب! پس زبونتو موش نخورده؟

تلخ خندید.



— نه. ولی زمونه زبونمو بسته. حرفام ریز ریز می شن با بغض ته گلوم.
چیزی نگفت. حرفش تلخ بود. مثل شکلات های تلخی که تلخیشان بعد از دقیقه ها در دهانت می ماند و آرام آرام در جانت حل می شوند.

— امروز چقد زود گذشت. باورت می شه یه ساعت دیگه کارمون تموم می شه؟ ولی امروز هیچی خوب نبود. یعنی هیچی دیگه خوب نیست.

لیلا آرام سر تکان داد. حس می کرد چیزی مثل گره غم کنج قلبش در بیغوله ای آرام مشغول از هم پاشیدنش است. نفس هایش سخت شده بودند و راحت می شد از روی صدایش تعدادشان را شمرد. دم، بازدم... دم، بازدم!

— آره دیگه. دقت کردی تا حالا به ساعت؟ عقربه های ثانیه شمار، دقیقه شمار... اینکه اسمشون عقربه است! زمانه دیگه، گاهی مثل عقرب نیش می زنه و تموم روزگارتو زهر می کنه. شاید بخاطر همین بهش می گن عقربه. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و به پستی صندلی اش تکیه زد. سست و کرخت شده بود.

— توئم ازین حرفا بلد بودی رو نکردیا لیلا!
خندید. خنده ای که کامش را گس و تلخ می کرد.

— جوابتو به همین سبک بدم؟ اشکالی نداره؟
زهرها با نگاهی مهربانانه سر تکان داد.

— می دونی زمان که می گذره نه آدما روبا خودش می بره، نه حال آدما رو خوب می کنه، نه چیزی رو درست می کنه. دردایی که به جا می ذاره هم فقط یه چیزو عوض می کنن.

زهرها سرش را به حالت سوالی نیم تکانی داد. لیلا ادامه داد:

— از آدما یه مشت شاعر می سازن. یا شایدم یه مشت نویسنده. انقدر که تا هزار و یک که نه چند هزار و یک شب بیشتر از شهرزاد قصه و شعر برای گفتن و نوشتن داشته باشن.

زهرها لحظه ای مکث کرد و بعد با شیطنت در حالی که یک دستش را بالا می برد گفت:

— اجازه خانوم. وایسین من خودکاری قلمی چیزی بیارم یادداشت کنم این سخن گهربارتونو.

لیلا لبخندش را به سختی کنترل کرد و چشم غره رفت.

زهرها باز خندید.

— حالا جدی اینو از پشت کدوم دستشویی عمومی خوندی؟ خیلی باحال بود!

لب هایش را جمع کرد. با صدایی که از عمق هنجره اش منعکس می شد گفت:

— حرف دلم بود.

یک باره قد راست کرد و از حال و هوای خودش بیرون آمد.



– وای اصلا باورم نمی شه زند پلیس باشه!
 زهرا تصحیح کرد:
 امیر سخایی!
 لیلا اهمیتی نداد. با حالت شگفت زده و مبهوتی گفت:
 – یعنی اگه می گفت قصاب یا قاتل یا حتی نقاش ساختمونه باور می کردم! حتی اگه می گفت خطاط خوش نویسه هم باور می کردم!
 کمی مکث کرد. حرفش را برگرداند.
 – خب نه، اگه می گفت خطاط خوشنویسه باور نمی کردم. ولی دیگه خیلی حرفه! سرگرد سخایی!
 مکثی کرد. دوباره گفت:
 – ولی اگه اون اولین روز که اومد منو به کار دعوت کرد و خیلی مودب و اینا بود بهم می گفت شاید قبول می کردم که پلیس باشه ولی الان نه!
 – الان پلیس بودن یا نبودنش مهمه لیلا؟
 لحنش کمی فقط کمی تند بود. لب پایش را به دندان گرفت. نگاهش در نوسان بود. لب هایش را تر کرد:
 – زهرا؟ حرف می زنی یا نه؟
 – پس چی کار می کنم گل که لقد نمی کنم.
 – منظورم اون نبود. یه سری کلمه رو دلت سنگینی می کنه منو در حد دوست نمی دونی شاید که بهم نمی گی.
 از نگاهش عجز و التماس می بارید. سرش را با دست هایش گرفت:
 – من هنوز حتی درست و حسابی به خودمم اعتراف نکردم که ...
 – که؟
 ارتعاشی آشکارا در صدایش بود.
 – که دوش دارم!
 لب های لیلا به پهنای فک گرد و صیقلی اش کش آمد.
 – می دونستم.
 – چی؟ از کجا؟
 شانه بالا انداخت و لبخندش را تمدید کرد.
 – وقتی من هنوز خودم به خودم نگفتم تو از کجا می دونی؟
 – حرف دل که گفتی و اعتراف کردنی و حتی دیدنی نیست. فقط باید حسش کرد و فهمید.



– لیلا دقت کردی؟

– به چی؟

– به اینکه تو همیشه تو شرایط سخت فیلسوف می شی؟
با لحنی معترض و کشیده در حالی که سر کج کرده بود گفت:

– خیلی مسخره ای!

بی هوا نیشگونی از پای زهرا گرفت طوری که تمام عشق و عاشقی و هر چه بود را از یاد ببرد.
زهرا ده دقیقه زودتر از لیلا از شرکت رفت. آن قدر در فکر بود که لیلا بعید می دانست حتی خداحافظی اش را شنیده باشد.

از راه پله که پایین میامد مثل روزهای دیگر عطر پویان در فضا نیپچیده بود. لحظه ای جلوی ورودی طبقه ی دوم مکث کرد و بعد با شانه ای که بالا انداخت بی تفاوت به راهش ادامه داد.
سرش پایین بود. مثل همیشه. موزاییک های زیر پایش در پیاده رو را می شمرد تا به ایستگاه اتوبوس برسد. یک، دو، سه و... چهل و سه تا بود. ده تا را رفته بود که صدایی شنید. صدایی مردانه در عین حال بم و گیرا.
– خانوم حکیم؟

سر برگرداند. ابروهایش ناخواسته به چین سوم پیشانی اش چسبیدند. متعجب شده بود. لحظه ای حس کرد خون در رگ هایش منجمد شده. بالاخره زبان چند سانتی اش را تکان داد: بله؟
خودش بود. همان دختر شیک و آنتیک که آن روز در محله شان دیده بود. لازم نبود چندان به ذهنش فشار وارد کند تا او را بخاطر بیاورد.

پویان دستش را روی شانه ی آن دخترک گذاشت و تقریباً مودبانه به سمت او هلش داد. دخترک هنوز با غیض لیلا را نگاه می کرد. برخلاف آنروز اینبار سر تا پا سفید و مشکی پوشیده بود و به جای روسری مقنعه به سر داشت.
پویان کنار گوش دخترک خم شد. صدایش آهسته بود اما لیلا صدایش را شنید:

– فکر کنم یه چیزی می خواستی به لیلا بگی پرگل؟

صدایش تحکم داشت. از همان ها که زیر و بمشان پر از تهدید است. شاید هم این طور به نظر می رسید.
دخترک به زور سه قدم جلوتر آمد. نگاهی به پویان انداخت که حال دست به س*ینه ایستاده بود اما عضلات ستبر قفسه ی س*ینه اش آشکارا بالا و پایین می شدند. دختر ساده ی مقابلش با آن مقنعه ی کمی کج شده روی سرش، مانتوی بی نهایت ساده و حتی رنگ و رو رفته و کیفی که به سختی حمل می کرد، سارق چیزی درست در کف صدف س*ینه اش بود؛ قلبش!

– من هیچ حرفی...



— پرگل!

با صدای نسبتا بلندش حتی لیلا هم تکان ریزی خورد.

— خیلی خب باشه! ببین دختر، من ازت معذرت می خوام.

با دندان هایی که روی هم می سایید زیر لب ادامه داد:

— که با پاپتی مثل تو دهن به دهن شدم!

دوباره همان غرش و همان تحکم صدای پویان: پرگل! سوار شو.

در را باز کرد و علنا به داخل هلهش داد. وقتی نشست در را با صدا و محکم بست. دست هایش را درون جیبش فرو برد. صدا و لحنش آرام تر به نظر می رسید:

— لیلا خانوم من واقعا متاسفم و بازم از شما معذرت می خوام. این پرگل خانوم ما یکم لوسه چون ته تغاریه.

صدای ضبط ماشین با صدای سرسام آوری بلند شد. آهنگی سنتی با پس زمینه ی خاصش در حال پخش بود.

— آن سو مرو، این سو بیا، ای جان جان جان من، ای ابر بی باران من، ای گلبن صحرای من...

نگاهش را به سمت ماشین سوق داد. پنجره ی عقب سمت راست پایین بود. دست پرگل از آن بیرون آمد که انگشت هایش را خم کرده و با دو انگشت سبابه و انگشت سومش علامت دو را نشان لیلا می داد. لحظه ای کوتاه کافی بود تا منظورش را بفهمد.

ماشین مشکی رنگ مقابلش همان ماشین پویان بود. پس او هم مثل خواهرش از این سبک آهنگ ها گوش می داد. اما او کجا و خواهرش کجا!

به وضوح پویان کلافه شده بود و به پهنای صورتش دست می کشید. ته ریش خرمایی روی صورتش آراسته تر شده بود. اما موهای خرمایی تیره اش پریشان بودند و نا مرتب. چند قدم از ماشین فاصله گرفت.

— لیلا خانوم حالا چی؟ حالا نظرتون چیه؟ می دونم با این کار از دلخوریتون کم نمی شه اما امیدوارم لاقل به گردن من ننویسین این ته تغاریمونو.

لیلا به صورتش نگاه نمی کرد. خیره ی سیوشرت چرم مشکی با کلاه خاکستری وصل به آن بود که در تنش حسابی خود را نشان می داد. لبه ی سیوشرت درست جایی که زیپ می خورد هم تا دو سانت خاکستری بود. چقدر به این تن مردانه می آمد!

لب گزید و نگاهش را به کاشی آجری چرک زیر پایش دوخت. قلب کوچکش التماس می کرد که خیره ی پویان شود. اگر حتی یک دقیقه ی دیگر می ماند تضمینی نمی داد که نگاهش مختارانه روی چشمان نافذ مرد، نلغزد. تند گفت:



— ببخشید من باید برم. یه وقت دیگه صحبت می کنیم.

پویان تا آخرین لحظه را هم از دست نداد و خیره ی رفتن لیلا شد. به محض اینکه از قاب نگاهش دور شد سوار شد و به سمت پر گل چرخید. از نگاهش غضب می بارید.

هوا نم داشت، نم باران از آسمانی که قصد گشودن سفره ی بغضش را نداشت. درست مثل چشمان مشکی لیلا که ابری بودند اما باران نمی شدند.

روی صندلی های سرد ایستگاه اتوبوس نشست. باید روی حقوق این ماهش برای خریدن سیوشرت حساب می کرد. هوا هر روز سرد تر می شد و به نیمه های پاییز می رسید.

اتوبوس که آمد با دیدن صندلی خالی آن هم درست کنار پنجره چند بار خدا خیرت بده ای به راننده و اتوبوس گفت و همان جا جای گرفت.

اتوبوس آبی رنگ با صدای هن هن که از موتور قدیمیش بلند می شد به راه افتاد.

فکر های لیلا گویی قصد کرده بودند تئاتر زنده در ذهنش بر پا کنند که خاطرات را آنچنان گویا جلوی چشمش روی همان پنجره ی شیشه ای کنارش نمایش می دادند. صدا، صدای همان پرگل نام بود که در ذهنش می پیچید.

(اولین بار فرصت می ده بهت. دومین بار هشدار.)

پس کم کم نوبت به بار سوم می رسید. بار سومی که به گفته ی همان دخترک وجود نداشت.

هوفی کشید و امواج فکر هایش پراکنده شدند. خیره ی درخت های عریض*ان و بعضا با برگ های زرد و سبز و نارنجی شد.

پاییز را دوست نداشت. یا لاقل برگ های زرد و نارنجی اش را. این نارنجی ها او را به یاد نارنجی های لباس پدرش می انداختند. از هر چه نارنجی در دنیا بود، بیزار بود و متنفر.

پاییز هم مثل پدرش نارنجی می پوشید اما پدرش کجا و پاییز کجا!

— خاله یه آدامس می خری؟

سر بلند کرد. پسرکی پنج یا شاید هم شش ساله سمت ردیف کنارش رفته بود و به خانومی که ظاهری آراسته و پولدار داشت بسته ی کارتونی کوچکش را نشان می داد.

زن هم گویی بخواهد پشه یا مگسی را در هوا از خود براند، دستش را در هوا تکان می داد و چهره اش را چین داده بود.

سر برگرداند. نمی خواست نگاهش با نگاه پسرک تلاقی کند. از دل مهربان خودش خبر داشت.

کسی در دلش گفت:

— کاش می شد دل شیکسته رو هم فروخت!



اما مگر دل شکسته هم می فروشند؟ اصلا مگر کسی هم هست که دل شکسته بخرد؟

دل شکسته را باید درون پلاستیک دوجداره ی عایق مشکی حسابی پیچید، درون چند لایه ی دیگر گذاشت و محکمش کرد. آن گاه چاله ای عمیق به وسعت تمام غم هایی که درونش جای می گیرد در زمین کند و آن را با همان بسته بندی حسابی محکمش چال کرد.

دل شکسته بدتر از وبا واگیر دار است. پر از ویروس های انتقال دهنده ی غم هایبست که نه تولید شده اند و نه از بین رفته اند. رخنه کرده اند و همان جا درون قلب جا خوش کرده اند.

اسکناس سبز بیچاره بی آنکه متوجه شود حسابی در دستش مچاله شده بود. آن را باز کرد و سعی کرد کمی صافش کند. نزدیک ایستگاه که شدند، از جا برخاست و به سمت راننده رفت.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

طبق معمول به محل که می رسید، نگاهی به بچه های قد و نیم قد می افتاد که مشغول توپ بازی بودند و صدایشان کل محل را بر می داشت.

بوی سبزی پاک کرده ی همسایه ها و گاهی هم بوی گوجه ی پخته شده برای رب خانگی به مشام می رسید.

جوی باریک وسط راه همیشه ی خدا جلبک سبز و قهوه ای می بست و گاهی هم در اثر باران کمی آب در آن جریان پیدا می کرد.

انقدر سنگ های درشت و ریز زیر پایش را به این طرف و آن طرف پرتاب کرد که به در قهوه ای رنگ خانه شان رسید. در را با دسته کلید کوچکش که از آن عروسک کوچک کلاغ با منقار درشت زرد رنگ آویزان بود، باز کرد و وارد شد.

از همان بدو ورود صدای آقا رسول را شنید. با تعجب کفش هایش را از پا درآورد و داخل شد. بعید بود آقا رسول این موقع از روز در خانه پیدا شود!

نا خودآگاه قلبش به ضربان افتاد. با لحنی نا آرام سلام کرد. اما پر انرژی و با صداهایی خندان جواب سلامش را شنید.

طاقت نیاورد:

— چیزی شده بابا؟

سر و کله ی آیین با ظرف پلاستیکی شفاف و مستطیل شکل قطاب پیدا شد.

— اول مزدگونی می دی یا بهت شیرینی ندم؟

بی هوا نزدیکش رفت و بدون آنکه آیین مهلت کند جعبه را عقب بکشد، یکی از قطاب های درشت که حسابی چشمک می زد را قاپید. لبخندی دندان نما زد و کنار آقا رسول جلوی تلویزیون روی زمین نشست.

— بابا چی شده بگو دیگه!



— بابا جان هول نکن. اول اون شیرینیو بخور تا بگم. تو دستت له شد.

چشم کشیده ای گفت و درسته در دهانش گذاشت. آقا رسول مهربانانه خندید. سه خط ریز کنار چشم هایش نمایان شدند.

— فردا قراره با مامانت بریم انتخاب واحد.

با دهان پر چیزی شبیه به انتخاب واحد با حالت سوالی گفت اما بیشتر شبیه به پیس پیس کردن بود.

— آره بابا جان. مثل اینکه زودتر از موعد کار ساختمونا داره تموم می شه. گفتن اگه تصویه کنیم تا آخر بهمن تحویلمون می دن.

در دل خدا را شکر کرد و نگاهی هم به حالت نمایی به سقف خانه انداخت. قطاب با حرف بعدی پدرش در دهانش ماسید.

— خدا رو شکر شغلم ارتقا پیدا کرده قراره برم بخش اصلی. می گن یکم سخت تره ولی خب حقوقش بیشتره. بازم شکر خدا. راضیم به رضای خدا تا ببینم چی پیش میاد.

آقا رسول دست هایش را بالا گرفت و خدا را شکر کرد. بعد کنترل تلویزیون را برداشت و مشغول تماشای اخبار نیمروزی شد.

به سختی شیرینی درون گلویش را همانطور نیمه گاز زده قورت داد و به سمت اتاق رفت. کار کردن آن هم در بخش تفکیک زباله ها در کارخانه ی مخصوص شهرداری جایی که بویی حتی به مراتب بدتر از بوی مردار پلاسیده شده دارد... چه شکری می توانست داشته باشد؟

راضی بود کل حقوق هر ماهش را بدهد تا آقا رسول زودتر خودش را بازنشسته کند و دست از این نارنجی های منفور بردارد. اما او را خوب می شناخت. به قول خودش زیر بار منت دیگران نمی رفت و نان بازوی خودش را می خورد. اما به چه قیمتی؟

نگاهی به سقف ترک خورده ی خانه انداخت. معلوم نبود چه زمانی این خانه ی فرسوده ی پر از ترک اجاره ای روی سرشان خراب شود.

فردا قرار بود برای انتخاب واحد بروند. فردا! خودش هم نمی دانست فردا زنده می ماند یا مرده که بعد از برگشتنش به خانه برای خانه ی جدیدشان ذوق کند. بعد از بیست و چند سال صاحب خانه می شدند.

لب هایش شبیه به پوزخند کج شدند. دستی به صورتش کشید. لباس هایش را بی رخوت از تن بیرون آورد. امروز دیگر باید آن ها را می شست.

با خودش فکر کرد خانه ی جدید که بگیرند با پول یک ماهش یک لباسشویی درست و حسابی حتی قسطی بخرد تا طاهره خانوم هم مجبور نباشد با دست هایش لباس ها را بشوید.



آن هم در تیزی سرما و تندی گرما کنار حوض کوچکشان که آب از شیر فرت و فرت کنان بیرون می آمد.

دید. ماشین مشکی رنگ که گویی لیموزین نام داشت را درست آن طرف خیابان دید. باید خونسرد و کاملاً عادی رفتار می کرد در حالی که از درون یک گلوله ی آتش بود. شاید هم کوهی سست که هر لحظه ممکن بود آوار شود. نفسی کشید. سعی کرد دیگر به آن سمت نگاه نکند. ماشینی که جلادهایی را سوار داشت. مثل یک تکه گوشت قربانی شده به سمت ساختمان چند طبقه راه افتاد. به محض ورود سالن را کند و کاو کرد و همین که چشمش به تابلوی خوشنویسی بزرگ افتاد گویی کیلو کیلو آرامش به رگ هایش تزریق شد.

جای این تابلو اینجا نبود. هرگز!

لحظه ای چشم بست. زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا به امید تو!

پا در پله ها گذاشت.

«— به بهونه ی حقوق و سابقه کاری که داشتی بهت زنگ می زنن. بلافاصله با همون فرم اداری می ری به همون محل کار قبلی ات.»

سنگینی گوشواره هایش باعث سردرد شده بودند. گوشواره هایی که عادی نبودند. پلک های ملتهبش را تند و تند به هم می زد. به سختی نفس می کشید. حقیقت داشت. ترسیده بود.

«— لحظه ای که تو توی ساختمونی پویان رو می گیرن. احتمال می دیم ببرنتون تو ماشین های جداگونه اما شاید برای اینکه زیاد کارشون طول نکشه هر سه نفرتونو ببرن یه جا. حواست رو جمع کن تا عادی جلوه کنی.»

کف دست های عرق کرده اش را به مانتویش کشید و بعد تقه ای به در زد.

بوم بوم، بوم بوم! صدای ضربان قلبش بود. به وضوح می شنید و می توانست دانه دانه آن ها را بشمارد. یعنی الان تنها بود؟ زهرا و پویان کت و کول بسته در ماشین مشکی رنگ جلوی در بودند؟ یا شاید هم در ماشین مشکی دیگری!

— حکیم هستم.

— بیا تو.

خون در رگ هایش یخ زد.

«— لیلا به هیچی لب نمی زنی. تاکید می کنم به هیچی! اگه قراره اتفاقی بیوفته جلوی چشممون باشی بهتره. پس تا وقتی توی ساختمونی به هیچی لب نزن. حتی یه شکلات.»



کف دستش را روی در گذاشت و هل داد. آقای صانعی با جدیت پشت میز بزرگ و طولی نشسته و دست هایش را روی میز در هم قلاب کرده بود.

«— درست وقتی مشغول درست کردن کارهای ظاهرا اداری هستی، نوبت به زهرا می رسه.»

عینا طبق گفته ی همان پلیس، نیم ساعت معطل شد. یک گروگان گیری این همه بند و بساط داشت؟ یا قصد داشتند جانش را بدون خون و خونریزی به لبش برسانند و بعد با خیال راحت آن را بگیرند؟

«— به محض اینکه تلفن صانعی زنگ خورد بهت می گن که کارت تموم شده و دیگه مشکلی نیست. خیلی عادی پوشه بدست میای بیرون. مواظب باش با گوشواره ها و مچ بندت ور نری. کوچکتین شکشون بهت باعث می شن نتونیم پیدات کنیم.»

از پله های جلوی ساختمان که پایین می آمد مضطرب تر می نمود. کاش لااقل عینک آفتابی یا کلاهی داشت تا نیمی از صورتش را مخفی کند.

«— می دونن با اتوبوس می ری. دنبال می کنن. یادت نره نفستو حبس کنی.»

مو به مو پیش می رفت. حتی یک جای حرف هایش هم غلط از آب در نیامده بود. صدای گام های تندى را پشت سرش شنید. ناخودآگاه قدم تند کرد.

درست چند ثانیه ی بعد در حصار بازوهای قوی تقلا می کرد. برای یک لحظه هر چه محتویات ذهنش بود را از خاطر برد و برای نفس کشیدن تقلا کرد. زود به خودش آمد و به سختی نفسش را حبس کرد. نباید این دستمال مرطوب روی دهان و بینی اش را بو می کرد.

خودش را کمی شل کرد و عضلات منقبضش را رها کرد. باید وانمود می کرد بیهوش شده. نباید می خوابید. هرگز! قبل از آنکه سقوط کند مثل پر قاصدکی روی هوا معلق شد. زمین و آسمان برایش وارونه شد. روی دوش مرد ناشناسی آویزان بود. درست مثل شکارچی که آهوئی را شکار کرده باشد و آن را روی شانه اش بگذارد.

صدای چند نفر را می شنید. زمزمه وار و خفیف. پلک هایش بسته بود اما گویی حس شنوایی اش قدرت گرفته بود. نمی دانست درست چه تعداد اما چند نفر پشت دستگاه مخصوص توسط دستگاه شنودی که برایش کار گذاشته بودند، تمام مکالمات و صداهاى ریز و درشت را می شنیدند و کنترل می کردند.

صدای باز شدن در ماشین را شنید. تقریبا به غلط کردن افتاده بود اما دیگر دیر شده بود. حتی اگر می خواست هم کاری از دستش بر نمی آمد. اسیر بود و زورش به چند نفر نمی رسید!

تقریبا روی صندلی پرت شد. می خواست هر چه زودتر پلک های لعنتی اش را باز کند اما جرئتش را نداشت. صدایی شنید که مو به تنش سیخ کرد.



— بگردینش. کامل.

هر قدر به ذهنش فشار می آورد یادش نمی آمد کجا از دستش در رفته که مشکوک شده اند. نفس هایش به شماره افتاده بود. حال با همان کرم طعمه ای که سر قلاب ماهی گیری می زدند حساسی همدردی می کرد.

دستبند دور دستش باز شد و همزمان چیزی در وجودش هری ریخت. گوش هایش که سبک شدند روح تا نیمه ی جسمش بالا آمد و دوباره سر جایش رفت. گوشواره هایش را هم برداشته بودند.

از ترس جرئت نمی کرد حتی نفس بکشد چه برسد به اینکه بخواهد عکس العملی نشان دهد. مثل چوب خشک بی حرکت مانده بود. همان چند ثانیه ی لعنتی کم کم کار خودشان را می کردند. خوابش می آمد، به اندازه ی یک عمر کوتاه. از همان چند دقیقه ها که وقتی صبح ها برای مدرسه بیدارش می کردند، می خواست بخوابد. صدای بچه گانه ی خودش در ذهنش منعکس شد:

— مامان فقط چند دقیقه ی دیگه!

اما به ثانیه نکشیده بیهوش شد. صدای بم مردی گویی در دالان هایی تو در تو منعکس شوند در سرش پیچید و بعد آرام در خلسه ای بی انتها فرو رفت و غرق شد.

— همه رو پیدا کردیم. چند تا ردیاب و دو تا شنود.

— خوبه!

خوب بود؟ نه! چیزی فرا تر از افتضاح! گویی آن قدر ها هم طبق نقشه پیش نمی رفت. با حس خیزی کل صورتش هین عمیقی کشید و چشم باز کرد. کسی یک شیشه ی نوشابه ی خانواده آب را روی صورتش خالی کرده بود.

— چه راحتم جا خوش کرده!

— تو دو دقیقه نمی تونی لال مونی بگیری حمید؟

صدا از جلو می آمد.

— باو چته تو همش امروز پاچه می گیری!

گنگ و بم نگاهی به اطرافش انداخت. روی صندلی های چرم شیری بود. دست هایش را حس نمی کرد، تمام تنش کرخت و سست شده بود. به سختی از جا بلند شد. با دیدن فضای نا شناخته ی اطراف قلبش مثل گنجشک به سینه اش می کوبید.

— پیست. پیست.



— چته باز؟

— می گم چشماشو نبندیم؟

— رسیدیم دیگه اینم عمارت! وای حمید اگه طاهر اجازه می داد خودم یه گوله تو اون مخ پوکت خالی می کردم!

— مخ من پوکه یا تو که...

— بس کنین!

سرش را به سمت راست برگرداند. مردی اخمالو کنارش نشسته بود. چهره اش ترسناک بود و پر تحکم. نگاهش خصمانه بود و پر شرارت. درست مثل میر غضب کنارش نشسته بود.

سرش گیج می رفت. چشمانش را به زور باز نگه داشته بود. گویی گردنش تاب تحمل سرش را نداشت که مدام کج می شد و روی شانه اش می افتاد.

صدای تیزی مثل سوت قطار در حلزون گوشش می پیچید و تنش را به لرزه می انداخت.

ذهنش مثل کاغذی سفید خالی بود. ده دقیقه طول کشید تا اطلاعات مثل مهاجمانی نفوذ گر وارد ذهنش شوند.

تار موهای خرمایی تیره روی صورتش دست و دلبازانه رها بودند و با بادی که از پنجره ی نیمه ی سمت راننده می آمد، این سمت و آن سمت می شدند.

نا خودآگاه زیر لب ناله می کرد. سعی داشت دستش را روی سر درد ناکش بگذارد اما نمی توانست. دست هایش را از پشت با کابل برق بسته بودند. جلوی در آهنی رنگ و رو رفته ای ایستادند.

— جای وراجی پیاده شو درو باز کن!

رو به لیلا چرخید:

چته هی تکنون می خوری! آروم می گیری یا آرومت کنم؟

به در کنارش چسبید. جرئت تکان خوردن هم نداشت. به سختی نفس می کشید و قلبش حسابی بی قراری می کرد. پس آن نیروهای لعنتی که قرار بود نجاتش بدهند کجا بودند؟

جلوی خانه ای ویلایی با نمای چوبی و سقف شیروانی ایستادند. آن قدر بزرگ بود که حتی می شد به عنوان محیطی برای یک کارخانه از آن استفاده کرد.

بوی سیگار مستقیما درون حلقش بود. نفس برای کشیدن پیدا نمی کرد چه برسد به اینکه قوای سرفه کردن داشته باشد.

در کنارش باز شد و همان مرد به سمت بیرون هلش داد. پای راستش خواب رفته بود و برای همین لنگ می زد.

حس می کرد از کل بدنش جریان الکتریسیته ای خفیف می گذرد که چنین حس سوزن سوزن شدن دارد.

نگاهی به دور و برش کرد. آفتاب مستقیما چشم های پف کرده اش را نشانه گرفته بود.



همه جا پر بود از درخت هایی که پاییز عریضان و تقریبا بی برگشان کرده بود. زمین پر از برگ بود. برگ های ریز و درشت، تازه و خشک شده، زرد و سبز و نارنجی!

همه جا را از نظر گذراند تا بلکه کورسویی برای فرار پیدا کند. هیچ راهی نبود به جز همان در بزرگ آهنی. که حالی مردی با قد میانه و تنی ریغماسی جلوش ایستاده و کشیک می داد.

هر چند لحظه یک بار جلوی چشمانش سیاه می شد. زمین دور سرش می چرخید.

(چرخ، چرخ، دوچرخه، زمین داره می چرخه)

شعر کودکی هایش. همانی که وقتی سوار چرخ و فلک آقا نمکی سر کوچه شان می شد می خواند. ناخودآگاه بغض کرد.

بدجور تلو تلو می خورد و مردی که پشت سرش بود مدام نهییش می زد و به جلو هلش می داد.

دیگر نمی توانست تنش را حمل کرد. پایش لغزید، زانوهایش سست شد و با کله روی زمین میان برگ ها افتاد. لبخند محوی زد. برگ ها روی هوا شناور شدند و روی سرش ریختند.

اشکالی نداشت اگر همین جا میان همین برگ ها جانش را می گرفتند. لاقل این برگ ها بودند که تن خسته اش را در بر بگیرند. حتی اگر رنگشان نارنجی باشد!

میان زمین و آسمان معلق شد. یکی از برگ ها از روی سرش سر خورد و روی بینی اش افتاد. بی رمق عطسه کرد.

صدای غر غر تند و خشن کسی که او را بلند کرده بود می شنید.

دوباره مثل گونی روی شانه ی پهن و عضلانی اش آویزان شده بود. اما اینبار چشم هایش باز بودند و دنیا را وارونه می دید.

سرش داغ کرده بود. حس می کرد هر لحظه است که خون از دماغش سرازیر شود. مشت های بی رمقش را با همان دست های بسته به تن مرد می زد.

– ولم کن عوضی! ولم کن بذار برم. تو دیگه کی هستی لعنتی ولم کن! ولم کن حیوون!

صدای خنده های ریزی را از پشت سر مرد شنید:

– الحق که این یکپو راس می گه!

– لال می شی یا لالت کنم؟

هر سه نفرشان ساکت شدند. تنها صدای خش خش خرد شدن برگ ها زیر پایشان به گوش می رسید.

تقلا می کرد و خودش را تکان می داد. فایده ای نداشت. دستمال مرطوبی که زیر بینی اش گرفته بودند حسابی سست و بی حالش کرده بود. نی نی چشمانش دو دو می زدند و ته گلوش از تشنگی می سوخت.

حس می کرد زبانش مثل تکه چوبی سفت شده. تاب نیاورد.



— بذارم زمین مرتیکه!

حرف هایش کشیده تر شده بودند با تنی زیر و آرام.

— ببین بچه من عادت ندارم با بچه ها در بیوفتم، پس یه کاری نکن اون روم بالا بیاد که جد و آبادتو بالا میاری تف می کنی کف دست! پس ببند اون بی صاحبو تا خودم نبستمش.

وارونه بود. با این وضع درست و حسابی که نمی توانست چیزی را ببیند اما صداها را تشخیص می داد. صدای قیژ باز شدن دری آهنی را شنید. بلافاصله بعد از وارد شدن سرما شلاق وار به صورتش خورد.

مرد ایستاد. صدای برخورد کفش های چرم مشکی اش با زمین متوقف شد. لیلا را از شانه اش پایین آورد. نگاهی به صورت رنگ پریده و چشمان گود افتاده اش کرد. کلافه دستی به صورتش کشید.

با همان صدای بم پرسید:

— اسمت چیه؟

نمی توانست روی پا بایستد. مدام لنگ می زد و تلو تلو می خورد. با لکنت گفت: ل... لی... لیلا.

بلندش کرد. این بار روی دوشش گذاشت. به سمت ستونی رفت. کنار ستون لیلا را روی زمین گذاشت. طنابی برداشت و سه دور دورش پیچید.

— منو ببین بچه!

سرش را که باز روی شانه اش کج شده بود به سختی بالا آورد. کمی دست و دست کرد تا بالاخره گفت:

— سردت که نیس؟

لب هایش را با انزجار جمع کرد. اگر یک سانت دیگر نزدیک بود و دهانش آن قدر خشک نشده بود حتما از تف بی نصیبش نمی گذاشت.

هیچ چیز نگفت و تنها با پایش که روی زمین دراز بود ضربه ای به مرد زد. از جا بلند شد.

دستی به ریش بلندش کشید. به ناگاه داد زد:

— بگین سعید بیاد!

صدای خفه ای را از چند متر آن طرف ترش شنید.

— لیلا؟!!

با گام هایی که تقریباً روی زمین کشیده می شد از درگاه خارج شد و در را هم با صدای مهیبی پشت سرش بست. آن هنگام بود که لیلا بازدمش را بیرون فرستاد و نفس عمیقی کشید که بخاطر گرد و غبار های معلق در هوا به سرفه افتاد.



فضای اطرافش تاریک و مرطوب بود. جایی شبیه به انبار. انباری طویل و مخوف. با دیوار هایی که آجر هایش قدیمی و فرسوده بودند.

سه چراغ بزرگ هلال شکل از سقف آویزان بود که تنها یکی از آن ها روشن بود. آن هم مدام روشن و خاموش می شد و به سان لامپی نیم سوز شده جز جز می کرد.

بوی خاک و باروت به مشام می رسید.

صدای بم و گرفته ای آمد.

— لیلا؟

به سختی تن خشک شده اش را تکان داد. سر چرخاند. سوزش انتهایی گلویش بیشتر شده بود. ترسیده به اطرافش نگاه می کرد. قلبش تند به سینه اش می کوبید.

— آقای تهامی؟ شما؟ شم...

با سرفه ای که کرد صامت ماند.

گویی چندان از صدا کردن فامیلی اش خرسند نبود. شاید دو متر آن طرف تر کنار یک ستون او را بسته بودند.

— حالتون خوبه؟

سعی می کرد کمی به سمت جلو خم شود اما فایده ای نداشت. طناب ها بیشتر از آنچه فکرش را بکند سنگین و محکم بودند.

سرفه ی کوتاهی کرد تا کمی صدایش را واضح تر کند.

— من خوبم. ت... شما خوبین؟

آخ از دست لیلا. مجبور بود حتی افعالش را هم جمع ببندد. قلب بیچاره اش چه می کشید. نفسی پر درد کشید.

چقدر خوب بود که فاصله شان زیاد بود و از این فاصله لیلا نمی توانست صورت خونی و زخمی اش را ببیند.

— پس... پس زهرا؟! شما از زهرا خبر ندارین؟

کلافه بود. کاش حداقل می توانست دستش را طبق عادت به پهنای صورت بکشد اما در این شرایط حتی نفس کشیدن هم برایش سخت بود.

خس خس می کرد. به سختی صدایش را کنترل می کرد تا از درد ناشی از جراحاتش نلرزد.

— خب خب راستش...

— راستش چی؟ چی شده آقای تهامی؟

— اول از همه رفتن سراغ خانوم رستگار. مثل اینکه ازونجا فهمیدن ماجرای ردیاب و شنود هارو.

زیر لب ناله کرد:



– وای خدایا، وای خدا!

زانوی چپش را به سختی تا کرد و به پیشانی اش تکیه زد. چشم های ملتهبش را ثانیه ای بست.
اگر پرتو باریک نوری که از پنجره ی گرد مستقیم روی صورتش نمی تابید به حتم بغضش سر باز می کرد و ابر های
چشمانش باران می شدند.

– الان کجاست؟

صدایش دو رگه و خش دار بود.

– احتمالا همون جایی که امیر علی رو بردن.

نا مطمئن با صدای خفه ای گفت:

– یعنی... یعنی دیگه کسی پیدامون نمی کنه؟

سکوتش باعث شد به خود بلرزد. کمی بعد صدای مردد پویان را شنید:

– هنوز چیزی معلوم نیس.

– ولی پیدامون نمی کنن. هیچکی حتی نمی تونه یه رد کوچیک ازمون پیدا کنه.

– هنوز معلوم نیست که ...

– همینجا می میریم. می کشنمون.

صدایش لرز داشت و با همان لحن مظلومانه در فضا می پیچید.

– هنوز معلوم نیست الکی شلوغ...

– حتی هیچکی نمی فهمه چطوری مُردیم.

اینجا خود جهنم بود؟ یا جهنم تر هم می شد؟

فایده ای نداشت. تقریبا داد کشید:

– لیلا!

اصلا گور پدر هر چه سوم شخص و افعال جمع بود! لیلایش غریبانه می لرزید. لیلایش! با لحنی آرام تر نجوا کرد:

– آروم باش! همه چی درست می شه.

صدایش بغض داشت، تلخ شده بود.

– چطوری؟ چطوری؟ نکنه قراره طبق معجزه تفنگ هاشون شلیک نکنن؟ یا زمین لرزه بیاد یهو برن توی زمین؟ ما

تو نا کجا آبادیم جناب! حتی خودمونم نمی دونیم کجاییم!

صدایش سست و لحنش آرام تر شد:

– از اولش نباید قبول می کردم نباید! مامانم! بابام! آیگین!



سمج بود دیگر. غده ی بغضش گلویش بالاخره کار خودش را کرد و هق هق وار روی گونه اش بارید. با لحنی مسحور کننده زمزمه کرد:

– لیلا! آرام باش. ما از این جا می ریم. سالم. همه مون!

لب تر کرد. مطمئن نبود اما باید دل لیلا را قرص می کرد:

– بهت قول می دم.

صورتش را از درد جمع کرد. دانه ی درشت عرق که با خونابه ی روی پیشانی اش در هم شده بود، روی پایش چکید. حس می کرد تمام بدنش یخ زده.

از درد به خود می پیچید و صدایش در نمی آمد. سرتق بودنش برای گشتن حسابی کار دستش داده بود. تا لحظه ی آخر سعیش را کرده بود تا متوجه ردیاب ها نشوند حتی شده یکی از آن ها باقی بماند. اما...

مگر چقدر زورش می رسید؟ به چند نفر؟

صدایی از لیلا بلند نمی شد. دیگر حتی هق هق نمی کرد. چند بار آرام صدایش کرد اما هیچ پاسخی دریافت نکرد. چیزی در قلبش سقوط کرد و هری ریخت.

خودش را به ستون چسباند.

مچ دست هایش را روی هم می سایید و سعی داشت طناب دورش را باز کند. فایده ای نداشت. با تقلاهایش تنها خونابه ی جاری روی سرش را تشدید کرده بود.

برای بار دیگر با عجز صدایش زد: لیلا؟

صدای هوم خفیفی شنید. مثل نسیمی بی جان. بازدمش را با آسودگی بیرون فرستاد.

– چرا جواب نمی دی پس؟

– نمی دونم. گیجم. خوابم میاد.

– نخواب! لیلا؟

صدایی نیامد. پوفی کشید.

– لیلا؟

– هوم.

با صدایی پر شیطنت دوباره گفت:

– خواب.

کش دار و بی رمق گفت: باشه...

باز چند ثانیه سکوت. نگاهی یک سانت هم از روی دخترکی که در خودش میچاله شده بود تکان نمی خورد.



– لیلا؟

صدایش هنوز پیچ پیچ وار بود اما پر تحکم و کمی بلند تر.

– تا کی می خوای همش اسم منو صدا کنی؟ من بیدارم.

– تا هر وقت که مطمئن بشم.

لاقید جوابش را داد.

– تو دیوونه ای.

لبخند محوی زد. بالاخره 'شما' به 'تو' تبدیل شده بود. زیر دندان پویان حسابی مزه کرد. حتی اگر لیلا بی حواس تلفظ کرده بود.

سر جایش جا به جا شد. طناب های ضخیمی که دورش بود گویی قصد بریدن پوست و حتی گوشت تنش را داشتند. آن قدر جا به جا شد تا کمی احساس راحتی کرد.

– می گم لیلا، تو هنوزم دلخوری؟

اگر در موقعیت دیگری بود حتما حسابش را کف دستش می گذاشت. احساس پسر خالگی می کرد که اینقدر لیلا لیلا ورد زبانش شده بود؟

هوم ضعیفی گفت و سرش را روی زانو جابه جا کرد. در خودش جمع تر شد. کمی حس گرما در تنش پیچید.

– هوم آره یا هوم نه؟

سر جایش صاف شد.

– ببینم اصلا تو به جز هوم چیز دیگه ایم بلدی؟

مکث کرد. لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت. وقتی حرف می زد هنوز چشم هایش بسته بود.

– می خوام یه چیزی رو اعتراف کنم.

حرفش با صدای باز شدن در ماسید. لیلا گویی انرژی گرفته باشد پر هراس بلافاصله سر بلند کرد و با چشمان کنجکاو و گرد شده از ترس به در خیره شد. همان مرد قد بلند و تنومند با سیوشرت خاکستری و شلوار خط دار ورزشی که تنش بود به سمت ستون مخالف می رفت.

چیزی روی شانه اش بود. جسمی مچاله شده. فاصله اش با در زیاد نبود، بلافاصله زهرا را تشخیص داد. صدای گام ها بلند بود. گویی چند نفر دیگر هم در راه بودند.

– راه بیوفت! راه بیوفت عوضی. راپورت ما رو می دی؟ هوشح! برو تو!

صداهایی گنگ را می شنید. چند ثانیه ی بعد تصاویر جلوی چشمانش ظاهر شدند. با دیدن امیر علی آن هم در آن وضعیت نیم جو روحیه ای که داشت را هم از دست داد.



چه بلایی سرشان آورده بودند؟ یا به عبارتی دیگر چه بلایی قرار بود سر همه شان بیاید؟

صدای داد همان مرد با سیل های کلفت و ریش های بلند را شنید:

— این یکو محکم ببندیش. هفت تا جون داره لامصب.

مردی که امیر علی را به جلو هل می داد او را به سمت ستون مقابل لیلا برد. در حال بستن طناب دور امیر علی برای لحظه ای هوشیار شد و سر بلند کرد.

با همان تن ضعیف تمام زورش را جمع کرد تا همین یک کلمه را بگوید:

— بی شرفا!

— ببند دهن تو! ببند! هی بار آخرت باشه ها! مثل اینکه تو آدم نمی شی، حتما باید...

لگد هایش یکی پس از دیگری پهلوی امیر را نشانه می رفتند. از درد نفسش بند آمده بود و لیلا مقابلش با چشمانی گرد شده زیر لب هین می کشید. اگر توانی داشت حتما جیغ می زد.

— ولش کن. بسشه.

عقب کشید.

— آخه ببین داره پاشواز گلیمش دراز تر می کنه!

— پاشونو که از گلیمشون دراز تر کردن! غلط اضافه کردن پای لرز خربزه هاشونم می شنین!

— رئیس اینو چی کارش کنم؟

بدون آنکه به سمت صدا برگردد رو به آن مرد غرید: بذارش تو سر من!

سر چرخاند. طوری که صدای مهره های گردنش شنیده شد.

— یه گوشه پرتش کن دیگه.

— نبندیمش؟

پوزخند زد: اینو؟ هه. اینو دست بزنی می میره. حوصله غر غرهای سعیدو ندارم. خودش باید بیاد کارو تموم کنه نه ما.

د بذارش زمین راه بیوفت دیگه حیفه نون کلی کار داریم!

طوری زهرا را روی زمین گذاشت که لیلا چشمانش را محکم بست و دردناک زمزمه کرد:

— یا ابوالفضل!

بوم! باز هم صدای مهیب و سنگین بسته شدن در.

صدایشان را هنوز از پشت در می شنید که کم کم محو و محو تر می شدند:

— پس خودش کدوم گوری مونده؟

— داره میاد. تازه محموله ها رو گرفته.



— محموله ها؟ ولی اونا که قرار بود هفته ی پیش...
دیگر صدایشان را نمی شنید. تنها زمزمه هایی محو و مبهم.
سیبک گلایش از بغض بالا و پایین می شد. آب دهانش را به سختی قورت داد و به جلو متمایل شد. زهرا با فاصله ی نیم متر از او روی زمین افتاده بود.
— زهرا؟ زهرا؟ زهرا پاشو! زهرا منو نگاه کن، زهرا!
دریغ از تکانی کوچک یا حتی نیمچه صدایی که از او خارج شود. آن قدر زخمی بود که حتی دست و پایش را هم نبسته بودند.
اگر بیدار می شد، اگر کمی تلاش می کرد و زودتر دست می جنباند، می توانست طناب های دورشان را باز کند و از آن انبار لعنتی بروند.
اما بیشتر از این حرف ها نگران خودش بود. نگران دختری پر چانه اما ساده و بی شیله پيله که پشت اخم هایش هیچ چیز نیست.
نگاهش به امیر علی خورد. هر از گاهی سرفه می کرد اما او هم تاب و توانی نداشت.
ناباور با نگاهی نوسانی در تکاپو بود.
— زهرا چرا این شکلیت کردن؟ پاشو، پاشو باید بریم پاشو زهرا!
خودش را کش می داد، بدنش را تاب می داد، انگشتاتش را مشت کرده و میج هایش را به هم می سایید. فایده ای نداشت که نداشت. تنها خسته تر شده بود.
فضا زیاد روشن نبود اما چند ثانیه یکبار چشمانش سیاهی می رفت. سردش بود، خوابش می آمد. میل غریبی داشت که چشم هایش را ببندد و دیگر پلک از هم باز نکند. شاید وقتی چشم باز می کرد جهان طور دیگری شده بود. شاید اینگونه باعث می شد کمتر درد مردن را حس کند. خوابی شاید به اندازه ی اصحاب کهف. طولانی، آرام و برای یک عمری که قرار است از او بدزدند.
صدایی از پویان بلند نمی شد. سخت مشغول تقلا بود. تقلا برای باز کردن طناب دور میج دستانش.
نگاهی بی رمق به اطراف انداخت. آن قدر گلایش می سوخت که اگر یک دریاچه هم آب می خورد باز تشنه اش بود. چند ساعت بود که اینجا بودند؟ نمی دانست. حتی نمی دانست الان روز است، عصر یا حتی شب. کسی قرار نبود بیاید. نه! سخت است، یک گوشه بنشینی و به انتظار یک معجزه یا شاید هم یک منجی!
روزگار عجب می نویسد! از دو دقیقه ی بعدت هم خبر نداری. با حساب و کتاب و نقشه برنامه ی زندگیت را می چینی اما یکه تاز طور دیگری تو را جلو می برد.



هر چه می گذشت هوا سردتر می شد. نگاهی به مانتوی نازکش انداخت. پوزخند تلخی روی لبانش جا خوش کرد. تازه می خواست آخر این ماه برای خودش سیوشرت بخرد. صدای کوبیده شدن چیزی به ستون باعث شد سر بلند کند. به کوچکترین صدا یا حرکتی سریع واکنش می داد. حساس شده بود و گویی حس گرهایش تماما فعال شده بودند.

- آخ لعنتی! شانس هم...

صدای پویان بود. آنقدر تقلا کرده و ثمر نگرفته بود که پر حرص سرش را به ستون پشت سرش زده بود. گوش شکسته اش با این ضربه حسابی زوق زوق می کرد و باریکه ی خونی از آن روی شانه اش جاری بود.

- آقای تهامی؟ آقا پویان؟ چیزیتون شد؟

با صدایی دورگه و گرفته کوتاه گفت:

- خوبم. خوبم.

گویی چیزی کشف کرده بود که یکباره سکوت پیشه کرد. دست هایش که بسته بودند. ناچار سر کج کرد و گوش شکسته اش را آرام به ستون پشت سرش کشید.

با صدایی هیجان زده و لرزان زمزمه کرد: کار می کنه! فعال شد! وای خدایا!

آن قدر آرام که مثل پچ پچ ریزی در فضا گم شد. لیلا با حس صدای پچ پچ وار چشم های خمار از خوابش را باز کرد. پر تحریر پرسید:

- آقا پویان؟!

- چیزی نشده. نگران نباشین.

طوری که تنها خودش بشنود زمزمه کرد:

- همین که اینجائیم یعنی خود نگرانی.

تنش درد می کرد. رنجور و خسته. حس می کرد تمام بدنش تب دار شده. اما چشمش که به لیلا می افتاد مسخ می شد. مات و بم.

شیطنت چشم هایش را آکنده ساخته بود.

- می گم لیلا...

اینبار دیگر تاب نیاورد. پر حرص با همان صدای گرفته گفت:

- خانوم! خانوم حکیم!

نفسش را به بیرون پوف کرد. لب زد:

- بازم همون آش و همون کاسه!



- خیلی خب. لیلا خانوم!

روی لیلا خانومش از عمد تاکید کرد. لبش از شرارت کج شده بود. داشت از فرصت سواستفاده می کرد.

- می گم لیلا خانوم. اگه ما دار فانیو وداع گفتیم و حرفامون تو س*ینه امون موند اون وقت چی می شه؟ سعی داشت مقدمه چینی کند شاید هم زمینه سازی.

- فکر نکنم دیگه بتونین برین بیرون تا حرفاتونو به کسایی که می خواین بگین.

- اگه همینجا باشه چی؟

سکوت کرد. چیزی نگفت. نگاهش روی زهرا بود. چرا تکان نمی خورد؟ در همین چند ساعت دلش برای زبان تند و حرف های یک ریز و پشت سر همش تنگ شده بود.

- اگه مخاطب حرفام شما باشین چی؟

به وضوح لرزید. قلپش تاپ و تاپ کردن و مراسم طبل کوبی را دوباره شروع کرده بود.

- خ... خب... بگین.

مردد بود اما راست می گفت. اگر قرار بود بعد از این چشم باز نکند چه؟

- می خوام اعتراف کنم. من... من... دوستتون دارم. من ...

لب تر کرد. بی پروا و لاقید تصحیح کرد:

- من دوست دارم لیلا.

زمان همه تن یک لحظه شد و ایستاد. آب ها از آسیاب میان زمین و هوا معلق ماندند. همه چیز برای یک لحظه صامت و متوقف شد. پلک نمی زد. به جایی که تصور می کرد پویان باشد، بی لحظه ای چشم بر هم زدن خیره شده بود.

حس می کرد تنها صدای دم و بازدم نفس های خودش را می شنود. گویی لحظات طلسم شده بودند.

پویان آن سمت در سایه با چهره ای پریشان و قلبی بی قرار به لیلا نگاه می کرد. حتی تکان هم نمی خورد. قلبش تند و تند به س*ینه اش می کوبید. گویی منتظر جواب بود که اینگونه به س*ینه می زد و بی طاقتی می کرد.

آنقدر تنش می لرزید که حس می کرد حتی صدایش هم ضربان گرفته:

- لیلا...خ... خانوم؟

کی می شد این خانوم لعنتی را از جملاتش برای همیشه حذف کند؟ اصلا چه کسی خانوم را اختراع کرده بود؟ اگر دستش می رسید حتما یک تنه آبادش می کرد. عاشق بود دیگر!



باز هم سکوت لامصبی که نمی شکست. هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که در با صدای بدی باز شد و به دیوار پشتش کوبیده شد. از آرزویی که کرده بود پشیمان شد. اصلا کاش در همان ثانیه زمان برای همیشه می ماند. می ماند و خیره ی عسل پر رنگ نگاه لیلا می شد، برای همیشه. تا ابد و چند روز هم قاچاقی از آن اضافه تر! به سختی چشم از سایه گرفت. پویان را نمی دید اما همان عطر لعنتی اش اعلام حضور می کرد. سرش را برگرداند. نگاهش که به مرد رو به رویش افتاد حس کرد رگ گردنش گرفت. این موهای یک دست سفید یا شاید هم نقره فام را به خوبی به خاطر داشت. این قد میانه، جدیت فراوان. دست هایی که طلبکارانه روی سینه چفت شده بودند و لبخند مرموزی که نیمی از آن به سمت پایین کج شده بود. صدایی آشنا مثل فلش بک یک فیلم در ذهنش پخش شد:

- من که از اول گفتم نباید این دختر و استخدام می کردیم! از همون محل سکونت و سطح خانوادش معلوم بود که چه آدمی از آب در میاد! هر چند می گن جلوی ضرر رو هر کجا بگیریم منفعته. من که می گم پول بیمارستان و دیه رو ازش بگیریم و بعد بفرستیمش بره.

از همان لحظه ها بود که دلش می خواست درست مثل فیلم های گروگان گیری آب دهانش را روی مرد با خشم پرتاب کند اما دهانش خشک بود و با فاصله ای که داشت تقریبا ناممکن.

شاید هم چاقوی مخفی درون دستبندش را یواشکی بیرون بکشد و با دست های خودش مرد را خفه کند. اما نه دستبندی داشت و نه خنجر یا چاقوی مخفی.

چشم های پف کرده و نیمه بازش خصمانه و تیز به مرد میان قد رو به رویش دوخته شده بود.

هنوز نگاهش به لیلا نیوفتاده بود. سمت امیر علی می رفت. کنارش روی زمین دوزانو نشست و تحقیرانه دستی به صورت گلگون از خونس کشید. صدای ناله ی حیفی از امیر بلند شد.

پسرک بیست و چند ساله ای با دو خودش را به او رساند:

- آقا حمید! شما چرا اومدین! سعید قرار بود بیاد خودش کارو یه سره کنه. صدای نکره اش را شنید:

- لازم نکرده. شما احما از پس چهار تا جوجه بر نیومدین! خودم تمومش می کنم. همینجا.

- ولی آقا! شما که می دونین این پسره پلیسه، حتی شاید این دختره رستخیزه رستگاره فامیلیشو یادم نیست، شاید اینم پلیس باشه! نباید با اینا در افتاد. اگه پیدامون کنن...

با دسته ی کلت دست سازش ضربه ای به سر پسرک زد:

- ببند اون دهن بی چفت و بندو احماق! لازم نکرده تو به من امر و نهی کنی. من از احد الناسی نمی ترسم. خودم می دونم دارم چی کار می کنم.



فرد دیگری از افرادش جلو آمد:

- جسارت نباشه آقا ولی بهتر نیست مثل همه ی این مدت مخفی بمونین و خودتون شخصا وارد کار نشین؟
- تترس. من بی گذار به آب نمی زنم. این یه درس بزرگ می شه واسه اون پلیسا که ادعای زرنگی نکنن. دینامیتا که حاضرن؟

پسرک مطیعانه سر تکان داد.

- خوبه. یه جووری نابودشون کنم که حتی وجب به وجب زمین رو هم بگردن نتونن یه بند انگشت خاکستر از جسدشون پیدا کنن.

خشک شد و تمام ذهنش یکباره تهی از هر چیزی. دینامیت؟ پس آن بوهای عجیب باروت برای همین بود؟ آخ لیلا! کاش در خواب می ماند و چشم باز نمی کرد. حتی یک بند انگشت از خاکسترشان هم پیدا نمی شود؟ مظلومانه و غریب لرزید. حتی قرار نبود کسی بالای قبرش گریه کند.

چه خبر بود؟ مگر چه کار کرده بودند؟ تنها برای برسی مواد آرایشی رفته بودند. مگر جرم بود؟ گناه بود؟ قتل کرده بودند؟

حال در این میان امیر سخایی یا همان امیر علی زند یک سری چیز ها هم کشف کرده باشد، چه ربطی به سه نفرشان داشت؟ اصلا کشف هم کرده باشد، کجای دنیا را گرفته بود مگر با همین کشف کوچکش؟
چهار نفر روی هم مگر چقدر زور داشتند؟

بغض کرد. هق ضعیفی از گلویش بیرون پرید. از ترس به سکسکه افتاده بود. آقای کاردان در عرض چند صدم ثانیه برگشت و با نگاهی پر شرارت به لیلا خیره شد. نگاه خاکستری اش تا عمق وجود لیلا را می سوزاند.
- به! ببین کی اینجاس!

نگاهش را ثانیه ای از لیلا برداشت و به پسرک خیره شد:

- حالا دیگه کاملا مطمئن باش که خودم کارو تموم می کنم!

در چشم هایش طمانینه ای بود که جان لیلا را به لرزه می انداخت. حتی یک درصد هم نمی توانست چنین روزی را در زندگی ببیند. اسیر و قربانی مردی شود که وقتی تنها نظارت کننده بر کارکنان آزمایشگاه بوده. پس دلیل این نگاه مرموز و لبخند همیشه نیمه ی روی صورت و دست های چلیپا شده اش همین بود. در کل تنها کارش نظارت کردن بوده و بس. حتی اگر نظارت بر گروهی مافیایی باشد!

رو به پسرک چرخید:

- پس سعید کدوم گوریه؟ از صبح پیداش نیست. من گزارش جنس های جدید رو می خوام!



از صدای دادش سه مرد که به سان بادیگارد ها ایستاده بودند تکان خوردند. هیچ کدام پاسخی نداشتند. هنوز نگاه پر اخمش را از روی لیلا برنداشته بود که در با شدت باز شد.

در عرض چند صدم ثانیه همه به سمت در چرخیدند. هیتی بلند قد اما تنی لاغر با چادری مشکی نمایان شد. نفس نفس می زد و با دستی که به پر چادر گرفته بود، بیشتر صورتش را پوشانده بود.

یکی از افراد کاردان داد کشید:

- اینجی مگ طویله اس؟ کدوم خری اینو راه داده بیاد تو؟ ببینم تو...

چادر را از روی سرش برداشت و مردی که شاخ و شانه می کشید آنا لال شد.

- تو چی؟ کله ات به سرت زیادی کرده بگو خودم راحت می کنم! صداتو انداختی رو سرت واسه من؟

صدایش به طرز غریبی پر از هشدار بود و ترسناک. گویی همان سعید بود. باید می گفتند حلال زاده آمد؟ اصلا مگر حلال هم سرش می شد که زاده اش باشد یا نه؟

- رئیس غلط خوردم من ندیدم شوما بیاین خب من آخه...

- ببند گاله رو. حیف که وقت برا این چیزا ندارم!

به سمت دو نفر دیگر چرخید که با دیدن سر و وضع چادری و دستکش های ساق دار بلند مشکی و لباس های زنانه اش سرخ شده بودند و سخت مشغول کنترل خنده.

- راحت باشین!

صدایش طعنه داشت اما آن دو نفر نفهمیده بودند که پقی زیر خنده زدند. بلافاصله صدای دادش شیشه های پنجره ی انبار را لرزاند:

- د خفه شین حروم لقمه ها!

مثل مجسمه هایی که اط اول آنجا ساخته شده و نگه داشته شده باشند، بی حرکت و حیران ماندند.

خودش دقیقا چه محسوب می شد؟ شیر پاک حلال خورده؟

آرامش چهره ی حمید چیزی بود که هیچ وقت از روی صورتش پاک نمی شد. حمید کاردان! آخ که حتی اسمش هم تنفر می آورد. با همان آرامشش نگاه می کرد.

- این چه سر و وضعیه برا خودت درست کردی مردک؟

- حمید خان مثل اینکه رد جنسای بندرو زدن. بعید نیست رد ما رم بزنن. کار از کار که محکم کاری نمی کنه. با این

سر و وضع هیچ کی شک نمی کرد.

- خیلی خب حالا چی دستگیری شد؟



نگاه مردی که سعید نام داشت مدام طی این مدت پس از ورودش به حالت نوسانی در گردش بود. گویی منتظر چیزی باشد. خطر غریب الوقوعی را می شد از چشمانش خواند. اما غرور حمید بیشتر از این حرف ها بود که بتواند آن را ببیند. آن قدر به خودش مطمئن بود که هیچ وقت دم به تله ندهد و حق هم داشت. نداده بود. هجده سال دم به تله نداده بود.

- مرز امن و امانه. شاید مجبور شیم برا گرفتنشون بریم سنج. هنوز دقیقا مرز رو مشخص نکردن.
- خوبه. تو این لحظه این خوبه.
- اینا... اینا همونایی نیستن که می گفتی...
- چرا خودشون. هر چهار تاشون.
- چشم ریز کرد. موشکافانه و تیز.
- می خوای باهاشون چی کار کنی؟
- خاله بازی کنیم.
- جدی شد:

- احمق! فکر می کنی می خوام چی کار کنم؟ چهار نفرو با بلیط یه طرفه بفرستم اون دنیا.
- با نگاهی پر شرارت که مستقیما سعید را اشاره می رفت زیر لب نجوا کرد: شاید هم پنج نفر.
- سر برگرداند. با حالتی متفکر خصوصا به لیلا خیره شد.
- نظرش عوض شد. اگر دست هایش باز بودند اولین کاری که می کرد قبل از خفه کردن حمید، در آوردن جفت چشمانش از حدقه بود.
- مگه قرار نبود بسپریشون به من؟
- خودم تمومش می کنم.
- نیم جمله را گفت تا جای هیچ حرف دیگری نماند. رسما همان خفه شو بود به سبک حمید کاردان!
- کی باید بریم؟
- هشت و نیم.
- پس یه ساعت وقت هست. بگو تخلیه کنن.
- باشه پس من می رم که...
- با دست به سمت در اشاره می کرد. صدای کاردان حرفش را قطع کرد.
- لازم نکرده. زنگ بزن.
- سر جایش ایستاد. لب می گزید. گویی از همان بدو ورود اضطراب چیزی را داشت.



در تمام مدت که آن ها مکالمه می کردند پویان با خشم خیره ی کاردان شده بود و با وجود دردی که در مچ دست هایش به دلیل سایش با طناب می پیچید هنوز بی صدا تقلا می کرد، امیرعلی یا همان امیر سخایی دیگر آن نیمچه سرفه ها را هم نمی کرد، زهرا هم که از اول مات و بی حرکت روی زمین مانده بود اما لیلا...
لیلا عجیب ساکت بود. نگاهش تر شده و بغض گلویش سنگین تر. روی دهانش که بسته نبود اما چیزی نمی گفت. تنها یک جمله از دهانش بیرون آمد.

- حالم از همتون به هم می خوره.

چیز دیگری به ذهنش نمی آمد. دایره ی لغاتش هم به تاراج رفته بود.

حمید کاردان بعد از این جمله پوزخندی زد.

- اتفاقا ما هم حالمون از خودمون بهم می خوره. ما تو ک*ثافت غرق نیستیم. خود ک*ثافتیم!

دست های چلیپا شده اش را از روی س*ینه برداشت. دو قدم جلوتر نیامده بود که با صدای افتادن جسمی فلزی سرجایش متوقف شد.

همین که نگاهش به آن افتاد بهت زده به سمت در رفت. دستش را هم جلوی بینی اش گرفته بود.

دودی خاکستری رنگ از آن جسم فلزی بلند می شد و در هوا می پیچید. هنوز حمید از در خارج نشده بود که صدایی با بلندگو همه را تحت تاثیر قرار داد.

- همه جا محاصره شده، دقت کنید همه ی شما در محاصره ی پلیس هستید، خودتون رو تسلیم کنید تا بیشتر از این...

به سمت سعید خیز برداشت. اولین بار بود که اینقدر عصبانی می شد.

- تو می دونستی؟ توی عوضی می دونستی!

دست هایش را به یقه ی سعید گرفته بود و گردنش را فشار می داد.

به سختی و خس خس کنان جواب داد:

- شرمنده. ولی منو... گرفته بودن. گفتن اگه همکاری... کنم بهم... تخفیف می دن.

دستش را مشت کرد و روی دیوار کنار سر سعید کوبید.

- لعنتی!

هنوز صدای بلندگو می آمد. رنگ نگاه لیلا رنگ زندگی بود. شادی، شکر و شاید هم... لحظه ای حس امنیت.

صدای شلیک تفنگ و داد و فریاد به گوش می رسید. خبری از حمید و سعید و تمام افرادش نبود اما صدای فریاد های پلیس در فضا می پیچید. دود غلیظ تر می شد.

- لیلا نفستو حبس کن. لیلا نفس نکشی!



صدایش خفه بود و آرام. سرفه هایش از سر گرفته و صدایش را می خراشیدند. برای همین چند کلمه که به زور به لیلا بگوید چند کام عمیق از آن بخارهای بیهوش کننده نوش جان کرده بود. پلک هایش سنگین شدند و سرش روی شانه اش کج شد. لیلا هم حس گیجی داشت. زمین و زمان دور سرش می چرخیدند. دیدش تار شده بود. هجوم مردانی سیاهپوش که صورتشان پوشانده و تنها چشم هایشان مشخص بود آخرین لحظاتی بودند که از مقابل نگاه مواجش گذشتند. دو زن با لباس هایی مخصوص به سمتش آمدند و پلک هایش بسته شد.

فصل سوم

نفسی عمیق کشید و عطر باران را به مشام جان خرید. بالاخره سر باز کرده بود. بغض دو هفته ای آسمان که کم مانده بود تبدیل به حناقی نفس گیر برای مردمان پناه گرفته ی زیرش شود. آن ابر های میغ و سیاه بالاخره باران شده بودند. کفش هایش را پوشید و به سمت در حیاط رفت. باران نم نم می بارید. بوی خاک را با حسی وصف نشدنی به درون سینه اش حبس کرد. در حیاط را با صدای قیژی گشود. آقا رسول باز هم یادش رفته بود این در زهوار رفته را روغن کاری کند. سر که برگرداند لحظه ای مات ایستاد. خوشی زیر پوستش دوید و لبخندی محو روی لبانش جا خوش کرد. چسب کاغذی رویش را برداشت و برگه و شاخه را با احتیاط برداشت. هنوز خیس نشده بود. پس احتمالا همین اطراف بود. سر چرخاند و کل محل را از نظر گذراند. کسی را ندید. همان طور که سر جایش می چرخید با لحنی به شدت محتاط و آرام زمزمه کرد: خیلی دیوونه ای!

برگه را لوله کرد و درون کیفش گذاشت. شاخه گل رز را هم در دستش گرفت. می ترسید اگر درون کیفش بگذارد خراب شود. از سر کوچه رد شد و لبخند عمیق روی لب های پویان را ندید. گوشه ای زیر درخت تنومند کاج پناه گرفته و دست هایش را از سرما به هم می زد. کلاه سیوشرت گشاد مشکیش را هم تا آخرین جای ممکن روی پیشانی اش پایین کشیده بود. آب از سر و رویش چکه می کرد. با آن تن ورزیده و تنومند به سختی پشت درخت پنهان شده بود.

همان یک کلمه و نصفی جواب لیلا را روی هوا زده بود. کار دوهفته اش مدام همین بود. بیت شعری بنویسد و هر بار با شاخه گلی متفاوت روی در بچسباند.

می دانست لیلا کمی حساس است. آنقدر می ایستاد تا از رفتن آقا رسول مطمئن شود و بعد به کارش می رسید.



همین که سوار اتوبوس شد گل را تقریباً به بینی اش چسباند. رز مشکی. حیف که این همه گل های رنگ و وارنگ شاداب نمی ماندند. آرام روی پایش گذاشت و تازمانی که جلوی محل کارش برسد به گل خیره شده بود و لحظه شماری می کرد تا در آزمایشگاه با زهرا شعر روی کاغذ را بخوانند.

دیوانگی از پویان به لیلا که هیچ به زهرا هم سرایت کرده بود. هر چند زهرا خودش هم ردی از دیوانگی داشت. ردی که از امیر سخایی بر جا مانده بود.

پله ها را یکی دو تا کرد و به سمت در شیری رنگ دوید. سلامی سرسری به منشی کرد و تقریباً خودش را درون آزمایشگاه پرت کرد.

- نگو که بازم؟

- اوهوم.

خندید.

- بیا ببینیم این آقای عاشق این دفعه چی نوشته برات.

سقلمه ای جانانه به پهلویش زد و پشت چشم نازک کرد.

- چرا می زنی حالا! گل و شعرشو این می گیره برقشو ما!

- اینو الان از ضرب المثل همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی ساختی دیگه؟

- الهام گرفتم بابا.

خندید. هر دو خندیدند. نرم و بی پروا. پای گچ گرفته اش را تکانی داد و سمت لیلا پیش میز رفت. برگه ای لوله شده روی میز گذاشت و گل رز را هم کنارش چید.

- باز نکنی تا من بیاما!

- خیلی خب ولی قول نمی دم.

- زهرا!

با آنکه دور شده بود اما صدای غرغرش را می شنید:

- مثلاً مال منه ها! عجب گیری کردیم دلمونو سفره کردیم پیش این دختر.

حتی انگشتش را هم به برگه ی لوله شده نزنه بود اما خوشش می آمد اذیت کند. چند لحظه ی بعد با جعبه اش آمد.

جعبه ی شیرینی بود که دورش را با حوصله کاغذ کادو کرده و تمام برگه ها و گل ها را درون آن گذاشته بود.

- دوازده؟

ابروهایش را به معنی نه بالا انداخت.

- با این چهارده.



تعداد گل ها و برگه ها را می گفت. چهار ده تا گل و چهار ده تا برگه. جعبه را باز کرد که بلافاصله بوی گل های مختلف که با هم آمیخته شده بودند، زیر بینیشان پیچید.

زهره گل مشکی روی میز را برداشت و بو کرد. بعد به لیلا داد تا درون جعبه اش بگذارد. گل ها یک طرف جعبه و برگه های آ-پنج هم یک طرف دیگر.

گویی بخواند درون استخری آب بپرد نفسش را لحظه ای حبس کرد و بعد برگه ی لول شده را باز کرد. به خط خوش زیاد عادت نداشت. گاهی بعضی حرکات را نمی توانست بخواند. اما اینبار روان تر شده بود:

- دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم تو پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو

- از کی؟

- ننوشته.

دست سالمش که باند پیچی نشده بود را با حالتی متفکر زیر چانه زد.

- ای بابا اسمش نوک زبونم بودا!

لیلا نگاهی به زهره انداخت که سخت مشغول مرور ذهنیاتش بود. با شیطنت گفت:

- آره دیگه. امیر واست حواس نذاشته که.

پای گچ گرفته اش را به سمت ساق پای لیلا نشانه گرفت:

- نذار ناقصت کنما!

با لحنی آرام و محزون زمزمه کرد:

- طفلک روحشم خبر نداره. زیر یه مشت سیم و لوله تو بیمارستان...

صدایش گرفته شده بود. لیلا در دل خودش را لعنت کرد.

- ا زهره! چند روز دیگه مرخص می شه نگران نباش.

روی صندلی فلزی جا به جا شد.

- بگو بینم چی کشف کردی؟ چی نوک زبونت بود؟ آم بذار حدس بزنم. سعدی؟

- نه.

حافظا؟ فردوسی؟

باز هم جوابش نه بود.



- رودکی؟ مولوی؟ سپهری؟
 به علامت نفی سر تکان داد.
 - میر طاهر عریان؟ فیثاغورث؟
 شلیک خنده ی زهرا بلند شد.
 - مگه فیثاغورث شاعر بوده؟ میر طاهر عریان؟ بیچاره تو گور لرزید لیلا!
 لب غنچه کرد.
 - خب من چه می دونم. مامانم شاعر بوده یا بابام؟
 - ایول همینه. فروغ!
 - فروغ؟
 - آره فروغ فرخزاد. یادم اومد.
 کاغذ را باز و با دقت کرد. درون جعبه گذاشت و درش را هم بست. همان طور که به سمت کمد کوچک کلید دار
 فلزی می رفت گفت:
 - اسم پویان بد در رفته. تو که بیشتر از اون شعر و شاعری و اینا بلدی.
 لبخندی تلخ زد که لیلا از آن فاصله ندید. این هم یکی از یادگار هایی بود که بعد از اولین و بزرگترین شکست زندگی
 اش به یادگار مانده بود.
 حسابی زهرا را با حرف آخرش به فکر فرو برده بود. خلسه ای که گویی به هیچ وجه قصد خروج از آن را نداشت.
 یکی دوبار صدایش کرد و وقتی دید خبری نیست به کارش سرگرم شد. پاره هایی از آن چند بیت یادش بود که زیر
 لب با لبخندی نصفه نیمه زمزمه می کرد.
 به فکر فرو رفت. دست خودش نبود. اتفاقات آن روز از ذهنش پاک نمی شد.
 با صداهای بلندی چشم باز کرده بود. چند پلیس با بیسیم و تفنگ های در دستشان در تقلا بودند و مدام در رفت و
 آمد. صدایی با فاصله ی چند سانت پرده ی گوشش را پاره کرد:
 - عجله کنین! چهار نفر بودن. یه نفر نیست!
 - سروان سرگرد فخر و آذر هم هنوز تو هستن.
 - وای وای خدا! بجنین!
 با لحنی آرام تر زمزمه کرد:
 - کی می شه این ماموریت تموم شه از دست این مرد و دیوونگیاش خلاص شیم!
 چند قدم جلو تر رفت. تقریباً می دوید.



- شکور! وایستا. پیداش نکردین؟
 - نه قربان ولی زیاد نمی تونه دور شده باشه.
 - من این حرفا حالیم نمی شه. حمیدو می خوام! زنده! پیداش کنین قبل اینکه اون ساختمون لعنتی رو بفرسته هوا!
 فخر و آذر تو چی کار می کنن؟
 - قربان خودتون دستور دادین بمب هارو خنثی کنن!
 - الان دیگه نه! نفر چهارم پیدا کنین بگین بیان بیرون سریع! الاناس که اینجا رو سرمون خراب شه. اون مرد یه روانی به تمام معناس!
 آنقدر داد زده بود که صدایش خش دار و نا هنجار به گوش می رسید. مردی که مخاطب حرف هایش بود احترامی نظامی گذاشت و دوید. صدای بوق ماشین آتش نشانی و به دنبالش دو آمبولانس زیر گوش لیلا پیچید.
 ناله ی خفیفی کرد. سعی داشت روی پا بایستد. زنی با لباس سبز او را وادار به نشستن کرد. چند سرفه ی خشک کرد. گلویش می سوخت. هنوز افرادی دور و اطرافش در رفت و آمد بودند.
 صدای مهیبی همه جا را برداشت. نگاهش رنگ نارنجی و قرمز و زرد به خود گرفت. ساختمان عظیم با آن هیبت مقابل چشمانش در حال سوختن بود و شعله های سوزانش حتی از عسل چشمان لیلا هم قابل دیدن بود. لحظه ای چند میلی متر به عقب رفت و بعد صامت ماند. بهت زده به اطراف نگاه می کرد و ذهنش همانند موتوری جستجوگر در حال کند و کاو بود.
 - لیلا گزارش بسته ای که خانوم عطایی آورد رو دادی؟
 سر بلند کرد و یکباره گویی با دستی قدرتمند از سیل افکارش بیرون کشیده شد.
 گیج زمزمه کرد: ها؟
 - می گم گزارش کار رو تحویل دادی؟ آقا توحید سراغشونو می گرفت.
 - آها. چرا. الان می رم.
 برگه های دسته شده را میان تلق و شیرازه گذاشت و از پله ها به سمت پایین سرازیر شد. به محض آنکه توضیحات اضافی را داد و کارش تمام شد، افکارش مثل دمل چرکین در سرش سر باز کردند.
 همه تن چشم شده بود و خیره ی در شیشه ای آی سی یو. زهرای پر چانه همان باقی مانده ی درون ساختمان بود. همان که برای نجاتش آنقدر تقلا می کردند. دخترکی با قلبی در هم فرو ریخته.
 می گفتند خطر رفع شده اما تا چشمان بازش را نمی دید خیالش راحت نمی شد. نمی خواست پدر و مادرش چیزی بفهمند اما حال که سروان گرامی بدون ذره ای مدیونی تمام اتفاقات را کف دستان طاهره خانوم و آقا رسول گذاشته



بود، می توانست قدری بیشتر پیشش بماند و تماشایش کند. حتی پلک های بسته و نفس های صدادارش که درون لوله می پیچید را.

سگرمه های در هم آقا رسول و نگاه های طاهره خانوم که مدام از او گرفته می شد را هیچ گاه فراموش نمی کرد. چقدر سرزنش شده بود. اما در نهایت کمی احساس آرامش می کرد. دیگر باری روی شانه هایش سنگینی نمی کرد. رازی در قلبش باقی نمانده بود.

درست یک هفته قهر و سر سنگین بودن مجازات سنگینی برای لیلا محسوب می شد. لیلایی که از بی توجهی بیزار بود.

و زهرا چشم باز کرده بود اما شش روز بعد از انفجار آن ساختمان نفرین شده. می گفتند حمید را پیدا کرده اند اما حقیقت این بود که آب شده و درون زمین فرو رفته بود. نه راه های زمینی، نه آبی و نه حتی هوایی هیچ ردی از او نداشتند.

- آخ لیلا چی کار می کنی؟! نزدیک بود بریزی رو دست! بدش به من کمک نخواستم! تو چرا امروز انقد توی فکری؟ تلخندی زد:

- از تو به من سرایت کرده. ویروس فکر و خیالو می گم.

زهرا لبخند صمیمانه ای زد و شانه بالا انداخت. لیلا هر بار که نگاهش به پای گچ گرفته و دست باند پیچی شده ی زهرا می افتاد، حسابی در هم و ناراحت می شد.

- این بی مروت ها یه ذره رحم ندارنا! حداقل یه ماه باید مرخصی می دادن بهت!

- خودم خواستم لیلا جان. به حقوقش نیاز دارم. اشکالی نداره دیگه یه طوری سر می کنم. همون یه هفته مرخصی بس بود دیگه.

- اما آخه با این پا چطوری می خوای این پله ها رو بالا پایین کنی؟

- مگه بهت نگفتم؟

از روی صندلی بلند شد و لیوان یکبار مصرف به دست سمت آبسرد کن رفت.

- چی رو؟

- آخر این هفته گچ پام رو باز می کنم ولی دستم باید بمونه.

- به سلامتی ایشالا.

کامش باز تلخ شد. زیر لب زمزمه کرد اما لیلا صدایش را شنید:

- کاش هر چی سلامتی مال اون باشه نه من.

پرده ی چشمانش دوباره رنگ گرفت.



آن روز عصر نمی خواست آن اتفاق بیوفتد اما افتاده بود. نمی دانست اصلا چطور بحث به آنجا ها کشیده شده بود. آقا رسول حق داشت برای پنهان کاریش او را سرزنش کند. حرف بد و تندى هم به لیلا نزده بود. تنها بالحنی دوستانه و پدرا نه نصیحتش کرده بود اما حرف هایش کمی، تنها کمی بوی هشدار هم می دادند. هشدار از اینکه اگر تکرار شود دیگر سرکار رفتن برای لیلا به پایان می رسد. گفته بود و کاملا هم جدی خیره ی چشمانش حرف می زد.

بغض انتهای گلویش مثل هربار تبدیل به گریه نشده بود، اما به جایش حناقی شده که نه بالا می آمد و نه پایین می رفت. نمی خواست اما تمام دق و دلی این سال ها را خالی کرد. بیزار بودن او از شغل پدرش، لباس هایش، شب کاری هایش، بیزار از تمام زباله های شهر و تمام آدم های زباله ساز. بیزار از نارنجی پر رنگ لباس آقا رسول و خط های سفیدش! طعنه و کنایه های همسایه ها که تنها یک سال بود که کم شده بودند.

خواستگار هایی که بخاطر شغل پدرش دمشان را روی کولشان گذاشته و رفته بودند، خانه ی اجاره ایشان با سقف ترک خورده که امروز و فردا روی سرشان خراب می شد و... همه و همه ی این ها تقصیر آن نارنجی های لعنتی بودند. رفتگر، جارو کش، کارمند شهرداری، سوپور، پاکبان یا هر اسم دیگری که برایش بتوان نام گذاشت. اما هیچ کدام از آن ها از نظر لیلا حقیقت این شغل را پنهان نمی کردند. زباله جمع کن بود دیگر! چه افتخاری داشت؟

جز اینکه تنها چند تن از مسئولان برای نمایش دادن خیر خواهیشان نسبت به مردم و جمع آوری رای های انتخابات با آن ها عکس بگیرند چه چیز دیگری در این شغل بود؟ هیچ چیز. تمام بدبختی هایشان، اصلا تمام حسرت ها و بدبختی هایش تقصیر همین شغل لعنتی پدرش بود.

شغلی که گاها باعث می شد لیلا از پدرش فاصله بگیرد. اما دم بر نمی آورد تا آن روز که حرف هایش آوار آقا رسول شدند. و آقا رسول هیچ چیز در جواب لیلا نگفته بود.

آن روز اگر کمی حرص و آز را از چشمانش کنار می زد، می توانست شانه های خمیده ی آقا رسول را ببیند. رنج درون چشمانش را ببیند. خط خطی های روزگار روی صورتش را ببیند. همان چین های ریز و درشت. دست های پینه بسته اش را ببیند. درد در انتهای سیاهچال مردمک چشمانش را ببیند. اما ندیده بود. ندیده بود و یک تنه دادگاه برپا می کرد.

جوابی به لیلا، دختر دردانه اش نداده بود و همین لیلا را جری تر می کرد. برای آنکه جلوی خودش را بگیرد به اتاقش پناه برده و تمام حرصش را روی بالش بینوایش خالی کرده بود.

- می گم میای فردا؟



حباب خاطرات با صدای زهرا ترکید. گویی هم در اتاق بود و هم نبود.
- کجا؟

- می ریم عیادت سخایی.

- فکر نکنم فردا بعد از کار وقت عیادت بدن ها!

- حواست کجاست بابا فردا تعطیله.

با چشمانی گرد نگاهش کرد که ادامه داد:

- فردا عیده دیگه. ولادت حضرت رسوله.

با لحنی ناراحت چیزی شبیه به آهان زمزمه کرد. زهرا بخاطر فردا حسابی خوشحال بود و نمی دانست در سر لیلا چه می گذرد.

عید ها را دوست نداشت، ولادت ها و شهادت ها را هم. محرم ها و رمضان های هر سال را هم همین طور. حتی جشن نیمه ی شعبان. از کودکی خاطره ی خوشی نداشت. درد کمر پدر و ناله هایی که در گلو خفه می شدند تنها چیزی بود که از این روزها نصیبش می شد. کاش هیچ وقت نذری نمی دادند، ایستگاه های صلواتی نمی زدند... اصلا کاش پدرش مهندس بود یا معمار ساختمان، یا حتی مغازه ی شش متری الکتریکی داشت. اما رفتگر نبود. نگاهش که به ساعت افتاد با یادآوری خانه و آن موجود مفلوک و منفور لب ورچید. زهرا با تعجب نگاهش می کرد. با لحنی عاجز و درمانده پرسید:

- می گم زهرا پشه ها چند روز عمر می کنن؟

- حدود یک هفته، ده روز، شایدم چهار ده روز.

ادای گریه را در آورد و نق زد:

- وای خدایا! باید پنج روز دیگه منتظر بمونم تا بمیره؟

زهرا لبخندی زد که ردیف دندان های درشتش نمایان شدند. دندان هایی که گاه او را شبیه به خرگوش می کردند.
- چی شده مگه؟

- دو تا پشه ی گردن کلفت اومده اتاقم! هر کاری کردم نتونستم بزمنشون. اسپری حشره کش مامانمو خالی کردم تو اتاق انقد که داشتم بیهوش می شدم ولی آخرشم جون به عزرائیل ندادن. کم مونده بود خدایا بیامرز شم. فقط یکیشونو کشتم.

عصای چوبی اش را زیر بغل زد و لنگ لنگان سمت لیلا روانه شد. چشم هایش حسابی خندان بودند.

- تازه اگه شانس بیاری تو این مدت زاد و ولد نکرده باشه باید پنج روز دیگه منتظر بمونی بمیره.

چهره ی زار لیلا را که دید با شیطنت گفت:



- حالا چیکار داری بنده خدا رو؟ یه گوشه داره زندگیشو می کنه دیگه!

- یه گوشه داره زندگی می کنه؟ یا توی گوش من بدبخت؟ شبا انقد وز وز می کنه ها! چند بارم گفتم جهنم محکم زدم تو گوش خودم بلکه بمیره راحت شم! یه جوری فرار می کنه بنز نمی تونه انقد سریع بره!

طوری حرص می خورد که صورتش به رنگ ارغوانی می گرایید. زهرا از خنده حسابی روده بر شده بود و یک نگاه لیلا کافی بود تا سد خنده اش بترکد.

- کاش بیاد یدونه نیشش رو بزنه بره! آخه بگو مگه تو چقدی؟ نیم سانتیم نیستی اندازه سه سانتی متر نیش می زنه. حالا جهنم باشه اونم قبول. ادم یه بار صبحونه میخوره یه بار ناهار یه بار شام. نه اینکه روزی پنج شیش بار بیاد نیش بزنه!

زهرا برای یک لحظه به در نگاه کرد. قامت پویان در قاب چشمانش نمایان شد. لیلا هنوز بال بال می زد و حرص می خورد:

- من به جهنم. بگو بدبخت فردا انقد خون می خوری چاق می شی نمی تونی پرواز کنی! بخاطر خودت می گم!

با صدایی که رگه های خنده درونش موج می زدند هشدار وار صدایش زد:

- لیلا!

فایده ای نداشت. دلش حسابی پر بود.

- خجالت نمی کشه. می خواد دقیقا همون چهارده روز عمرشو حسابی استفاده کنه!

پویان که دیگه نمی توانست سر پا بماند. همین که لیلا دیت هایش را طلبکارانه به کمر زد بند خنده اش از هم گسست و صدای خنده ی مردانه اش در فضا پیچید. زهرا هم که منتظر یک اشاره بود به دنبال پویان زیر خنده زد. صدایشان در هم آمیخته بود.

لیلا با تعجب سر برگرداند و با دیدن چهره ی خندان پویان در ثانیه سرخ شد. حس می کرد پشت گردنش داغ شده. خجالت زده دستی به صورتش کشید و به خط بین موزاییک های کف زمین خیره شد.

حسی مجهول داشت. شاید شرم دخترانه و شیطننت و خنده با هم. شاید هم دلش می خواست فرصت گیر می آورد تا حساب زهرا را برسد. جرئت نداشت سر بلند کند تا چهره ی پویان را ببیند.

پویان دلش می خواست دست زیر چانه بزند و همین طور خیره ی صورت گلگون لیلا بماند اما می دانست دخترک رو به رویش حسابی معذب شده. سرفه ای مصلحتی کرد تا بلکه به این فضا خاتمه دهد:

- اهم، خانوم رستگار. آقای اکبری گفتن برای مرخصیتون تشریف بیارین طبقه ی پایین. البته اگه سختون نیست. صدایش از هیجان مرتعش شده بود.

- موافقت شد؟



- ظاهرا که این طوره. باز باهاشون صحبت کنین.
 بی آنکه پاسخی بدهد عصا بدست سریع بیرون رفت و تقریبا غیب شد. لیلا را تنها گذاشت با نگاهی مهربان که صورت گردش را نشانه گرفته بود.
 کمی این پا و آن پا کرد و بعد یک قدم عقب رفت.
 - من کار دارم. به کارم برسم.
 هنوز به همان حالت قبل جلوی در ایستاده بود. یک پایش را روی پای دیگری به حالت ضربدری گذاشته و دست به جیب در حالی که تکیه اش را به در زده بود نگاهش می کرد. پر شیطنت و بی لحظه ای پلک زدن.
 قصد رفتن نداشت یا دل رفتن نداشت؟
 رو دروایی را کنار گذاشت. بهتر از آن بود که زیر نگاهش ذوب و ذره ذره آب شود.
 - نمی رین سر کارتون؟
 با لحنی خاص و آرام گفت:
 - فردا شب که می بینمت!
 پا تند کرد و صداهای پاهایش محو و محو تر شد تا جایی که دوباره سکوت سالن را برداشت. فردا شب؟ منظورش چه بود؟ شانه بالا انداخت و نفس راحتی کشید.
 نگاهی به تصویر خودش روی شیشه ی ویتترین انداخت و لبخندی دندان نما زد. گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود و به کارهای خودش می خندید. زیر لب خودش را نکوهش می کرد:
 - از دست تو لیلا! آبرو نداشتی که!
 خودش هم نمی دانست چطور اما وقتی به خودش آمد فهمید که جای قلبش خالی است. کسی آمده و بی صدا دلش را ربوده بود.
 مردی چارشانه با تنی ورزیده و تنومند، موهایی خرمایی تیره و ته ریشی که کمی روشن تر از موهایش بود، چشمانی که همیشه ی خدا برق خاصی داشتند و لبخندی که کم بود اما همیشه لب هایش را می آراست. مغرور نبود و همان بهتر هم که نبود. بی ریا و خاکی، آرام و نکته دان.
 این ها تمام چیز هایی بودند که لیلا به آن ها پی برده بود. مگر از چند برگه شعر و چند دیدار آن هم در محل کار به چه چیز هایی بیشتر از آن می شد پی برد؟
 اما می دانست هر چه هست برای یکی دو روز نیست. رویای نیمه شب نیست و حقیقت نیم روزی هم نیست. حتی قیلوله ی تابستانی هم نبود.
 آمده بود تا بماند.



اما همیشه همه چیز طبق خواسته های آدم که پیش نمی رود. مگر می شد فردای دنیا را حدس زد؟ دنیایی که مثل بچه ای تخس و لجباز کمر بسته تا دقیقا تو را کف کند. تا دقیقا خلاف تو بتازد و بتازد. فرقی هم نمی کند اگر میان زمان جا بمانی. کار خودش را می کند دیگر.

خبری از زهرا نشد و ساعت کاری رو به اتمام می رفت. خیر! گویی نمی خواست بیاید. شاید هم از همان دفتر امور اداری به خانه رفته بود.

چند دقیقه منتظر ماند بلکه از خجالت خنده هایش در بیاید اما وقتی نیامد کیفش را بغل زد و از ساختمان بیرون آمد. در ایستگاه اتوبوس وقتی اتوبوس آبی زنگ زده آمد آه از نهادش برخاست. این همان اتوبوس قراضه ای بود که دودش نفس را بند می آورد و صدای ترک ترک موتور قدیمی اش در همه جای اتوبوس می پیچید. حتی شاید قدمتش مربوط به دوران قبل از انقلاب بوده.

فراز و نشیب و پرش هایش هم بماند! وقتی سوارش می شدی هنگام پیاده شدن حتما باید بررسی می کردی ببینی چیزی از اعضای بدن کم یا جا به جا نشده باشد. کمر برای آدم نمی گذاشت که!

در راه کوچه توپ چند لایه ی یکی از پسر بچه ها چند سانت آن طرف تر قل خورد و در جوب افتاد. می خواست به سمت توپ برود که بادیدن آقای شیری ماهرانه راهش را کج کرد و از سمت دیگری رفت. کمی جلوتر عماد را دید. پسر بچه ای که وقتی او را می دید، دلش برای چشم های درشت و چهره ی معصومش می رفت.

با همان جثه ی کوچک گوشه ای کز کرده و با چشمان اشکی به توپ خیره شده بود. به سمتش رفت. می خواست چیزی بپرسد که عماد به آقای شیری اشاره کرد. کمی آن طرف تر دوستانش هم ایستاده و تقریبا پشت ماشین و موتور و هر جا که پیدا کرده بودند، پنهان شده و پناه گرفته بودند.

نگاهی به آقای شیری انداخت. چاقوی در دستش را که دید حساب کار دستش آمد. آقای شیری دقیقا نقش برج زهر مار کوچک محله شان را داشت. با دیدبانی فوق العاده قوی و تیز بین. کم ابهت نداشت اما نمی توانست از چشمان اشکی عماد بگذرد. این جدید ترین توپی بود که پدر و مادرش با کلی شرط و شروط برایش خریده بودند و برای حفاظت هم که شده لایه های توپ های پاره شده ی قبلی اش را دورش پیچیده بود.

مصمم به سمت آقای شیری رفت. نمی دانست چه می خواهد بگوید اما می دانست چه باید بکند.

با صدایی به ظاهر جدی اما در واقعیت مرتعش و لرزان صدایش زد.

- آقای شیری؟

کاش مانند بازیگر های پولدار در فیلم ها عینک آفتابی داشت تا نگاه ترسیده اش را مخفی کند. دست خودش نبود. با وجود بیست و چند سال سن هنوز هم ترس کودکی هایش گاه گذاری پیدایش می شد و بر لیلا به خوبی هم غلبه می کرد!



آقای شیری با همان عرق گیر آبی رنگش ایستاد. به سمت لیلا چرخید. لیلا کمی جا به جا شد تا با دست هایش که پشتش برده بود به عماد اشاره کند که توپش را بردارد.

- دختر رسول، چی شده؟

من من می کرد و نگاهش هر جایی می چرخید. حتی روی ترک های دیوار خانه ی همسایه. زیر چشمی به عماد خیره شد. بچه از ترس از جایش تکان نمی خورد. چند بار دیگر هم با دست اشاره کرد، آن قدر خودش را تکان می داد که تقریباً بال بال می زد. نه خیر! این بچه آن قدر هم جسور نبود که طی عملی خودکفایانه بیاید، توپش را بردارد و روی کولش گذاشته با سرعتی بالا فرار کند. عماد عماد بود، پسرکی مظلوم و دوست داشتنی.

- ام... چیزه. آقای شیری آهان، بابا گفتش که... بابا گفت که...

آقای شیری پوفی کرد. کش شلوار کردی گشاد کرم رنگش را به سمت بیرون کشید و چاقو را جایی روی شکمش گذاشت. سگرمه هایش بدتر از چند ثانیه ی پیش در هم شدند. بینی اش را بالا کشید و با همان صدای ترسناکش حرف لیلا را قطع کرد:

- بگو کاریش ندارم بیاد برداره بره. ولی بار آخرشون باشه می زنن به در! دختر رسول بین من اعصاب ندارما! یه چیزی بهشون می گی یا خودم حالیشون کنم؟

ترسناک بود اما با آن کارش مگر می توانست جلوی لبخندش را بگیرد که هر لحظه بیشتر و بیشتر روی لب هایش ولو یا پخش می شد.

با همان نگاه و لب های خندان چشم کشیده ای گفت و به سمت عماد رفت. مثل مجسمه به زمین چسبیده بود. در بین راه مسیرش را عوض کرد و به سمت توپ رفت.

روی زمین خم شد و توپ را از جوی که به تکه آهن دریچه گیر کرده بود، برداشت.

بینی اش از بوی جوی و انزجار چین خورد. با خودش زمزمه کرد:

- عیبی نداره. من که می خواستم بالاخره دستامو بشورم.

به سمت عماد رفت. عماد بلافاصله پر انرژی از جا بلند شد و به سمت لیلا آمد. آقای شیری هنوز آن سر کوچه ایستاده و نگاهشان می کرد.

خم شد و لاله ی گوش عماد را گرفت و به حالت نمایشی پیچاند. عماد منظورش را گرفته بود برای همین به جای آنکه بترسد یا اخم کند می خندید.

- هیس بچه داره نگاه می کنه. مثلاً دارم تنبیهت می کنم. یه ذره گریه ای چیزی! اظهار ندامت کن!

خنده اش بیشتر شده بود.

- ارزاه چی چی خاله؟



- اظهار ندا... ای بابا ولش کن. عماد خواست باشه دیگه این سمت بازی نکنین خب؟ برین همین کوچه بن بسته.
- خاله ما همش می ریم اونجا آخه الان یه آقایی ماشینشو پارک کرده بود نتونستیم بازی کنیم.
سر تکان داد.

- دفعه ی بعدی شاید منم نتونم توپتو پس بگیرم! قول دادی دیگه؟
- قول خاله. خاله؟

روی زانو خم شده بود. نگاهی به صورت سیاه از آفتابش کرد.
- بله خاله جونم؟

- می دونی امروز انشا داشتیم معلممون گفت در مورد اینکه بزرگ شدین می خواین چی کاره بشین بنویسین. من می خوام بزرگ شدم مثل تو بشم. تو خیلی مهربونی خاله.

لبخندی به شیرین زبانش زد اما ته گلویش حساسی تلخ شده بود. از جا بلند شد.

- می دونی چیه خاله؟ درس بخون بزرگ شدی یه کاره ای بشی. منم درس خوندم دیگه.

باشه ی بامزه ای گفت و به سمت دوستانش دوید. لب ورچید و همان طور به سمت در خانه شان رفت. کاش هیچ وقت زندگی اش شبیه به او نشود!

خودش هم کوچک که بود کم از عماد نداشت. می خواست وقتی بزرگ شود یک حراجی بزند. آخر دو سه بار که با طاهره خانوم به یک مغازه ی که وسایلش را حراج کرده بود رفته بودند، دیده بود که چطور فروشنده پول ها را از مشتری می گرفت و می شمرد. کمی بعد هم می خواست شبیه اوس رحمان نانوا شود. مردم به صف بایستند و نان بخرند. گاهی هم اگر پول خرد نداشت، مردم بگویند بماند برای خودت.
سبزی فروش و بقالی هم که بماند!

کودکی لیلا بود دیگر. دنیایش آن قدر ها هم بزرگ نبود. تنها به وسعت کوچه ای تنگ و تاریک در گوشه ی تهران که تنها امکاناتش همان ایستگاه اتوبوس، بقالی، رستوران شله پز ها، نانوایی و گاهی هم وانت سبزی و میوه فروش بود.

کلید انداخت و در را باز کرد. همین که سر برگرداند طاهره خانوم و آیین را روی حصیری درست وسط حیاط دید.
قابلمه ی بزرگ جلویشان بود و کارتنی پر از انار هم کنارشان. مشغول دانه کردن انار بودند.
ابروهایش از تعجب بالا پریدند. این همه انار؟ سلام بلندی کرد که هر دو جوابش را دادند.
- مامان این همه انار خریدی؟

در حالی که آب انار که روی صورتش پاشیده شده بود را با پشت دست پاک می کرد گفت:



- نه مادر جان. بابات گرفته. نمی دونم از کی. سر کار که بوده یه وانتی بهش فروخته. انگار فقط یه جعبه مونده بوده، ارزون داده. خدا خیرش بده ایشالا.

هنوز دهان باز نکرده بود که طاهره خانوم ادامه داد:

- بدو مادر بیا کمک. بیا با آيگين اينار رو دونه کنين من برم با اين ظرف يکم رب انار درست کنم. اين همه انار که نمی مونه. خراب می شه.

چشمش که به دانه های قرمز و سفید انار افتاد آب از دهانش جاری شد. خم شد و یک دانه انار به دهانش گذاشت.

- ناخونک نزن ليلا! يه ساعته دارم دونه می کنم. بيا دونه کن هر چقدر می خوی بخور.

نگاهی به چهره ی طلبکار آيگين انداخت. صورتش از قطرات قرمز آب انار خال خالی شده بود.

- همش يدونه خوردما!

- هر چی! همون يدونه هم خودت دون می کردی!

نفسش را حرصی بيرون فوت کرد. کيفش را پيش حوض روی زمين گذاشت و روی حصير نشست. قاشق غذا خوری را برداشت و انار قاچ شده را در دست گرفت. چند ضربه ی محکم به انار بدبخت باعث می شد تا همه ی دل و روده اش بيرون بريزد. اين تعبير از نگاه آيگين بود.

صدای طاهره خانوم را از آشپز خانه شنيد:

- ليلا دستاتو شستی از بيرون اومدی؟ يا همون جوری داری انار دون می کنی؟

ياد جوی آب افتاد و چهره اش حالت از کف داد. وای اگر طاهره خانوم می فهميد که با آن دست ها سه تا انار کامل را دانه کرده بود. با صدایی تحليل رفته داد زد:

- آره شستم.

نگاهی به نگاه موشکافانه ی آيگين انداخت.

- من برم لباسامو عوض کنم بيام.

کيفش را برداشت و به سمت دستشویی دويد.

بعد از آن که حسابی دست هایش را گربه شور کرد و ساييد، به سمت اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. روسری نخی بلندش را برداشت و سر کرد. گره اش را از پشت بست و دو پر آن را به طرفين انداخت.

به سمت حياط رفت و جایی نزديک به آيگين پيش انار ها نشست.

آيگين نگاهی به ليلا انداخت و بعد با صدای بلند رو به طاهره خانوم گفت:

- مامان من تمرينامو ننوشتم. من می رم سراغ درسام.

و بد جنسane به ليلا خيره شد.



صدای طاهره خانوم حسابی پنچرش کرد:

- نه بمون کمک کن زود تموم شه. لیلا خسته است بچه ام.

زیر لب غر می زد. لب هایش از حرص کج شده بودند.

- من از صبح دارم انار دونه می کنم خانوم خسته شده!

لیلا زیر زیر کی خندید. قاشق را بدست گرفت و مشغول شد.

آیگین از عمد با قاشق محکم پشت انار ها می زد و قطرات سرخ را روی سر و صورت لیلا پخش می کرد.

- آیگین چی کار می کنی کل صورتو قرمز کردی!

- همینه که هست. اگه قراره من بهت کمک کنم همین طوری کمک می کنم.

ابرو بالا انداخت.

- پس داری اعلان جنگ می کنی؟

اوهومی گفت و محکم تر کوبید. چند دقیقه ی بعد صدای جیغ جیغشان کل خانه را برداشت. سر و کله ی طاهره خانوم آن هم با ملاقه ی رب اناری به دست پیدا شد. آیگین سریعا از جا بلند شد و با سرعتی زیاد به سمت داخل دوید.

طاهره خانوم زیر لب غرغری کرد و داخل رفت. رب انار زود ته می گرفت برای همین فرصت بیشتر ماندن پیدا نکرد و سر قابلمه اش رفت...

طبق معمول شام را بدون آقا رسول خوردند. گاهی که شب کاری نداشت شام را با هم می خوردند که آن هم جزو معدود دفعات بود. اما اوضاع قطعا برای فردا بدتر هم می شد.

شهری پر از پلاستیک! پر از آثار نذری ها. اصلا خدا این نذری را هم قبول می کند؟ خدا قبول می کند قامت چند مرد خم شود تا زباله های در جوب و کف خیابان ناشی از مانده های نذری ها را جمع کنند؟

گاهی با خودش فکر می کرد اگر رئیس جمهور بود حتما این شغل را از کل کشور حذف می کرد و به جایش ربات هایی زباله جمع کن می گذاشت.

اصلا اگر بودجه اش برای این کار نمی رسید جریمه ی هنگفتی برای زباله ریختن می گذاشت و مطابقا پاداش برای کسانی که زباله تحویل می دهند.

هر روز که سر کار می رفت شب ها به سان جنازه ای می شد و سر روی بالش نگذاشته غرق خواب می شد.

میان خواب و بیداری و رویا بود که صداهایی را شنید.

فضای خوابش تغییر کرد و ناخودآگاه حیواناتی متفاوت جایش را گرفتند.

صداها را واضح و گویا می شنید:



- وقتی بدنشان به درجه حرارت مطلوب می رسد شروع به غذا خوردن می کنند و به دقت قلمرو گذاری می کنند.
چهره ی آيگين از دور میان حیوانات یکباره ظاهر شد که لباس مارمولک پوشیده و صدایش می کرد:
- لیلا؟ لیلا!

- آن ها چربی را در انتهای دم خود ذخیره می کنند تا در زمستان از آن به جای غذا استفاده کنند. البته تمام مارمولک هایی که به قلمروی او نزدیک می شوند، دشمن محسوب نمی شوند. آن ها هنگام جفت گیری به هم نزدیک شده و ...

دو مارمولک را دید که به سمت هم می رفتند. چشم هایشان شبیه به قلب شده بود و عشقه می آمدند. در خواب با چشمان گرد شده نظاره گر اطراف بود. صدای لیلا لیلا گفتن آيگين را هم هر از گاهی می شنید.
- این مارمولک ها در زیر نور آفتاب پوستشان تغییر رنگ داده و ضخیم تر می شود. آن ها...
با حس سوختن چشم هایش از تابش مستقیم نور آفتاب پلک از هم گشود. با تعجب به اطرافش خیره شد. انتظار داشت میان زمین بیابانی باشد و مارمولک ها را اطرافش ببیند. حتی آيگين را با لباس مارمولک ببیند اما در اتاق خودش بود روی تخت چوبی اش. صدای بلند گوینده ی مستند کل خانه را برداشته بود و هر از گاهی هم صدای لیلا پاشو گفتن آيگين می آمد.

چشم های پف کرده اش را محکم مالید و دوباره روی تخت پخش شد.
زیر لب غر می زد:

- ای بابا یه روز تعطیلیم نمی دارن بخوابیم اه اه !
و بلند تر داد کشید:

- آيگين کم کن صدای اون تلوزیونو!

زیر پتو فرو رفت. آفتاب هم گویی دوباره قضیه ی سهم الارث و طلبکاری اش از لیلا را پیش کشیده بود که در این سرما هم بیخیال نمی شد.

خیر! گویی قصد خاموش کردن تلوزیون را نداشت. با اخم و لنگ زنان از جا بلند شد و همان طور که پاهایش را روز زمین می کشید سالانه سالانه به سمت آيگين رفت.
صدایش دورگه و خواب آلود بود.

- چرا کمش نمی کنی؟ اول صبحی! آيگين من یه روز موندم خونه ها! نمی داری بخوابم؟

- باور کن تقصیر من نیست. مامان بهم ماموریت داده بیدارت کنم!

هوفی کش دار و عمیق کشید و غر غر کنان به سمت دستشویی رفت. دو سه باری هم در راه به در و دیوار و هر چه مانع بود، بر خورد کرد.



دست و صورتش را که شست به سمت آشپزخانه رفت. با دیدن بسته های گوشت منجمد شده روی کابینت چشم های پف کرده از بی خوابیش گرد شدند.

روی پا به سمت آيگين چرخيد:

- آيگين اين گوشتا از کجا اومده؟

- مامان خريده.

- اونو که فهميدم مهندس. منظورم اينه چرا؟

شانه بالا انداخت.

- فکر کنم شب مهمون داريم.

ناله کرد:

- وای خدا بازم يکي مثل صمدی اينآ؟ اه!

آيگين زير زيرکی می خنديد. حال مشغول تماشای سريالی در شبکه ی دو آن هم با کمترین صدای ممکن بود.

از عمد از پشت سرش رد شد و با کف دست ضربه ای به گردن سفيدش زد.

- آخ چرا می زنی؟

- تا تو باشی اول صبحی خروس بی محل نشی!

پوست آيگين از ليلا روشن تر بود و صورت کمی کشيده تری هم داشت. چشم هایش مثل ليلا درشت نبودند اما کشيدگی خاصی داشتند. عسلی نبودند اما قهوه ای خوش رنگی داشتند.

پوف کنان سمت تخت رفت و خودش را روی تخت انداخت. به خاطر چوبی بودنش، حسابی خشک بود برای همين آخش بلند شد. کمرش حسابی درد گرفته بود. يک دست به کمر شقيقه اش را ماساژ می داد. هنوز صدای گوينده ی مستند در گوشش بود و منعکس می شد. آخ که اگر دستش به گوينده می رسيد! به جای آيگين حسابش را می رسيد.

آخر کدام آدم عاقلی اول صبح مستند می گوید؟ خودش جواب خودش را داد:

- برنامه از قبل ضبط شده بود.

شانه بالا انداخت. زمزمه کرد:

- خب کدوم آدم عاقلی اول صبح مستند می بينه که اول صبح مستند گذاشتن؟

چيزی در وجودش جواب داد:

- آيگين که عاقل نيست.

خنده ای خبيثانه کرد و خودش را کش و قوس داد. چند بار پشت سر هم خميازه کشيد. آن قدر عميق که گوشه ی لبش ترک برداشت.



صدای باز شدن در حیاط و کوبیده شدنش آمد. از جا بلند شد. طاهره خانوم بود که پر چادر به دندان به داخل می آمد. دست هایش پر بود. یک راست به سمت آشپزخانه رفت. مشغول در آوردن چادرش بود که لیلا به سمتش رفت.

- سلام مامان. خبریه؟ گوشت و انار و سبزی و ... ؟

- سلام به روی ماهت مامان جان. نه. انارو که بابات کلا ده تومن هم نخریده. مفت گرفته. ولی گوشتارو قسطی برداشتم. برا شب می خوام یکم قیمه درست کنم.

دست هایش را روی این گذاشت و طلبکارانه زیر چانه اش زد:

- بازم؟ مگه قسط دفعه ی قبل رو تسویه کردین؟

- نه. ولی بیچاره محسن آقا مرد با انصافیه. می دونه وضع و اوضاعمونو. گفت می زنه به حساب.

سگرمه هایش حسابی در هم رفتند. یک راست به سمت اتاق رفت و مانتویش را تن زد. شالش را هم سر کرد. به محض خارج شدنش از اتاق طاهره خانوم جلوییش را گرفت.

- کجا مادر؟

- می رم بدهیامونو صاف کنم.

طاهره خانوم دست هایش را به کمر زد:

- لیلا؟ یعنی چی؟! مگه من و بابات مردیم که تو خرجمونو بدی؟

- آخه مامان جان من منظورم این نبود. مهمون کوفت بخوره بهتره. ما خودمون گوشت پیدا نمی کنیم بخوریم. هنوز قسطای قبلیمون مونده. مگه حقوق بابا یه راست نمی ره برای قسطای خونه؟ چجوری ...

طاهره خانوم حرفش را برید. با تحکم صدایش کرد:

- لیلا بسه! گفتم می دیم یعنی می دیم! از تو که گوشت نگرفتم انقد حرص قسطشو می خوری!

از کوره در رفت:

- آخه واسه ی چی! به زمین و زمان بدهکاریم، همه ی محل یه طور دیگه نگامون می کنن. چند وقت پیش لیلا رفته بود ماست بگیره بهش نداده بودن. وقتی من می تونم کمک کنم چرا نمی ذارین؟ این پول رو می خوام بذارم سر خاکم؟

- زبونتو گاز بگیر دختر! چه طوری قراره نگامون کنن؟ مگه آدم کشتیم؟ قتل کردیم؟ پول مردم رو بالا کشیدیم یا قمار کردیم؟ قسطه دیگه. بدهکاریم مثل بقیه ی مردم. بالاخره مام قسطمونو می دیم خدای مام بزرگه مادر جان.

دوباره حالت تدافعی گرفت که طاهره خانوم پیش دستی کرد و ادامه داد:

- اگه می خوای کمک کنی انقد ولخرجی نکن. بدرد آینده ات می خوره. ما که نمی دونیم چقدر زنده می مونیم تا...

- مامان!



- خیلی خب. شاید برای خونه یکم کم بیاریم برای اون ازت قرض می گیرم. دهانش را به نشانه ی اعتراض باز کرد اما هنوز چیزی نگفته بود که طاهره خانوم تاکید کرد:

- قرض لیلا! قرض!

پوفی کشید. هیچ وقت نمی شد حریف زبان طاهره خانوم شد! حرف حرف خودش بود و بس! وسلام صحبت تمام! اما لیلا راضی نشد. با لحنی آرام تر گفت:

- اما مامان حقوق من اون قدری هست که هم بتونم حساب حداقل یه ماهمونو تسویه کنم هم یکم پس انداز کنم. طاهره خانوم به سمت لیلا آمد و درست مقابلش ایستاد. در انتهای چشم های خسته اش فروغی وجود داشت. هر چند کم نور.

- یواش بگم آیین نشنوه. بابات صحبت کرده یکم از پول خونه بمونه. ولی گفتن حداقل نصفشو باید بدیم. اگه بتونیم نصفشو بدیم زودتر می ریم سر خونه خودمون. لجبازی نکن دیگه مادر. تو هم باید کمکمون کنی دیگه. لیلا اسلحه اش را غلاف کرد. ظاهرا تسلیم شد اما در دلش بلوایی بود. از وقتی خاطره هایش در ذهنش ثبت می شدند، به خاطر داشت که یا در حراجی های شب عید می چرخیدند و یا بدهکار نانوا و بقال و قصاب و ... بودند. این زندگی کی قرار بود خوب شود؟

- انقد نرو تو فکر. بیا، بیا اینجا یکم کمک کن همه جا کثیفه. آدم میلش نمی کشه به خونه یه نگاه بندازه!

می خواست نق بزند که طاهره خانوم شمشیرش را از پشت کشید:

- یه روز خونه ایا! نه و نو هم نداریم.

نگاه دلخورش را چرخاند. به آیین خیره شد. به صورت گرفته ی لیلا خندید:

- پس فکر کردی برای چی مامان از دیروز قربون صدقه ات می ره؟

شاخه ی اخمش شکست و کوتاه خندید.

- بیاین صبحونه اتونو بخورین. انگار بچه ان! من باید حتما لقمه رو بذارم دهنشون! می خوردین دیگه تا من پیام! به سمت آشپزخانه رفتند و روی پارچه نشستند. بوی نان تازه و چای تازه دم با هم آمیخته و حسابی برای آدم دلبری می کرد.

همیشه ی خدا هر گاه آیین و لیلا با هم صبحانه می خوردند، سر پنیر دعوایشان می شد. پنیر معمولی که نبود، پنیر زمینی بود! از همان ها که درون کوزه می گذارند و سالها درون زمین می ماند.

کوزه ای آبی - زرد رنگ که از حاج ننه؛ مادر خدا بیامرز آقا رسول سه سال پیش قبل از آنکه به رحمت خدا برود، به آن ها هدیه داده شده بود.

هر بار هم سر سفره خدا بیامرزها گفتن طاهره خانوم فراموش نمی شد.



میان جر و بحث هایشان لیلا آتش بس اعلام کرد:

- هر چقدر می تونی بخور که باید کلی کار کنی.

لقمه در گلویش پرید. آنقدر سرفه کرد که اشک از چشمانش سرازیر شد. بریده بریده گفت:

- می خوای... کار... خودتو... بندازی... گردن من؟

همین ترفند کافی بود تا آیین دیگر لب به پنیر نزند. خواهر بزرگتر بودن هم گاهی مزیت هایی هم داشت!

بعد از صبحانه هر دو دست به کار شدند. آیین کابینت ها را با دستمال تمیز می کرد و لیلا هم شیشه ها را. موقع ناهار سه تا تخم مرغ بد اقبال که روزی قرار بوده جوجه شوند، بزرگ شوند، تشکیل خانواده بدهند و اصلا برای خودشان در جامعه کسی بشوند را نوش جان کردند.

عجب روز تعطیلی برای لیلا شده بود!

بعد از یکی دو ساعت فرجه که طاهره خانوم برای استراحت داد دوباره دست به کار شدند.

طاهره خانوم هم بعد از اینکه یک دور خانه را جارو برقی کشید جلوی تلویزیون نشست. برنامه ی مورد علاقه اش شروع شده بود. همان برنامه ای که هم آیین و هم لیلا از آن بیزار بودند و وقتی شروع می شد کسی حق دست زدن به کنترل را نداشت.

برنامه ای که گویی به خانه می رویم، به خانه بر می گردیم یا همچنین چیز هایی نام داشت. شامل بافتنی، مجسمه سازی، آشپزی، سخنرانی و تمام چیز هایی که یک جا بخواهند آه از نهادت برآورند، می شد. لیلا جاروی طی به دست سمت سرامیک های پشت مبل آمد و آیین هم جایی آن حوالی مشغول گردگیری شیشه های میز و پایه های زیر گلدان ها بود.

مدام شکلک در می آورد و لیلا را می خنداند. با شیطنت آهنگی گذاشته بودند و به غرولند طاهره خانوم هم توجهی نمی کردند. پشت سر طاهره خانوم با شیطنت می رقصیدند و ادا در می آوردند.

لیلا هم گاهی جارو را در هوا تاب می داد و ژست می گرفت. هر دو از خنده سرخ شده بودند. دو سه باری طاهره خانوم به سمتشان چرخید اما همین که بر می گشت مثل کارگرانی زحمت کش طوری خودشان را مشغول می کردند که انگار نه انگار داشتند می رقصیدند.

بالاخره یک بار طاهره خانوم مچش هر دویشان را گرفت و به طور یک دفعه ای به عقب برگشت و دست به کمر خیره شان شد.

هر دو همان طور لنگ در هوا و دست روی کمر و دستمال و جارو به دست سر جایشان خشک شدند.

- زلیل مرده ها منو مسخره می کنین؟



همین یک جمله کافی بود تا سد خنده شان بشکند و پقی زیر خنده بزنند. هیچ کدام از رو نرفتند و مقابل چشمان طاهره خانوم با شیطنت به رقصیدن خود ادامه دادند. طاهره خانوم هم خنده اش گرفته بود. آن قدر دستش را کشیدند که بالاخره تسلیم شد و پیش آن ها آمد:

- خجالت نمی کشین منو با این سن و سال آوردین برقصم؟ من پیام وسط بگم خرم به چند من؟
صدای خنده ی پر شیطنت دو خواهر قطع نمی شد. اداهايشان حسابی دیدنی بود.
- خیلی خب فقط دو دقیقه ها! بعدش می رم به کارم برسم.
- یوهوو!

- بچه بزرگ نکردم که دو تا رقص تحویل جامعه دادم.
غرغرش قطع نمی شد اما با همان اخم هم روی لب هایش لبخند بود.
هر دو کنار چپ و راست طاهره خانوم ایستادند و دستش را گرفتند. صدای جیغ و خنده شان کل خانه را برداشته بود.
همه چیز به طرز زیبایی دیدنی شده بود. باشکوه، دل نشین و زیبا.
غم بود، از کنج دلشان که بیرون نمی رفت، اما شادی هم بود. بغض انتهای گلویشان بود اما برق خوشحالی هم در چشمانشان دیده می شد. انگار نه انگار دنیایی هم وجود دارد. انگار نه انگار دنیا قوی تر از آن هاست. سخت می گیرد، سخت می تازاند، اشک در می آورد و...!

عقربه های ساعت هشت و نیم را نشان می دادند که صدای زنگ در بلند شد. طاهره خانم هول شده به سمت لیلا دوید و او را به سمت اتاقش سوق داد. آیین هم به دنبالش وارد اتاق شد و در را پشت سرشان بستند. صدای طاهره خانم همان طور که دور می شد به گوش می رسید:

- لیلا، اون کت شلوار بادمجونی رو که برات دوختم، بپوشیا. بجنب دختر! چادر سفیدی که خانوم جون از مکه آورده بود هم زیر لباسات گذاشتم؛ اون هم سر کن.
- ولی اون که...

صدای احوالپرسی را که شنید ساکت شد. پوفی کرد و همان طور که تکیه اش را به در زده بود به کمدش چشم دوخت.
کت شلوار بادمجانی؟ همانی که دست زدن به آن پیش طاهره خانم حکم دستبرد به بانک را داشت؟
آسمان به زمین آمده بود یا زمین به آسمان؟ این مهمان های نام برده چه کسانی بودند؟
شانه بالا انداخت و کاور مشکی رنگ را از کمد بیرون کشید. کت شلوار هم رنگش را به تن کرد. چادرش را سر کرد و جلوی آینه ی قدی ایستاد. چقدر متین و موقر به نظر می رسید.

صدای همه های ریزی را می شنید؛ اما آن قدر آرام صحبت می کردند که دریغ از یک کلمه که متوجه شود! حتی نمی دانست باید شال سر کند یا نه؟

موهایش را محکم کشید و بالای سرش سفت بست. چشم‌هایش کمی کشیده‌تر شده بودند و صورت گردش را هم کشیده نشان می‌دادند. شال زرشکی‌رنگی هم محض احتیاط روی سرش انداخت. پایین شلوارش دمپا بود و قدش را بلندتر نشان می‌داد. دوخت طاهره‌خانم بود، مگر می‌شد بد باشد؟ نزدیک به یک هفته و چند روز برای دوختنش وقت گذاشته بود.

از عطر، کمی به اندازه‌ی انگشتش، زیر گردنش زد و آرام دستگیره‌ی در را پایین کشید. قبل از آنکه بیرون برود آیگین را صدا زد:

- پیس، پیس، آیگین! تو چرا حاضر نشدی؟

با همان لحن پیچ‌پیچ‌وار جوابش را داد:

- مامان به من گفته امشب حق ندارم از اتاق بیام بیرون.

زیر لب جل‌الخالقی گفت و لحن متفکرانه ایستاد. به حال آیگین که آن‌طور لاقید و فارغ از همه‌چیز برای خودش روی تخت دراز کشیده و با تلفنش ور می‌رفت، غبطه می‌خورد. پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت. تلاشش برای پاورچین رفتن بی‌نتیجه ماند و به محض خروجش از اتاق در تیررس نگاه خانمی سن‌وسال‌دار قرار گرفت.

مردی جوان، بلافاصله به پایش سر پا ایستاد؛ اما بقیه سر جایشان نشسته بودند و تنها طلبکارانه لیلا را نگاه می‌کردند. چند تکه پاره سلام خشک‌وخالی هم شنیده شد که بیشتر از روی اجبار بود و بس.

مردی هم که گویی پدر خانواده بود، کمی بعد به پای پسرش ایستاد؛ اما بقیه انگارانه‌انگار.

مؤدبان‌ه سلام کرد و روی زمین کنار طاهره‌خانم نشست. یک دست میل که بیشتر نداشتند!

صدای آشنایی را که شنید سر بلند کرد. خشکش زده بود. نگاه خیره‌ی دخترک روبه‌رویش با پوزخندی که کنج لبش جا خوش کرده بود، حناقی شد که در گلوی لیلا باد کرد و راه نفسش را تنگ.

جرئت نداشت سر بچرخاند تا به مرد جوانی که به پایش ایستاده بود نگاه کند. دسته‌گل‌های رز آبی پررنگ روی عسلی سمت تلوزیون دیده می‌شد.

بوی عطر معروفش هم که گواه بر معرفی او بود. انگار خون در رگ‌هایش منجمد شده باشد.

متحیر و حیران سر جایش نشسته بود؛ اما روی پا بند نمی‌شد. گویی زمین زیرش میخ داشته باشد، مدام جابه‌جا می‌شد. این دخترک مغرور همان خواهر نچسبش بود و آن مرد پدر پویان. خودش هم که گویی نقشه کشیده باشد، دقیقاً مقابل لیلا روی مبل نشسته بود.

صدای همان خانم سن‌وسال‌دار که گویی مادر پویان بود را شنید:

- آقای حکیم تشریف نمی‌ارن؟

طاهره‌خانم گره دست‌هایش را باز کرد و سریع جواب داد:



- چرا چرا، الاناست که برسن.
چشمش به گل رنگ‌ورورفته‌ی قالی بود؛ اما در حقیقت از گوشه‌ی چشم پویان را نگاه می‌کرد که سربه‌زیر انداخته و صاف و موقر سر جایش نشسته بود. مثل همیشه آرام و صبور و مهربان.
صدای پوزخند خواهرش در فضا پیچید:
- خب حق هم دارن. کارشون سخته، باید هم طول بکشه.
پویان تقریباً با تنی آرام غرید:
- پرگل!
- چیه مگه دروغ میگم؟ رفتگری که حساب کتاب نداره.
نگاه تیز پویان را که دید حرفش را چرخاند و طور دیگری ادا کرد:
- آخ ببخشید! منظورم همون کارمند شهرداری بود. مامان جان در جریانید که پدر لیلا جان کارمند شهردارین.
سگرمه‌های مادر پویان تشدید شده و با نگاهی تحقیرآمیز لیلا را نگاه می‌کرد. خوب بود که لیلا سرش پایین بود و گرنه طولی نمی‌کشید که چشم‌هایش بارانی شوند. در همان بدو ورود درست دست روی نقطه ضعف لیلا گذاشته بودند.
سرش پایین بود؛ اما ناخن‌هایش را درون پرزهای فرش فشار می‌داد و نگاه پویان درست روی انگشت‌های سفیدشده از فشار لیلا روی فرش بود.
پویان دستش را مشت کرده بود و دسته‌ی مبل را می‌فشرد. سکوت جاری در فضا سنگین بود و پرابهت. گویی برای لحظاتی تمام شهر در خواب فرورفته‌بودند. پدر پویان بالاخره طلسم را شکست.
- خب دخترم مدرکت چیه؟
آب دهانش را صدا دار قورت داد. می‌دانست دسته‌گل و شیرینی روی این چه معنایی دارند. با صدایی مرتعش و آرام پاسخ داد:
- فوق لیسانس.
دوباره چند ثانیه سکوت. پرگل هر چند ثانیه یک بار از عمد روی مبل جابه‌جا می‌شد برای آنکه قدیمی بودنش را در ذوق بزند.
نگاه مادر پویان هم مدام در فضای داخل خانه می‌چرخید و طوری صورتش را جمع کرده بود که گویی به وسایلی کثیف بخواهد نگاه کند.
اگر بستنی بود تابه‌حال آب شده بود، اگر غذا بود تابه‌حال پخته شده بود، اگر آب بود بخار شده بود... بس که زیر نگاه‌های آن سه نفر می‌سوخت و داغ می‌کرد. پویان هم که اصلاً سر بلند نمی‌کرد که جنس نگاهش را بشود فهمید.



- اینجا مال خودتونه؟

طاهره خانم چادرش را جمع کرد. لبخند به لب پاسخ داد:

- خب نه. اینجا مستأجریم.

صدای پوزخند بلندی در فضا پیچید. طاهره خانم گره روسریش را کمی شل تر کرد.

- اما تا چند وقت دیگه میریم خونه‌ی خودمون. انشالله تا آخر امسال.

باز هم پوزخند؛ اما این بار بی صدا.

- مدرک تحصیلی شما چیه؟

مادر پویان بود که طاهره خانم را مخاطب قرار می داد.

- سیکل! البته اگه یه سال دیگه می خوندم می تونستم دیپلم...

- هوم، سیکل؟ فکر نمی کردم هنوز چنین مدرکی وجود داشته باشه. درست نمیگم خانوم حکیم؟

طاهره خانم زیر کانه پاسخش را داد.

- بله درسته؛ اما مهمم جوونان که شکر خدا به اندازه‌ی کافی تحصیلات دارن.

دستش را جلوی صورتش تکان می داد و خودش را به ظاهر باد می زد. با آن مانتوی مخمل بلند باید هم گرمش می شد.

- ماشینتون چیه؟

لیلا سر بلند کرد. گردنش حسابی خشک شده بود و درد می کرد بس که سرش را پایین گرفته بود. می خواست از

پشت چشم‌های شیشه‌ای‌یشان حرفشان را بخواند؛ اما چیزی دستگیرش نشد.

پویان، پویان تهامی اینجا بود؟ همان پویان؟ در مخیله‌اش هم نمی گنجید. گوشش سوت می کشید و چیزی در دلش

با حرارت می جوشید و تا گلویش بالا می آمد و دوباره پایین می رفت.

رختشویی قلبش دوباره به کار افتاده بود و این نشان از شدت اضطرابش می داد.

صدای زنگ در که بلند شد از خدا خواسته دست‌هایش را روی زمین تکیه زد تا بلند شود که طاهره خانم زودتر از او

دست به کار شد.

نفس عمیق اما بی صدایی کشید و کمی سر جایش جابه‌جا شد. بوی خوش قیমে زیر مشامش پیچید و دلش را قلقلک

داد. کاش الان در موقعیت دیگری بودند تا با خیال راحت و فارغ از دنیا یواشکی به خورشت در حال پخت ناخنک

بزند و چندتایی از سیب‌زمینی‌های سرخ شده را همان طور داغ‌داغ بخورد.

اما حال تمام ذهن و افکارش درهم ریخته و مشوش بود. بیشتر اوقات سکوت می کرد، ذاتاً دختر آرامی بود؛ اما این

حرف نزدنش را دوست نداشت. دلش می خواست چیزی بگوید و مغزش لجوجانه یاریش نمی کرد.

کام دهانش خشک شده بود و چیزی شبیه به بغض در گلویش جولان می داد.



بر خلاف تن خشک شده و خسته‌اش، قلبش بی‌محابا به سـئینه می‌کوبید. عطر پویان همه‌جای خانه را گرفته بود و حتی با وجود بوی قیمه به مشام لیلا می‌رسید و بی‌تابش می‌کرد. سردرگم بود، گنگ و مبهم. سوال‌های زیادی ذهنش را پر کرده بودند.

صدای یا الله گفتن آقارسل کل خانه را برداشت و کمی بعد قامت خمیده‌اش در پذیرایی نمایان شد. چهره‌اش خسته بود؛ اما با روی باز سلام و احوالپرسی می‌کرد و خوشامد می‌گفت. گویی همه از خواستگاری امروز خبر داشتند جز اصل کاری که لیلا بود. البته گویی فرقی هم نمی‌کرد، خانواده‌ی تهامی رسماً نادیده‌اش می‌گرفتند.

کمتر از بیست دقیقه‌ی بعد سفره‌ای به پهنای پذیرایی روی زمین باز شد و بشقاب‌ها، لیوان‌ها، سبدهای کوچک سبزی تازه، چند پیاله ماست و خورشت روی آن قرار داده شد.

لیلا تازه کمبود آیین را حس می‌کرد، دست‌تنها باز کردن این سفره مکافات بود! اما برای فرار از خوره‌ای که از افکارش به جانش افتاده بود، چاره‌ی خوبی محسوب می‌شد.

با آمدن آقارسل اوضاع بهتر که نشد هیچ، جو حاکم سنگین‌تر هم شد. آن قدر سنگین که حس خفگی را به همه‌ی افراد حاضر القا کند.

هنوز آقای تهامی بزرگ مشغول صحبت با آقارسل بود و لیلا که کاملاً حواسش پرت سفره بود حتی یک کلمه از حرف‌هایشان را نمی‌شنید.

نگاه سنگین پویان یک سانت هم از رویش جابه‌جا نمی‌شد. چشم‌هایش ملتهب و پلک‌هایش پف کرده بودند. تمام طول هفته را منتظر این روز بود؛ اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد چنین روز خفقان‌آوری شود.

چقدر روی حرف‌هایش پافشاری کرده بود تا بالاخره راضی شده بودند برای تک پسرشان به چنین خانه‌ای برای خواستگاری بیایند؛ اما باید از همان اول می‌فهمید که حرفش چندان هم روی کرسی ننشسته و ثمره‌ای ندارد.

به یک‌باره صدایشان بلند شد. با صدای آقارسل که تقریباً داد می‌کشید دیس برنج از دستش افتاد و روی زمین زیر پایش هزار تکه شد. توجهی به خرده شیشه‌های چسبیده به پایش نکرد و با قلبی که تالاپ‌تالاپ قصد شکافتن سـئینه‌اش را داشت سریعاً از آشپزخانه به سمت پذیرایی دوید. رنگ از صورتش پریده بود و قلبش تقریباً در دهانش می‌کوبید.

دو مرد پابه‌پای هم، رخ‌به‌رخ، چهره‌به‌چهره و دوشادوش هم ایستاده و به مردمک‌های چشم هم خیره شده بودند و تقریباً مؤدبانه داد می‌زدند.

– مرد حسابی مگه خواستگاری من و خونه زندگیم اومدین؟ این چه حرفیه توی چنین روزی می‌زنین؟
آقارسل از فرط عصبانیت به خود می‌لرزید.



- برو آقا! شما حتی سطح اجتماعی ندارین! من نمی‌تونم اجازه بدم پسر من توی همچین جاهایی زندگی کنه!

- اومدین خواستگاری یا اومدین خونه و ماشین بخرین برای پسرتون؟

- همچین مال خریدنی هم ندارین!

- برو آقا، برو خدا روزی خودت و خونوات رو جای دیگه حواله کنه. خوشبخت شه جوونت. دست‌هایش را پر از غضب در هوا تکان داد و به سمت در حیاط اشاره کرد.

- چشم اونی که نمی‌تونه ببینه کور شه. پز چی تو میدی؟ حقوق دوزاریت که حتی پول توجیبی پسر من نیست؟! شکر خدا محتاج بنده‌هاش نیستیم. شما برو به سوادت بناز که به مردم این‌طوری نگاه می‌کنی.

- هوم پس چی! فقط به گدای محله‌تون بدهکار نیستین. کلاهیون رو بیشتر بندازین هوا.

پدر پویان کفش‌هایش را با حرص و درحالی که انگشت‌هایش را روی بدنه‌ی تمام چرمش می‌فشرد از عمد صدایش را می‌کشید و بیداد می‌کرد:

- یه عمر لای پرغو بزرگش کردیم که بیاد با دختری که تو آشغالا بزرگ شده ازدواج کنه! هه!

- بابا!

- ساکت شو دهنه رو ببند پویان!

از فرط غضب رگ‌های پیشانی‌اش متورم و رنگ رخسارش به ارغوانی می‌زد. همان‌طور که به سمت در می‌رفتند صدایشان محو و محوتر می‌شد:

- همین رو می‌خواستی؟ می‌خواستی سکه‌ی یه پول بشیم؟ آره پویان؟ این‌طوری گفتی دختر لایقیه؟ لایق تو همچین آدمایی با همچین سرووضعین؟ حتی خونواتش دو کلاس سواد ندارن! فردا به بچه‌ات چی می‌خوای بگی؟

- بابا جان یه لحظه صبر کن شما...

- پویان! یا میای یا برای همیشه قید ما رو می‌زنی!

- پدر!

- همین که شنیدی! پسرک خیره‌سر! راه بیفت ببینم.

خیلی دلش می‌خواست با نگاهش درون چشم‌های پویان فریاد بزند و دلش را عاری از هرچیزی بکند؛ اما پویان رفته بود. با گام‌هایی محکم. پا روی خرده شیشه‌های قلب بی‌غل‌وغش و ساده‌ی لیلا می‌گذاشت و می‌رفت.

نیازی نبود تا پرگل دوباره انگشت‌هایش را کنار هم بچیند و لیلا آن‌ها را بشمارد تا به عدد سه برسد. خودش شماره‌ی سه گفتن روزگار را شنیده بود، آن هم در دالان تنگ و تاریک قلبش. با صدای محکم به‌هم‌خوردن در آهنی حیاط لرزید و درون خودش مچاله شد. حال مجال فروریختن داشت.

می‌توانست آرام از هم بپاشد و بی‌صدا برای چند هزارمین بار بمیرد.



آقارسل در حالی که به سمت خانه می‌رفت تقریباً پاهایش را روی زمین می‌کوبید. صدای نفس‌های تند و سنگینش را می‌توانست از همان فاصله بشنود. همان‌جا خشکش زده بود. هاج‌وواج ایستاده و ناباور به نقطه‌ای خیره شده بود. تمام شد؟ فردا صبح که به سر کار برود دیگر شعر و گلی جدید در انتظارش نیست؟ شب را با حس کنجکاوی شعر و نوع گل جدید تا صبح سر نکند؟

دلش برای عاشقانه‌های آرام و پنهانی مردی که با مهربانی به رویش لبخند می‌زد غنچ نرود؟ اصلاً تا صبح طاقت می‌آورد؟

صدای غرولندهای آقارسل کل خانه را برداشته بود. حدس می‌زد چند تن از همسایه‌ها پشت پنجره‌های شیشه‌ای دست زیر چانه زده و به خانه‌ی آن‌ها نگاه می‌کنند.

- دست تو جیب مردم کردیم؟ آدم کشتیم؟ کیسه‌گذاری دستمون گرفتیم؟ سواد نداریم که نداریم! تویی که سواد داری کجای دنیا رو گرفتی؟ تویی که سواد داری چقد...

با صدایی مرتعش گویی صدایش را از ته چاه به سمت ارتفاع کوهی بفرستند، گفت:

- مگه دروغ میگن بابا؟

آقارسل خشک شد و در همان حالت با دستی که بی‌حرکت روی هوا مانده بود خیره‌ی لیلا شد. چشمان لیلا سرخ و گونه‌هایش کبود شده بودند.

قدری به خود جرئت داد. جرئتی که نمی‌دانست از کجا ریشه در وجودش زده. قدمی به سمت جلو برداشت. صدایش بغض داشت. رنگش پریده و چشمانش پر از نقطه‌های ریزودرشت بود که عسلی چشمانش را پررنگ‌تر می‌کردند.

- مگه ما به عالم و آدم بدهکار نیستیم؟ مگه همیشه حتی بدهکار لباسای قسطی تنمون نبودیم؟ یه شب در میون نون و ماست نخوردیم؟ ماست هم که اگه پیدا می‌شد از ذوق تا صبح خوابمون نمی‌برد! شبای زمستون از سرما خواب تو چشممون نمیومد تا صبح که بریم زیر آفتاب! که یه ظرف بذاریم توش چوب بریزیم آتیش روشن کنیم.

بینی‌اش را بالا کشید. صدایش گاه‌آ بریده‌بریده می‌شد. پول آب و... برق و گاز و هزار کوفت [...] دیگه می‌موند نه برق داشتیم، نه گاز.

چادر گلی‌اش را از سر کشید.

چیزی در عرش آسمان شاید هم همان نزدیکی‌های رگ گردنش لرزید. شاید نگاهی منتظر؛ خدایی که چشم به بنده‌ی بارانی‌اش دوخته بود.

چهره‌ی مات‌ومبهوت آقارسل کم‌کم درهم و سگرمه‌هایش شمشیر از روی می‌کشیدند.



- توسری می‌خوردیم تو مدرسه جرئت نداشتیم بگیم تو! هیچ کی طرفمون نمیومد. می‌گفتن ما کثیفیم. از مردم قحطی زده‌ی سومالی یا مردم یه قرن پیش حرف نمی‌زنم بابا، ماییم ما! تو لحظه داریم زندگی می‌کنیم نفس می‌کشیم! ولی...

- لیلا، گوش کن...

- به چی گوش کنم بابا، به چی؟ بچه که بودم یه بار یه جفت کفش نو خریده بودی، یه بار. چون تک سایز بود ارزون بهت داده بودن. خیلی قشنگ بودن؛ ولی هیچ وقت پام نمی‌شدن؛ چون سایزشون کوچیک بود. انقدر پوشیدم تا جا باز کردن. بالاخره اندازه پاهام شدن بابا؛ ولی تهش من موندم و انگشتای تاول زده‌ی پاهام. ناخونایی که هنوزم سیاه و کدرن! مگه ما چقدر از زندگی می‌خواستیم بابا؟ تو چی کار کردی برامون؟

صدای داد طاهره خانم شیشه‌ها را لرزاند. آن قدر که بغض آیدگین هم درهم شکست و پشت در بسته‌ی اتاق، در خودش فرورفت. این دخترک به ظاهر سرسخت، از برگ گل ریحان هم ظریف و شکننده تر بود.

- بسه لیلا! خفه شو! با بابات درست حرف بزن! چی براتون کم گذاشته؟ انقدر براتون کرده که الان این قدری شدی بزرگ شدی و ایستادی تو روش این طوری سرش داد می‌زنی! انقدر کرده که...

آقارسل دست طاهره خانم را کشید. صدای سوت هنوز در گوشش می‌پیچید. لا کردار قطع نمی‌شد! گونه‌اش می‌سوخت. سرش همان طور کج روی شانهاش افتاده و موهایش به هم ریخته روی صورتش پخش شده بودند. - چیزی نگو طاهره، هیس!

می‌لرزید؛ مثل جوجه‌ای بی‌پناه. جوجه کلاغی که دلیل سیاه بودنش را از پدرش طلبکار باشد.

می‌لرزید و نمی‌دانست این لرزیدن از گرمای آغوش کسی است که از رگ گردن به او نزدیک تر است. نمی‌دانست این لرزیدن از سرمای قلب یخ کرده‌اش نیست.

- آره بذار لیلا خفه شه. بذار لیلا خفه شه این همه سال دم نزد این هم روش. بالاخره یه روز یه کی جنازه‌ش رو از آوارای زیر همون خونه‌ی ویرون مونده جمع می‌کنه! بذار لیلا خفه شه! حرف حق تلخه؛ پس بذار لیلا لال بمونه. دست‌های آقارسل آشکارا می‌لرزیدند. برای همین دست‌هایش را سفت به شلوارش گرفته بود تا لرزششان در چشم نزنند. مرد بود، غرور داشت.

- لیلا من چی کار باید می‌کردم که نکردم؟ لیلا من رو نگاه کن! با توئم سرت رو بلند کن! دو کلاس سواد ندارم باشه. سابقه‌ی زندون داشتم بهم کار نمی‌دادن باشه، انقدر رفتم و اومدم تا بالاخره رفتم سرکار. اون هم به کنار؛ ولی مگه از تموم وقت و جون و توانم نداشتم؟ مگه در به در این ور و اون ور نزدم؟ مگه خودت لحظه به لحظه‌ی زندگی‌مون رو ندیدی؟ من همه‌ی سعی‌ام رو کردم لیلا! من چی کار باید بکنم که بیشتر از این زورم به این زندگی نرسیده؟ چی



کار باید بکنم؟ مگه وانت همسایه رو قرض نمی گرفتم بعضی وقتا تو بیکاری می رفتم میوه هاش رو می فروختم که به کم در بیارم؟

این بار داد کشید.

- لیلا! گفتم من رو نگاه کن! سرت رو بگیر بالا! فکر کردی شغل من اینه که یه جارو بگیرم دستم بیفتم تو خیابونا آسفالتا رو نوازش کنم و برگا رو جارو بزنم؟ فکر کردی فقط همینیه؟ کل این بیست سال یه جارو گرفتم دستم و اون قدر خودخواه شدم که برای زن و بچه ام هیچ کاری نکنم؟

نگاهش را بالا آورده بود؛ اما جرئت نمی کرد در نگاه موجی و لرزان مرد خیره شود.

- مگه همه باید دکتر بشن؟ پس کی درس بده؟ همه معلم بشن، پس کی مریضا رو خوب بکنه؟ همه دکتر و معلم و مهندس بشن، ساختمان ساز بشن همین طوری بسازن برن تا آسمون، دولت مدار بشن، آشپز بشن... وقتی شهر رو کثافت می گیره کی خیابونا رو تمیز کنه؟

صدایش می لرزید:

- از همون موقع که بدنیا اومدی رفتم سر کار، رفتم که وقتی تو بزرگ بشی دکتر شدی، مهندس، معلم یا هر چی که دوست داشتی شدی، شهری که توش پا می ذاری زیر پات تمیز باشه. شیشه نره تو پات، خار نره تو چشمت! تن صدایش هر لحظه بالاتر می رفت:

- شرمنده تم که قو نداشتم تا تو پر قو بزرگ کنم! ولی یه پتوی هر چند نازک و به درد نخور به هر قیمتی بود برای تو، آیین و طاهره خانوم گرفتم که روی زمین نمونین.

دیگر کم مانده بود سقوط کند. روی مبل وارفت و در همان حال نشست.

- ندیدی لیلا! دستای زخمیم رو ندیدی! پاهای تاول زده رو ندیدی! صورت سرمازده رو ندیدی! وقتی موتور و ماشین بهم می زدن رو ندیدی لیلا. کنار سطل آتیش مواد فروشا دو دقیقه وایمیستادم گرم شم و ندیدی لیلا! تو فقط یه لباس نارنجی دیدی و یه جاروی توی دستم و اسمی که عالم و آدم مسخره اش می کنن. من هم آدمم لیلا! من هم کار می کنم پول درمیارم! من هم لیلا، من هم!

باید با این حرف ها به قول خودش لال می شد؛ اما عصبانی بود. بخت هیچ گاه دیگر به سمتش رو نمی کرد و او خوب می دانست.

هنوز هم به چشم هایش نگاه نمی کرد. صدای ریز هق هق در میان اصواتی که از گلویش خارج می شدند، جولان می داد.

- ولی نتونستی... نتونستی آقارسل! نتونستی آقای حکیم! آقای بابا!

زانویش را گرفت و با صدایی که از بغض خراشیده می شد و دورگه بیرون می آمد تقریباً داد زد:



- تو که نمی‌تونستی چرا ما رو بدبخت کردی بابا؟! چرا ما رو آوردی تو این دنیای لعنتی بابا؟ حرفای تو هیچی رو عوض نمی‌کنن! تموم شد! لیلا تموم شد! امشب بابا! تموم شد! طاهره خانم باز به سمت لیلا خیز برداشت.

- لیلا!

آقارسل دستش را کشید و تقریباً روی مبل هلش داد. غرید:

- طاهره نکن! نکن، تو دیگه نه!

ترکش‌های هقهقی که از بغضش بیرون می‌آمدند دیگر خنثی شدند و بغضش شکست. به سمت اتاقش هجوم برد. آن قدر در را محکم باز کرد و محکم هم کوبید که له شدن آیین را پشت در حس نکرد. روی تخت پشت به آیین دراز کشید. پتویش را هم تا سرش بالا آورد و جنین وار در خودش مچاله شد. صدای آقارسل دمی بعد آمد. با تأخیر، خراش دار و دورگه؛ اما بالاخره بغض مردانه‌ای که روی سیبک گلویش جا خوش کرده بود را فروداد.

- از فردا دیگه سر کار نمیری. تا وقتی اون پسره اونجاست حق رفتن نداری. شنیدی چی گفتم لیلا؟

پتو را سریع از رویش کنار زد. چشمان سرخش که به زحمت باز می‌شدند حال گرد شده و دهانش نیمه‌باز مانده بود. می‌خواست اعتراض کند، می‌خواست بگوید باید غرامت بدهد. قرارداد بسته بود.

اگر دیگر سر کار نرود باید غرامت بدهد؛ اما دیگر کلمات هم نفرینش کرده و لب‌هایش را به هم دوخته بودند. آخرین حرف آقارسل را شنید و بعد خانه در خاموشی و سکوت مطلق غرق شد.

- اینکه تو چه شرایطی دنیا بیای و چه خانواده‌ای داشته باشی دست تو نبوده؛ اما یادت باشه لیلا، تو مسئول زندگی هستی که می‌سازیش. زندگی که دیگه دست خودته. خودت خوب یا بدش رو انتخاب می‌کنی. یه روز نرسه بچته تو روت وایسته، یه مشت چرا رو سرت خروار کنه! اون روز رو نبینم، لیلا! نبینم!

وجدانش تازه بیدار شده و گردن کشی می‌کرد. شاید هم تازه فرصت جلوه‌گری پیدا کرده بود تا لیلا را به صلابه بکشد. آبی که ریخته بود باز نمی‌گشت، مگر نه؟

امروز پسری به‌خاطر خانواده‌اش رفت و دختری را زیر پا گذاشت. و دختری...

چشم‌هایش را بسته بود. نمی‌دانست چقدر گذشته. جرئت باز کردن پلک‌هایش را نداشت. کاش تمام این‌ها یک کابوس باشد. چشم‌هایش را باز کرد. نه، کابوس نبود. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری ذهنش را سوراخ می‌کرد. چشم‌هایش را بست، باز کرد، بست، باز کرد، بست... نه! فایده‌ای نداشت. خیلی وقت بود که از خواب بیدار شده بود. همه چیز واقعی بود. واقعی! تلخ و زهرکننده‌ی کام.



حس می کرد گلایش می سوزد، سرش چند گرم شاید هم چند کیلو سنگین تر شده و درز بین پلک هایش را کمی دوخته اند. گرمش بود، تمام تنش در حرارت می سوخت. آرام از جا بلند شد. آیین کنار دیوار همان طور که در خودش چنبه زده بود، خوابش برده بود. دستش به پتو رفت تا رویش بیاندازد. چیزی در وجودش فریاد کشید:

«چطوری روت میشه؟ چطوری لیلا؟»

پتو از دستش سر خورد و روی تخت افتاد. تلفنش را لحظه ای آخر از روی میز چنگ زد. یک قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت. همه جا تاریک بود. تاریک و ساکت. ساکت و مرگ آور! انگار در همه جای خانه مرگ لیلا را پاشیده بودند.

«غرق باران شده ای!»

کنار حوض نشست. دلش می خواست پاهایش را درون آب فرو کند. حس می کرد حتی به ماهی های سرخ درون حوض هم بدهکار است. چشم هایش را بست و پاهایش را یک باره درون آب برد.

«غم و اندوه به ژرفای دلت می ریزند.»

آسمان کی و چگونه باران گرفته بود که لیلا به خودش که آمد از موهایش دانه های باران شره می کردند؟

«پای تا سر به خودت می لرزی!»

عاشق بابا رسولش بود، مگر می توانست نباشد؟ اما دردهایی که از کودکی روی هم تلنبار شده بودند چه؟

«ابرها رق*ص کنان می بارند.»

صدای بغض آلود خودش در گوشش می پیچید و تلنگر می زد.

«و تو تنها شده ای ...»

تنها شده بود مگر نه؟ دیگر نمی لرزید. نکند خدایش هم دیگر او را در آغ*وش نگرفته باشد؟

نفسش را فوت کرد که بخار شد و چند صدم ثانیه بیشتر طول نکشید تا در فضا محو شود. نزدیک های دی بود و هوا سردتر هم می شد. چند وقت پیش زودتر از آنکه ننه سرما بقچه ای یلدا به دست برای گشودن سفره ی زمستان بیاید، اولین برف سال باریده بود. کم بود؛ اما زیبا بود و دل نشین.

کاش می شد مثل همین بخار محو و محوتر شود تا جایی که دیگر اثری از او نماند.

«در من گره ای ست، کور بغضی»

تلفنش را برداشت و با فشردن دکمه ی کوچک کنارش صفحه باز شد. دو تماس بی پاسخ و یک پیامک. همه از جانب زهرا بود.

پیامک را باز کرد. امیر سخایی به هوش آمده بود. پس امروز عجب روزی برای زهرا بود! کاش می شد بگوید خوش به حالش! زبانش نمی چرخید. چشمانش سردتر از همیشه شده بودند. بغض گلایش را چنگ می زد و آزارش می داد.

کمی مکث کرد و بعد نامطمئن شماره اش را گرفت. بعد از پنج بوق جواب داد:



- هوم؟

صدایش خواب‌آلود و دورگه بود، مردد گفت:

- منم... !

صدای خش‌خش جابه‌جاشدن چیزی در تلفن پیچید و بعد صدایش واضح‌تر شد:

- لیلا؟ تویی؟

- آ... آره.

- دختر چی شده نصفه شبی؟

کمی مکث کرد.

- چیزی نیست.

چیزی نبود دیگر؟ دلش طعنه می‌زد.

- خب چی شده بگو دختر نصفه جونم کردی.

- زهرا من... من شاید... یعنی... .

- لیلا!

- دیگه نیام سر کار. می‌تونی با سخایی صحبت کنی که... .

صدای جیغ ماندنش گوشش را پاره کرد:

- چی؟ یعنی چی که نیام سرکار؟ دیوونه شدی نصفه شبی لیلا؟ خوابی چیزی ندیدی؟

پاهایش را در حوض تکان داد. سرما در پاهای یخ زده‌اش بیشتر رخنه کرد و در عمق جانش نشست.

- میشه با سخایی حرف بزنی؟ اون ما رو آورد اینجا شاید آشنا داشته باشه که بشه قرارداد رو... .

- لیلا هیچ می‌فهمی چی داری میگی تو... ؟

حرفش را قطع کرد.

- زهرا! خواهش می‌کنم. من دیگه نمی‌تونم بیام. لااقل اونجا دیگه نه.

- پویان هم خبر داره؟

لغت به پویان، به گل‌های دلبرانه‌اش، شعرهایش، لبخندهای سخاوتمندانه‌اش... لعنت به او!

قصد نداشت یک کلمه هم بگوید یا نام پویان همچون طلسمی سحرش کرده بود؟

- لیلا با توئم!

صدای آقارسول در گوشش پیچید:

- من و نگاه کن لیلا با توئم!



کم مانده بود گوشی از دستش سر بخورد و درون حوض بیفتد. همین را هم تازه قسطش را تمام کرده بود.
- می‌تونی؟

همین یک کلمه جانش را بالا آورد تا از میان دندان‌های کلید شده‌اش عبور کرد، روی زبانش نشست و از میان لب‌هایش بیرون آمد.

- باشه حتما، هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم؛ ولی مگه نمیای وسیله‌هات رو جمع کنی ببری؟ خب فردا قراره بیاد شرکت اونجا می‌تونی... .

- نه زهرا، نمیام. کاری... نداری؟

دیگر داشت سروکله‌ی بغض پیدا می‌شد.

- لیلا خوب نیستی! خوب نیستی دختر. صدات داغونه! کار که خیلی باهات کار دارم! باید برام همه چی رو بگی؛ ولی هروقت بهتر شدی.

- شب... بخیر.

قبل از آنکه زهرا شب بخیری متقابلاً تحویلش دهد تماس را قطع کرده بود. وسایلی! چه اشکالی داشت اگر جایی یک ردپای کوچک از لیلا باقی می‌ماند؟ مگر کجای دنیا را می‌گرفت؟

از جا بلند شد و آرام به سمت اتاقش رفت. زیر پتو خزید. یاد حرف طاهره خانم افتاد:

- هروقت زیاد خندیدین هفت تا صلوات بفرستین دعوا نشه. بلا رو دور می‌کنه.

یادش رفته بود. هفت تا صلوات را نفرستاده بود. یعنی فقط هفت صلوات باعث نزول این بلا شده بود؟ هفت تا؟

زیر لب زمزمه کرد: اللهم صل علی...

با انگشت هر دانه را می‌شمرد. بغض لعنتیش هم که دست‌روی‌دست نگذاشته بود، دقیقاً همین که صلواتش به پایان می‌رسید، یک قطره اشک روی گونه‌اش می‌کاشت.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجه‌م.

بالاخره هفت تا شد. هفت تا شد؛ اما هنوز بلایی که نازل شده بود سر جایش بود و آب از آب هم تکان نخورده بود.

کاش کسی زودتر از این‌ها می‌گفت که این هفت صلوات را بفرستد.

نگاهش را به سقف ترک خورده دوخت. دلش نجوا می‌خواست. نجوا کردن با خدا؛ اما عقلش سقلمه می‌زد:

«ای لیلا بی‌معرفت! باز کارت گیر شد سراغ خدا رو می‌گیری؟ حتی نماز امشب رو نخوندی چطوری روت میشه؟»

سیبک گلویش بالا و پایین شد. پتو را تا چانه‌اش بالا کشید. نگاهش به سقف ترک خورده بود؛ اما با همان چشم‌هایش

بی‌صدا ناله می‌کرد:



- کجا برم خدا؟ از کی کمک بخوام به جز تو؟ می‌دونی خدا من اگه میوه بودم هیچ کی منو نمی‌خرد، اگه بارون بودم می‌باریدم سیل می‌شدم همه جا رو داغون می‌کردم، اگه ماشین بودم همیشه خراب بودم و تو اوراقی، اگه سیگار بودم همیشه ته آشغال بودم... خدایا!

نمی‌آمدند! کلمات ناکس روی خط نگاهش جاری نمی‌شدند، قلبش هم به تلافی امروز سرسختانه مقاومت می‌کرد. دو-سه بار سر جایش غلت خورد. دوباره به سمت سقف چرخید.

- دلم می‌خواد تا خود صبح فقط بگم خدا، خدا، خدا. آخه یه سری دمل‌های چرکی هستن روی دلم که سر باز نمی‌کنن، انقدر که شدن یه توده‌ی پربغض ته گلوم که هر لحظه ممکنه جونم رو بگیره. انقدر که نتونم بهت بگم آخه چه مرگمه خدا! فقط صدات کنم خدا. خودت از خ تا الف حرفم رو بخونی و تا صبح نگاهم کنی. همیشه پشت شیشه‌ی پنجره می‌نشستم تا بارش ابرهای آسمون رو نگاه کنم. انگار دیگه وقتش شده من مثل بارون بیارم و تو تا صبح نگاهم کنی. بارش پردردی که چندان مثل بارون‌های پاییزی قشنگت باشکوه نیست. لب‌هایش را به دندان گرفته بود.

قلبش گرومب گرومب به س*ینه‌اش می‌کوبید.

پتو را تا نوک بینی‌اش بالا کشید. تنش گرم نمی‌شد.

- همیشه از آسمون به زمین باریده، الان داره از زمین به آسمون می‌باره. چشم داره می‌باره خدا و نگام به آسمونته. اشک‌هایی که میان سمت رو می‌گیری توی هوا؟...
با حس افتادن چیزی رویش از خواب پرید.
- آخ! ببخشید آبجی بخواب.

چند ثانیه اطراف را کندوکاو کرد و به محض هجوم اطلاعات به سرش حسی آکنده از غم وجودش را فراگرفت. پس این ماشین زمان که با آن می‌شد به گذشته سفر کرد کی اختراع می‌شد؟ نمی‌شد تنها همین امروز آن را از چندین سال آینده قرض بگیرد و فقط یک بار به یک روز قبل سفر کند؟ همان وقتی که با صدای گوینده‌ی مستند چشم گشوده بود.

از این وضعیت اصلاً خوشش نمی‌آمد. انگار درون حبابی شناور روی هوا در ارتفاعی بالا باشد که هر لحظه ممکن است بترکد و سقوط کند. شاید هم ترکیده بود و خودش خبر نداشت. با همان شکستن بغض لعنتی‌اش.

گویي قرار بود طاهره خانم برای چند ساعت به میدان آزادی برود. مطمئن نبود؛ اما بالاخره تصمیمش را گرفت و به سمت شرکت راهی شد. می‌خواست وساییش را جمع کند.

در عرض چند دقیقه حاضر شد. نه سرووضعش برایش اهمیت داشت و نه نگاه مردم. تنها همین که مانتو و شلوار و شال تنش باشد در این لحظه کفایت می‌کرد.



بغض مثل دمل چرکینی در گلایش شده بود که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد؛ اما نمی‌خواست بشکند. دیگر نه جرئت شکستن داشت و نه نایش را. چشمان لیلا بی‌فروغ و نگاهش سرد شده بود. مثل شخصی که دچار زندگی نباتی شده باشد و چشم‌هایش باز باشد.

به پله‌ها که رسید دیگر بوی عطر مردانه نمی‌آمد. شاید هم اگر بود آن را استشام نمی‌کرد یا نمی‌خواست استشام کند.

زیر لبی سلامی به منشی کرد و با دو سمت اتاق رفت. وسایلش را جمع کرد. زودتر از همیشه آمده بود؛ اما اگر یک ساعت دیگر هم می‌آمد با زهرا رودررو نمی‌شد. می‌دانست برای امیرعلی هم که شده مرخصی گرفته و نمی‌آید. دیگر سرکار نمی‌آمد. باورش نمی‌شد. آن همه حرص‌زدن و دودن‌هایش به اینجا رسیده باشد. گویی زهرا راست گفته بود که در شغل شانس نیاورده. نه تنها شغل بلکه باید کل زندگی‌اش را هم به بدشانسی‌هایش اضافه می‌کردند. اصلاً زندگی لیلا خود بدشانسی بود.

چشمش که به جعبه افتاد لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش تغییری نکرده بود، هنوز هم سرد و بی‌روح بود؛ اما از جعبه دل نمی‌کند.

میل شدیدی داشت تا مثل وقت‌هایی که بیکار می‌شد جعبه را باز کند و کاغذ و گل‌ها را نگاه کند؛ اما این بار قلبش اجازه نمی‌داد. قلبش تازگی‌ها چقدر محافظه‌کار شده بود! گویی فهمیده بود این لیلی مجنونش آن‌قدرها هم مجنون نیست.

از جا بلند شد و به سمت در رفت. هنوز انتهای گلایش می‌سوخت و با هر بار که آب دهانش را قورت می‌داد بدتر هم می‌شد.

- خانوم حکیم، یه لحظه!

سر جایش ایستاد. می‌توانست صدای خانم عطایی را تشخیص بدهد.

- همین الان زند زنگ زده بود، واقعاً داری میری؟

واقعاً داشت می‌رفت؟ واقعاً این آخرش بود؟ همان آخری که در داستان‌ها پر از شهد و شیرینی می‌شوند و در حقیقت...! آهی بی‌صدا کشید و سر جا چرخید.

صدایش از ته چاه که هیچ، شاید از لایه‌های درونی زمین به گوش می‌رسید:

- درسته.

لخ*تی فکر کرد و یک‌باره گفت:

- وایسا الان میام.



طوری چرخید که مهره‌های کمرش صدا دادند. همان طور که دستش را به کمر گرفته بود به سمت اتاقی رفت و چند دقیقه‌ی بعد با ساک سفید رنگ کاغذی برگشت.

- به تعداد بچه‌ها کنار گذاشتیم. فکر نمی‌کردم بری؛ ولی... این هم یه یادگاری از این شرکت.

- ولی من که...

- بگیر دیگه. برای عید به کارمندا میدیم کلی خب تو جلوتر بگیری که چیزی نمیشه. هر جا که میری موفق باشی دخترم.

مهربانانه او را در آغوش گرفت. به سختی لب‌های منقبض شده‌اش را کش داد و نیمچه لبخندی زد. با صدایی دورگه تشکر کرد و با همان حالت دو از پله‌ها پایین آمد.

وسایلیش را زیر بغل زده در ایستگاه اتوبوس نشسته بود. ترس از اینکه طاهره خانم زودتر به خانه برگردد دلشوره‌ای در دلش می‌انداخت.

آقارسل سابقه نداشت در کارهای لیلا یا آیین دخالت کند؛ اما وقتی چیزی می‌گفت هیچ‌کس حق گفتن یک واج روی حرفش را نداشت. برخلاف طاهره خانم که برای جزئی‌ترین کارهایشان سیل نصیحت و توصیه‌هایش را روانه می‌کرد.

هوا ابری بود. ابرهایی که آن قدر تیره بودند نمی‌شد از هم تشخیصشان داد و تنها هاله‌ای غلیظ روی سقف آسمان درست کرده بودند. شاید آسمان هم قصد شماتت لیلا را داشت.

یاد کودکی‌هایش افتاد. نمی‌دانست چه صنمی داشت؛ اما هرگاه که اشتباهی می‌کرد درست همان روز که پای برنامه‌ی عموپورنگ پای تلوزیون می‌نشست، عموپورنگ از همان خطا صحبت می‌کرد. گویی چشم انتظار نشسته بود تا لیلا خطا کند و او برنامه‌ی آن روزش را بسازد.

و آن قدر هم با داستان و شعرهای متفاوت صحبت می‌کرد که لیلا تا عمر دارد سمت اشتباهش نرود. خنده‌دار بود؛ اما حقیقت داشت. چطورش را نمی‌دانست! یک بار دروغ بزرگی گفته بود آن قدر که یک وعده ناهار تنبیه شود و همان روز موضوع برنامه دروغ بود.

لبخند تلخی زد. اگر الان هم همان برنامه‌ی تلوزیونی بود و به پای تلوزیون می‌نشست، درباره‌ی اشتباه‌اش چه نشان می‌دادند؟ چه شعرهایی می‌خواندند؟ چه برنامه‌ای اجرا می‌کردند؟ باز هم با بالا و پایین پریدنشان لب‌هایش را به خنده وامی‌داشتند؟ یا آن قدر سرش داد می‌زدند که باز درون خودش مچاله شود؟

سر کوچه که رسید جعبه‌ی گل و شعرها را با غیض درون سطل مشکی بزرگ زباله پرتاب کرد. اگر می‌توانست حتماً بنزینی رویش می‌ریخت و مثل فیلم‌ها سوختنش را به نظاره می‌نشست؛ اما این چیزها یا برای فیلم‌ها بودند و یا برای آدم‌های پولدار.



کسانی مثل لیلا تنها باید سوختن دلشان را به نظاره می‌نشستند و گاهی هم... سوختن خودشان را. جلوی در که رسید ضربان قلبش از شماره خارج شده بود و تندتند به سینه می‌کوبید. چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و بعد در را باز کرد. حیاط خانه را از نظر گذراند. هیچ خبری نبود به جز صدای جیک‌جیک گنجشکی که روی درخت توت کنج حیاط برای خودش شادمانه از روی شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرید. نگاهی نگران به حوضش انداخت.

هنوز ماهی‌ها و رجه‌وورجه‌کنان شنا می‌کردند. لب زیرینش را به دندان گرفت و به سمت اتاق رفت. خانه در سکوت مطلق بود. چند لحظه‌ی بعد صدای آقای وانتی در کوچه پیچید. صدا هر لحظه بیشترو بیشتر می‌شد: - نمکيه، نون خشکيه، نمکی...

روی تختش نشست. همه‌ی وسایل خانه گویی طلبکارانه به لیلا نگاه می‌کردند. با صدای بسته شدن در حیاط به سمت در اتاق هجوم برد و آرام در را بست. جرئت روبه‌رو شدن با طاهره‌خانم را نداشت. چقدر از این طور لحظات بیزار بود. یک بار که برگه‌ی امتحانیش را خودش امضا کرده بود، خون طاهره‌خانم به جوش آمده و حسابی دعوايش کرده بود. لیلا هم به زیر پتویش پناه برده و تا چند ساعت در همان حالت مانده بود. آن قدر که بالاخره کسی بیاید و او را بیرون بکشد؛ اما حال مطمئن نبود اگر حتی برای یک روز زیر پتو بماند، کسی بیرون آوردنش از زیر پتو بیاید. تا شب پانزده‌ونیم ساعت مانده بود. حال این پانزده ساعت را چطوری می‌گذراند؟

دو دقیقه‌ی بعد زیر لب حساب کرد:

- پانزده ساعت و بیست‌وهشت دقیقه.

یک روز در شرکت اعتراف کرده بود که لحظات کند می‌گذرند، اگر می‌شد حرفش را پس می‌گرفت. کاش می‌شد فهمید حرف‌ها که از دهان و از عمق دل بیرون می‌آید، چه کسی در دنیا نگهبانشان می‌شود و آن‌ها را در بقچه‌ی بزرگش می‌ریزد.

این‌طوری می‌شد هر ازگاهی سراغش رفت و مشتی از حرف‌ها را برداشت و دور ریخت. دیگر نه دل شکستگی می‌ماند و نه توقع و نه انتظاری. شاید هم دستش را درون کیسه می‌کرد و آن قدر هم می‌زد که حرف‌به‌حرف کلمات با هم آمیخته شوند و دیگر آن معنای گذشته را نداشته باشند.

کاغذ و خودکاری برداشت و مشغول شد. خط‌های نامفهوم و فرضی با خودکار روی دل کاغذ بی‌نوا کنده‌کاری می‌کرد و تمام حرصش را روی کاغذ ریخت.

گاهی هم چند کلمه می‌نوشت و گویی تفنگ بدست در حال دوئل با آن باشد، حسابی رویش را خط‌خطی می‌کرد، طوری که کاغذ پاره می‌شد.



ساعت نزدیک یک‌ونیم بود که آیین از مدرسه آمد. طبق معمول جوراب‌های خوش بویش را درآورد و گوشه‌ای از اتاق پرتاب کرد که دقیقاً بویش زیر بینی لیلا پیچید. جرئت بالا بردن صدا و اعتراض که نداشت! شاید اگر حوصله‌اش را داشت تنها می‌شد یک پس گردنی به کله‌اش بزند.

در هر صورت فایده‌ای نمی‌کرد. این دخترک شاید یکی دو بار حرف گوش می‌داد؛ اما بعد از آن دوباره رویه‌ی خودش را پیش می‌گرفت. آهی کشید و یک لنگه جوراب آیین را درحالی که دستش را روی بینی‌اش گذاشته بود به سمت دیگری پرتاب کرد. تمام اتاق از بوی جوراب مقدس شده بود. چند وقت بود که آن‌ها را نشسته بود؟

آهی کشید. طوری به جوراب‌های مچاله شده خیره شده بود که انگار آن‌ها باید از خودشان خجالت بکشند. صدایی نمی‌آمد به جز صدای بهم خوردن قاشق و چنگال‌ها. قورباغه‌ی معده‌ی لیلا هم که تازه بیدار شده و قورقورش را از سر گرفته بود.

چند لحظه‌ی بعد آیین درحالی که لپ سمت چپش از فرط غذا باد کرده بود به سمت اتاق آمد. با همان دهان پر چیزی شبیه به «آبجی بیا ناهار» زمزمه کرد.

می‌دانست کار طاهره‌خانم است و گرنه آیین با این چیزها کاری نداشت، همین که خودش سیر بود کفایت می‌کرد. نمی‌خورد آرامی زمزمه کرد و روی کاغذ سفید دیگری خم شد. معده‌اش یکی دوبار دیگر هم اعتراض کرد؛ اما اهمیتی نداد آن قدر که بالاخره صدای قورقور کردنش خوابید.

چشمش به ساک کاغذی افتاد. خودش را کش داد و آن را با یک حرکت برداشت. می‌خواست داخلش را ببیند. حوصله‌اش حسابی سررفته بود و مغزش هم که منتظر یک وقت خالی بود تا غرولند و افکارش را از سر بگیرد. برچسب پلمپ کاغذی رویش که مارک شرکت بود را با یک اشاره کند و ساک را باز کرد. چشمش به جعبه‌های مکعب مستطیل با سازهای متفاوت افتاد.

جعبه‌ها سفید بودند و به جز مارک بزرگ شرکت روی آن‌ها چیز دیگری نبود. شاید این‌ها را خصوصاً این طوری ساخته بودند.

یکی از آن‌ها را برداشت و باز کرد. عطر کوچک صورتی رنگی درون آن بود. بدنه‌ی گرد و بزرگی داشت. درش را باز کرد. بویش هم خوب بود. آن را مرتب درون جعبه گذاشت و کنار پایش روی زمین چید. بعدی را برداشت. کوچک و مربع شکل بود. بازش کرد.

رژ مایع با سه رنگ متفاوت درون پالت کوچک در داری ریخته شده بود. لبخند محوی زد. شاید روزی از آن استفاده می‌کرد. شاید هم مثل دوتای قبلی نصیب آیین می‌شد!

بعدی را برداشت. کرم پودر بود. جعبه‌ی بعدی استوانه‌ای شکل و طولیل بود. درش را پیچاند. ریمل مشکی رنگی بود که رویش عدد بیست و چهار انگلیسی را درشت کنار دیگر توضیحات انگلیسی نوشته بودند. کمی نگاهش کرد و دوباره در جعبه مثل اولش قرار داد.

کیف کوچکی هم بود.

شاید اندازه‌ی کف دستش. شش تا فرچه‌ی آرایشی کوچک با سرهای متفاوت و یک آینه‌ی مربع شکل درونش بود. دستی به سرشان کشید. از نرمی آن‌ها لبخند ریزی زد. آینه را کنار گذاشت. این یکی را اصلاً امتحان نمی‌کرد. دلش نمی‌خواست به چهره‌ی خودش خیره شود. از این کیف کوچک خوشش می‌آمد. شاید این یکی را به آیین نمی‌داد. تنها یک جعبه‌ی دیگر مانده بود. بازش کرد. کرم ضد آفتاب بود. این یکی را که حتماً نمی‌داد!

این بار لبخند درشتی زد. راست کار خودش بود! چقدر دلش می‌خواست کرم ضد آفتاب بگیرد و هر بار فراموشش کرده بود. درش را باز کرد و زیر بینی‌اش گرفت. بوی بابونه می‌داد. کمی به نوک انگشتش زد. خوب بود. اگر غم دلش را رها می‌کرد حتماً خوشحال‌تر هم می‌شد؛ اما آن قدر منفور به نظر می‌رسید که حتی لبخند هم قسطی روی لب‌هایش جا خوش می‌کرد.

همه را دوباره مرتب درون ساک کاغذی سفید چید و روی زمین دراز کشید. گونه‌ی سمت راستش روی زمین بود. پرزهای یکی در میان بیرون زده‌ی فرش کهنه و زهوار در رفته‌ی اتاق، مقابل عسلی چشمان لیلا خودنمایی می‌کردند. نگاهش به مورچه‌ای خورد که با آن پاهای کوچکش به سختی روی فرش راه می‌رفت. بی‌هدف با انگشت سد راهش می‌شد. کوتاه که نمی‌آمد، حتی چند باری هم برای ادامه دادن به راهش روی انگشت لیلا رفت و دوباره روی فرش سر خورد.

تلخ خندی به مورچه‌ی کوچک زد. خاطره‌ای جلوی چشمانش جان گرفت. دگرگون شده بود، آن هم چه دگرگونی! بچه که بود خیلی دلش می‌خواست چیزی داشته باشد که برای همیشه پیش خودش نگه دارد؛ مثل یک حیوان خانگی.

یک بار مورچه‌ی بی‌نوایی را گرفته و درون در بطری گذاشته بود. روی بطری لایه‌ای از نایلون کشیده و حسابی محکم‌ش کرده بود. چند سوراخ ریز هم روی نایلون برای مورچه درست کرده بود.

دو گندم کوچک تنها آذوقه‌هایی بودند که برای مورچه درون آن در کوچک بطری گذاشته بود. به یکی دو روز نکشید که مورچه‌ی بی‌نوا مرد. یک مورچه‌ی دیگر پیدا کرد و دمی بعد آن مورچه هم مُرد.

کفش‌دوزک را هم امتحان کرده بود؛ اما عمر کفش دوزک‌ها خیلی کمتر از مورچه‌ها بود. وقتی به طاهره‌خانم گفته بود، او با حالتی کودکانه که لیلا حرفش را متوجه بشود گفته بود:



- لیلا مامان جان گناه دارن! یه روز فرشته‌ها میان تو رو این طوری می‌برن میندازن توی قفس! تو خوش میاد یکی این طوری بندازت توی در بطری؟

لب پایش را به دندان گرفت. روی زمین غلتی زد و به پهلوی دیگرش جابه‌جا شد. بعد از آن دیگر حتی یک بار هم نه سمت مورچه و کفشدوزک رفته بود و نه حتی فکر داشتن حیوان خانگی را کرده بود.

حیوان و انسان و گیاه ندارد، زندانی زندانی است! هیچ موجود زنده‌ای زندانی و اسیر بودن را تاب نمی‌آورد. ممکن است شیوه‌های متفاوتی داشته باشد؛ اما زندانی زندانی است! گاهی زندانی مثل دزد، کلاهبردار، زندانی دل، احساسات، غم، بغض و خیلی چیزهای دیگر. اصلاً آدم دلش می‌گیرد. آن قدر که غصه‌ی اسارت بمیرد. آن مورچه‌ی درون در بطری از جنس همان مورچه‌ای بود که روی دست لیلا ورجه وورجه و بالا و پایین می‌رفت؛ اما آزاد بود! و خوشحال!

نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت دیگر گذشته بود و حال سکوت عجیبی بر خانه حکم فرما شده بود. انگار نه‌انگار که کسی در این خانه زندگی کند.

لازم نیست دور آدم میله‌هایی آهنی باشد تا بفهمند زندانی است. گاهی آدم زندانی می‌شود و حتی خودش هم نمی‌فهمد. این حرفی بود که لیلا در دلش اعتراف کرد.

تیک‌تاک، تیک‌تاک! عجب گذر زمانی! باورش نمی‌شد این ثانیه‌ها شصت بار به هم می‌چسبند تا یک دقیقه بسازند، این شصت بارها شصت بار دیگر به هم می‌چسبند تا ساعت بسازند و در نهایت بیست و چهار بار دیگر به هم می‌چسبند تا روز را بسازند!

دست خودش نبود، کند می‌گذشت و ذهنش آزادانه هر جا که دلش می‌خواست پر می‌کشید. حتی روی تعداد گل‌های ریز پایین فرش اتاق.

هوا کم‌کم تاریک شد. وقت حکومت سایه‌ها و تاریکی فرارسیده بود. شب؛ آسمانی تیره و پر از راز. پر از درد دل‌هایی که آدم‌ها به‌سویش روانه می‌کنند، پر از اشک‌های روی بالش و غصه‌های نصف شبی.

صدای باز شدن در آمد. بی‌تفاوت بود؛ اما وقتی صدای سلام آقارسل را شنید قلبش از سینه‌اش کنده شد و چند دوری دور خانه را زد. ضربان قلبش چنان تند و محکم بودند که سینه‌اش را محکم به‌سمت جلو می‌راندند. به‌سختی نفسی کشید و آب دهانش را قورت داد. صدای پاها که دور شد نفس راحتی کشید. تن خشک شده‌اش را تکانی داد.



سرش را به دیوار تکیه زد و پلک‌های ملتهبش را بست. وقت شام رسیده بود. باز هم صدای به هم خوردن قاشق و چنگال‌ها؛ اما لیلا قصد بیرون آمدن را نداشت. بی تفاوت به دیوار چشم دوخته بود و در خیالی که برای خودش هر جایی سیر می کرد، غرق شده بود.

صدای تلویزیون و زمزمه‌هایی آرام خانه را برداشت. بهتر از آن سکوت لعنتی بود. یک باره با صدایی قلبش از جا کنده شد. صدای آقارسل بود.

- لیلا؟ لیلا؟! شامت یخ کرد! بدو ببینم!

در صدای آقارسل دنبال چیزی می گشت. شاید مثل کودکی خطاکار منتظر جزا و مجازاتش بود؛ اما در صدای آقارسل کوچک‌ترین چیزی پیدا نکرد. صدایش مثل همیشه بود.

تکانی محسوس خورد و چشم‌های درشت شده‌اش را به در دوخت. از جا بلند شد و قدری به سمت در رفت. حال صداها ی زمزمه مانند واضح تر شده بودند:

- یعنی چی که ناهار هم نخورده؟ طاهره خانوم داشتیم؟ یه روز سپردمش دست!

چشم‌هایی که لجوجانه در مقابل باریدن تا به حال مقاومت کرده بودند، در آنی بارانی شدند. بغض کرده بود. آقا رسول را دوست داشت. خیلی! درست بود که از نارنجی لباس‌هایش متنفر بود و بیزار؛ اما آقارسل را دوست داشت! پدرش بود!

صدای طاهره خانم آرام تر از آقارسل بود برای همین نشنید که دقیقاً چه جوابی داد.

خودش را از کنار در عقب کشید و دست‌هایش را روی تخت گذاشت و سرش را میان دست‌هایش روی تخت قاب گرفت. اشک صورتش را حسابی شسته بود و چند رد سرخ هم روی بینی و زیر چشم‌هایش به جا گذاشته بود. عسلی چشمانش حال بیشتر به چشم می آمدند. بدجوری مظلوم شده بود. از صدای جیرجیر لولای در باز شدن در را حس کرد. بوی صابون زیر بینی اش پیچید. قلبش دوباره طبل زدن را شروع کرد، آن هم با ریتم تند. آقارسل درست پشت سرش درون اتاق بود.

چیزی در قلبش تنوره می کشید. نبضش تقریباً در دهانش می زد و از اضطراب برافروخته شده بود.

- لیلا؟

صدای آرام آقارسل باعث شد تا ناخودآگاه عضله‌ی گردنش عزم به چرخیدن کند و سرش را برگرداند. چشم‌هایش روی دکمه‌ی سوم روی پیراهن آقارسل بود.

دلش می خواست به جای بله زمزمه کند جانم؛ اما اکنون ذهنش آن قدر صاف بود که حتی نمی توانست واج‌های جانم را کنار هم بچیند و چیزی شبیه به جانم تلفظ کند.



آقارسول قدمی دیگر به سمتش رفت. اگر به لباس لیلا خیره می‌شد می‌توانست لرزش لباسش که ناشی از ضربان تند و کوبش قلبش بود را ببیند. دست‌های لیلا را گرفت. یخ کرده بودند. آن‌ها را قدری به سمت بالا کشید تا جایی که لیلا روی پا ایستاد.

- چرا صبحونه و ناهار نخوردی باباجان؟ شامت هم که یخ کرد! همین لحن مهربان کافی بود تا سد لیلا را در هم بشکند. بغضش ترکید و اشک‌هایش بی‌محابا روی گونه‌هایش باریدند و باریدند. سرش را روی سینه‌ی پدرش گذاشت و با صدا گریه کرد. مثل کودکی که بخواهد تازه شروع به حرف زدن کند بریده بریده زمزمه کرد:

- ب...ب...با...با!

دست آقارسول روی سر لیلا بود. اول مات و مبهوت نگاه می‌کرد و بعد او هم لیلا را در آغوش گرفت. چشم‌های او هم نم باران داشتند و عجب باران با شکوهی! به قول لیلا این باریدن‌های از زمین به آسمان عجب دیدن داشت! لبخند خدا گویی به هلال ماه می‌خورد و از شیشه‌ی پنجره که به داخل اتاق می‌تابید، روی آقارسول و لیلا هزار تکه می‌شد.

کمی بعد گریه‌اش بند آمد. چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود؛ اما انبوهی از آرامش درون رگ‌هایش تزریق کرده بودند. روی بلند کردن سرش را نداشت. دلش می‌خواست همان‌جا بماند. کاش کودک بود. وقتی داد می‌زد و روی آقارسول آوار می‌شد، یادش نبود که گاهی سوار همان جارویی که می‌گفت از آن نفرت دارد می‌شد و در خیالش به آسمان‌ها و کل جهان سفر می‌کرد. یادش رفته بود که از مدارنگی نارنجی‌اش هیچ‌وقت استفاده نمی‌کرد، نه بخاطر اینکه از آن رنگ متنفر بود نه، نمی‌خواست تمام شود. شاید وقتی آن را در دست می‌گرفت یاد آقارسول و قامت خمیده‌اش می‌افتاد. دلش می‌خواست همیشه استوار و بلند قامت بماند!

آتش‌هایش را با زرد و قرمز نقاشی می‌کرد، پرتقال‌های نقاشیش را زرد می‌کرد؛ اما دست به مداد نارنجی نمی‌برد. آخ که اگر می‌دانست لیلا سه تا مداد نارنجی دست نخورده دارد.

در طول این بیست‌وشش-هفت سال زندگیش در کل سه بسته مدارنگی داشت، یکی را از مدرسه جایزه گرفته بود، یکی را آقارسول برای تولد آیین گرفته بود و به لیلا گفته بود که خواهر کوچک‌ترش این را برایش خریده و دیگری هم هدیه‌ی مادر جان، مادر آقارسول بود قبل از آن که به رحمت خدا برود.

از نارنجی بدش می‌آمد، تقصیر آدم‌ها بود و نگاه‌هایشان، کارهایشان، زبانه‌هایشان! و چندین «...هایشان» دیگر! تنها بیست‌ودو ساعت از داد و بیدادهای دیروزش گذشته بود و آقارسول...! یعنی دیگر لازم نبود تا ماشین زمان را قرض بگیرد؟ می‌توانست باز هم سرکار برود؟



این یکی را چندان مطمئن نبود؛ اما دیگر فرقی هم نمی کرد. عشق به نفرت در قلبش چیره شده بود و حال در قلبش حکمرانی می کرد.

- معذرت می خواهم!

هنوز هم نارنجی را دوست نداشت، مشکی کت شلوارهای رسمی سر کار را بیشتر برای آقارسل ترجیح می داد؛ اما...! نمی دانست این سه نقطه را چه طور پر کند. اعتراف هایش در دل نیمه ماندند. چه ماهرانه حرف را عوض کرده بود: - بدو بابا جان الان آیین و مامانت هیچی برامون نمی دارنا!

اما لیلا دوباره تکرار کرد و کلمات مثل ابرهای متراکم از دهانش خارج شدند.

- ببخشید، معذرت می خواهم بابا!

این بابای چهار حرفی آخر جمله اش خون شد و به رگ های آقارسل ریخت، جان شد و در قلبش نشست. مثل همان بار اول که بابا صدایش کرده بود!

همین بیست و دو ساعت قهر بودن لعنتی چه به سر هر دویشان آورده بود؟

صدای تقی آمد و در با صدا به دیوار پشتش کوبیده شد. آیین با لبخندی دندان نما پشت در درگاه ظاهر شد. طاهره خانم هم با کمی فاصله دست به دهان ایستاده بود و چشم هایش از فرط هیجان درشت شده بودند.

آقارسل با لحن کش دار و بامزه ای رو به هر دویشان گفت:

- پدر صلواتیا! گوش و ایستادین؟

لیلا تر و فرزند اشک هایش را پاک کرد. عجب هندی بازی به پا کرده بودند! در ذهن یاد صدای دوبلور معروف افتاد وقتی روی بازیگر هندی حرف می زد:

- آه پدر! پدر مرا ببخش پدر!

خنده اش تشدید شد؛ اما هنوز هم قلبش تنوره می کشید. حرف هایش را چطور پس می گرفت؟ نمی شد سرو کله ی نگهبان کلمات پیدا شود و دستش را درون کیسه اش کند و حرف ها را مشت به مشت به هم بریزد؟

دست آقارسل پشت لیلا جایی میان دو کتفش بود و تا وقتی لیلا را سر سفره نشانند، از اتاق بیرون نیامد.

کافی بود تنها یکی از آن ها لجبازی می کرد، یا قهرشان را دیگر نمی شکستند، آن وقت چه می شد؟ اصلاً اگر چند هفته ی دیگر قهر می ماندند چه چیزی تغییر می کرد؟ به جز دلتنگی هایی که روی هم تلنبار و انباشته می شدند؟

عقل شاه تن است و قلب سلطان روح و هیچ یک بدون هم کامل نیستند. غرور هم چیز خوبیست؛ اما گاهی باید حرف دل به کرسی بنشیند.



برای آخرین بار نگاهی به اتاق انداخت. همه‌ی وسایل بسته‌بندی شده و در کارتون بودند. نگاهی از روی وسایل سر خورد و به حیاط افتاد. همسایه‌ها جلوی در حیاط ایستاده بودند و با همکاری هم وسایل را درون وانت آقای همسایه‌ی میوه فروش می‌چیدند.

نیمچه لب‌خندی کنج لب‌هایش لم داد. کارتون کوچکی را برداشت و به سمت بیرون رفت. وسط حیاط ایستاد و آن را روی زمین کنار دیگر کارتون‌های دیگر گذاشت. به حوض خیره شد. مطمئن بود دلش برای این حوض خیلی تنگ می‌شود.

خانه‌ی نود چند متری مذکوری که بالاخره قرار بود تحویلشان بدهند، قرار بود مال آن‌ها بشود؛ اما نه حوض داشت و نه حیاط. تنها بالکن نیم متری در کنج سالن پذیرایی چپانده بودند که طاهره‌خانم قصد داشت از آن برای پختن غذاهای روغنی استفاده کند تا گاز کثیف نشود.

یعنی دیگر وقتی از سرکار برمی‌گشت نمی‌توانست در گرمای تابستان پاهایش را درون آب ببرد؟ میوه‌های خنک از درون حوض بقاپد و همان‌طور گاز بزند؟

پوفی کشید. این خانه‌ی اجاره‌ای که سقفش امروز و فردا قرار بود روی سرشان بریزد را دوست داشت؛ اما خب! نمی‌شد که بمانند. دیگر نمی‌شد.

آن هم بعد از آبروریزی که خواهر پویان در محل به پا کرده بود. آن هم بعد از تهدیدهای صاحبخانه که می‌خواست این خانه‌ی کلنگی را بکوبد و چند طبقه کند تا سود اجاره‌هایش بیشتر شود!

حتی فکرش را هم نمی‌کرد که همسایه‌ها به کمکشان بیایند. تقریباً کل محل جلوی خانه‌شان صف کشیده بودند و به هم کمک می‌کردند. هیبت آقارسلول هم میان آن‌ها دیده می‌شد. مرخصی گرفته بود.

خم شد و تنگ ماهی را برداشت. ماهی‌ها هم مثل لیلا از این به بعد قرار بود در جایی مثل قوطی کبریت زندگی کنند. به حتم آن‌ها هم دلتنگ حوضشان می‌شدند؛ اما ماهی بودند دیگر، هر سه ثانیه تمام ذهنیات و افکارشان پاک می‌شد!

تنگ ماهی به بغل از خانه بیرون آمد. با دیدن آقای شیرینی در میان صف همسایه‌ها ماتش برد. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که این مرد اخمالو چنین آدمی باشد! بزرگ‌ترین کارتونها را برمی‌داشت و نمی‌گذاشت آقارسلول به آن‌ها دست بزند.

کمال شله‌پز هم که همیشه جایی که لیلا حضور داشته باشد، ردیف اول به صف می‌شود! با دیدن لیلا سه‌سینه سپر کرد و شکمش را داخل کشید و با همان قیافه کارتونی بلند کرد و به سمت ماشین رفت. همین که لیلا به سمت ماشین تاکسی رفت خودش را رها کرد و شکمش دوباره بیرون افتاد و برآمدگی‌اش ظاهر شد.



سوار ماشین شد و کنار آیین جا گرفت. وانت تقریباً پر شده بود و نیشان آبی رنگی جای خود را به آن می داد. خانم های همسایه هم پیش طاهره خانم آمده بودند و همدیگر را بغل می کردند. حتی خانم صمدی هم بود. برای طاهره خانم سبزی پاک کرده و نخودفرنگی های بسته بندی شده، شیشه های مربا و ترشی، رب انار و رب گوجه آورده بودند. یکی از همسایه ها هم که در این محله ی فکستنی تقریباً پولدارتر از بقیه محسوب می شد، از باغ خواهرش برای طاهره خانم یک بسته ی کوچک زعفران آورده بود. ناگفته نماند که طاهره خانم او را ویژه در آغوش و تحویل گرفته بود.

صدای همه می مردها و خداحافظی های پر بغض زن ها درهم آمیخته و کل محل را فرا گرفته بود. از شیشه ی ماشین نگاهی به بالای خانه انداخت. کاش سلیمه را هم می توانست ببیند! اما به مسافرت رفته بودند. تمام بچگی هایش جلوی چشمانش رژه می رفتند. نفسی کشید. هوا هم بغض داشت. آسمان گرفته بود و تمام تلاش همسایه ها این بود که سریع تر جابه جا بشوند تا به باران نخورند. آن وقت تمام وسایلشان خیس می شد. پویان، آخ پویان! قرار بود شاهزاده ی سوار بر اسب سفید باشی! اسب پیشکش خودت، مگر تمام مردها شاهزاده بودن را بلد نیستند؟

مگر دنیا بی صاحب و قانون است که هرکس از راه رسید یکی را عاشق خودش کند و برود؟ مگر دل را سر جوی آب گذاشته بودند؟

پر بود از این حرف ها. به قول زهرا فلسفی شده بود و می توانست حتی با درد دل هایش یک کتاب بنویسد. نفسی کشید. همه هم خوشحال بودند و هم ناراحت. خوشحال بودند که بالاخره به خانه ی خودشان می رفتند و ناراحت از رفتنشان.

چشمش یک باره به عماد افتاد. چشم های درشت مشکیش پر بغض و برق زنان به لیلا خیره شده بود. توپ چند لایه اش را هم زیر بغلش زده و مظلومانه گوشه ای ایستاده بود. تنگ را بغل آیین چپاند و از ماشین پیاده شد. به سمتش رفت. دلش برای این پسرک شیرین چهار پنج ساله پر کشید.

- چی شده عزیز خاله؟

روی دو زانو کنارش نشست.

عماد با پشت دست بینی اش را پاک کرد.

- داری... میری خاله؟

شانه بالا انداخت و سر تکان داد. دستش را روی توپ گذاشت.



- نگاه کن! اون آقایی که همیشه ازش می ترسیدی چه قدر مهربونه! چه قدر کمک می کنه تا ما وسایلمون رو جمع کنیم! دیگه ازش نترس. ببین!

در این لحظه احمقانه ترین چیزی بود که می توانست برای آرام کردن این پسر بچه بگوید؛ اما ذهنش همین را تحویلش داده بود.

- دوستش ندارم، چون داره کمک می کنه شما برین؛ دوستش ندارم خاله لیلا!

- عماد! ببین قشنگم ما میریم اصلاً شاید جای ما یه خانوم و آقایی اومدن که دو تا پسر داشتن، شایدم سه تا. می تونی باهاشون دوست شی باهاشون بازی کنی.

- ولی می خوان اینجا رو خراب کنن.

نمی شد گولش زد، نه؟

فکری به ذهنش خورد. از جا بلند شد.

- یه لحظه ایستا الان میام.

اگر نمی گفت هم عماد از آنجا جم نمی خورد. دوست هایش برای فوتبال صدایش می زدند؛ اما اهمیتی نمی داد. مثل میخی در زمین فرو رفته و آنجا چسبیده بود. چند لحظه ی بعد لیلا برگشت. تنگ شیشه ای به آغوش داشت.

- اینا رو ببین عماد، چه قدر کوچولو و قشنگن! نگاهشون کن!

تنگ را روی شکم عماد چسباند. با لحنی کودکانه و پر بغض پرسید:

- مال من؟

- مال تو.

کمی مکث کرد. برق شوق را در چشمانش دید. با شادی به جست و خیز ماهی ها نگاه می کرد که با تکان خوردن تنگ بیشتر هم شده بود.

- ببین. این کوچولوئه اسمش گُلیه. خیلی مراقبش باش از همه شیطان تره. این که از همه تپل تره...

عماد ادامه ی حرفش را با شوق کامل کرد:

- مامانشونه!

لیلا به شیرینی اش خندید. مادر عماد هم تقریباً تپل بود و کوتاه قامت.

عماد با انگشت کوچکش به تنگ شیشه ای زد و ماهی دیگری را نشان داد:

- این هم باباشونه!

کمی به ماهی ها خیره شد؛ اما بعد باز بغض کرد.

- نمیشه نری خاله؟



گویی خودش جوابش را می دانست. از سیل همسایه ها و کارتونهای روی هم تلنبار شده جوابش را می فهمید. دیگر برای «نشدن» دیر بود. لبخندی تحویلش داد.

- اینا رو ببین. هروقت باهاشون حرف بزنی باهات حرف می زنن. یه عالمه قصه از من بلدن تعریف کنن. عماد به ماهی ها نگاهی کرد و ادایشان را درآورد. لبهایش را غنچه کرده بود و به هم می زد. لیلا هم لبهایش را جمع کرد. چشمهایش را این طرف و آن طرف چرخاند و شکلک درآورد. هر دو خندیدند. عماد را بغل کرد. با همان تنگ شیشه ای و توپ چند لایه اش.

یکی دیگر از دوستانش با فاصله ی چندسانت کنارشان ایستاده بود و عماد را پیچ کنان صدا می کرد. به سمت صدا چرخید. نگاهی کرد و بعد رو به لیلا گفت:

- خاله زود بیا باشه؟

باید مثل آدم بزرگ ها بدقول می شد و به دروغ قول می داد. لب زیرینش را گزید.

- باشه خاله. حواست به درس و مشقت باشه ها! وقتی اومدم ببینم آقای مهندس شدی!

باشه ی کش داری گفت و به سمت دوستش رفت. با شوق ماهی ها را نشان دوستش می داد و او هم روی تنگ دست می کشید.

خاله بودن هم عجب به مذاقش خوش آمده بود!

نگاهش روی عماد و تنگ مانده بود. گویی تازه فهمیده بود این ماهی هایی که به آن ها ماهی قرمز می گویند، چندان هم قرمز نیستند. نارنجی بودند. نارنجی!

کم کم طاهره خانم و آقارسل هم آمدند. ماشین حال پر شده بود. راننده با سرخوشی زیر لب آهنگی گیلکی زمزمه می کرد. چند لحظه ی بعد به راه افتادند و چند کاسه ی آب که رویشان گلپراهای گل محمدی شناور بود پشت سرشان روی زمین ریخت.

حدود نیم ساعت در راه بودند. محله شان کلی با خانه ای که قرار بود بروند فاصله داشت. طی مسیر تمام مدت لیلا به درخت های بی برگ خیره شد و فکر کرد. به اندازه ی تمام سکوتش. سنگین و بی وقفه. احساس غربت می کرد.

ماشین جلوی مجتمعی ده طبقه ایستاد. طاهره خانم همان طور که چادرش را جلوی صورتش گرفته بود به سمت لیلا و آیین خم شد و با لحنی مسرور گفت:

- آسانسور هم داره!



لیلا آهی کشید و آیین هم چیزی نگفت؛ اما آیین بدش نیامده بود. از ماشین پیاده شدند. هر کدام بخشی از وسایل را که می‌توانستند، زیر بغل زده و به راه افتادند. هر چند ثانیه یک بار طاهره‌خانم توضیحی در مورد ساختمان و مغازه‌ها و امکاناتی که اطرافش بود می‌داد.

لیلا با چهره‌ای ماتم زده به وسایلی فکر می‌کرد که دوباره باید می‌چیدند. درست به همان مکافاتی که جمع و بسته‌بندی شده بودند. چه بسا بیشتر از آن چون دیگر همسایه‌ها نبودند که کمکشان کنند!

سوار آسانسور شدند و در طبقه‌ی سوم ایستادند. در که باز شد نگاه‌های کنج‌کاو آیین و لیلا در فضا می‌چرخید. از اتاق فلزی بیرون آمدند و به اطراف خیره شدند. دیوارها به رنگ شیری بودند و موزاییک‌های کف زمین کمی از دیوارها تیره‌تر می‌نمودند.

چهار تا در قهوه‌ای به سبک چوبی برای خانه‌ها بود. جلوی دوتا از آن‌ها جاکفشی و پادری بود؛ پس خانه‌ی آن‌ها یا خانه‌ی شماره‌ی نه یا دوازده بود. منتظر طاهره‌خانم ماندند. به سمت همان دری که لیلا به آن خیره شده بود رفت. شماره‌ی دوازده.

طاهره‌خانم زیر لب بسم الله گفت و کلید را چرخاند. در با صدا باز شد. پشت‌سرهم وارد خانه شدند. لیلا و آیین اولین بار بود که اینجا می‌آمدند.

به دیوارهای سفید و زمین موزاییک‌شده خیره شد. موزاییک‌ها سفید بودند و براق؛ اما رویشان پر از گچ‌های خشک شده و جای پا بود.

همه‌جای خانه را نگاه کردند. آن قدر بزرگ نبود؛ اما خب آن قدر هم کوچک نبود. اولین جایی که لیلا به سمتش رفت، بالکن کوچک پذیرایی بود. در را باز کرد و بیرون ایستاد. نگاهش را در محوطه چرخاند. دور و اطرافش پر از ساختمان‌های ده یا پانزده طبقه بودند.

آهی غم‌بار کشید و دست به جیب به داخل برگشت. طاهره‌خانم سینی صدایش کرد:

– بیا مادر، بیا بیکار نمون، کمک کنین زود جمع‌وجور کنیم تا بابات و آقا وحیدی وسایل رو میارن بچینیمشون. لااقل یکی-دو تا از اتاقا رو تموم کنیم، شب بتونیم بخوابیم.

آیین نق زد و لیلا نفسی کشید که گچ‌های معلق در هوا به ریه‌هایش رفتند و به سرفه افتاد. بوی رنگ، گچ و چوب در همه‌جای خانه به مشام می‌رسید.

لیلا جاروی دسته‌بلند را برداشت و مشغول شد. بهتر از آن بود که زیر خروار افکارش له شود.

نباید دیگر به پویان فکر می‌کرد. پویان باید همان‌جا در همان خانه‌ی کلنگی چال می‌شد و تمام! رفته بود، دیگر حق نداشت در قلب لیلا جایی داشته باشد. لیلا این‌ها را در دل گفت و پشت‌بندش هم مصرانه سر تکان داد.



هوا کم کم تاریک می شد. آقارسل روی چارپایه ایستاده بود و لامپها را وصل می کرد. آیین هم مشغول تمیز کردن کابینتها و آشپزخانه بود. طاهره خانم هم کارتونها را باز می کرد. چند دقیقه ی بعد با سینی محتوی چهار شربت قرمز رنگ آمد. شربت آلبالو بود. آن را هم یکی از همسایه ها به طاهره خانم داده بود.

خنکای شربت حال همه شان را جا آورد. خسته بودند، هر چهار نفرشان؛ اما خنده از لبهای هیچ کدام پاک نمی شد. شوخی های آقارسل با طاهره خانم یک طرف و جروبحت های آیین و لیلا هم یک طرف. کل خانه را روی سرشان گذاشته بودند.

جای فاجعه آن بود که لیلا و آیین فهمیده بودند باز هم باید با هم در یک اتاق سر کنند؛ چون دوتا اتاق خواب بیشتر نبود.

تا شب توانستند یک اتاق و آشپزخانه را جمع کنند.

آقارسل کمی بعد میز شیشه ای را گوشه ای گذاشت و تلویزیون را روی آن گذاشتند. سیمش را به برق زدند و صدای تلویزیون خانه را برداشت. از شانس آقارسل اخبار شروع شده بود. با همان لباس های خاکی جلوی تلویزیون نشست. کمی بعد صدای داد طاهره خانم برخاست:

– رسول! من اینجا دست تنها دارم اینا رو جمع می کنم تو اخبار نگاه می کنی؟!

آقارسل با صدای بلند طوری که گویی طاهره خانم دویست متر با او فاصله داشته باشد، گفت:

– خانوم یه دقیقه بذار ببینم دنیا چه خبره. دنیا دست کیه.

– لازم نکرده! فعلاً بیا ببین خونه خودت چه خبره! همه جا شلم شورباست! این کارتونا رو مگه نگفتم ببر پایین؟

همان لحظه صدای شکستن چیزی آمد. آیین دسته گل به آب داده بود آن هم چه دسته گلی!

یادگاری مادر طاهره خانم که از جهیزیه اش مانده بود! آیین تروفرز گویی کارش یک عمر همین باشد از جا پرید و پشت آقارسل پناه گرفت.

لیلا به تقلاهایشان نگاه می کرد و می خندید. توپ طاهره خانم روی اولین کسی که دید، فرود آمد. لیلا!

مشوش گام هایش را یکی پس از دیگری برمی داشت. سنگ های بی نوای زیر پایش که هرازگاهی به این سو و آن سو پرتاب می شدند، اگر زبانی برای حرف زدن داشتند قطعاً با صدای بلند اعتراض می کردند. قلبش طوری تندتند به سه*سینه اش می کوبید که گویی در سالن کنسرتی قرار دارد و نقش طبلی با ریتم تند برای تکمیل کردن موسیقی را دارد.

آن قدر به صورت و تهریش خرمایی تیره‌اش دست کشیده بود که اگر صورتش کمی خاصیت ارتجاعی داشت، حتماً چند سانتی‌متری از پوست صورتش آویزان می‌شد. چشم‌هایش دو دو می‌زد و ابروهایش از نگرانی مثل دو تکه چوب که بخواهند دو ضلع مثلثی را بسازند به هم نزدیک شده بودند.

بالاخره مقابل در آهنی قدیمی قهوه‌ای‌رنگ متوقف شد. یک دستش را به تکه آهن روی در که شکل گل پیچ خورده بود گره داد و با دست دیگر تلفنش را از جیبش بیرون کشید. برای بار هزارم شماره‌ای را گرفت. آن قدر این شماره را گرفته بود که حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانست با لمس نقاط فرضی روی صفحه لمسی آن را بگیرد. و باز هم برای بار هزارم پاسخی ضبط‌شده به چهره‌ی پریشان‌ش دهن کجی می‌کرد. «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...». تلفنش را با حرص درون جیبش سر داد.

انگشتش را محکم روی دکمه‌ی سفیدرنگ قدیمی‌ای که نقش زنگ را داشت فشرد. چند دقیقه گذشت؛ اما خبری نشد. خاطرات و افکارش مثل موریانه‌هایی شده بودند که به جانش افتاده و آرام‌آرام قصد به پایان رساندنش را داشتند. دستش را به لوله‌های گاز کنار دیوار آجری گرفت، پایش را روی بست فلزی که لوله را به دیوار محکم کرده بود گذاشت و کمی خودش را بالا کشید. چراغ‌های خاموش و پنجره‌های باز خانه به دلش گواهی بد می‌دادند. از پیش لوله‌ها کنار آمد و دوباره سمت در رفت.

بی‌خیال زنگ شد و چند باری با کف دستش در را کوبید. چند دقیقه منتظر ماند و وقتی دید خبری نشد صدایش را روی سرش گرفت، بغض آشکاری در رگه‌های صدایش می‌رقصید، کلمات مثل ابرهائی متراکم از دهانش خارج شدند: - لیلا... کجایی... در رو باز کن... لیلا من ازت معذرت می‌خوام. خواهش می‌کنم لااقل بذار حرف بزیم... لیلا...! دیگر جلوی بغض سمجش را نگرفت و گذاشت تا به آرامی این گره‌کور بغض باز شده و رود کوچکی از اشک روی گونه‌هایش بسازند. همراه با اشک‌هایی که روی صورتش روان می‌شدند، خط‌های باریک روی پیشانی‌اش نامنظم کج‌ومعوج می‌شدند.

این خط‌ها مثل نوشته‌هایی در دفترچه خاطرات بودند که هر کدام در اثر حوادث‌های مختلف روزگار حک شده بودند و حال که دوباره سروکله‌شان پیدا شده بود، خبر از حال پریشان‌ش می‌دادند. راست گفته بودند که همه‌ی دردها درمان ندارند. راست گفته بودند که گاهی یک دیوانه سنگی درون چاه می‌اندازد و صدا تا عاقل نمی‌تواند آن را بیرون بکشد.

راست گفته بودند که اگر مرد بغضش بشکند یعنی درد، یعنی اوج کلافگی، دیوانگی... . راست گفته بودند که [...] گویی در این لحظه تمام عالم‌و‌آدم و حتی ضرب‌المثل‌ها و حرف‌ها قد علم کرده بودند که ندامتش کنند. که پتکی شوند و نبود لیلاش را بر سرش بکوبند. که در لحظه‌ای این مرد را آوار کنند.



تکیه‌اش را به دیوار زد و آهسته خم شد. آرام روی دیوار قدیمی آجری کرم رنگ لغزید و روی زمین نشست. دانه‌های برف روی موهای خرمایی تیره‌اش جا خوش کرده بودند.

شانه‌هایش آرام ولی مردانه می‌لرزید. در حجم تنهایی خودش شکسته بود، بدون آنکه کسی از این دنیای هفت میلیارد نفری صدایش را بشنود. سرش را روی زانوش گذاشت و چشمان ملتهبش را بست. زیر لب با صدایی گرفته گفت:

- کی گفته قصه‌ی لیلی و مجنون دروغه؟ الان کجان که حال‌وروز من رو ببینن؟

صدای باز شدن در آمد و مردی عرق‌گیر آبی به تن از یکی از خانه‌ها بیرون آمد. دستش را با غیض در هوا تکان می‌داد. شلوار راه‌راه گشادش در چشمان پویان بود.

- چی می‌خوای صدا رو انداختی تو گлот داد می‌کشی! کل محل رو گذاشتی رو سرت مردک!

سگرمه‌های آقای شیری حسابی در هم بودند و دندان غروچه می‌کرد.

پویان مثل برق از جا پرید.

- ببخشید شما خبر ندارین اهالی این خونه کجان؟

- تو رو سننه؟!

- ببینین آقا من...

- رفتن، خیلی وقته. برو دیگه اینجا نبینمت. به سلامت!

و داخل رفت و در را هم محکم پشت سرش کوبید. پویان به دیوار تکیه زد و دوباره روی زمین سر خورد. سرش را روی زانوهایش گذاشت. دست پر برگشته بود؛ اما...

نیم ساعتی در همان حال مانده بود که در همان خانه دوباره باز شد. همان مرد بود. این بار با پیراهن سفید و شلوار پارچه‌ای مشکی با دو شاخه گل رز قرمز که معلوم بود از باغچه خانه‌شان چیده.

- دِ تو که هنوز نرفتی!

- تا آدرسشون رو پیدا نکنم نمیرم!

آقای شیری چند قدم دیگر به سمت مرد جوان برداشت. درست جلوی پایش ایستاد. پویان حال مجبور بود گردنش را بالا بگیرد تا بتواند نگاهش کند. دانه‌های برف روی پیشانیش می‌افتادند و ثانیه‌ای بعد آب می‌شدند.

- گوش بگیر ببین چی میگم مردک! فکر نکن چهار تا دونه گل چسبوندی به در می‌تونی بیای زن بگیري!

ابروهایش از تعجب به کف پیشانیش چسبیدند. از کجا می‌دانست؟

- خیال کردی می‌تونی بیای آبروی مردم رو بگیري کف دستت هر جا دلت خواست بریزی روی زمین و بعدش هم فکر کردی می‌تونی باز جمعش کنی؟ برای چی اومدی؟ با چه جرئت و جسارتی؟ آدرسشون رو می‌خوای چیکار؟ باز بری گل بچسبونی در خونشون اونجا هم آبروریزی درست کنی؟



نگاهش به خانه‌ی مرد افتاد. به ساختمان یک طبقه‌ی آجری رنگ چشم دوخت. از پنجره خانه‌اش می‌شد به راحتی کوچه و خانه با در قهوه‌ای رنگ را دید بزند. پس دیده بود، او را صبح‌ها با گل و کاغذ دیده بود. با پاهایی سست که قصد تحمل وزنش را نداشتند از جا بلند شد. خودش را کشید. قدش از مرد بلندتر بود حال سرش را خم کرده بود تا مرد را ببیند.

مستقیم در چشم‌های مرد نگاه سرخش را دوخته بود. صورتش بی‌حالت شده و غم حتی از گونه‌هایش هم می‌بارید. - آقا شما اشتباه می‌کنین من لیلا رو... -

مرد از کوره دررفت و بند تحملش پاره شد. دستش را مشت کرده بود و قصد داشت روی صورتش فرود بیاورد. - شرم کن پسر! دیگه اسمش رو آوردی نیاوردی! همین الان از این محل میری یا یه داد بکشم کل محل بریزن رو سرت؟

پویان مثل مسخ شده‌ها نگاه می‌کرد. گویی کلماتش را نمی‌فهمید. نمی‌خواست برود. پاهایش دیگر یارایش نمی‌کردند. مثل بچه‌ای تخس و لجباز نگاه می‌کرد. قلبش بی‌تابانه می‌کوبید.

- شیر فهم شدی یا نه؟ میگم رفتن! بزن به چاک!

دست به کمر ایستاد و نگاهش کرد. مرد جوان تکانی خورد.

حس می‌کرد گردبادی با تندترین سرعت ممکن در دلش می‌چرخد و آشوب می‌کند. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و از مرد فاصله گرفت. مثل افراد مسخت که حالشان سر جایشان نیست راه می‌رفت. کمی هم لنگ می‌زد. برای بار دیگر ناامید به خانه نگاهی انداخت. حرف پیرمرد در ذهنش طنین می‌افکند. راست می‌گفت. رفته و قرار نبود برگردند. حس می‌کرد حتی در و دیوار خانه هم به او پوزخند می‌زنند. چه پیش خودش فکر کرده که دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود؟

آه عمیقی کشید. نفسش بخار شد و از دهانش بیرون آمد. چند لحظه‌ی بعد در هوا محو شد.

با خودش فکر کرد، یعنی به راحتی همین بخاری که محو شد از ذهن لیلا...! هوفی کشید. دست در جیب چند قدم به زور برداشت. انگشت‌های سرخ‌شده از سرما درون جیب‌هایش مشت شده بودند. خاطرات قطاروار از جلوی چشمانش گذشتند.

پیرمرد دستش را در هوا تاب داد:

- برو پسر!

پاهای میخ شده به زمینش را تکان داد و راه افتاد. مورچه‌وار حرکت می‌کرد.



با پدرش حرف زده بود، برای لیلا جنگیده بود، تکه کنایه‌های مادرش را به گوش جان کشیده بود، حتی چند بار با پرگل دعوا کرده و روی سرش آوار شده بود که بار آخر پرگل به این محل آمده و به تلافی تمام دادهایی که سرش کشیده بود، حسابی آبروریزی ساخته بود. حتی اعتصاب غذا را هم از قلم نیانداخت؛ اما... دیگر نمی‌شد. راست می‌گفت دیگر حتی یک ذره هم جا نداشت. حتی اندازه‌ی نوک سوزن. آب در هاون کوبیدن بود و بس! اما کدام هاون؟

چشم‌های ملتهبش را آرام بست. به وسط کوچه رسیده بود. با سری به زیر افکنده راه افتاد. مطمئن بود آن پیرمرد، اگر آدرس خانه‌شان را هم داشت به او نمی‌داد.

آخرین نگاه دخترکی که در خانه زیر چادر گل‌دارش در خود می‌چاله شده بود، از جلوی چشمانش تکان نمی‌خورد. نامردی کرده بود، قبول داشت؛ اما... نمی‌شد این یک بار نوش‌دارو بعد از مرگ سهراب مرهم باشد؟ نمی‌شد فقط همین یک بار زندگی را طور دیگری نوشت؟ فقط همین یک بار!

با آن همه دادوقالی که به پا کرده بود چطور به خانه بازمی‌گشت؟ چطور به سر کار می‌رفت وقتی قرار نبود قلبش به‌خاطر چند متر فاصله‌ی کوتاه با دختری که صاحب قلبش بود بزند؟ چطور سر پا می‌شد؟

برف کم‌کم روی زمین نشسته بود و لایه‌ی نازک سفید رنگی درست کرده بود. ماشینش جلوی کوچه کمی با فاصله از ایستگاه اتوبوس پارک بود؛ اما به سمت ایستگاه رفت.

مثل ماتم زده‌ها روی صندلی فلزی نشست و به رفت‌وآمد ماشین‌ها خیره شد. چهره‌ی دختری که به ستون انبار یک عمارت بسته شده بود را همه‌جا می‌دید. هر جایی که نگاه می‌کرد. قلبش در خفا تیر کشید.

خاطرات رهایش نمی‌کردند. کل دنیا هم که گردنش را می‌گرفت، باز هم کفایت نمی‌کرد. لیلا تاوان داده بود، نوبتی هم که باشد نوبت او بود. چرخ گردان روی پویان متمرکز شده و تکان هم نمی‌خورد.

آقای شیرینی کمی به طول و عرض کوچه نگاه کرد. وقتی از رفتن پسرک مطمئن شد بی‌رغبت آهی کشید و سست و کرخت به راه افتاد. کفش‌های قدیمی چرمش جیرجیر می‌کردند. تازه شکاف روی پنجه‌هایش را دوخته بود.

نمی‌شد از این کفش‌ها بگذرد. همسرش حنانه این‌ها را برای روز مرد برایش خریده بود. همیشه دوست داشت شوهرش پیراهن سفید بپوشد و شلوار پارچه‌ای مشکی!

از مردهایی که پشت مو بلند می‌کردند و پیرهن‌های جلف گل‌گلی و شلوار جین گشاد می‌پوشیدند، اصلاً خوشش نمی‌آمد. همان‌ها که زنجیر در دستشان می‌چرخاندند.



اصلاً بخاطر همین هم بود که زن آقای شیری شده بود. صدرا شیری، مردی مکانیک که از دار دنیا تنها از آچار و پیچ‌گوشتی و سرهم‌کردن ماشین می‌دانست و بس. دنیایش همین قدر کوچک بود. با سرورویی روغنی به خانه برمی‌گشت و تمام طول روز ثانیه‌ها را می‌شمرد تا خانه را ببیند. خانه‌ای که موهایش مثل نامش به رنگ حنا بودند. پیرمرد، لگدی به قلوه‌سنگ زیر پایش انداخت. هنوز کلی مانده بود تا به بهشت زهرا برسد، پاهایش درد می‌کردند؛ اما می‌دانست همسرش منتظر اوست. خانه تنها کسی بود که او را بداخلاق و عبوس نمی‌دانست. از نظر خانه او بهترین مرد دنیا بود!

همین بیست سال و چند ماه چه خطوط منظمی روی صورتش کاشته بود. پر از چین‌وچروک‌های ریز. غم نبود خانه، آقای شیری را، آقای شیری کرده بود. مرد عبوس و احمالویی که تمام بچه‌های محل از آن می‌ترسیدند. دو شاخه گل را محکم‌تر در دست فشرد و به این فکر کرد که هنگام بازگشت گلدان‌های جدیدی برای باغچه بخرد. خانه با آن روحیه‌ی لطیف و دنیای رنگارنگی که داشت، درست بر خلاف دنیای سیاه و سفید آقای شیری، بسیار حساس و نکته بین بود. برف، سفیدی موهای پیرمرد را براق‌تر کرده بود.

فصل چهارم

ساعت از یک‌ونیم شب می‌گذشت. صدای تلق‌تلق آچار و پیچ‌گوشتی آقارسول کل خانه را برداشته بود. آيگين هر چند ثانیه یک بار از شوق بالا می‌پرید و دست‌هایش را به هم می‌زد. لیلا هم با لبخند محوی خیره‌اش شده بود. تخت فرفورژه‌ی فلزی کنج دیگر اتاق درست مقابل تخت چوبی لیلا جای گرفته بود و جلوه‌نمایی می‌کرد. آقارسول تخت را از برادر یکی از همکارهایش خریده بود؛ آن هم کاملاً منصفانه و زیر قیمت بازار. از وقتی به این خانه آمده بودند، همه‌چیز تغییر کرده بود. هر چند به‌نظر لیلا گویی هنوز اینجا غریب بود و انگار به سفری نه چندان کوتاه آمده بودند؛ اما کم‌کم باید عادت می‌کرد.

صدای شرشر شوفاژ اتاق به آقارسول یادآوری کرد که بعد از تخت حتماً نوبت اوست تا به سراغش برود. آقارسول زیاد از شوفاژ سر در نمی‌آورد، از دوستش پرسیده و او گفته بود که باید هواگیری بشود. چند دقیقه‌ی بعد بالاخره آخرین پیچ هم بسته شد و آيگين با خوش‌حالی دست‌هایش را دور گردن آقارسول آویخت. طاهره‌خانم تشک نسبتاً کلفتی روی تخت انداخت و بالش و پتوی آيگين را هم روی آن گذاشت. آيگين سریع روی تخت نشست. طوری با شیطنت به لیلا نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست بگوید: - دیدی تخت من از مال تو بهتره!



بالاخره قرار نبود روی زمین بخوابد و همین او را به وجد آورده بود. هنوز صدای شرشر آب از درون شופاژ می‌آمد. آقارسل دوباره کمی با فلک‌های شופاژ ور رفت و در نهایت دست به کمر گفت:

– این طوری همیشه! فردا یکی رو میارم نگاه کنه. من که سر در نمیارم.

یقیناً اتاق سرد بود و با گذشت زمان هر چه بیشتر در چله‌ی زمستان فرو می‌رفتند، سردتر هم می‌شد. دو هفته از آمدنشان به این خانه می‌گذشت و تقریباً می‌شد گفت که همه چیز آرام بود. به جز قسط‌هایی که باید پاس می‌شدند و...

روزنامه‌های استخدام خط‌خطی شده کنج اتاق تلنبار شده بودند. صبح اول وقت می‌خواست برود تا روزنامه‌ی جدید را بگیرد. چند ماه سابقه کار هم داشت؛ اما کار کجا بود! باید به‌هرحال راهی برای کمک به خانواده‌اش پیدا می‌کرد. حتی اگر آن‌ها خودشان موافق نبودند.

صدای شرشر آب هنوز می‌آمد. آن قدر که حس می‌کردی کنار رودخانه‌ای روی زمین چمنی خوابیده‌ای. چراغ‌ها که خاموش شدند، لیلا پرده‌ی اتاق را کنار کشید و زیر پتویش خزید. به پنجره خیره شد. نور کمی که برای پنجره‌های ساختمان روبه‌رو بود، صورتش را روشن می‌کرد.

نگاهش که به لبه‌ی پنجره‌ها افتاد لب‌خندی زد. همسایه‌هایش امروز هم آنجا بودند. پشت پنجره‌ی روبه‌رویش. سه‌تا بودند، سه کبوتر از همان‌ها که یاکریم نام دارند. درست مثل آنکه مسافرخانه آمده باشند، شب‌ها پشت پنجره پیدایشان می‌شد و صبح علی‌الطالع می‌رفتند. و باز شب برمی‌گشتند.

دوتا از آن‌ها پیش هم روی یک پنجره می‌نشستند؛ اما سومی همیشه تنها بود و از دیگری آرام‌تر.

کنج پنجره‌ای در خودش کز می‌کرد و بال‌هایش را در سرما پوش می‌داد.

سرش را درون بال‌هایش فرو می‌کرد و تا چند ساعت همان‌طور می‌ماند.

لیلا عاشق این کبوتر تنها بود. حس می‌کرد شباهت زیادی به خودش دارد. تنها و آرام.

دوتای دیگر هم پیش هم بودند؛ اما گاهی دور از هم می‌نشستند. گاهی یکی پشت به دیگری می‌نشست و دیگری مدام سمتش راه می‌رفت. راه رفتن یاکریم‌ها برای لیلا خیلی خنده‌دار بود. طوری راه می‌رفتند که گویی فردی چاق بخواهد روی پاهای لاغرش، پنگوئن‌وار راه برود.

شب‌ها قبل از خواب کارش همین شده بود. زیر چراغ‌های بیرون به پنجره خیره شود.

این ساختمان‌های بلند و سربه‌فلک‌کشیده که نمی‌گذاشتند ماه را ببیند، آسمان شب را ببیند و حتی ستاره‌ها را. دلش برای خانه‌ی قبلیشان حسابتی تنگ شده بود. خانه‌ای که حتی نصفه و نیمه برای خودشان بود؛ اما در آن حس می‌کرد حتی به خدا هم نزدیک‌تر است. آسمان بیشتری هم مال او بود؛ اما اینجا حتی به زور می‌شد تکه پاره‌های ماه را با آن عظمت در آسمان پیدا کرد.



صبح وقتی از خواب بیدار شد، صبحانه نخورده حاضر شد و بیرون رفت. ماشینی گرفت و بعد از طی کردن مسیری به دهکده‌ی روزنامه‌فروشی رسید. روزنامه‌های چندین صفحه‌ای را خرید و دوباره سوار همان ماشین برگشت. در راه بربری تازه‌ای هم خرید. بوی نان تازه کل ماشین را برداشته بود. ناچار به مرد راننده تعارف کرد و مرد راننده هم خدا خیرش بدهد بی‌تعارف نیمی از آن را برداشت و خورد.

چهره‌ی طاهره‌خانم بعد از دیدن بربری نصفه‌نیمه دیدنی شده بود؛ اما چیزی نگفت و به خانه‌ی نازنین‌خانم رفت. در این ساختمان‌های بلند به‌ندرت همسایه‌ها همدیگر را می‌دیدند آن هم اجباراً درون آسانسور، چه برسد به آنکه همدیگر را بشناسند!

اما طاهره‌خانم سه روز بعد از آمدنشان تاب نیاورد و در نهایت با ظرف بزرگی از آش به خانه‌ی همسایه‌ی بغلی رفت. در عرض یک هفته با تمام همسایه‌های طبقه‌ی خود آشنا شده بود. ناگفته نماند مجمعی از زن‌های آپارتمانی تشکیل داده و هر چند روز یک بار خانه‌ی یک نفر جمع می‌شدند. طاهره‌خانم بود دیگر! این چیزها فقط از او برمی‌آمد و بس!

صبحانه را خورده‌نخورده روی زمین پخش شد و روزنامه را تند جلوی باز کرد. خودکار بیک قدیمی میان انگشت‌هایش تکان می‌خورد و چشم‌هایش میخ‌نوشته‌های ریزودرشت روزنامه بودند. پاهایش را روی همان‌طور که روی هوا معلق بودند، در هم گره کرده و تاب می‌داد. یکی پس از دیگری نوشته‌ها را خط می‌زد.

برای بار چندم آرزو کرد کاش پسر بود، شاید آن زمان وضع بهتری داشتند. هر چند ثانیه یک بار صدای آه کشیدنش به هوا می‌رفت. سنگین و کش‌دار! ابروهایش ناامیدانه به حالت هلال برعکس به صورتش چسبیده بودند و لب‌هایش را به‌سمت پایین کج کرده بود. به چندتا از شماره‌ها زنگ زد، یا سابقه کار نجومی که می‌خواستند را نداشت و یا استخدام کرده بودند. آخر ده سال سابقه‌ی کار را از کجا پیدا می‌کرد! ده سال پیش هنوز در مدرسه درس می‌خواند! البته دیگر خودش اوستای این کار شده بود، می‌دانست اینکه می‌گویند استخدام کردیم صرفاً برای پراندن مزاحم است، نه اینکه واقعاً استخدام کرده باشند!

دور یکی از آگهی‌ها را با خودکار قرمز خط بزرگی کشید طوری که قاچاقی چندتا از آگهی‌های دیگر هم خودشان را در دایره جا کردند.

آگهی استخدام بانک بود. باید حضوری می‌رفت. برای امروز بد نبود؛ اما خوب هم نبود. آهی کشید و بساط روزنامه‌هایش را از زمین جمع کرد. روی انبوه روزنامه‌های دیگر تلنبار کرد. نزدیک دو-سه سانت ارتفاع روزنامه‌ها بیشتر شد.



هنوز یادش نرفته بود برای چند روز پیش که یکی از روزنامه‌ها زیر پای طاهره‌خانم رفته و روی زمین سر خورده بود، چه قربان صدقه‌هایی را به نوش جان خریده بود.

خمیازه‌کشان تلوزیون را روشن کرد. مردی با سر طاس و پیراهن راه‌راه و تنی ریغماسی که به‌زور در کت‌شلوار بند می‌شد، جلوی تلوزیون ایستاده و در مورد طب سنتی صحبت می‌کرد.

چشمش به تلوزیون بود؛ اما افکارش در خیال او پرسه می‌زدند، قدم می‌زدند، پیاده روی می‌کردند و حتی روی صفحه‌ی لغزنده‌ی ذهنش اسکیت‌سواری می‌کردند.

دست خودش که نبود، مگر خودش خواسته بود دست پویان نامی را بگیرد، با خودش درون ذهنش بکشد و روی صندلی مخملی سلطنتی بنشاند تا برای خودش حکم کند، نه.

اصلاً شاید پویان مردی با لباس سرتاپا مشکی و چهره‌ای نقاب‌زده دزدکی وارد قلب و سر و ذهن و افکارش شده بود و حال جلوه‌نمایی می‌کرد.

آهی کشید. نگاهش روی تلفنش سرخورد. شماره‌اش را داشت. روزی به اسم آقای تهامی سیو بود؛ اما حال قایمکی و به‌زور میان یادداشت‌های انبوه تلفنش، گوشه‌ای پنهان شده و سیو شده بود.

هنوز صدای جروب‌بحث آن روز در گوشش زنگ می‌زد، مگر دیوانه بود که باز بخواهد حال‌واحوال آن روزها را بچشد؛ اما...

قلبش بچه بازی در می‌آورد، سمج‌وار می‌کوبید و تخس می‌گفت:
- می‌خوام!

دستی به صورتش کشید. بیست‌وشش سالش بود و هنوز هم گاهی بچگی می‌کرد. شعری ناخواسته در ذهنش نقش بست و آن را لب زد، طوری که گویی به‌طور فرضی جلوی چشمانش با خطی خوش نمایان شده باشد:

«دانی که چیست دولت

دیدار یار دیدن

بر کوی دل نشستن

بر خسرو لب گزیدن»

یکی هم گویی بخواهد با شعر جوابش را بدهد در وجودش طعنه زد:

«باش تا صبح دولتت بدمد!»

کنترل را برداشت و کانال را عوض می‌کرد. می‌خواست از این طریق به افکار سمج مزاحمش هم خاتمه بدهد. روی شبکه‌ای متوقف شد. مردی آهنگ می‌خواند. بهتر از توصیه‌های دکتر طب سنتی بود که بیشتر جنبه‌ی تبلیغ برای محصولش را داشت.



حوصله‌اش حسابی سر رفته بود. حس کسی را داشت که در صف طولانی بلیط بایستد بعد یادش بیاید کیف پولش را جا گذاشته.

شاید هم واقعاً چیزی از وجودش را جا گذاشته بود. توقع زیادی بود اگر فقط یک پیام می‌داد؟ یک سلام خشک و خالی را هم می‌شد قبول کرد ها! حتی می‌توانست با «حالت چطوره؟» شروع کند!

به کجای دنیا برمی‌خورد؟ یک معذرت خواهی ساده که جانش را نمی‌ستاند! بغض کرد. صدای درونش هم عجب آتش بیار معرکه‌ای شده بود. بالاخره موفق شد بعد از دو هفته اشکش را روی گونه جاری کند.

پشت پنجره رفت. دست‌هایش را زیر جانه زد و به پنجره‌ی خالی چشم دوخت. کبوتر مورد علاقه‌اش درست مقابل چشمانش بود. این وقت روز اصلاً پیدایش نمی‌شد؛ اما حال...

شاید مانده بود تا تنه‌ایش را با لیلا قسمت کند!

پنجره را آرام باز کرد که بلافاصله حجم هوای سرد به صورتش خورد و لرزید. لبخند زد. رد اشک روی صورتش خشک شده بود. حتی حوصله‌ی گریه کردن را هم نداشت.

همان طور با پنجره‌ی باز به پرنده خیره شد. این سمت ساختمان، پشت محسوب می‌شد و ساختمان دیگر هم همین طور بود. برای همین کسی او را نمی‌دید و با خیال راحت به بیرون خیره می‌شد.

خیال راحت هم عجب چیز خوبیست، البته اگر گیر بیاید! به آدم حس پولدار بودن و پر قدرت بودن می‌دهد و از روی زمین به آسمان می‌برد.

- ولی آقا من که نزدیک شیش ماه سابقه کار دارم!

- برو خانوم! وقتی میگم نمیشه یعنی نمیشه! اصلاً تموم شد. نیرو نمی‌خوایم! برو دیگه! چقدر سمجی تو.

هنوز دست‌دست می‌کرد. اگر این کار را می‌گرفت هم بیمه داشت، هم کلی مزایای دیگر!

مدرک کامپیوتر را می‌خواستند چه کار؟ مگر قرار بود برنامه بسازد؟ ای بابا!

پتانسیل این را داشت که یک مسلسل یا کلاشینکف بزرگی دستش بگیرد و کل بانک را به گلوله ببندد. عصبانی بود، حسابی!

و بعد هم احتمالاً کل بانک را با ساکی مشکی خالی می‌کرد، شمش‌های طلا را آب می‌کرد و وضعشان از این رو به آن رو می‌شد! هذیان یا توهم نبود، تأثیر فیلم پلیسی بود که شب با آیین از تلویزیون نگاه می‌کردند. طوری دست‌هایش را مشت کرده بود که گویی هر لحظه ممکن است آن را روی صورت اصلاح شده‌ی مرد فرود بیاورد.



دو ساعتی می‌شد که از پشت یک میز به پشت میز دیگری می‌رفت. میزها خمیر مایه‌شان یکی بود، چوبی بودند؛ اما انگار رنگ و لعاب‌های متفاوتشان، سمت مسئول پشت آن‌ها را مشخص می‌کرد. این یکی دیگر کم بود لیلا را با تپیا از بانک بیرون بیاندازد. با اخم‌هایی که مثل اولین گره تخته‌ی قالی محکم و ریز بودند، از روی صندلی بلند شد.

وقتی می‌خواست از جلوی باجه‌ی هفت رد شود تا به سمت در خروجی برود، خانمی صدایش کرد. لحظه‌ای اخم‌هایش کم‌رنگ شدند؛ اما از بین نرفتند. ایستاد و کنجکاو به زن با لباس فرم سرمه‌ای خیره شد.

- یه چیزی میگم فقط برای اینکه دلم برات کباب شد این همه رفتی اومدی؛ ولی بین خودمون بمونه.

انگار بخواهند در مورد منهدم کردن ساختمانی معروف حرف بزنند، به هم نزدیک شدند و زن با لحنی پیچ‌چوار گفت: - این آگهی فرمالیته‌ست. خیلیا مثل تو اومدن؛ ولی دست خالی مثل تو برگشتن.

با لحنی شبیه به لحن زن زمزمه کرد:

- ببخشید! متوجه نشدم! یعنی چی؟

- یعنی اینکه قراره چند نفر استخدام بشن؛ ولی با پارتی بازی. آشنای خودشون. این آگهی فقط برای ظاهر پوشونیه. کم کم حس می‌کرد هر لحظه ممکن است جریان به کاری مافیایی بکشد! این همه اداواطوار برای چه بود دیگر!

چهره هر دویشان خنده‌دار شده بود.

لیلا سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و بعد به راه افتاد. طوری به درودیوارهای بانک نگاه می‌کرد که گویی باید به‌خاطر استخدام نشدنش از خودشان خجالت بکشند!

یک ماشین سر راهی سوار شد و جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده شد تا با اتوبوس برود. راهش کمی دور بود. نزدیک ولی عصر سوار اتوبوسی شد. آن قدر با این اتوبوس‌ها این طرف و آن طرف رفته بود که حتی می‌توانست با جزئیات تمام درون و بیرون و بدنه‌شان را رسم کند.

چشمش بی‌هدف روی مغازه‌ها می‌چرخید. یک‌باره نگاهش به مغازه‌ای افتاد. از آن فاصله خودش هم نفهمید چطور آن خط‌های مشکی را خواند؛ اما مثل برق از جایش بلند شد:

- آقا نگه دارین پیاده میشم!

مرد راننده صدایش را نشنید. همان‌طور به راهش ادامه می‌داد. آن قدر بال‌بال زد تا بالاخره چند تا از زن‌ها داد کشیدند که نگه دارد و اتوبوس کذایی نزدیک به دو-سه متر بعد از آن مغازه نگه داشت و به لیلا غر هم زد که:

- اینجا ایستگاه نیست، جریمه‌مون می‌کنن!

اما اهمیتی نداد و تند به سمت مغازه دوید. جلوی مغازه که رسید نفس نفس می‌زد. خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.



کمی نفس گرفت و بعد سر بلند کرد. مرد مغازه‌دار که پلاستیک و از این دست لوازم می‌فروخت اول با دیدن لیلا که به چشم یک مشتری تازه و کلی پول بود، خوشحال شد؛ اما وقتی دید به آگهی روی در شیشه‌ای چشم دوخته زیر لب چیزی نامفهوم زمزمه کرد و داخل رفت.

شماره را برداشت. از این شماره‌ها کم در روزنامه نبود؛ اما گویی تازه به این نتیجه رسیده بود که بد نیست این را هم امتحان کند.

زنگ زد و اتفاقاً با رویی باز از او استقبال کردند. نه به رشته و مدرک لیسانسش مربوط بود و نه حتی کاری درست و حسابی بود؛ اما می‌شد از آن پول درآورد. در این اوضاع بیکاری همین هم غنیمت بود.

مردی که پشت خط بود گفت که عصر کارتونها را می‌آورند و سر موعد هم تحویل می‌گیرند. مطمئن نبود؛ اما موافقت کرد و به راه افتاد.

بسته‌بندی مدارنگی! به ازای هر بسته‌ی دوازده‌تایی سیصد تومان! اما خب حساب کرد صدتایشان سی هزار تومان می‌شد. و هزار تا سیصد هزار تومان.

حدس می‌زد طی یک شبانه روز بتواند دوپست‌تایی بسته‌بندی کند.

یک ربع راه رفت تا به ایستگاه اتوبوس رسید و نیم ساعت هم طول کشید تا اتوبوس آمد. با این منوال احتمالاً ساعت دو یا سه بعدازظهر به خانه می‌رسید. تیری بود در تاریکی، چه اشکالی داشت.

شاید آن مدارنگی‌ها می‌توانستند دنیای سیاه و سفیدش را رنگی کنند تا وقتی چشم می‌بندد و دوباره باز می‌کند، همه‌جا سیاه نباشد!

معلوم است که به پای کار قبلیش نمی‌رسید، آن کجا و این مدارنگی‌ها کجا!

قلم هزار رنگ روزگار که مشخص نمی‌کند فردایت را چه رنگی کشیده. شاید فردایت رنگی‌تر از امروز باشد!

ساعت دو و بیست و یک دقیقه جلوی در خانه بود و انگشتش را روی زنگ می‌فشارد. در را باز نمی‌کردند، در نهایت می‌خواست اعتراضش را با نکه داشتن زنگ نشان دهد.

چهره‌ی از کوره‌دررفته‌ی آیین در درگاه ظاهر شد.

لبخند دندان‌نمایی زد و بعد از آنکه شانه‌ای به آیین مات و خواب‌آلود زد وارد خانه شد. لباس‌هایش را بر خلاف همیشه با حوصله عوض کرد و در چوب‌لباسی آویخته به پشت در آویزان کرد.

روی تخت دراز کشید. هنوز پلک‌هایش درست و حسابی سنگین نشده بودند که صدای زنگ در بلند شد. چند باری

صدای زنگ در آمد؛ اما نه آیین و نه لیلا زحمت بازکردن در را به خودشان ندادند. لیلا چند بار زیر پتو غلت زد؛ اما سر آخر احساس عذاب وجدان بود که رهایش نمی‌کرد.



یک‌باره با یادآوری آن مرد که قرار بود کارتون مدارنگی و بسته‌هایش را بیاورد از جا بلند شد طوری که چوب‌های بی‌نوا ی تخت خش‌خشی کردند و پتو از رویش روی زمین افتاد.

چادر خاکستری‌رنگ طاهره‌خانم که رویش گل‌های نه‌چندان خوش طرح درشت و ریز مشکی داشت را سر کرد و به‌سمت در دوید. در را باز کرد.

مردی با قامتی کوتاه و با کاپشن چرمی که پوست‌پوست شده بود، درحالی که دو کارتون که به‌سختی در بغل نگه داشته بود، شق‌ورق جلوی در ایستاده و بی‌حوصله به در نگاه می‌کرد. با دیدن لیلا نفس راحتی کشید و بلافاصله کارتونها را نزدیک در روی زمین گذاشت. لیلا تازه توانست چهره‌ی مرد را از پشت آن کارتونها ببیند.

- خانوم حکیم؟

- بله درسته.

- این بسته‌هایی که قرار بود تحویل بگیرین. فقط باید این کاغذ رو امضا کنین. در ضمن هر خسارتی که به مدارنگی‌ها وارد بشه باید خودتون هزینه‌اش رو متحمل بشین! برای همین حتماً باید این زیر رو هم امضا کنین. مرد پوشه‌ی نسبتاً کوچکی از کاپشن چرمش بیرون کشید و برگه‌هایی را بیرون آورد. چهره‌اش پر از چین و لک‌های سیاه بود.

با تردید نگاهی به نوشته‌های قسمتی که مرد گفته بود انداخت و بعد از آن که نگاهی اجمالی به کل برگه‌ها کرد، جاهایی که مرد می‌گفت را امضا زد و بسته‌ها را داخل برد.

مرد عقب گرد کرد؛ اما یک‌باره گویی چیزی یادش افتاده باشد ایستاد و رو به لیلا گفت:

- آها خانوم، راستی حواستون باشه با توجه به عکس روی جعبه مدارنگی‌ها رو به ترتیب بچینید.

مشوش و غرق فکر سری تکان داد. ناخودآگاه چانه‌اش منقبض شده و به جای خالی مرد در راهرو خیره شده بود. نفسی عمیق کشید و سری تکان داد تا پشه‌های فرضی افکارش از اطراف او بروند. بعد چادرش را زیر بغلش زد و محکم کرد و کارتونها را همان‌طور که روی زمین می‌کشید، به داخل خانه آورد.

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد مدارنگی هم این‌همه بندوبساط داشته باشد!

بی‌صدا به فکر خودش خندید و جعبه‌ها را وسط پذیرایی رها کرد. کنجکاو به جعبه‌ها خیره شده بود. چادر طاهره‌خانم را بی‌آنکه ببیند کجا می‌اندازد، سمتی پرت کرد و روی زمین کنار جعبه‌ها نشست.

جعبه‌ای را با احتیاط باز کرد.

بعد از اتمام بسته‌بندی باید کارتونها را در همان جعبه‌ها می‌پیچید برای همین مراقب بود تا در جعبه خراب نشود. بلافاصله بعد از بازکردن در جعبه بوی کاغذ نو و تازه و بوی رنگ زیر بینی‌اش پیچید.



پر از کارتونهای مدارنگی دوازدهتایی بود. آن را کنار پایش گذاشت و جعبه‌ی بعدی را باز کرد. چشم‌هایش با دیدن انبوه مدارنگی‌های رنگ‌وارنگ برق زدند.

دلش می‌خواست سخاوتمندانه دست‌هایش را درون مدارنگی‌ها ببرد و آن‌ها را به هم بریزد. حتی صدای به هم خوردن مدارنگی‌ها هم برای لیلا لذت‌بخش بود.

اما محتاطانه دست‌هایش را نوازش‌وار روی مدارنگی‌ها کشید. نمی‌خواست هیچ کدام بشکنند تا خسارتی متحمل شود. با نیش‌هایی باز و صورتی که با لبخند رنگ گرفته بود، به مدارنگی‌ها نگاه می‌کرد که صدایی او را از جا پراند.

– آجی این همه مدارنگی؟

سر چرخاند و با چشمانی گرد شده به آیین خیره شد. نفسش را با غیض به بیرون پرتاب کرد و گفت:

– برای بسته‌بندی. هر بسته حدود سیصد تومنی میشه.

– جدی میگی؟

بعد کمی این دست و آن دست کرد و من من کنان گفت:

– میشه... میشه منم کمکت کنم؟

لیلا نگاهی به چهره‌ی خواب‌آلود و پف کرده‌ی آیین انداخت و لحظه‌ای بعد مصمم گفت:

– نه لازم نکرده. تو درست رو بخون یه رشته خوب قبول شی. همین بسه.

با لب‌هایی ورچیده لب به اعتراض گشود:

– ولی من که درس رو هم می‌خونم. ده تا هم کمکت کنم باز ده تاست!

لیلا کمی فکر کرد. بد هم نبود. اگر کمک می‌کرد پول بسته‌هایی که آیین درست کرده بود را برای خود آیین پس‌انداز می‌کرد. با این فکر خودش را راضی کرد و سر تکان داد:

– باشه ولی باید قول بدی بعد از اینکه هر روز درست رو خوندی بیای.

لبخند قشنگی زد:

– قبوله!

چند دقیقه‌ی بعد فرش قرمز رنگ با گل‌های فراوان با انبوه مدارنگی‌های روی زمین سنگ‌فرش شده بود و کارتونها روی زمین پخش بودند. کمی بعد طاهره‌خانم هم به آن دو پیوست.

از نظر طاهره‌خانم هم کار خوبی بود. هر سه مشغول شدند. این رنگ‌ولعاب‌ها هر سه‌شان را به شور و وجد آورده بود.

فصل پنجم



روی زمین آماده نشسته بودند. گونه‌های سرخشان از شادی گل انداخته بود. هیجان در رج‌به‌رج رگ‌هایشان رسوخ کرده و آدرنالین خونشان را بالا برده بود.

نفس عمیقی کشیدند. لیلا کاغذ کوچک روی دسته را باز کرد. شروع کرد به شمردن. نگاه طاهره‌خانم و آیگین مشتاق و منتظر بود. در عین حال خوش حالی خون می‌شد و به رگ‌هایشان می‌ریخت. لیلا با لحنی کش‌دار طوری که انگار از عمد بخواهد آن دو را بیشتر منتظر نگه دارد می‌شمرد:

- یک، دو، سه،...

هر چه اعداد بیشتر جلو می‌رفتند، لب‌خند روی لب‌هایشان بیشتر شکوفه می‌کرد. هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کردند که روزی اعداد هم این‌قدر دوست‌داشتنی شوند.

اسکناس‌های سبز تیره‌ی ده هزار تومانی را کنار گذاشت و اسکناس‌های پنج هزار تومانی را شمرد. بالاخره شمارش تمام شد. لیلا روی دفتر سررسید قدیمی که برای سال هفتادوسه بود خم شد و ارقام را حساب کرد. روی هم‌رفته در این یک ماه و نیم نزدیک به سه میلیون و هفتصد و چهل و سه هزار تومان کاسب شده بودند. لیلا این رقم را بلند گفت و بعد با خوشحالی به چهره‌ی خواهر و مادرش خیره شد.

به اندازه‌ی حقوق یک ماه کار قبلش هم نمی‌شد؛ اما عجیب می‌چسبید. دفتر سررسید را چند ورق زد. تعداد بسته‌هایی که آیگین درست کرده بود را گوشه‌ای نوشته بود. آن را حساب کرد و سهم آیگین را دستش داد. آیگین سریع از جا بلند شد.

سمت اتاقش رفت و چند ثانیه‌ی بعد با بطری نوشابه‌ی خانواده‌ی خالی که رویش به اندازه‌ی عبور اسکناس سه بار تاشده بریده شده بود، برگشت. پول‌ها را درون بطری ریخت و به آن خیره شد.

لیلا نگاه پرمهرش را از آیگین گرفت و به طاهره‌خانم چشم دوخت. لب‌هایش تکان می‌خورد و زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد. کمی که به چهره‌ی مادرش دقیق شد، متوجه ذکر الحمدالله‌ای شد که زیر لب می‌گفت. نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

می‌دانست که اوضاع می‌توانست بهتر از این هم باشد؛ اما... به قول طاهره‌خانم همین هم کلی از زخم‌های زندگیشان را درمان می‌کرد.

انگار انرژی بیشتری پیدا کرده باشد، کنار جعبه‌های مدادرنگی نشست و با سرعت بیشتری مشغول شد. ترتیب رنگ‌ها را دیگر تقریباً از حفظ بود و فقط گه‌گاهی برای آن که اشتباه نکند به عکس روی جلد نگاه می‌کرد.

گاهی در حین کار به این فکر می‌کرد که این مدادرنگی‌ها دست بچه‌هایی قدونیمقد خواهد بود و چه دنیا‌های کودکان‌های رقم خواهد زد و همین لب‌خندی مطلق روی لب‌هایش می‌چسباند.



یکی-دو بار هم که در خانه تنها بود نزدیک به بیست تایی مدارنگی نارنجی را کنار هم چید و به آن‌ها خیره شد. دیگر زیاد از این رنگ بدش نمی‌آمد؛ اما خب دوستش هم نداشت. بعضی از شب‌ها که آقارسل زود به خانه می‌آمد، نیمه‌شب پنهانی کنار جعبه‌ها می‌نشست و چندتایی درست می‌کرد؛ اما نه طاهره‌خانم و نه آیگین و نه لیلا متوجه نشده بودند. برای همین هم بود که تعداد بسته‌های درست شده زیاده‌تر شده بود.

لیلا هنوز یک جعبه را تمام نکرده بود که زنگ تلفن بلند شد. مدارنگی در دستش را پشت گوشش گذاشت و سمت تلفن رفت.

- الو؟

- سلام، منزل آقای حکیم؟

با تردید تایید کرد:

- بله بفرمایید.

- از بیمارستان هاجر تماس می‌گیرم. شما چه نسبتی با آقای رسول حکیم دارید؟

بیمارستان؟ ذهنش تندتند فعالیت می‌کرد و به هر سویی زبانه می‌کشید. ضربان قلبش ناخودآگاه بالا رفته و زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. رنگ از صورتش پریده بود. همان جمله‌ی اول کافی بود تا صورتش حالت از کف بدهد و خودش را بیازد.

- الو؟ خانوم؟ خانوم صدای منو می‌شنوین؟ الو؟

انگشت‌های یخ‌زده‌اش را دور تلفن محکم کرد. با لکنت گفت:

- ب... ب... بل...ه؟

- گفتم شما چه نسبتی با آقای حکیم دارین؟

ذهنش پاسخ را آماده کرد:

- دخترشون هستم.

اما مطمئن نبود که لب‌هایش عین این جمله را ادا کرده باشند. صدایش گویی از اعماق غاری که در دل کوه با فرسنگ‌ها فاصله قرار داشت به گوش زن پشت تلفن می‌رسید.

- ببینین حدود ساعت سه‌ونیم شب یه آقای رو آوردن اینجا. با ماشین تصادف کردن. برای تکمیل پرونده‌شون حتماً باید به این آدرسی که میگم تشریف بیارین. وقت کمی داریم و حتماً باید عمل بشن. باید رضایت یکی از اعضای خانواده‌شون هم... .

تلفن را طی حرکتی غیرارادی سر جایش کوبید. طاهره‌خانم از آشپزخانه گفت:



- کی بود لیلا؟

از فرط حرص و غضب قفسه‌ی سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد. انگشت‌هایش ناخواسته می‌لرزیدند.

- هی... هیچ... کس. اشتباه گرفت... گرفته بود.

زبان‌ش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و نگاهش را به تلفن سفیدرنگ دوخت. گویی مستقیماً در چشمان زن پشت خط خیره شده بود.

با شانه‌هایی سست و پاهایی لرزان نیم‌خیز به سمت مدارنگی‌ها رفت و روی زمین نشست.

دوباره صدای تلفن بلند شد. این بار طاهره‌خانم به سمت تلفن رفت. لیلا در خلسه رفته بود طوری که حتی نمی‌شنید طاهره‌خانم چه می‌گفت. فقط وقتی به خودش آمد که صدای داد یا فاطمه‌ی زهرا گفتن طاهره‌خانم را شنید.

چشم‌هایش را هیستریک‌وار چند بار پشت سرهم باز و بسته کرد و مثل ماهی که از دریا به ساحل افتاده باشد لب‌هایش را تند باز و بسته می‌کرد؛ اما صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

طاهره‌خانم تلفن را که گذاشت با صدایی بغض‌آلود و خش‌دار جیغ کشید: یا فاطمه‌ی زهرا... یا خدا... خدایا خودت به داد برس!

اشک اول روی گونه‌اش چکید.

با همین داد طاهره‌خانم بلوایی در خانه به پا شده بود. آیین با ترس از اتاق بیرون آمد، مات و حیران همه‌جا را نگاه کرد. فکر می‌کرد دزد آمده یا همچین چیزی؛ اما...

لیلا با داد طاهره‌خانم از خلسه‌ای که مدام دورش تکرار و اکو می‌شد بیرون آمد و به اطرافش نگاه کرد. پاهایش مثل فنر روی زمین ایستادند و تن وارفته‌ی لیلا را از روی زمین بلند کردند و به سمت اتاق بردند. دست‌هایش مانتو و شلوار پارچه‌ای و شالی به تنش کردند و در تمام این مدت لیلا مات و ناباور به نقطه‌ای نامعلوم روی شیشه‌ی چشمانش، چشم دوخته بود.

وقتی راه می‌رفت انگار وزنه‌های صد کیلویی متصل به پاهایش را روی زمین می‌کشید؛ اما طاهره‌خانم و آیین برعکس لیلای حیران با عجله لباس تن می‌کردند و زودتر از لیلا هم از خانه خارج شدند.

بغض کرد. نگاهش روی زمین به مدارنگی‌هایی افتاد که زیر پا شکسته و دو تکه شده بودند. نگاهش روی مدارنگی‌ها بود؛ اما گویی اصلاً آن‌ها را نمی‌دید. اصلاً در این دنیا نبود!

انگار کسی بخواهد روی زخم بزرگ عفونت کرده‌ای نمک بپاشد، کسی در ذهنش مدام حرف‌های خودش را یادآوری می‌کرد. حرف‌هایی که آن روز کذایی هنگام دعوا زده بود.



پاهایش را به زحمت از جا کند و از خانه بیرون آمد. یادش نمی‌آمد در را پشت سرش بسته یا نه. حتی هنگام بستن دکمه‌های مانتویش متوجه نشده بود که یکی از دکمه‌ها جا مانده و بقیه یکی در میان بسته شده اند. پایین مانتویش هم به طرز خنده‌داری کج شده بود. انگار بخواهد به تمام آدم‌هایی که نگاهش می‌کنند، پوزخند بزند. مثل جوجه اردک دنبال طاهره‌خانم هر جا که می‌رفت راه می‌افتاد. حتی متوجه نشد با خانومی که مسئول پذیرش بیمارستان بود چه گفت و آدرس کدام اتاق را داد.

بیمارستان اصلاً شبیه به بیمارستان‌هایی که در فیلم‌های تلوزیونی نشان می‌دادند نبود. در بخش اورژانس هر کس یک تخت جدا داشت، همه‌ی تخت‌ها گویی در سالن کوچکی به سختی جا شده باشند، ردیفی کنار هم چیده و دو ردیف را در دو طرف سالن ساخته بودند.

پرده‌ی آبی رنگ پلاستیکی هم کنار تخت‌ها دیده می‌شد که شل و وارفته به چوپ پرده‌ی متصل به سقف، بندش کرده بودند.

تنها چیزی که باعث جدا شدن تخت‌ها می‌شد، همان پرده‌های شق‌ورق بود و بس. حتی به سختی می‌شد از آن صندلی‌های چرخ‌دار کوچک که برای همراه بیمار می‌گذاشتند، پیدا کند تا روی آن بنشیند.

بوی ال*کل تند و تیز و کلر و مایع ضد عفونی‌کننده در همه‌جا به مشام می‌خورد. هر چه به اورژانس نزدیک‌تر می‌شدند بوی بدی به مشامشان می‌خورد. مردی هفتاد و دو ساله که گویی دو هفته پیش، جراحی کرده بود، جای بخیه‌ها و شکمش به طرز بدی عفونت کرده بودند و بوی بد، برای همان بود.

طاهره‌خانم با چشم‌هایی گریان درحالی که پر چادرش را به دندان گرفته بود و با صدایی خفه چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد، نگاهش را نقطه‌به‌نقطه‌ی اورژانس می‌چرخاند.

بالاخره پا کج کرد به سمت یکی از تخت‌ها و صدای رسول رسول گفتنش با عجز و ضجه بلند شد. چند تا از پرستارها بلافاصله به سمتش آمدند و به خاطر صدای بلندش دعوايش کردند.

سمت دیگر تخت رفت. درست روبه‌روی آيگين بود. چشمان پف کرده‌ی آيگين اول از همه در تیررس نگاه ليلا قرار گرفت.

حادثه که همیشه برای همسایه نیست؛ اما ما گمان می‌کنیم تافته‌ی جدا بافته‌ی خلق زمينيم که نه شیطان و نه هيچ اتفاق بدی جرئت نزدیک شدن به ما را ندارد!

حتماً باید درد بکشيم تا طعم آرامش را بفهميم؟ مگر آرامش باید دم داشته باشد یا شاخ؟ گاهی هم باید بدتر نشدن اوضاع را خوشبختی و آرامش ترجمه کرد... این نتیجه‌ایست که همیشه بعد از اتفاقات بد سراغ آدم می‌آید!



نمی‌شد اتفاق بد عین یک بچه‌ی آدم روی دو پا بیاید و بگوید فردا سراغتان را می‌گیرم، تا فردا مهلت دارید! مگر به کجای دنیا بر می‌خورد؟

لبه‌ی تخت را گرفت و زوی دو زانو نشست. روی تخت آقارسل دراز کشیده بود. پای چپ و دست راستش در گچ بود. بانداژ سفید گنده‌ای هم دور سرش دیده می‌شد که سرش را بزرگ‌تر نشان می‌داد.

لوله‌ای پلاستیکی به دهانش بود که هر چند صدم ثانیه یک بار بخار می‌گرفت و دستگاهی منظم بوق‌بوق می‌کرد. صدا چیز خوبیست؛ اما بعضی صداها را باید به کل از جهان حذف کرد! مثل صدایی که می‌گوید مشترک مورد نظر خاموش است و ... یا صدای دستگاهی که بوق‌بوق کنان هشدار وضعیت قلب مردی نسبتاً سال خورده را می‌دهد...

دستش را آرام به سمت دست آقارسل برد. یخ بود، رنگ‌پریده و بی‌جان. دکتر لعتی هم یک بند برای خودش کلماتی را بلغور می‌کرد. کسی نبود بگوید آخر مگر با فوق تخصص دکتر صحبت می‌کند که آن قدر صغرا کبرامی چپند برای این دختر بیست‌وشش ساله و مادری که به زور دیپلم گرفته!

سر آخر وقتی نگاه گیج سه همراه بیمار را دید سری تکان داد و به زور جملاتش را کمی ترجمه کرد.

- ساده‌تر بگم... ممکنه یک طرف بدنشون کاملاً لمس بشه و نتونن هیچ حرکتی انجام بدن. زیاد نمی‌تونم بهتون امیدی بدم؛ اما میشه امیدوار بود که اگه به هوش بیان...

اگر به هوش بیاید؟ تازه اگر؟

می‌خواست بگوید:

- یعنی چی؟

اما به جایش حق ضعیفی از گلوش بیرون پرید.

مسئول بخش می‌گفت که با یک موتوری تصادف کرده. در اوج تاریکی شب.

چشم‌هایش هر چند ثانیه یک بار پر و خالی می‌شدند. کاش می‌شد چیزی مثل برف‌پاک‌کن برای چشم‌ها هم وجود داشته باشد! این دخترک بی‌پناه می‌خواست پدرش را سیر نگاه کند.

فرم‌ها تمامی نداشتند. یک مشت کاغذ روبه‌روی طاهره خانم گذاشتند که بعد از کلی جوهری شدن انگشت طاهره خانم و امضاهایش، آقارسل را به طبقات بالا منتقل و به اتاق عمل بردند.

دخترکی با روپوش سفید به سمت اتاق رفت. مسئولیت بی‌هوشی را بر عهده داشت. هر چند آقارسل خودش در بی‌هوشی بود... شاید بیشتر نقش بی‌حس‌کنندگی را باید ایفا می‌کرد!

نگاه لیلا به دو دری بود که با رفت‌وآمد سفیدپوش‌های بیمارستان باز و بسته می‌شد و گاه صدای قیژ ضعیفی هم می‌داد.



رفت و آمدها همین طور ادامه داشت تا اینکه بالاخره دکتر پیدایش شد. با گام‌هایی تند به سمت اتاق می‌آمد درحالی که دست‌هایش را رو به بالا گرفته بود. انگار می‌خواست دست‌هایش را بشوید. شاید هم دست‌هایش را شسته بود. لیلا از یکی از پرستارها در مورد زمان طول کشیدن عمل پرسید و جوابش چندان مشخص نبود. به گفته‌ی پرستار ممکن بود بیشتر از چهار ساعت طول بکشد.

بی‌قرار به صندلی سبز رنگ پلاستیکی بیمارستان چسبید. پاهایش را روی خط‌های بین دو کاشی سفید زیر پایش می‌کشید و خط‌ها وقتی به اتمام می‌رسیدند دوباره کارش را تکرار می‌کرد.

درونش آشفته بود، انگار گردبادی با تندترین سرعت ممکن درون دلش در حال چرخش بود. به طاهره‌خانم نگاه نمی‌کرد، نه که نگرانش نباشد نه، دل نگاه کردن به چهره‌ی پریشانش را نداشت. شاید هم چیزی بدتر از یک پریشانی.

هر چیزی در دنیا بد و خوب دارد. انتظار هم همین طور است. خوب مثل وقتی که مردی به انتظار اولین فرزندش پشت دری مدام قدم می‌زند و سالن را طی می‌کند و یک‌هو صدای گریه‌ی نوزادی در گوشش می‌پیچد. بد، مثل انتظارهایی که نمی‌دانی کی و حتی چگونه پایان می‌یابند!

صدای بغض‌آلود طاهره‌خانم را می‌شنید که قرآن می‌خواند و هر چند لحظه یک بار ناله‌ی یا زهرا گفتنش میان آیات شنیده می‌شد. آن قدر دلش غل غل می‌کرد و می‌جوشید که حتی نمی‌توانست یک صفحه قرآن را بی‌وقفه بخواند. گریه‌ی آیین را زیاد ندیده بود. طاقتش را هم نداشت که ببیند. عادت داشت همیشه تلاشش را بکند تا چیزهای بدی که خودش تجربه کرده را خواهر کوچک‌ترش تجربه نکند.

بچه که بود پول توجیبی زیادی نمی‌گرفت، آن هم چند هفته یک بار بود؛ اما همان را برای آیین خوراکی می‌خرید. همان آیین پرشور و شیطنت ابر سیاه پاییزی شده بود که سیر می‌بارید؛ اما بی‌صدا، بی‌هیاهو، بی‌جلب توجه. حتی چند بار هم نگاهش را به سقف دوخت تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند؛ ولی آن دانه‌های درشت براق، سمج‌تر از این حرف‌ها بودند. تقریباً از روی پلک پایشش می‌پریدند و با هم مسابقه می‌دادند تا به صیقل چانه‌ی تراش خورده‌اش برسند.

چیزی در وجودش مدام نهیب می‌زد، داد می‌زد، حتی چند باری هم خودش را در درون دل لیلا به درودیوار می‌زد؛ اما فایده‌ای نداشت. حرف حسابش این بود، می‌خواست لیلا مثل تمام وقت‌هایی که گیر می‌افتاد سراغ خدایش را بگیرد.

مدام لب می‌گزید و در دل بلند تکرار می‌کرد تا صدای درونش را همان‌جا بین درودیوار قلبش خفه کند:

- چیزی نیست، چیزی نمیشه، اصلاً قرار نیست چیزی بشه... همه‌چی درست میشه، همه‌چی درست میشه... دو ساعت و چهل و هفت دقیقه گذشت. حتی حساب ثانیه‌ها را هم داشت، چهل و یک، چهل و دو، چهل و سه...



طاهره خانم دیگر قرآن نمی خواند. کنار در شیشه ای مات روی زمین نشسته و چادرش را روی صورتش کشیده بود. زیر چادرش تسبیح آبی رنگی در دست داشت که دانه هایش چند ثانیه یک بار توسط انگشت هایش لمس می شدند و با صدای تق آرامی روی دانه ی دیگری می افتادند. آخر مگر می شد؟

همین چند ساعت پیش با آقارسل سر سفره شام خوردند! نکند باز اضافه کار ایستاده بود؟ اما به طاهره خانم قول داده بود که دیگر اضافه کار نایستد! آخر این اواخر کمر درد بدی به جانش افتاده بود، برای همین طاهره خانم نمی گذاشت اضافه کاری کند.

شاید هم به جای دوستش علی رفته بود... کاش نمی رفت... کاش نمی رفت!

آیگین هنوز به سقف زل زده بود. آن قدر عمیق که گویی می خواست چشمانش هم رنگ سقف شوند. دائم یاد خرابکاری ها و لحظاتی که پشت آقارسل پناه می گرفت می افتاد. اگر آقارسل چیزیش می شد... اگر ترسناکی بود. حتی ترسناک تر از فیلم های مثبت هجده ای که شبکه ی دوازده به تازگی ها در ساعت یازده شب نشان می داد و یواشکی نگاه می کرد.

حتی دوست نداشت به جواب این اگر منفور فکر کند؛ اما ترس این چیزها حالیش نمی شود، مثل علف هرزی به جانت می افتد و تا شیرهی وجودی ات را کامل نکشد بی خیال نمی شود.

ذهن لیلا برای خودش بازار پانزده خرداد بود، شلوغ و پرهیاهو، مثل شب های آخر اسفند. به هر سمتی تک پر می زد و دوباره به سمت دیگری می رفت.

با نفرت به جاروی پدرش نگاه می کرد، و با نفرت بیشتری لباس های نارنجی اش را! از رنگ نارنجی هم بیزار بود. حتی از هویج و نارنج و نارنگی! اما هیچ کدام از این ها دلیل نمی شد پدرش را دوست نداشته باشد! دلش پر بود، پر از حرف های ناگفته، پر از اثرات نگاه های بد دیگران، حرف های پشت سریشان و [...] حرف هایش را هم زد؛ اما... دلش باز آرام نگرفت که هیچ، بدتر هم شد.

صدای آقارسل در ذهنش می چرخید:

- لیلا من باید چی کار کنم که بیشتر از این زورم به این زندگی نرسیده؟

مثل دیوانه ها زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- فقط بیدار شو. هیچی نمی خوام.

انگار آقارسل جلوی ایستاده بود و جواب می داد.

- من همه ی سعیم رو کردم لیلا! ... چی کار باید بکنم؟

آخ که آدم اگر بداند تک به تک واج هایی که از دهانش بیرون می ریزد تا به هم بچسبند و کلمه بسازند چه عواقبی خواهند داشت! آن گاه شاید کمر می بست تا به اندازه ی باقی مانده ی عمرش روزه ی سکوت بگیرد.



مثل کنه به مرد سبزپوش چسبیده و از کنارش تکان نمی‌خورد. هر جا که می‌رفت دنبالش کشیده می‌شد. مرد کلافه بود و سردرگم. معلوم بود حسابی سرش شلوغ است. هر چند ثانیه یک بار سربازی مقابلشان ظاهر می‌شد و چیزی می‌گفت. مرد هم جوابش را می‌داد و سرباز می‌رفت.

معلوم بود مرد می‌خواهد طوری دخترک را رد کند که زیاد ناراحتش نکرده باشد.

- ولی لااقل میشه که ازشون شکایت کرد!

- از کی می‌خواید شکایت کنین؟ از کسی که معلوم نیست کیه؟ از یه پلاک جعلی روی موتور؟

- اما باید یه راهی باشه سرکار، نمیشه که هر کی دلش خواست بزنه به کسی و بره. پس قانون چی میگه؟

مرد یک‌باره ایستاد. کم مانده بود لیلا به قفسه‌ی س*ینه‌اش بخورد. سریع خودش را عقب کشید. نگاهش را روی زمین انداخت. آستین‌هایش را تا کف دست‌هایش کشیده بود و با آنها ور می‌رفت.

مرد سن‌وسال زیادی نداشت. خوش‌قیافه و خوش‌پوش بود. پلیس کم‌سن‌وسالی که افتخارات خوبی داشت؛ اما به‌خاطر کلاهش که همیشه برای خطر بوی قورمه‌سبزی می‌داد، به این بخش منتقل شده بود. رسیدگی به شکایات! جرمه‌ای که مافوقش برایش در نظر گرفته بود از نظر خودش نامنصفانه؛ اما از نظر مافوقش ضروری بود.

چشم‌های خسته‌ی میشی‌اش را به دختر دوخت:

- قانون میگه برای هر چیزی باید سند و مدرک داشته باشی.

سر بلند کرد و با جسارت به چشمان مرد خیره شد:

- چه مدرکی بیشتر از تأیید پزشکی قانونی؟ عکس‌های دوربین خیابون چی؟

مرد دستی به تهریش مرتبش کشید. کلاهش را برداشت و کلافه صورتش را باد زد. موهای کوتاهش دو سانت هم نمی‌شدند؛ اما به صورت کشیده و تو پرش می‌آمدند.

لیلا مکشی کرد، ضربه‌ی آخر را باید می‌زد. مرد راهش را گرفت که برود؛ اما با صدای لیلا سرجایش میخ‌کوب شد:

- اگه پدر شما جای پدر من بود چی؟

مرد لب‌گزید طوری که سبیل‌هایش به لب پایش رسیدند. همیشه جدی بود و سرد و محکم. چه جواب این دخترک با شیشه‌های بارانی چشم‌هایش را می‌داد؟

لابد حتماً باید برایش تعریف می‌کرد که پدرش، او را به فرزندخواندگی قبول کرده. پسری بیست‌وهشت ساله اما پرورشگاهی است که [...] هیچ‌کس این را نمی‌دانست. هیچ‌کس به‌جز همان سرهنگ مافوقش که او را به اینجا تقریباً تبعید کرده بود، همان پدرخوانده‌اش!



هر کسی قصه‌ای دارد. آدم‌ها هیچ کدام قصه‌ی یکدیگر را آن‌طور که باید نمی‌دانند. گاهی هم لازم نیست بدانند؛ اما خوب است گاهی به حق آدمیت هم که شده نمک روی زخم دیگران نشوند.

به چشمان عسلی لیلا نگاه کرد. سرش را پایین انداخت.

- سعیم رو می‌کنم؛ اما هیچ قولی بهتون نمیدم.

این جمله دلگرمش کرد؛ اما راضی نه. چهره‌ی مصمم مرد مجبورش کرد که لب ببندد و اعتراضش را به لب جاری نکند؛ اما چشم‌های معترضش داد می‌زدند.

مرد نگاهی به چشم‌هایش انداخت و گفت:

- از این‌طور پرونده‌ها هست. خیلی هم پیش میاد. حتی کسانی هستند که شغلشون مثل شغل پدر شماست و با این‌طور تصادف‌ها... جونشون رو از دست دادند؛ اما تا حالا شده از این خبرا بشنوید؟ نهایتِ نهایتِ یه تیترباریک گوشه‌ی روزنامه باشه که مطلب کم آوردن! نمی‌خوام بیشتر از این بگم که برای خودمم بد بشه. این رو هم گفتم فقط برای اینکه... .

ساکت شد. برای چه؟ اصلاً برای چه کمکش کرده بود؟ چه چیزی در چشمان بارانی عسلش دیده بود که دست از خودخواهی و سرد بودن برداشته بود و این حرف‌ها را می‌زد؟ خودش هم جوابش را نمی‌دانست.

شانه بالا انداخت. کلاهش را روی سرش گذاشت و درحالی که دور می‌شد به دختر گفت:

- خانوم آرایش برای تنظیم شکایت کمکتون می‌کنه.

با گام‌هایی استوار و سنجیده راه می‌رفت. درست مثل یک پلیس خبره.

غیر مستقیم می‌گفت که بیشتر از این، این پان‌پا نکند؛ چون هوا دیگر تاریک می‌شد و رفت‌وآمد برای دختری مثل لیلا کمی ناامن‌تر.

کارهایش که تمام شد ناچار تاکسی گرفت. دانه‌های باران شیشه‌های ماشین‌ها را آراسته بود. سرش را به شیشه تکیه زد و به شهر خیس مقابل چشمانش خیره شد.

شهر چه زیبا برق می‌زد از پشت چشم‌های نم گرفته و شیشه‌های باران زده‌ی تاکسی. چراغ‌های قرمز، زرد و آبی شب در خیابان‌ها قشنگ بودند.

با خودش فکر می‌کرد چه اشکالی داشت اگر همیشه باران می‌آمد و شهر را آب و جارو می‌کرد تا کسانی مثل پدر لیلا مجبور نباشند شهر را وقت و نیمه‌وقت تمیز کنند که این اتفاق‌ها برایشان بیفتد؟

بعضی از آن‌ها حتی کس و کاری ندارند، وقتی ماشین‌های راه به آن‌ها می‌زند و بی آنکه بایستند خودشان را گم‌و‌گور می‌کنند، نمی‌دانند شاید مرد نارنجی‌پوش شانس زنده‌بودن را داشته باشد!



نهایت مجلس ترحیمشان پارچه‌ی سفیدی است که رویشان می‌کشند و سکه‌ها و پول‌های خردی که دوروبرشان روی زمین می‌ریزند.

حتی تصورش هم... جان را به ستوه می‌آورد.

به بیمارستان رسید. شمار پله‌ها را تک‌به‌تک در هر پیچ طبقه‌ی بیمارستان بلد بود. درهای شیری رنگ اتاق‌ها را شمرد و به سمت چپ متمایل شد.

طاهره‌خانم و آیگین در اتاق نبودند. نگاهی به ساعتش کرد. وقت اذان بود. به حتم به نمازخانه‌ی کوچک طبقه‌ی پایین رفته بودند.

خدا آقای واحدی را خیر بدهد. لیلا هر ثانیه دعایش می‌کرد. چون همراه بیش از یک نفر اجازه نمی‌دادند؛ اما با پادرمیانی این دکتر نسبتاً سن‌وسال‌دار، با اکراه پذیرفته بودند که خارج از وقت ملاقات بتوانند به دیدن آقارسل بروند. کنار تخت نشست. درست مثل گلدانی شکسته که روی زمین وارفته باشد؛ اما لبخندش را روی لب‌هایش کاشت. گویی حرف‌های آقارسل را حدس می‌زد:

- همه‌مون خوییم. چشم، حواسم به طاهره خانومتونم هست. آیگینم خوبه. چند روزه به زور می‌برمش خونه تا بره سر درس و مشقش. راستی بابا... .

نفسی کشید و قورتش داد. موفق شد. بغض حالا جایی در انتهای گلویش حبس شده بود و نمی‌توانست راه نفش را ببندد. می‌خواست حرف بزند. بغض لعنتی حق نداشت جلویش را بگیرد.

- راستی، می‌دونستی بابا جدیداً لباس همکارت رنگش عوض شده؟ زرد فسفری! خط‌های خاکستری هم دارن. اگر آقارسل به هوش بود حتماً می‌گفت:

- خب حالا چی میگی؟ بازم از نارنجی بدت میاد؟

خندید. جوابش را گفت:

- نه ولی خوشم هم نمیاد. الان دیگه از زرد متنفرم.

آقارسل هم احتمالاً می‌خندید. چند ثانیه منتظر شد. گوش‌هایش تیز شده بودند تا صدای خنده‌ی آقارسل را بشنوند؛ اما خبری نشد. فقط صدای نفس کشیدن با لوله و دینگ دینگ دستگاه.

خنده‌اش کم‌کم روی لب‌هایش ماسید و آرام محو شد. بغض سوار آسانسوری فرضی شد و تا ابتدای گلویش بالا آمد. نفش گرفت. دلش گرفت، حالش گرفت... دنیا لیلا را گرفته بود... .

برای شام از غذای بیمارستان گرفتند و با هم خوردند. بعد از شام طبق معمول طاهره‌خانم به زور آنها را به خانه فرستاد. همین‌طوری هم امروز بیشتر از روزهای دیگر در بیمارستان مانده بودند.



بعد از آن عمل چیزی تغییر نکرد. آقارسول هنوز همان طور چشم‌هایش بسته بود و تکان نمی‌خورد. تنها گچ دستش را باز کرده بودند.

دکتر می‌گفت که نیمی از بدن آقارسول لمس شده. می‌گفت نتیجه‌ی عمل هنوز چندان مشخص نیست. می‌گفت باید منتظر به هوش آمدنش می‌ماندند تا بتوانند عکس‌العمل‌های آقارسول را ببینند. کوچک‌ترین عکس‌العملی از او به معنای خوب شدنش در آینده بود و همین امید کنج دیوارهای ترک خورده‌ی قلب‌هایشان لانه کرده بود. شب که به خانه برگشتند، همه‌جا سوت و کور بود. حتی صدای تلوزیون همسایه‌ها هم نمی‌آمد. انگار کل شهر در خواب عمیقی فرو رفته بود. همه‌ی شهر به جز این دو خواهر.

آیگین مثل قبل‌ها نبود، شب‌ها می‌ترسید تنهایی بخوابد. هر دو، دوتا تشک در پذیرایی روی زمین می‌انداختند و کنار هم می‌خوابیدند.

جعبه‌ی مدارنگی گوشه‌ی میز کنار تلوزیون دیده می‌شد. نیمی از آن تمام شده بود گاهی که آیگین مدرسه و طاهره‌خانم بیمارستان بود، لیلا خودش را این‌طور سرگرم می‌کرد. چشم‌هایش تار می‌شد و بسته می‌کرد، بغض همدم صدایش می‌شد و بسته می‌کرد، دست‌هایش می‌لرزیدند و دو دستی بسته می‌کرد.

نیمه‌شب‌ها وقتی که مطمئن می‌شد آیگین خواب است، پشت پنجره‌ی اتاقشان می‌رفت و به جای خالی کبوترها خیره می‌شد. کبوترها هم کوچ کرده بودند و چند وقتی می‌شد که پیدایشان نبود.

هر از گاهی فقط آن کبوتر تنها که در خودش گوشه‌ی پنجره‌ی مشخصی کز می‌کرد، می‌آمد و دم‌های صبح هم می‌رفت.

به آسمانی که معلوم نبود خیره می‌شد، به خدایی که نمی‌دید چشم می‌دوخت و حرف می‌زد. لب‌هایش تکان نمی‌خوردند، چشم‌هایش حرف می‌زدند. آن قدر خسته بود که حتی حوصله‌ی گره باز کردن از بقچه‌ی پُر درد دل‌هایش را نداشت.

آدمیزاد یک بار می‌افتد روی زمین، برای بار دوم به سختی بلند می‌شود. بارهای بعدی سخت و سخت‌تر می‌شوند. حال لیلا که تمام زمین خوردن‌هایش را به پا خاسته بود، این یکی را چطور سر می‌کرد؟ چطور سرپا می‌شد؟

همین که آیگین خوابش برد به سمت پنجره رفت. روی تختش نشست و به شیشه‌ی پنجره خیره شد. باران مدت زیادی بود که قطع شده بود؛ اما هنوز اثراتش مثل ردپا روی شیشه به جا مانده بودند. مثل بچگی‌هایش روی شیشه «ها» کرد و چند طرح بی‌هدف کشید. چند ثانیه بعد هم شکلک‌ها محو می‌شدند.

سرش را روی زانویش گذاشت. دیگر به پنجره نگاه نکرد. شانه‌هایش آرام می‌لرزید و صدای نفس کشیدن‌های کوتاه و بلند نامنظمش در اتاق می‌پیچید. خوابش نمی‌برد. دست خودش نبود.



کاش می‌شد فقط یک جمله را به آقارسول بزند. فقط یک جمله بگوید و خودش را راحت کند. بگوید که دروغ گفته، آن شب دروغ گفته که تمام شده... بگوید که لیلاش بدون او تمام می‌شود...

بگوید که حاضر نیست هیچ مرد دیگری را با او و هیچ کس دیگری را با خانواده‌اش عوض کند. بگوید که چقدر خودخواه بوده و چقدر [...] فکر که می‌کرد حرف‌هایش بیش از یک جمله بودند. اصلاً آقارسول باید بلند می‌شد! نه برای اینکه حرف‌هایش را بزند نه! اصلاً ساکت می‌شد و نگاهش می‌کرد. فقط او باز برمی‌گشت به خانه... مثل شب‌های دیگر. گاهی دیر می‌آمد و منتظرش می‌ماندند تا شام را با هم بخورند... کاش و هزار کاش دیگر! با صدای تق سرش را از روی زانویش برداشت. مبهم اطرافش را از نظر گذراند. شانه بالا انداخت و می‌خواست دوباره سرش را روی زانو بگذارد که صدای تق دیگری شنید.

به پنجره نگاه کرد. بلافاصله چشم‌هایش گرد شدند. خشکش زده بود. در همان نور کمی که از پنجره‌های ساختمان بقلی می‌آمد، می‌توانست به خوبی ببیند. به حرکات موجود نسبتاً چاق پر از پره‌های خاکستری و مشکی پشت پنجره خیره شد. سرش را طوری به سمت شیشه چرخانده و چشمش را به پنجره چسبانده بود که گویی آدم بزرگی یک طرف صورتش را به شیشه چسبانده باشد.

چشمانش زردرنگ بود. کمی ترسناک به نظر می‌رسید؛ اما حرکات بامزه‌اش این حس را از بین می‌بردند. کم‌کم لب‌هایش به خنده کش آمدند. بی‌صدا خندید. کبوتر همان یا کریمی بود که تک‌وتنها پشت آن پنجره می‌نشست. همانی که بی آنکه بداند دوست لیلا شده بود.

سرش را مدام چپ و راست و بعد صاف می‌کرد. مثل زن‌های فوضول محله‌ی قدیمی‌شان شده بود که به زور می‌خواستند چیزی را ببینند. و هر بار که سرش را چپ و راست می‌کرد خودش را به پنجره می‌چسباند. انگار می‌خواست بگوید:

- ببینمت لیلا!

انگار بالاخره توانسته بود لیلا را ببیند که سرش را کمی عقب کشید و همان‌طور که گردنش را جلو و عقب می‌کرد، مثل پنگوئن چاقی در پهنی لبه‌ی پنجره شروع به حرکت کرد.

و بعد دوباره برگشت و همان‌طور سرش را تکان داد و یکی در میان به سمت پنجره گردن کشید تا داخل را ببیند. درست مثل دلکی که بعد از اجرا به مردم نگاه می‌کند تا اثر کارش را ببیند.

تمام بودن این کبوتر روی هم رفته ده دقیقه هم نشد. بعد هم راهش را کشید و رفت روی لبه‌ی همان پنجره‌جان خودش نشست. گویی قصدش دید زدن لیلا بود که انجام شده بود. شاید هم خنداننش. از او هیچ چیز بعید نبود؛ چون حتی اگر حساب هم شود، او یک حس از انسان‌ها بیشتر دارد؛ حس ششم!



با پشت دست صورتش را پاک کرد. صورت خیسش زیر نور کم، برق می‌زد. لب‌هایش ناخودآگاه کش می‌آمدند. حرکات کبوتر در ذهنش نقش بسته بود، نمی‌توانست نخندد.

کش وقوسی به خودش داد. دیشب همان‌طور با حالت نشسته روی تخت خوابش برده بود. بعد از راه انداختن آیین سمت جعبه‌ها رفت و بالاخره کار را تمام کرد. ساعت سه بعدازظهر بود که به آقای نوری، مسئول بسته‌ها زنگ زد و اطلاع داد که برای تحویل گرفتشان بیاید.

نیم ساعت بعد رسید. با چادر گل‌گلی طاهره‌خانم جلوی در منتظر ایستاده بود تا مرد بسته‌ها را بررسی کند. این بار زیاد طولانی نشد.

مرد دیگر تقریباً لیلا را می‌شناخت. می‌دانست بدقولی نمی‌کند. همان یک بار که چند تا از مدارنگی‌ها شکسته بودند، اصرار داشت خسارت را بدهد؛ اما به خاطر خوش‌حسابی قبول نکرده بودند.

برای همین تمام بسته‌ها را نگاه نکرد و فقط نگاهی سرسری به چیدمان آن‌ها انداخت. طبق معمول امضای لیلا و گرفتن رسید بابت دریافت مبلغ حق‌الزحمه بابت بسته‌ها.

ساعت سه‌وچهل دقیقه بود که تخم‌مرغی پخت و قورباغه‌ی معده اش را ساکت کرد. یاد تقویمش افتاد. ترسی در دلش ریشه زد، جوانه کرد، جان گرفت و به وجودش افتاد.

سریع به سمت تقویم کوچک رفت. روزها را با خودکار قرمز خط زده بود و از یک جا به بعد دیگر فراموش کرده بود بشمارد. با دلهره شروع کرد به شمردن خط‌ها. نباید چهارده‌تا می‌شد. نباید!

هر عدد که جلوتر می‌رفت قلبش بیشتر می‌لرزید. چهارده را که رد کرد دیگر نشمرد. چه اهمیتی داشت که چند روز از بی‌هوشی آقارسل گذشته؟ مهم این بود که نباید چهارده می‌شد و الان...

دکتر لعنتی گفته بود نباید بیشتر از چهارده روز حداکثر بی‌هوش بماند. گفته بود که هر چه به یک ماه نزدیک شوند احتمال رفتنش به کما بیشتر است.

می‌دانست کما چیست. حتی در فیلم‌ها هم دیده بود. اصلاً معلوم نبود که مثل فیلم‌ها معجزه‌ای رخ بدهد و پدرش بیدار شود. به راحتی دیدن فیلم‌ها هم نبود. باید از نزدیک ذره‌ذره آب شدن خودش، پدرش، و تمام خانواده‌اش را می‌دید.

رج‌به‌رج ثانیه‌ها را زندگی می‌کرد، نفس می‌کشید و نهایت... انتهایش اصلاً مشخص نبود. حتی نمی‌شد یک ثانیه بعد را حدس زد.

تلفنش زنگ خورد طاهره‌خانم بود. دیگر راه فراری نبود. آن آینه‌های دق را باید به خانه می‌آورد. همین‌طور هم زیادی در اتاق آقارسل مانده و گوشه‌ای جلوه‌گری می‌کرد. با اینکه خشک‌شویی بیمارستان زحمت شستن و تمیز کردنش را کشیده بود؛ اما باز هم نباید در اتاق بیشتر از این می‌ماند.



آهی کشید و قول داد که عصر برای بردن لباس‌های نارنجی آقارسل برود. جلوی تلویزیون نشست. تمام تنش درد می‌کرد. به خصوص گردنش که برای خم شدن طولانی مدت گرفته بود و زق‌زق می‌کرد.

به تلویزیون خیره شد. چند لحظه نکشید که چشم‌هایش سنگین شدند و خوابش برد. شب که درست و حسابی نخوابیده بود حالا هم با دهان نیمه‌باز و سری به سمت عقب کج شده بود، غرق در عالم رویا سیر می‌کرد. با صدای اذان چشم باز کرد. مسجد نزدیک ساختمانشان را تازه راه‌اندازی کرده بودند و زمان اذان که می‌شد، اذان خوش صدایی از رادیو در بلندگو پخش می‌شد و به گوش اهالی ساختمان‌های اطرافش می‌رسید. خمیازه‌کشان سمت روشویی رفت. وضویش را گرفت و بعد از سرکردن چادرش قامت بست.

اولین بار که نماز را یاد گرفت را هیچ‌وقت از خاطر نمی‌برد. دست‌وپاشکسته نماز دو رکعتی آموخته بود که فقط تشهدش را می‌دانست و حمد و سوره و سبحان الله‌های رکوع و سجودش را.

وقتی پشت آقارسل روی سجاده‌ی کوچک سبزرنگ ایستاد و نماز خواند، تا آخر نماز سر از پا نمی‌شناخت تا زودتر تمامش کند. آخر بین نماز دو رکعتیش، آقارسل بسته‌ای را زیر سجاده‌اش گذاشته بود.

وقتی نمازش تمام شد سریع سجاده را بلند کرد. با دیدن خمیربازی‌های شش‌رنگ با بسته‌بندی زرد جیغ کوتاهی کشید و آن را محکم بغل کرد. حتی تا چند شب هم بسته را کنار خودش روی تشکش می‌گذاشت و می‌خوابید. و این جایزه‌ها تا مدت زیادی ادامه داشتند. حتی شده یک شکلات! یک بار هم شکلات سبزرنگی زیر سجاده‌اش پیدا کرد که میان آن آدامس بود.

همین باعث شده بود برای خواندن نماز شوق و علاقه زیادی پیدا کند. بزرگ‌تر هم که شد نماز خواندن را ترک نکرد؛ اما گاهی به خیال خودش برای قهرکردن با خدا نماز نمی‌خواند؛ اما دو روز بعد پشیمان برمی‌گشت و با علاقه‌ی بیشتری به نماز می‌ایستاد.

نماز خواندنش اصلاً از روی اجبار نبود، رفاقتش با خدا خیلی بیشتر از این حرف‌ها می‌ارزید. برای همین وقت‌هایی که می‌خواست به نماز بایستد، موهایش را شانه می‌کرد، مسواک می‌زد، از عطر کوچک اندازه‌ی انگشت به چادرش می‌زد و شمرده‌شمرده نماز می‌خواند. این‌طوری احساس آرامش بیشتری داشت. حس می‌کرد حتی به خدا هم نزدیک‌تر است.

چرخ‌خیاطی پلاستیکی کوچکی هم داشت. از مدرسه جایزه گرفته بود. بزرگ‌ترین جایزه‌ی مدرسه که بیشتر بچه‌ها آرزوی داشتش را داشتند!

چرخ پلاستیکی درست شبیه به چرخ‌خیاطی واقعی بود. تسمه‌ای داشت که می‌چرخید و سوزنی پلاستیکی که با چرخش تسمه بالا و پایین می‌شد. همیشه وقتی طاهره‌خانم پشت چرخ‌خیاطی می‌نشست تا سفارشات همسایه‌ها را



بدوزد، لیلای چهار-پنج ساله هم کنارش می‌نشست و تکه پارچه‌ها را زیر سوزن پلاستیکی می‌گذاشت و به‌ظاهر خیاطی می‌کرد.

نمازش که تمام شد روی مهر به گریه افتاد. این خاطرات هنگام نماز یادش افتاده بودند و همین باعث شده بود به این حال بیفتد.

آن لیلای چهار-پنج ساله کجا و این لیلا کجا! هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که حسرت لیلای پنج ساله را بخورد. حسرت یک رکعت نمازی که با کلی ادا و نازکردن‌های خاص دخترانه برای پدرش می‌خواند و چادری که تقریباً یک‌ونیم برابر خودش بود را سر می‌کرد.

با آیین حاضر شدند و به بیمارستان رفتند. قرار بود دوتایی هم برگردند؛ اما...

لیلا ساک را از طاهره‌خانم گرفت. به‌زور آن را میان انگشت‌هایش جا داده بود. به زیپ بسته‌اش خیره شد. در ذهن لباس نارنجی تا شده درونش را با همان زیپ بسته تصور می‌کرد. آهی کشید.

با آیین به نمازخانه رفته بودند تا طاهره‌خانم را پیدا کنند. وقتی سه نفری از طبقه‌ی پایین به‌سمت بالا می‌رفتند، چند پرستار که با عجله می‌دویدند، به آن‌ها تنه زدند و رد شدند.

وقتی جلوی در اتاق آقارسل رسیدند تازه دلیل دویدن آن پرستارها را فهمیده بودند. چیزی درون هر سه‌شان سقوط کرد و شکست... .

لیلا کیف را همان‌جا رها کرد و سمت اتاق دوید؛ اما پرستاری در را بست. به‌سمت پنجره‌ی بزرگ روی دیوار رفت؛ اما آن هم چند ثانیه‌ی بعد کاملاً توسط پرده‌ها کشیده شد.

حس می‌کرد اگر دستش را درون دهانش بکند می‌تواند قلبش را در مشت بگیرد. مثل گلدان شکسته‌ای روی زمین وارفت. صدای افتادن چیزی را شنید. سر که برگرداند طاهره‌خانم را دید که بی‌حال روی زمین افتاده بود.

نفهمید از کجا انرژی تحلیل رفته‌اش بازگشت که آن‌طور سریع به طرفش دوید و روی دست بلندش کرد. داد می‌زد و کمک می‌خواست. بالاخره چند نفر با روپوش‌های سفید به‌سمتش آمدند.

صورت آیین مثل گچ‌های سفید دیوار بیمارستان سفید شده بود و تمام بدنش یخ کرده بود. لیلا چند بار تکانش داد تا به خودش آمد و بلافاصله بغضش شکست. درون آغوش لیلا حل شد. گویی دمل چرکین دلش تازه سر باز کرده بود. همان‌طور که آرام گریه می‌کرد، زیر لب چیزهایی می‌گفت که از بس آرام بودند چیزی از آن‌ها نفهمید.

لیلا هم آیین را در آغوشش فشار می‌داد. گویی این کار برای اینکه هر دو دوباره بتوانند روی پا بایستند لازم بود. بالاخره یکی از جملات آیین را فهمید:

- آخه ما که داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم! بعد چند سال اومده بودیم سر خونه زندگی خودمون! چرا این‌طوری شد؟ چرا یه دفعه همه‌چی به هم ریخت لیلا؟



نگاهش را به سقف چسبانده بود. انگار منتظر این بود که خدا جوابش را بدهد. خودش هیچ جوابی نداشت که بگوید. صورت لیلا هم دست کمی از آيگين نداشت، چه بسا رنگ پریده‌تر از او بود. حس می‌کرد در یک لحظه چنان غمی در دلش لانه کرده که باعث شده خون درون قلبش لخته شود. خودش را به سختی جمع‌وجور می‌کند و به آيگين دل‌داری می‌دهد. درست وسط سالن در آغوش هم ایستاده بودند. لیلا آن‌قدر گفت و گفت که آيگين کمی آرام شد.

نمی‌توانست بماند. نه اینکه دلش نخواهد نه، قلبش پر می‌کشید برای کسی که در آن اتاق بود؛ اما... نمی‌شد بماند و بیشتر از این محکم بماند. بماند و فرو نریزد، جلوی چشمان طاهره‌خانم و آيگين آوار نشود! اصلاً مگر می‌شد که بماند و باز هم لیلا بماند!

می‌خواست با آيگين با هم به خانه بروند؛ اما هر کاری کرد آيگين راضی نشد که نشد. با هم سمت اورژانس بخش بانوان رفتند.

آن‌قدر پاهایش سست شده بود که حس می‌کرد روی تلی سست از شن و ماسه راه می‌رود و هر لحظه پاهایش بیشتر در آن فرو می‌روند.

طاهره‌خانم روی تخت تقریباً نیمه بی‌هوش بود. در همان حالت هم ناله می‌کرد. آخر مگر می‌شود یک شبه یک کوه درد را به جان کسی تزریق کنند و دم نزنند؟

ساک را بهانه کرد. آيگين سر آخر پیش طاهره‌خانم ماند و لیلا تنها سوار ماشینی شد.

ساک روی پایش خودنمایی می‌کرد و توی ذوق می‌زد. دیگر باران نمی‌آمد. چرا ابرها باران نمی‌شدند؟ الان باید می‌بارید! آسمان الان وقتش بود که بر سر لیلا بباری... به پای چشم‌هایش بباری و امشب همدم دردهایش شوی! چیزی درون قلبش خالی شده بود و صورتش حالت از کف داده بود.

وسط‌های راه کنار یک پارک، لیلا به مرد راننده گفت که بایستد. نگاهش روی ساک بود و ساکت بود. اشک هم نمی‌ریخت. انگار متفکرانه سخت مشغول گرفتن تصمیمی بود. از ماشین پیاده شد. یادش رفت کرایه بدهد و راننده هم که حال زارش را دیده بود چیزی نگفت و راهش را کشید و رفت.

سمت سرویس بهداشتی رفت. وقتی بیرون آمد سرتاپا نارنجی شده بود. کلاه بافتنی مشکی‌رنگی روی سرش بود و تمام موهایش را درون خودش مخفی کرده بود. چهره‌اش آن‌قدر زار بود که بعید بود کسی دختر بودنش را بفهمد. مانتو و لباس‌هایش حالا مچاله شده کنج ساک مشکی آقارسل لم داده بودند.

لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد و بی‌هدف راه می‌رفت. لب‌هایش مدام از بغض می‌لرزید و به سمت پایین کج می‌شد. ابروهایش به پیشانی‌اش چسبیده بودند و هر تایی ابرویش از یکدیگر فاصله گرفته بودند.



دستکش‌های آقارسل و لباس‌های کمی برایش گشاد بودند؛ اما فقط کمی. راه که می‌رفت، پاچه‌های شلوارش تکان می‌خوردند و سوز در پاهایش می‌پیچید.

دست‌هایش را درون جیب‌های کاپشن نارنجی رنگ کرده بود و راه می‌رفت. بخار نفس کشیدنش را به صورت محو در هوا می‌دید.
در دلش گفت:

– خدایا... می‌دونی که من از این لباس چقدر بدم میاد، می‌دونی خودت که...

سه نقطه‌ها را پر نمی‌کرد. دلش می‌خواست خدایش آن‌ها را پر کند. شاید میان این سه نقطه‌ها می‌شد معجزه‌ای را جا داد. معجزه‌ای برای زندگی ترک خورده ی لیلا، زندگی که مثل قایقی هر لحظه ممکن بود در آب اقیانوس بی‌پهنایی غرق شود.

آن قدر بغض داشت که حتی حس می‌کرد حرف‌های درون دلش هم آلوده به ویروس بغض گلایش شده‌اند.

– من این لباس رو به‌خاطر بابا پوشیدم... برش گردون خدا. خواهش می‌کنم. من این رو پوشیدم که تو ببینی. ببینی حاضرم برای بابام چیکار کنم. اصلاً قول بدم دیگه از نارنجی بدم نیاد قبوله؟ قول میدم خدا! خواهش می‌کنم ازت! تو رو خدا!

لب‌هایش را آن قدر به دندان گرفته بود که ترک‌ترک شده بودند. آن قدر که بالاخره طعم شوری خون را در دهانش چشید.

نگاهش به مردی افتاد. نفسی کشید. مصمم در دلش گفت:

– خدایا اگه بهت ثابت کنم چی؟ اگه حرفم رو ثابت کنم... .

حس می‌کرد صدایی از درونش به او طعنه می‌زند:

– امکان نداره.

امکان نداشت؟ این که بگذارد خدا آقارسل را پیش خودش ببرد امکان نداشت. به‌سمت مرد رفت؛ شش-هفت باری سرفه کرد. آن قدر محکم که صدایش عوض شد. خش‌دار و کمی کلفت.

– می‌تونم چند لحظه جاروتون رو قرض بگیرم؟

مرد نارنجی‌پوش ایستاد. دستش را به کمرش زد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد به دسته‌ی بلند جارو تکیه زده بود.

– جاروت رو گم کردی یا خرابش کردی جوون؟

من من کرد. سرش را پایین گرفته بود. جرئت نداشت سر بلند کند. حس می‌کرد هر لحظه ممکن است مرد، دختر بودنش را بفهمد و... .



- فکر کنم یکی دیگه داشته باشم. این رو بگیر، مال تو؛ اما بدون پسر، تو جوونی، می‌تونی برای خودت یه کار دیگه پیدا کنی. انرژی هم زیاده. این رو بگیر ولی دنبال یه کار دیگه باش. از من به تو نصیحت. قلبش ریخت درون معده‌اش. گویی تکه‌های قلبش معده‌اش را سوراخ کرده بودند که درد عصبی معده‌اش شروع شد. سر تکان داد و جارو را از مرد گرفت. بدون هیچ حرفی به راه افتاد. کمی دور شد و بعد جارو را روی زمین گذاشت. به آن خیره شده بود.

راست می‌گفتند این جاروها جادویی هستند. مگر می‌شد زیر دست چنین مردانی باشند و هیچ قدرتی در آن‌ها نباشد؟ مگر می‌شد آن‌ها را در دست گرفت و بی‌اعتنا و آرام ماند؟ آرام جارو را روی زمین کشید. خش... خش...

پایین جارو سفت بود و محکم. آن قدر که وقتی روی زمین کشیده می‌شد حس می‌کرد صدای خش آن برای دردیست که چوب‌ها وقتی به زمین ساییده می‌شوند، از خودشان درمی‌آورند. بغضش را قورت داد. دلش باز حرف می‌زد:

- می‌دونم خدا، شنیدم. از خیلیا شنیدم. تو همه‌ی خوبا رو می‌بری پیش خودت. ولی دیگه نه خدا.

با پشت آستین نارنجی صورتش را پاک کرد. باز جارو را محکم‌تر از قبل در دست گرفت و تندتر روی زمین کشید. خش... خش... خش... خش...!

- اصلاً همه‌ی آدمای خوب مال تو. ولی این یکی مال منه خدا! از بین این همه آدم نمیشه این یکی مال من بمونه؟ نمیشه یه بارم که شده فقط یکی از آدهای خوبت مال تو نباشه؟ خدایا مال منه! بابای منه! ازم نگیرش! آسمان ابری بود؛ اما نمی‌بارید. چشم‌هایش اما بارانی بودند، دهانش بارانی بود، لب‌هایش بارانی بود، صورتش بارانی بود. سراپا ابر شده بود و می‌بارید.

«لعنت به من که نمی‌تونم یه داد سر این شهر بزنم!» [1]

«غرق باران شده‌ای»

دلش می‌لرزید، چانه‌اش می‌لرزید، لب‌هایش، پاهایش... .

«غم و اندوه به ژرفای دلت می‌ریزند»

نمی‌خواست بدهد. اصلاً مگر زور بود؟ هر چیز که خواسته بود از او گرفته بود این یکی را نمی‌داد!

«پای تا سر به خودت می‌لرزی»

اصلاً دلش نمی‌خواست پس بدهد! اصلاً مگر هدیه را پس می‌گیرند؟

«غرق باران شده‌ای»



غم و اندوه به ژرفای دلت می‌ریزند،
 پای تا سر به خودت می‌لرزی»
 آسمان در لحظه‌ای به لرزه درآمد. غرید. به شکوه برق و به غرش رعد. صدای رعد و برق خیلی بلند بود. مثل صدای
 لیلا که از بس بلند بود، کسی آن را نمی‌شنید. چیزی مثل امواج فراصوت.
 «رعد می‌غرد و ناگه باران،
 غم و اندوه و خزان و طوفان...»
 صدایی او را سرجایش میخ‌کوب کرد. زانوهایش هنوز می‌لرزیدند.
 - این طوری نه!
 دست محکم دسته‌ی جارو را گرفت و آن را تکان داد. به حرکات لیلا جهت می‌داد. حالا جارو بیشتر روی زمین کشیده
 می‌شد و این طرف و آن طرف می‌رفت.
 - آهان حالا بهتر شد!
 حواسش پرت بود. سریع به سمت عقب چرخید. یک جفت چشم مشکی براق جلوی شیشه‌های نم‌گرفته‌ی چشمانش
 قاب شدند.
 - ببینم توئم مجرمی؟
 مثل بچه‌های معصوم سه-چهار ساله نگاهش می‌کرد. چهره‌اش زیر باران و اشک‌هایش بدجور معصومانه به نظر
 می‌رسید. معصوم، مظلوم و بی‌پناه.
 آستینش را روی کف دستش کشیده و محکم گرفته بود. با همان آستین صورتش را پاک کرد. باز هم مثل بچه‌ها.
 مجرم بود؟ بود! بدجور هم بود! با بغض سر تکان داد.
 با خنده رو به صورتش پرسید:
 - جرمت چیه؟
 صدایش می‌لرزید. نفهمید چه شد؛ اما قفل لب‌هایش باز شد، با صدایی خش‌دار زمزمه کرد:
 - دل شکستم.
 با همان لب‌خند عجیب دل‌نشین روی لب‌هایش گفت:
 - اوه! پس خلافت خیلی سنگینه.
 نگاهش کرد. از چشم‌هایش درد می‌بارید. درد از روی گونه‌هایش غم می‌شد و روی قلبش می‌چکید. قلبش هزار تکه
 می‌شد و جان‌ش را می‌خراشید.
 چانه‌اش لرزید. مرد به روی خودش نیاورد. از همان اول هم هیچ‌چیز را به روی خودش نیاورده بود.



سرتکان داد و تأیید کرد. تأیید کرد که مجرم است، که جرمش سنگین است و به قول پسرک خلافیش!

1- ژن خوک- استثنائاً این یه نیم جمله خیلی به اینجا می خورد و از من نیست

پسرک جاروی خودش را برداشت. انگشت‌هایش را دور دسته‌اش حلقه کرد. با حالتی شرمنده گفت:

- جرم منم سنگینه.

لیلا به کفش‌هایش خیره شده بود. چیزی نگفت. جارو را روی زمین کشید. صدای خش خش جارو را دوست داشت.

چند برگ خشکیده زیر جارویش این طرف و آن طرف می شدند.

- نمی‌خواهی بپرسی جرمم چیه؟

چند قدم بلند برداشت. در حال خودش نبود. می‌خواست زودتر خودش را گم‌و‌گور کند. کاش می‌شد از خودش فرار

کند. جارویش را تندتر روی زمین کشید. پسرک هم پا تند کرد. صدایش کمی بلندتر شده بود و نگاهش خیره.

- من دل یه رفتگر رو شکستم.

سرجایش ایستاد. همین حرف کافی بود تا توجه لیلا را به خودش جلب کند. سر برگرداند.

پسرک می‌خواست بگوید:

- زبونت رو موش خورده؟

اما قبل از آنکه حرفش را بزند لیلا خودش پرسید:

- چی کار کردی؟

- یکم آروم‌تر راه بری بهت میگم پسر جون.

به لیلا طعنه می‌زد؛ اما متوجه طعنه‌ی کلامش نشد. از همان اول فهمیده بود. هر قدر هم حالت صورتش زار و غمباد

گرفته بود، مژه‌های بلند و چشم‌هایش او را لو می‌دادند.

اما می‌خواست با لیلا حرف بزند. امشب اصلاً انگار جو خاصی داشت. جوی مهیب و سنگین. باران هم که سخاوتمندانه

کوچه‌ها را نوازش می‌کرد.

چند دقیقه ساکت بودند. انگار وسعت شب حرف‌ها را با خودش بلعیده بود. صدای جیرجیرک از بین چمن‌های پارک

چند متر آن طرف‌تر می‌آمد.

- تابستون بود. خیلی گرم بود. یه رانی خریدم. وقتی تموم شد از شیشه‌ی ماشین پرتش کردم بیرون.

حس کرد لحظه‌ای نگاهش تار شد. چند صدم ثانیه بعد هم دنیای جلوی چشمانش سیاه شد. سمت یکی از جدول‌های

زرد-مشکی کنار خیابان رفت و نشست. سرش گیج می‌رفت. تنش رمق نداشت.

پسرک هم خدا خواسته با سه تا بلوک جدولی فاصله نشست.



- دیدم یه رفتگر اومد سمت ماشین. اول خیلی مهربون گفت که چرا آشغال رو انداختی روی زمین و بعد [...] خب گرم بود، سرم داغ کرده بود. عصبانی بودم!

لیلا حرف‌هایش را در دل تکرار کرد. حس می‌کرد تکه‌ی آخر حرف‌هایش، حرف خودش بوده.

(گرم بود، سرم داغ کرده بود... عصبانی بودم.)

- بعدش هم با هم درگیر شدیم. یه مشت ناخواسته هم اون وسط از دستم دررفت.

کنجکاو نگاهش کرد. در چشمانش یک سوال بود:

- پس الان اینجا چی کار می‌کنی؟

پسرک با همان لبخند نصفه‌نیمه که کنج لب‌هایش یک قل دو قل بازی می‌کرد گفت:

- حرف که نمی‌زنی؛ ولی باشه. می‌گم چرا اینجا.

با چشم‌های گرد نگاهش کرد. چشم‌های پف کرده‌اش به طرز خنده‌داری گرد شده بودند. پسرک آرام خندید. مثل کلاه آقارسل، کلاه بافت مشکی‌رنگی به سر داشت.

- مرد ازم شکایت کرد. خب فکر که می‌کنم حقم بود! خیلی رفت‌وآمد داشتم تا اینکه یه روز من رو بردن پیش یه خانوم. خیر بود. کمک کرد تا نظر دادگاه عوض بشه. سابقه نداشتم برای همین به جای اینکه برم زندان یه مجازات دیگه برام در نظر گرفتن.

- رفتگر بشی؟

- پس زبونم داری! شیش ماه. شیش ماه نارنجی‌پوش بشم. تحت نظر همون مردی که باهاش دعوا شده بود.

- پس الان کجاست؟

- دیگه دنبالم نیامد. می‌دونه کارم رو می‌کنم. می‌دونه مجازاتم جواب داده. دیدیش تو راه. این جارو رو اون بهت داد. صدایش چقدر غریب بود. شاید عجیب به نظر برسد؛ اما گاهی صداها هم تنها می‌شوند. صداها هم دلشان آغ*وش می‌خواهد. صداها هم می‌لرزند. زنده می‌شوند، می‌میرند.

- یعنی یه ماه دیگه مونده مجازات تموم شه؟

- نه.

پرسشگر نگاهش کرد. چشم‌هایش پر از ستاره‌های ریز و درشت بودند. صورتش زیر قرص ماه که از بین ابرها به زور خودش را بیرون کشیده بود، برق می‌زد. رنگ پریده بود؛ اما دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید.

- پارسال تموم شد. بعضی وقتا گه گاهی میام پیشش. خیلی مرد خویبه. با هم حرف می‌زنیم. از هر دری. شبا که همه خوابن حس خویبه پابه‌پای سیاهی شب تا صبح راه بری و...

سرفه‌ای کرد تا گرفتگی صدایش برطرف شود. لحن صدایش عوض شد:



- نگفتی! تو چرا مجرم شدی؟

من من کرد. چند لحظه با انگشت‌های کشیده‌ی درون دستکش ور رفت و بعد آرام گفت:

- منم... دلِ یه... یه...

پسرک کنجکاو نگاهش کرد.

- خب؟

نگاهش باز تار شد و مه گرفت. چشم‌هایش را بست و با صدایی که از عمق غاری در کوه مرتفعی بیرون می‌آمد گفت:
- بابام رو.

پسرک با نگاهش لیلا را کندوکاو می‌کرد. کمی مکث کرد و یک‌باره متوجه شد. لیلا هم با حرف بعدش تایید کرد:
- اینا... لباسای بابامه.

دوباره خوره‌ی ور رفتن با انگشت‌هایش به جانش افتاد. خوب بود که دستکش دستش بود وگرنه تاحالا گوشه‌های انگشت‌هایش را پوست‌پوست کرده بود. پسرک کمی به سمتش خم شد. صدایش خیلی آرام بود. تُن خاصی نداشت. نه از آن صداهای مردانه‌ی جذاب بود که در رمان‌ها تعریف می‌کردند و نه چیز خاصی داشت. صدای خودش بود، همان‌طور که باید باشد؛ اما در وجود لیلا نفوذ می‌کرد.

- نمی‌خوای بگی که بابات از دستت شکایت کرده؟

- کاش این‌طور بود.

- پس چطوریه؟

حس شاگرد کلاس اولی را داشت که زیر نگاه مدیر سین جیم شود. از جایش بلند شد. کلاهش را قدری بیشتر روی پیشانی‌ش کشید و راه افتاد.

چند دقیقه گذشت. با آن گام‌های تندی که برمی‌داشت حسابی دور شده بود. جارو را هم مثل دمش روی زمین به دنبال خود می‌کشید. حال زمین خیس شده بود و صدای کشیدن جارو را بیشتر می‌کرد.
صداهای زمزمه‌وار ریزی را از پشت سرش می‌شنید.

- مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت، بی‌خیال شو این همه ناز دیگه بسه...

برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد. پسرک هوا را نگاه کرد و سوت زد. چشم غره‌ای نافذ به صورتش انداخت و باز چرخید. لب پایینش را کج کرد و غرولند ریزی کرد.

- راه بیای کشتی ما رو...

باز سرش را برگرداند. صدایش با دیدن نگاه تیز لیلا تقریباً ماسید:

- با اون... چش... آی... عس... لیت...



همین که لیلا برگشت باز با ریتم و صدای بلندتری شروع کرد:

- خیالت تخت تو دلم هیچ کی جز تو اصلاً نیست.

ایستاد. به سمت پسر چرخید. دستش را روی دسته‌ی جارو تکیه زد و چانه‌اش را روی دستش گذاشت. با چشم‌هایی ریزشده نگاهش می‌کرد.

- با اون نگاه صد ریشتری دل رو درجا می‌بری!

دستش را به سمت لیلا با حالت خنده‌داری در هوا تاب می‌داد و به چشم‌هایش خیره شده بود.

جارو را برداشت و سریع چرخید تا خنده‌اش روی لب‌هایش نقش نخورده.

حالا گویی مسخره‌بازی را کنار گذاشته بود و طوری می‌خواند که انگار از ازل خواننده بوده. می‌خواست ببیند صورتش در این حالت چه شکلی می‌شود برای همین باز چرخید.

- زیرو رو می‌کنی دل آدم رو ولی نمی‌مونه اثری. با اون نگاه صد ریشتری...

چشمانش گرد شده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد با آن حالت جدی صدایش...

جارو را بلند کرده بود و کمرش را تکان می‌داد. پسر که یک‌باره با دیدن نگاه لیلا غافل گیر شده بود، همان‌طور که جارو را روی هوا و یک پایش را نیمه بلند کرده بود، خشک شده ماند و با دهانی نیمه‌باز نگاهش کرد.

ابرو بالا انداخت. لب‌هایش سرخ شده بودند. هر لحظه امکان منفجر شدنش وجود داشت. نمی‌خواست بخندد. پشتش را کرد و جارو را روی زمین کشید. انگار پسر هم در تکاپوی کنترل کردن خنده‌اش بود. هر چند ثانیه یک بار صدای پق ریزی می‌آمد و قطع می‌شد. آخر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خندید. بی‌پروا و با صدای بلند. آن قدرها هم صدایش بد نبود!

خنده‌هایش بریده‌بریده بود. لیلا که به زور تا آن لحظه جلوی خودش را گرفته بود با صدای خنده‌ی بریده‌ی پسر ریسمان خنده‌اش پاره شد و صدای خنده‌اش با خنده‌ی پسر قاطی شد.

به سمتش چرخید. نگاهشان که به صورت‌های خندان هم افتاد خنده‌شان اوج گرفت.

کمی که خنده‌شان کم‌رنگ شد پسرک پرسید:

- گفتی اسمت چی بود؟

با بی‌حواسی گفت:

- لی... نگفته بودم!

- خب لی...؟ لی چی؟

به ذهنش فشار آورد. آخر چه اسم پسرانه‌ای اولش لی داشت؟ ذهنش جرقه‌ای زد.

- لئوناردو. لیو صدام می‌کنن.



پسر لب گزید تا صدای خنده‌اش بلند نشود. سر تکان داد.

- باشه باشه لیو.

وقتی پسر می‌خندید جایی میان لب پایین و چانه‌اش خط ریزی می‌افتاد. درست مثل دایره‌ای کوچک. چهره‌اش را بامزه می‌کرد. ته‌ریش کوتاهش به صورتش می‌آمد. چشم‌های معمولی اما مورب داشت. نگاهش رنگ شب بود. مثل شب مشکی و بی‌انتهای.

لبخندش را با نیم‌خندی جمع کرد و همان‌طور که جارو را آرام روی زمین می‌کشید افکارش را هم می‌شست و از ذهن پاک می‌کرد. حس عجیبی داشت. دلش بی‌پروا شده بود و مدام می‌گفت که بچرخد و پسر را نگاه کند؛ اما گوش نمی‌داد.

- لیلا لیلا لیلا ابرو کمونی لیلا...

سیخ ایستاد. فهمیدن اسمش آن قدرها هم سخت نبود. می‌خواست برگردد و تایید کند: لئوناردو! اما چند لحظه بعد پسر پا تند کرده و دوشادوش لیلا زمین را جارو می‌زد. دسته‌ی جارو را نزدیک دهانش کرده بود و می‌خواند:

- لیلا لیلا لیلا شیرین زبونی لیلا، سیا چشموم چرا نامهربونی لیلا، هنوز هم عاشق و دل نگرونی لیلا...

می‌خندید؛ اما سرش را سمت چپ چرخانده بود تا پسر خنده‌اش را نبیند. می‌خواست به نحوی جو را عوض کند:

- تو گفתי اسمت چی بود؟

- ادای منو در میاری؟

شانه بالا انداخت.

- شاید!

- امین.

آهانی گفت و بعد ساکت شد.

- خب لئو، میگم تو... سردت نیست؟

سوالی نگاهش کرد.

- نه نترس، یه جایی هست کسایی مثل ما نارنجی‌پوش اونجا دور هم جمع میشن. با پیت حلبی آتیش روشن می‌کنن... خیلی می‌چسبه. از دستت میره ها!

چرا که نه. لپ‌هایش حسابی یخ کرده بود. حتی مغز استخوانش هم. پشت‌سر پسر راه افتاد.

هر قدر جلوتر می‌رفتند صدای آهنگ خواندن بیشتر به گوششان می‌خورد. صدا واضح‌تر شد. با لجه و غلظت می‌خواند. انگار همین یک بیت را بیشتر بلد نبود:



- کوچه لَر سو سپ میشم، کوچه لَر سو سپ میشم، یا گلند تَز اولماسون، یار گلند تَز اولماسون... به محض آنکه به آن‌ها نزدیک شدند، پسر با همه‌شان حال‌واحوال کرد. لیلا معذب ایستاده بود و نگاهش روی کفش‌هایش بود. گوشه‌ی کفشش کمی پاره شده بود و به این فکر می‌کرد که تا چند وقت دیگر حتماً شکافش بیشتر خواهد شد.

چند لحظه‌ی بعد پسر با دوتا قوطی حلبی سیاه شده با دوده‌های آتش برگشت. دوتا سیخ هم دستش بود. قوطی‌ها را روی زمین گذاشت و به لیلا اشاره کرد تا بنشیند.

بقیه با کنجکاوای نگاهش می‌کردند؛ اما چیزی نمی‌گفتند. امین او را یک دوست معرفی کرده بود. همین به‌ظاهر کفایت می‌کرد. و لباس‌های نارنجی‌رنگش!

یکی از سیخ‌ها را درون آتش برد و وقتی آن را بیرون کشید، سیب‌زمینی کباب‌شده‌ای به آن چسبیده بود. با لحنی که رگه‌های خنده در آن موج می‌زد گفت:

- ببخشید دیگه. وسع پذیرایمون در همین حده.

یکی از مردها که سن‌وسال‌تر از همه به نظر می‌رسید به خنده گفت:

- البته همیشه از این خبرا نیست. فقط وقتی که امین خان میاد بساطمون به راه‌ست.

بقیه هم آرام خندیدند و تأیید کردند. سیخ را از دست امین گرفت و به سیب‌زمین جزغاله شده خیره شد. دستش را به سمتش برد که بلافاصله از نوک انگشت تا مغز استخوانش سوخت. آخش بلند شد. امین با لحن مهربانی آرام گفت:

- مراقب باش! از تو آتیش درش آوردما!

لب گزید و چیزی نگفت. به شعله‌های نارنجی آتش و رق*ص زبانه‌هایش خیره شد. امین متوجه معذب‌بودن لیلا شده بود. رو به یکی از آن‌ها گفت:

- عمو اکبر چی می‌خوندی؟ بخون بخون که دلمون برای صدات خیلی تنگ شده.

- تقصیر خودته امین خان! یه ماه در میون میای انتظارم داری!

با خجالت سر تکان داد و دست‌هایش را روی پاهایش کشید. چیزی نگفت. مرد کمی مکث کرد و بعد خواند:

- یه دل میگه برم برم،

یه دلم میگه نرم نرم،

طاقت نداره دلم دلم،

بی تو چه کنم...

هم صدا شده بودند و این تکه را همه با هم می‌خواندند. آهنگ آن قدرها هم شاد نبود؛ اما دست می‌زدند. باران هم که بی‌تفاوت به روی نارنجی‌های آتش می‌بارید؛ اما نه‌نم بود. برای همین زیاد حریف آتش نمی‌شد تا خاموشش کند.



- سلطان قلبم تو هستی تو هستی...

با صدای یکرنگ و یکدست جمعیت حس کرد برای یک لحظه تمام موهای بدنش سیخ شد. قلبش دگرگون شده بود. چشم‌هایش بارانی و مه گرفته.

اما صدایش در نمی‌آمد. همراهی نمی‌کرد. همه تن چشم شده بود و فقط گوش می‌داد.

چشم بسته بود، باز کرده بود و همه‌جا تاریک بود. چه در خواب، چه در بیداری و ...

اما حال چه چشم می‌بست و چه چشم باز می‌کرد، همه‌جا را نارنجی می‌دید.

برای یک لحظه آقارسل را جای عموکبر تصور کرد. جلوی نشسته بود و می‌خواند. صورتش زیر قطرات باران خیس شده بود و با روشنای آتش برق می‌زد.

اشک چشمش با قطره‌ی باران یکی شد و روی تیغه‌ی بینیش پایین آمد. روی چانه‌اش چکید و بعد هم در زمین خاکی زیر پایش محو شد.

پسر ظاهراً به جلوی نگاه می‌کرد؛ اما تمام حواسش پی لایلا بود. سرش را برگرداند و به سیخ یخ زده‌ی درون دست لایلا اشاره کرد:

- نمی‌خواهی بخوریش؟ از دهن افتاد!

نگاهش را به سیب‌زمینی داد. حس می‌کرد اگر قلبش را همین لحظه از قلبش بیرون می‌کشید، به همین شکل سوخته و جزغاله شده بود.

می‌خواست برود. نمی‌دانست کجا. جایش اینجا نبود. حال همه‌چیز را از نزدیک دیده بود و چند لحظه‌ی بسیار کوتاه به جای بابارسولش زندگی کرده بود. نفس کشیده بود و...

- سلطان قلبم تو هستی تو هستی...

نمی‌شد بماند... باید می‌رفت. باید بابارسولش را می‌دید. اصلاً همین نارنجی پوشیدنش هم برای آقارسل بود. که خدا ببیند، شاید...

بغض و اگیردار حتی به نفس کشیدنش هم سرایت کرده بود. بی‌صدا از جا بلند شد. جارو را هم همان‌جا گذاشت. سیخ به سمت پایین خم شده بود و اصلاً حواسش به آن نبود. چند دقیقه‌ی بعد دیگر حتی سیب‌زمینی به سیخ نبود.

شانه‌هایش لرزید. قلبش آشوب شد. نگاهش باران شد. دهانش غم شد. بغض شکست... به سادگی شکستن تخم‌مرغی برای پختن نیمروی صبحانه!

صدایش را رها کرد. در خیابان خیس و نم زده‌ی شهر تنها بود. چراغ‌های نارنجی، قرمز، زرد، آبی و سبز مثل دایره‌هایی شش ضلعی و گرد در مقابل چشمان مه گرفته‌اش ظاهر می‌شدند.

گریه‌اش با صدای نم آرام باران یکی شد و بارید...



سیخ از دستش رها شد. روی زمین افتاد. دلش می‌خواست مثل پر سبکی روی هوا شناور شود. کاش می‌شد از خودش فرار کند... کاش می‌شد...!

صدای گریه‌اش اوج گرفت.

تا حالا این طوری با صدای بلند گریه نکرده بود.

قلبش هزار تکه شد و هر تکه با هر دانه‌ی اشکش پایین آمد.

صدایی متحیر و کشیده گفت:

- لیلا؟!

«غرق باران شده‌ای،
غم و اندوه به ژرفای دلت می‌ریزد،
ابر می‌غرد و ناگه باران،
غم و اندوه و خزان و طوفان...»

این سه نقطه‌های داستانش قرار بود چطور پر شود؟

"نکند تلخ شود آخر این غصه‌ی بد، نکند بد بشود آخر این قصه‌ی بد..."

سرش را برگرداند و با چشم‌هایی گردشده نگاهش کرد. ابروهایش از تعجب به کف پیشانی‌ش چسبیده بودند. همین باعث شده بود لبه‌ی کلاه بافت مشکی‌رنگ روی سرش کمی پایین‌تر بیاید.

پسر سرفه‌ی مصلحتی کرد. همان‌طور که دستش جلوی دهانش بود، در تقلا بود تا حالت شیطنت‌آمیز چهره‌اش را با همان سرفه‌ی تصنعی پنهان کند:

- اهم. ببخشید. زبونم نچرخید. کجا لئو خان؟ بی‌خداحافظی داری میری؟

لب‌تر کرد؛ اما قبل از آنکه چیزی بگوید امین خودش جواب خودش را داد:

- البته می‌دونم، سلام نکردیم که خداحافظی کنیم؛ ولی خب...

دستش را به پشت گردنش کشید. با چهره‌ای خجالت زده و لب‌خندی که کنج لب‌هایش یک قل دو قل بازی می‌کرد گفت:

- اصلاً من چی دارم میگم! امشب عqlم سر جاش نیست. شرمنده.

به لیلا چشم دوخت. انگار در جست‌وجوی چیزی بود. کوچک‌ترین اثری یا [...] اما جز ستاره‌های ریز چشمان بارانیش چیزی پیدا نکرد.

دخترک عجیب مظلوم و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. دخترکی نارنجی‌پوش! اولین دختری که با این سرووضع در طول بیست‌وهشت سال زندگیش دیده بود!



و همین دختر قلبش را در همین چند دقیقه گویی به دوی میدانی فراخوانده بود که این چنین تند می‌زد؛ اما بر خلاف ضربان کوبنده‌ی قلبش، احساس آرامش خاصی داشت. حسی عجیب که نمی‌دانست از کجا سر منشأ می‌گیرد. با لحن آرامی گفت:

- همیشه انقدر کم حرفی؟

آهی بی‌صدا کشید و برگشت. قبل از آنکه پا تند کند امین با عجله خودش را به او رساند:
- تو چرا همش میری. خب یه دقیقه وایستا! این رو بگم بعدش دیگه هیچی نمیگم قول.
باشه‌ی آرامی گفت و منتظر نگاهش کرد.

- مشکلی هست که بتونم کمک کنم؟... م... منظورم اینه که اگه یه وقت کمک خواستی من...
ممنون آرامی گفت و به نشانه‌ی نفی سر تکان داد. احساس خطر می‌کرد. اینکه یکجا بند نمی‌شد هم برای همین بود. سابقه نداشت بیشتر از ساعت شش یا هفت بیرون از خانه بماند.
گویی تازه متوجه تاریکی هوا می‌شد. صدای دینگ‌دینگ خفه‌ای از جیب کاپشن آقارسول بلند شد. تلفن لیلا بود. سریع دستش را درون جیبش برد و تلفن را بیرون کشید. با دیدن شماره قلبش کف معده‌اش سقوط کرد.
- الو؟

- لیلا کجایی؟ بیا بیمارستان زود!

- آییگین چی ش...

صدای بوق ریتمیک مانع از آن شد که حرفش را کامل بزند.
با بیشترین سرعتی که در توانش بود به سمت همان سرویس بهداشتی عمومی رفت. چند دقیقه‌ی بعد مانتو و لباس‌های خودش تنش بود. لباس‌های آقارسول هم باز کنج ساک مچاله شده بودند.
زیپ ساک نیمه‌باز بود. با آنکه نفس نفس می‌زد، اما لحظه‌ای توقف نکرد. حالا چطور ماشین پیدا می‌کرد؟ آن هم این وقت از شب و زیر این باران!
احساس بدی داشت. هجوم چندین حس مختلف را با هم در قلبش حس می‌کرد. نگرانی، ترس، غم، اضطراب، کلافگی...

کنار خیابان ایستاد. باران موهایش را هم خیس کرده بود به طوری که از آن‌ها آب می‌چکید. برای چند ماشین دست تکان داد؛ اما با سرعت سرسام‌آوری رد شدند.
نگاه پریشانش همه‌جا می‌چرخید. طول و عرض خیابان را طی می‌کرد و باز به نقطه‌ای نامعلوم چشم می‌دوخت؛ اما خبری از ماشینی نبود.



در دل مدام خودش را سرزنش و ملامت می کرد. به گریه افتاد. دسته‌ی ساک را درون دستانش محکم می فشرد
 طوری که انگشت‌هایش سفید شده بودند.
 با همان لحن بغض‌آلود زیر لب غر می زد:
 - خدایا قرار بود برش گردونی نه اینکه...
 - میگم لئو... خانوم... می‌خواید من...
 سر چرخاند. لحن پسرک رنگ شیطنت داشت؛ اما با دیدن چهره‌ی لیلا ساکت شد. چشمانش آن قدر لبریز بودند که
 چهره‌ی امین را نمی‌توانست درست و حسابی ببیند.
 لب‌هایش را جمع کرده بود تا صدای‌های‌های گریه‌اش بلند نشود. حال غریبی داشت. آن قدر که حتی متوجه لئو خانوم
 گفتن امین نشد.
 سوار یک دویست و شش مشکی شده بود و منتظر از شیشه‌ی پایین سمت صندلی شاگرد راننده لیلا را نگاه می کرد.
 شیشه‌پاک‌کن‌های جلوی ماشین فعال بودند و صدای خرت خرتی می‌دادند. با لحن مظلومی گفت:
 - مسیرون... به بیمارستان... می‌خوره؟
 نگاهش نیم میلی‌متر هم از روی چشم‌های لیلا جابه‌جا نمی‌شد. مات و حیران گفت:
 - آ... آ... آره. آره. چرا که نه. بفرمایید.
 نه به آن لئو گفتنش نه به این بفرمایید گفتن!
 از خدا خواسته سوار شد. روی صندلی پشت که جای گرفت، خودش را از میان صندلی‌ها کمی به سمت جلو متمایل
 کرد تا جاده را بهتر ببیند.
 به یک مرد غریبه که نمی‌شد به این راحتی‌ها اعتماد کرد، می‌شد؟
 اما چاره چه بود. از طرفی بند ساک را محکم گرفته بود تا به محض فاصله گرفتن از جاده‌ی اصلی راه بیمارستان، در
 فرق پسرک بکوبد.
 هر چند محتوایش آن قدرها هم سنگین نبود؛ اما خب... چند لحظه‌ای حواسش را پرت می‌کرد. احتمالاً آن قدر که
 بتواند از ماشین پیاده شود کفایت می‌کرد.
 هر چند دقیقه یک بار با دست به مسیر اشاره می‌کرد و مسیر را می‌گفت. طی این رفت و آمدهایشان خوب این راه‌ها
 را یاد گرفته بود.
 اصلاً عادت نداشت ناخن‌هایش را بجود. نهایت با انگشت‌هایش بازی می‌کرد؛ اما حال ناخن انگشت‌های بی‌نوایش
 زیر دندان‌هایش ریش‌ریش می‌شدند.



هر چند بار، یک بار شماری روی تلفنش را می‌گرفت. فایده‌ای نداشت. کسی جواب نمی‌داد. وزن آن چنانی هم نداشت که تا رسیدن به بیمارستان وزن کم کند؛ اما تا می‌توانست خودخوری می‌کرد.

افکارش هم به جانش افتاده بودند. یعنی چند متر آن طرف‌تر، زیر سقف سفید بیمارستان چه خبری بود؟ یک ربع هم نگذشته بود؛ اما لیلا به اندازه‌ی یک هفته استرس کشیده بود. شاید هم بیشتر. بالاخره از جلوی داروخانه عبور کردند و تابلوی سفیدرنگ درشت بیمارستان در قاب چشمانش جای گرفت و تحت اثر مه چشمانش کمی بارانی شد.

به محض آنکه به جلوی بیمارستان رسیدند، هنوز امین ماشین را کامل متوقف نکرده لیلا در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. اگر کمی دیرتر پایش را جلو گذاشته بود حتماً تعادلش را از دست می‌داد. طوری می‌دوید که اگر مسابقه‌ی دو یا همچنین چیزی شرکت کرده بود حتماً اول می‌شد یا نهایت مقام دوم را می‌گرفت.

چند باری پای راستش به پای چپش گیر کرد و نزدیک بود با تمام هیکلش کله‌پا شود؛ اما به سختی و لنگ در هوا خودش را کنترل کرد.

حس بدی داشت. دلشوره یا شاید هم احساس عذاب وجدان مطلق! هر چه که بود مثل خوره به جانش افتاده بود. آن قدر عجله داشت که یادش رفت از امین خداحافظی یا حتی تشکر کند. اصلاً متوجه جمله‌ی مواظب باش امین هم وقتی خودش را از ماشین به بیرون پرت می‌کرد، نشده بود.

به سمت طبقه‌ی دوم دوید. چراغ‌های مهتابی بالای سرش تندتند می‌گذشتند و پشت سرش می‌ماندند. در اتاق را باز کرد و تقریباً خودش را درون اتاق چپاند. حسابی نفس نفس می‌زد.

خانوم سن و سال داری که کنار تخت نشسته بود، اولین چیزی بود که در قاب چشمان لیلا جای گرفت. نگاه نگرانش را نوسانی اطراف اتاق چرخاند. خبری از طاهره خانم و آیین نبود. حتی آقارسل هم روی تخت نبود. با لکنت و چشم‌هایی گردشده رو به پیرزن پرسید:

– ب...ب...بیخشی...د خانوم، اینج...ا مگه ات...اتاق دواز...ده نیست؟

پیرزن با بهت نگاهش می‌کرد. آن قدر یکهویی خودش را درون اتاق انداخته بود که پیرزن بیچاره کم مانده بود از ترس قالب تهی کند. فقط به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و هیچ چیزی نگفت. تسبیح فیروزه‌ای درون دستش هم همان طور میان انگشت‌هایش روی هوا خشک شده مانده بود.

لیلا یک بار دیگر اتاق را از نظر گذراند و بعد با حالی آشفته از اتاق بیرون آمد. در را هم یادش رفت پشت سرش ببندد. پایش را تقریباً روی زمین می‌کشید.



به سمت پذیرش رفت. دختر با تلفن حرف می زد. در حال حاضر واژه‌ی صبر را هم نمی شناخت چه برسد به آنکه بتواند به آن عمل کند تا صحبت مسئول پذیرش تمام شود!

- آقای حکیم، رسول حکیم رو کجا بردن؟ بابام کجاست؟

به قول معروف کاملاً به هول و ولا افتاده بود.

- بله درسته، آقای دکتر پس من دیگه سفارش نکنم که برای عمل دو ساعت دیگه...

از کوره در رفت، لحن صدایش کمی تند شد؛ اما تن صدایش بالا نرفت. اینجا بیمارستان بود دیگر!

- خانوم با شمام میگم بابام رو چی کار کردین؟!

در این لحظه چه جمله‌ی احمقانه و در عین حال خنده داری به نظر می رسید!

دختر ناچار سروته حرفش را هم آورد:

- بعداً تماس می گیرم. خدا حافظ... چی شده خانوم؟ چه خبرتونه اینجا روی سرتون گذاشتین؟

وقتی تلفن را قطع کرد عصبانی شده بود؛ اما بادی‌ن چشم‌های لبریز لیلا تمام خشمش فروکش کرده بود. لیلا دوباره تأکید کرد:

- بابام!؟

- گفתי اسمش چی بود؟

- رسول حکیم.

چهار انگشتش را تندتند به میز چوبی می زد و برای خودش تق تقی به پا کرده بود! دخترک به سمت آب سردکن داخل اتاقک رفت و کمی بعد با یک لیوان برگشت.

- تا این رو بخوری من هم اسم پدرت رو پیدا می کنم.

باشه‌ی خفه‌ای گفت و لیوان را سر کشید. کمی حالش را جا آورد.

آن قدر خنک بود که قطرات آب به حالت میعان شده روی لیوان یک بار مصرف نشسته بودند. شالش را مرتب کرد.

نمی دانست چه شکلی شده که حتی این دختر هم دلش برای او سوخته.

- آهان آقای حکیم. همون آقای که یه دفعه حالش بد...

- آره خانوم همون. الان کجاست؟

دختر نفسش را بیرون فوت کرد.

- بردنش طبقه‌ی اول. اگه اشتباه نکنم الان آقای وفایی بالا سرشه تا چکاپ...



سر که بلند کرد لیلا نبود. با شنیدن همان جمله‌ی اول طوری دویده و رفته بود که گویی از اول هم آنجا نبوده. دختر متعجب شانه‌ای بالا انداخت و برای خودش هم لیوان آبی ریخت. هنوز آب کاملاً از گلویش پایین نرفته بود که سروکله‌ی مردی پیدا شد:

- ببخشید خانوم، این خانومی که الان اومد، مریضشون کدوم بخشه؟
آب درون لپش را سریع قورت داد طوری که گلویش از هجوم ناگهانی آب درد گرفت و تیر کشید.
- شما چه نسبتی...

- خانوم نصفه‌شبی وقت گیر آوردیا. من پسرشونم.

- ولی من تا حالا شما رو...

- فقط یه کلمه‌ست ها!

- طبقه اول. آقای وفایی پیششون...

او هم نایستاد تا ادامه‌ی حرفش را بشنود. رفته بود. دختر همان‌طور با دهانی نیمه‌باز چانه‌اش را خاراند. کمی مکث کرد و بعد به سمت آب‌سردکن رفت. یکی دو لیوان آب کارساز نبود، حالا باید چندتایی می‌خورد تا سر حال می‌آمد. در راهرو آیین را دید. گل از صورتش شکفته و چهره‌اش کمی به خود رنگ گرفته بود. به سمتش رفت. برخلاف چهره‌ی به‌ظاهر بشاش آیین، هاج‌وواج بود. نفس نفس هم می‌زد و کم مانده بود پخش زمین شود. ایستاد. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.

- آیین بابا...

آیین مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد به سمتش رفت و خودش را در آغوشش چپاند.

- نمی‌دونی چی شده لیلا... نمی‌دونی چقد خوشحالم.

- چ...چ...چی ش...شده؟

کمی خودش را از آغوش لیلا جدا کرد:

- اول مژده‌گونی می‌خوام.

بی حال نالید:

- آیین اذیتم نکن! برو کنار خودم برم پیش بابا...

- باشه باشه میگم. بابا به هوش اومده.

آدرنالین خونس از هیجان آمپر چسباند.

- حالش ... چطوره؟

- به خونت تشنه‌ست. از وقتی به هوش اومده همه‌ش میگه لیلا.



آب دهانش را قورت داد:

- به خون من؟

بعد گویی با خودش حرف بزند زمزمه وار گفت:

- بذار باشه. اصلاً صد برابر بدتر باشه. همین که الان به هوش اومده برای من اندازه‌ی یه دنیا ارزش داره. برو کنار دیگه بعداً قول میدم محکم محکم بغلت کنم.

با خنده دست‌هایش را که مثل چسب دور لیلا چفت شده بودند، جدا کرد و عقب رفت.

- شوخی کردم؛ ولی جدی از وقتی چشم باز کرده می‌گه لیلا کجاست.

نفسش را بیرون پرتاب کرد.

- چی بهش گفتی؟

- هیچی گفتیم یه سر رفتی خونه تا لباس...

با دیدن ساک درون دست لیلا با تعجب نگاهش کرد.

- پس مگه نرفته بودی خونه ساک رو چرا...

با شتاب میان حرفش پرید:

- چرا رفتم. زنگ که زدین هول شدم با همون ساک برگشتم.

نگاهی نامطمئن به لیلا انداخت. هنوز مشکوک بود؛ اما سری تکان داد. بالاخره از جلوی لیلا کنار رفت و لیلا سریع در را باز کرد. نگاهش به آقارسول افتاد. خبری از لوله‌هایی که به دهانش وصل بودند، نبود. خودش نفس می‌کشید؛ اما خش‌دار و کمی دشوار.

چشم‌هایش بسته بود. کنار تخت نشست. در خودش چنبره زده بود. با لب‌ولوچه‌ای آویزان به آقارسول خیره شد. کاش زودتر می‌رسید تا آقارسول را هوشیار ببیند.

آهی کشید و دست آقارسول را گرفت. نگاهش عبوس به پتوی نازک آبی‌رنگ روی آقارسول بود. حتی متوجه نگاه آقارسول نشد که نگاهش می‌کرد.

صدای خفه‌ای را شنید.

- لیلا بابا؟

سرش را طوری یک‌باره بلند کرد که استخوان گردنش تقی صدا کرد. با چشمان گردشده به آقارسول خیره شد و با لحنی کشیده و از ته دلش گفت:

- جان لیلا! لیلا بمیره برات عزیز دل لیلا!



خودش را بدتر از حالت چسب‌وار آیین در آغوش آقارسل انداخت و او را سخت در آغوش گرفت. صدای طاهره‌خانم بلند شد. آن قدر بلند که اصلاً نمی‌شد باور کرد که این طاهره‌خانم همان طاهره‌خانم بی‌جان چند دقیقه‌ی پیش بوده!

- جیگر درآد بچه یه استخون سالم داشت اون هم تو شیکوندی. بیا این‌ور بینم!

طوری با شیطنت به طاهره‌خانم نگاه کرد که گویی می‌خواست زبان درازی کند:

- مال خودمه، مال خودمه!

آقارسل بی‌حال خندید و دست چپش را روی شانه‌ی لیلا گذاشت. روی دستش لوله‌ی باریک سرم با چسب سفیدرنگ کاغذی قرار داشت و در ذوق می‌زد.

- کاریش نداشته باش خانوم.

اما طاهره‌خانم بی‌خیال نمی‌شد. با چشم غره‌هایی خانمان و جانمان سوز لیلا را نگاه می‌کرد و با چشم با حرکت نود درجه‌ی سر اشاره می‌کرد که از آقا رسول فاصله بگیرد.

اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. همان‌طور که بی‌هوش بودن آقارسل را طی این هفته‌ها باور نمی‌کرد، الان هم باورش نمی‌شد. می‌ترسید، می‌ترسید خواب باشد و یکی از خواب بیدارش کند.

به‌محض اینکه طاهره‌خانم با حالت تدافعی چادرش را دور کمرش محکم کرد و از روی صندلی بلند شد، مثل فنر در جا پرید و ناچار خودش را عقب کشید. نگاه بی‌حال آقارسل روی لیلا بود.

- چی... کار کرد... ی بابا؟

منظور آقارسل مستقیماً با لیلا بود. با تعجب و حالتی پرسشگر نگاهش کرد.

- چی کار کردم؟

- نمی‌دونم دخترم... دستم رو کشیدی... به زور ... برم گردوندی...

طاهره‌خانم با همان اخمش که روی لیلا ثابت مانده بود گفت:

- خُبِه خُبِه! یه بهوش بیا بعد زبون باز کن. چه لیلا لیلا هم می‌کنه. هووی منه انگار ذلیل شده!

آقارسل می‌خواست دل سیر بخندد؛ اما ضربه‌ای که به قفسه‌ی سینه‌اش خورده بود، مانع می‌شد و نفسش را بند می‌آورد. ضربه‌ی جدی نبود؛ اما وقت می‌برد تا بهبود پیدا کند.

تأثیر قرص‌ها باز هم آقارسل را با خودش به عالم رویا برد. لیلا بلافاصله از اتاق بیرون رفت و طاهره‌خانم را هم با خودش بیرون کشید. نگران بود و درونش دیگ بزرگی می‌جوشید و غل‌غل می‌کرد.

به‌سمت طاهره‌خانم خم شد و کنار گوشش با حالتی پیچ‌پچ‌وار گفت:

- مامان میگم دکتر چی گفت؟ حال بابا چطوره؟ وضعیتش... کی میشه ببرمش خونه؟ چقد دیگه باید بمونه؟



طاهره خانم نگاهش را روی دیوار پشت سر لیلا سوق داد. چادرش را محکم تر گرفت و با صدای ریزی گفت:

- خوبه. یه هفته دیگه شایدم بیشتر. بستگی به خودش داره و حالش.

نگاه لیلا اما مستقیماً درون چشمان طاهره خانم بود. دنبال چیزی می گشت. شاید مدرکی که حرفش را تأیید کند؛ اما نبود. سست گفت:

- مامان... اگه چیزی هست...

طاهره خانم نگاهش کرد. چشمانش چرا برق داشتند؟ برق خوشحالی نه، برق غم. از همان ها که حال گریه دارت را لو می دهند.

حرفش را کامل کرد:

- می دونی که می تونی بهم یگی.

طاهره خانم سر تکان داد؛ اما منظور لیلا را نفهمیده بود.

- نه همه چی خوبه.

لیلا فکر می کرد برای مرخص شدن و هزینه های بیمارستان مشکلی پیش آمده و طاهره خانم نمی گوید. کاش این طور بود.

هفته ی پیش طاهره خانم سه هفته ریز و زنجیر گردنبندش که تنهای طلای دارایش محسوب می شد که از قضا تنها یادگار به جا مانده از معصومه بی بی، مادرش بود را فروخته و باقی را از پولی که از بسته بندی مدارنگی درآورده بودند، داده بود.

هنوز یک جای کار می لنگید. یک جای کار که نه، در واقع... چند جای کار می لنگید.

طاهره خانم فکرهایش را دو-دوتا چهارتا کرد و حرفهایش را گوشه ای از ذهنش چید. می خواست حواس لیلا را پرت کند و سکوت را هم در دم بکشد:

- لیلا قضیه ی شکایت چی شد؟ خونه که بودی زنگ نزدن؟

سوال خودش هم بود؛ اما مهم تر از سلامتی آقارسول که نبود. با خودش عهد بسته بود اگر آقارسول خوب شود آن مردک ناشناس خدا شناس را هم ببخشد.

لیلا آهش را مثل توپ فوتبالی با حرص به بیرون فرستاد. با پایش هم ضربه ای کوتاه به جسم فرضی زیر پایش زد.

با لحن حرص آلودی جواب داد:

- نه، هیچی. انگار به جایی نرسیدن.

- الهی که [...] آدم نمی دونه چی بهشون بگه مادر، نفرین هم بکنم خدا قهرش می گیره.

می خواست بگوید:



«خدا چرا از حال و روز ما از آدماش قهرش نمی گیره؟»
اما لب‌هایش را سفت به هم دوخت. همین وضع حال خوب بود.
همین که اتفاق بدتری نمی افتاد خوب بود. دلش نمی خواست به چند دقیقه‌ی پیشش فکر کند. همان لحظاتی که ترس نبودن آقارسل از درون به ریشه‌ی جانش افتاده بودند.
روی صندلی سبز نشست. طاهره خانم رو به آیین غر زد:
- مگه نگفتم با لیلا برو خونه؟ الان اینجا موندی و دل من چی کار کنی؟
دست به س*ینه با لب‌هایی آویزان گفت:
- خب لیلا مونده چی کار کنه. من هم همون کار رو می کنم.
- موندین دوتایی گل بریزین روی سر من! الان باید روی همین صندلی چمنیا بخوابین.
هیچ کدام چیزی نگفتند. مگر می توانستند بخوابند؟ اصلاً مگر افکار گرمی در سرشان اجازه می دادند؟ آن‌ها هم اگر رهایشان می کردند باز نمی توانستند بخوابند. از خوش حالی روی پا بند نمی شدند چه برسد به اینکه بخوابند!
طاهره خانم آهی کشید:
- لااقل برین ببینین نمازخونه بازه یا نه. کم کم باید اذون صبح رو بگن. بلکه شما هم یه دو ساعتی برین اونجا بخوابین.
لیلا اعتراض کرد:
- اِ ماما! شما خودت اصلاً تو این مدت مگه خوابیدی که به ما گیر میدی؟
- اگه تا الان چیزی بهتون نگفتم؛ چون دلم آشوب بود. الان یه کم فکرم بازتره.
مثل میرغضب‌ها به آیین توپید:
- تو هم که ماشالله درس و مشق نداری. ننه می خواد جای تو امتحان بده!
هر دو ساکت شدند؛ اما لیلا ریزریز می خندید. طاهره خانم دوباره غر زد:
- یه زبون هم که ندارین بگین خدا بیامرزه بی بی معصومه رو!
دوتایی همزمان خدایامرزه‌ای گفتند و برای چند ثانیه گویی قائله ختم به خیر شد؛ اما بعد از مدتی طاهره خانم دهان باز کرد که غرهایش را از سر بگیرد؛ اما هر دو تحمل بوی جوراب نمازخانه را ترجیح دادند و به نحوی از مهلکه ناشیانه گریختند.
از راهرو در عرض چند صدم ثانیه عبور کردند و حتی سایه‌ای محو از شخصی که آنجا ایستاده بود را ندیدند. درست با فاصله‌ی چند متر از اتاقی که آقارسل در آن قرار داشت، مردی با لباس‌های سرتاپا نارنجی ایستاده بود و کنجکاو نگاه می کرد. چند دقیقه راهرو را نگاه کرد تا لیلا و دختری که همراهش بود، از محدوده‌ی دیدش خارج شدند.



خودش هم نمی‌دانست چرا آمده. اصلاً حالا که آمده چه دلیلی برای ماندن دارد؟
 نداشت... دلیلی نداشت. گاهی اوقات آدم‌ها بدون اینکه دلیل، منطق یا حتی کوچک‌ترین نشانی داشته باشند، کاری را انجام می‌دهند، کاری که فقط می‌دانند در آن لحظه باید انجام بدهند و بس! نه آینده‌اش را نگاه می‌کنند و نه گذشته‌اش را. انگار این لحظه برای امین از همان لحظه‌ها بود.
 چند دقیقه همان جا ماند و نگاه کرد. زنی با چادر مشکی روی صندلی نشسته بود و هرازگاهی به سمت پنجره می‌رفت. جز این هیچ چیز دیگری وجود نداشت. دستی به صورتش کشید. کمی معطل کرد و بعد فکری به ذهنش رسید.
 به سمت طبقه‌ی بالا راه افتاد. می‌خواست مستقیماً به سمت همان دختر مسئول پذیرش برود. اطلاعاتی در مورد بیمار اتاق صفر-دوازده می‌خواست.

- فعلاً به مدت بهتره از عصا استفاده کن. این طوری براشون بهتره. باید کم کم تحرکشون رو بیشتر کنی. با توجه به عکس‌العمل‌هایی که نشون دادن امکان بهبودی هست؛ اما بهتره تا مدتی کمک‌شون کنی؛ چون سمت چپ بدنشون کمی ضعیف‌تر عمل می‌کنه و پای چپشون هم که فعلاً روش راه نرن بهتره.
 لیلا طوری زمین زیر پایش را نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست هسته‌ی اتمی را از بین سفیدی کاشی‌های زیر پایش کشف کند.

به دکتر سری تکان داد و تشکر کرد. نسخه به دست سمت داروخانه رفت. بیشتر از یک‌و‌دویست دیگر در حسابشان نبود. گویی باز باید با مدارنگی‌ها سروکله می‌زد تا ذخیره‌شان را بیشتر کند.
 آن قدر پافشاری کرد که بالاخره از خود دکتر همه‌چیز را شنید. خوب نبود اما خب! به وخامت افکار منفی که در سرش لی لی بازی می‌کردند هم نبود.

ده دقیقه‌ای در صف ایستاد تا بالاخره نوبتش شد. داروهای نسخه را گرفت و حساب کرد. به سمت اتاق راه افتاد. در بین راه به ساعت تلفن همراهش هم نگاهی انداخت. یک ساعت دیگر به خانه می‌رفت تا آیین را بیاورد.
 بالاخره ابهت طاهره خانم کار خودش را کرد و با تیپا آیین را به مدرسه فرستاد. صدای معده‌اش بلند شده بود. به این فکر می‌کرد که این بار صبحانه‌ی بیمارستان تخم‌مرغ آب‌پز است یا کره و پنیر. گاهی هم سخاوت به خرج می‌دادند و از همان بسته‌بندی‌های نیم‌وجبی مربای هویج می‌دادند با یک قالب ریز کره و کف دستی نان! هر که نمی‌دانست فکر می‌کرد این غذا برای رژیم‌ی چیزست!

همان هنگام که فکرهايش که عزیمت کردند از سرش کوچ کنند، به در اتاق آقارسل رسید. می‌خواست در بزند که در را نیمه‌باز دید. شانه بالا انداخت و پلاستیک به دست وارد اتاق شد. امروز دیگر از دست این بیمارستان لعنتی راحت می‌شدند. در دلش دعا کرد که کار هیچ بنی بشری به بیمارستان نیفتد. حتی برای عمل زیبایی!



قبل ترها از بوی الکل بیمارستان و آزمایشگاه‌ها خوشش می‌آمد؛ اما حال فقط وسیله‌ای بود برای یادآوری خاطرات آن روزها و دیگر این بو را دوست نداشت. شخصی در اتاق، کنار تخت آقارسل ایستاده بود و آرام صحبت می‌کرد. اصلاً حواس هیچ کدامشان به سمت در و لیلا نبود.

با تعجب سرفه‌ی کوتاهی کرد. چهره‌ی مرد مشخص نبود؛ چون پشت به لیلا ایستاده بود. کاپشن چرم قهوه‌ای روشن به تن داشت با شلوار کتان کرمی.

مرد بلافاصله با شنیدن صدای لیلا برگشت. چشم‌هایش در کثری از ثانیه مثل گردی گردو شد. به همان درشتی و به همان کج و کوله بودن.

چهره‌اش کمی آشنا نمی‌زد؟

سلام کرد. صدایش باعث شد مرد به خودش بیاید. مرد هم جواب سلامش را داد؛ اما با تاخیر. چند ثانیه گذشت تا تصویر محوی در محدوده‌ی چشمانش جای بگیرد. و هم‌زمان اسمی به ذهنش رسید: امین!

با همان چشمان ریز و نگاه موشکافانه‌اش پرسید:

- تو اینجا چی کار...

حرفش را قطع کرد و رو به آقارسل پرسید:

- شما هم دیگه رو می‌شناسین؟

آقارسل با نگاهی شبیه به نگاه لیلا با تعجب گفت:

- این سوالیه که من هم دارم!

لیلا نگاه آقارسل را که دید حرفش را برگرداند:

- ام... نه. گفتم شاید...

به من افتاده بود. پسرک با خودش فکر می‌کرد وقتی به لکنت می‌افتد چقدر دوست‌داشتنی‌تر می‌شود!

نگاهش خندان بود. مثل پسته‌های در بازی که در ظرف آجیل چشمک می‌زنند. لبخند محوی هم کنج لب‌هایش چسبیده بود و با دل آدم بازی می‌کرد.

لیلا مثل بچه‌های اول دبستانی شده بود که روز اول دبستان حس غربت می‌کنند و مظلومانه در لاک خودشان فرومی‌روند!

آقارسل خنده‌ی کوتاهی کرد. می‌خواست با لیلا شوخی کند؛ اما لیلا جدی‌جدی باورش شده بود. بعد از کمی مکث گفت:

- این گل پسر امین آقااست. نمی‌دونم چطوری اینجا رو پیدا کرده؛ ولی خب... چی بگم. آشناست باباجان.



نگاه لیلا روی آقارسل بود. اصلاً هم از گوشه‌ی چشم امین را نمی‌پایید! شانه بالا انداخت و در جواب آقارسل چیزی نگفت. گویی کمین کرده بود تا فرصتی پیدا کند و زیر زبان پسرک را بکشد. قرص‌ها را روی میز کنار تخت گذاشت و رفت تا کارهای باقی‌مانده‌ی ترخیص را انجام دهد. بعد از ده دقیقه برگشت. امین در راهرو ایستاده و تکیه‌اش به دیوار پشت‌سرش بود. با تلفن همراهش بازی می‌کرد و هر چند ثانیه یک بار صدای آخ و اوخ و ناله‌اش که مربوط به باختنش در بازی بود، بلند می‌شد. دست‌هایش را روی سه‌پایه‌اش چلیپا کرد و با صورتی طلبکار جلویش ایستاد. به صورتش خیره شده بود؛ اما انگار نه انگار.

کمی بعد با لحنی حواس پرت بازی گفت:

- لیلا خانوم تو صورت من دنبال چیزی می‌گردی؟

تمام حس طلبکار بودنش بادی شد و در جا محو شد. مثل لاستیکی که تا انتهای‌ترین حد ممکن پنچر شده باشد نگاهش می‌کرد. لب تر کرد و گفت:

- نمی‌خواهم توضیح بدین؟

- آه... سوالی نپرسیدین که.

گونه‌ی سمت راستش که زیر نور مهتابی بیمارستان برق می‌زد به ختم جای خوبی برای خالی کردن مشتش بود؛ اما نفسش را فوت کرد و گفت:

- باشه؛ پس می‌پرسم. اول اینکه شما چطوری اینجا اومدین؟ دوم اینکه چطور بابای منو می‌شناسین؟

صورتش حالتی شیطننت‌بار به خود گرفت. شیطننت حتی از تیغه‌ی بینی‌اش هم شره می‌کرد. گفت:

- ترتیبش مهمه یا فرقی نمی‌کنه اول به کدوم جواب بدم؟

در ذهن دو-دوتا چهارتا می‌کرد تا ببیند این پسرک تخس روبه‌رویش همان امین مهربان و آرام آن شب است یا اشتباه گرفته!

با اوقات تلخی به پسرک تخس خیره شد. همین که پسرک نگاهش نمی‌کرد باعث می‌شد تا آسوده خیره‌ی چهره‌اش شود. انگار درون وجودش خانه‌تکانی بود. حس عجیبی داشت؛ اما برخلاف حس درونش با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

- ترتیبش که نه؛ اما جوابش چرا. خیلی مهمه.

صدای دینگ‌دینگ هشدار باطری تلفنش که می‌گفت پانزده درصد بیشتر باقی‌نمانده، بلند شد. امین لپش را با چهره‌ای سرتق و لجوج زیر دندان‌هایش کشید و تلفنش را درون جیبش سر داد. نگاهش را آرام بالا آورد و طوری به لیلا خیره شد که گویی می‌خواست حتی یک ذره از نگاه شیطننت‌بارش هدر نرود و در عمق جان دخترک بنشیند. لیلا اما هنوز



حالت دفاعی خود را حفظ کرده بود. درست مثل فوتبالیست‌هایی که دست‌هایشان را آماده می‌گیرند تا از دروازه و محدوده‌شان دفاع کنند!

رسته‌ی افکار امین بر این حوالی راه می‌پیچید که وقتی آن روز لیلا را دیده بود، خیلی ساکت و آرام به نظر می‌رسید. حتی شاید بی‌پناه و مظلوم. درست مثل پنگوئن غمگینی که جفت خودش را پیدا نکرده باشد و درون خودش کز کرده باشد!

تشبیهی بود که نمی‌دانست از کجا آمده؛ اما به نظرش شبیه‌ترین چیزی بود که برای لیلا می‌توانست بگوید.
- خب، وقتی رسوندمتون دنبالتون اومدم.

چهار انگشتش را درون جیب شلوارش برد و انگشت شستش را روی جیش گذاشت. نفس عمیقی کشید که باعث شد قفسه‌ی سینه‌اش کمی برآمده شود و قدش را کشیده‌تر کند.
صورتش هیچ چیز خاصی نداشت. معمولی بود؛ اما متناسب؛ ولی شیطنت و خط‌های ریز کنار چشم‌های خندانش از او چیز دیگری می‌ساخت.

لیلا با دیدن نگاه خندانش چشم از او برداشت.

- به شما یاد ندادن تعقیب کردن بقیه کار درستی نیست؟

یک دستش را از جیش برداشت. انگشتش را روی لبش گذاشت و کمی بعد متفکرانه گفت:
- آم... بذار ببینم. نه...

مکت کردنش بیشتر حرص دربیار بود.

- نه نه... یاد ندادن. به شما یاد دادن؟ چون تو مدرسه به ما گفته بودن گوش‌واستاندن کار درستی نیست.

اگر پوستش کمی سفیدتر بود در جا سرخ و کبود و ارغوانی می‌شد؛ اما فقط لب‌هایش را درون دهانش جمع کرد.
منظور امین لحظه‌ای بود که درون اتاق آقارسل گوش تیز کرده و به‌طور ناشیانه‌ای کمی سر کج کرده بود تا حرف‌های آرامشان را بشنود.

این پسر یا جادوگری چیزی بود، یا علم غیب داشت یا شاید مثل داستان‌ها دوتا چشم غیر پنهانی پشت سرش داشت! سکوتشان بیش از ده ثانیه شد. انگار بالاخره بی‌خیال اذیت کردن لیلا شده بود، گفت:

- و اما جواب سوال دیگه‌ت. اون آقای که اون روز بهت نشون دادم، که گفتم باهاش درگیر شده بودم و شیش ماه زیر نظرش بودم... اون آقا، آقا علی بود که ما بهش می‌گفتم حاج علی.

قصه‌ی حسین کرد شبستری تعریف می‌کرد یا می‌خواست ادای شهرزاد قصه‌گو را در بیاورد؟ جواب یک سوال که این همه صغرا و کبرا، اکبر اصغر نداشت!

اهمیتی به بینی و لب‌ولوجه‌ی آویزان لیلا نکرد و ادامه داد:



- بعضی شب‌ها که حاج علی نبود، به جاش دوستش شیفت وایمیستاد و برعکس. دست به سینه گفت:

- من مددجوی اجتماعی نیستم که داری داستان زندگیت رو تعریف می‌کنیا!
- دقیقاً همین یه جمله‌ی آخری که می‌خواستم بگم جواب سوالت بود. باشه دیگه نمیگم.
با تای ابروی بالا پریده گفت:
- شما تحصیلاتتون چیه؟

بادی به گلو انداخت تا بگوید لیسانس معماری دارد؛ اما لیلا حرفش را قطع کرد:
- می‌خواستم مطمئن شم که هفت سالتونه یا شاید هم هشت! آخه خیلی بچه می‌زنین.
گویی یک دستی‌اش صاف به صورتش خورده بود چون بدجور چهره‌اش آویزان شد.
برخلاف تصور لیلا این بار چیزی نگفت و فقط نفسش را با حرکت لب پایش به سمت بالا فوت کرد. ادامه داد:
- دوست حاج علی، آقارسل یعنی همون پدر گرامی شمان. حالا فهمیدین از کجا هم دیگه رو می‌شناسیم؟
در دل با لحنی عاصی به پسرک گفت:

«جونت درآد همون اول این رو می‌گفتی منم الکی تو ذهنم یه حماسه نمی‌ساختم که ببینم تو کی دقیقاً!»
و در همان تصوراتش اول انگشتی که روی لب‌هایش گذاشته بود را قطع کرد بعد مثل فیلم‌های صحنه آهسته مشتم
محکمی به فکش زد و با لـ*ـذت این صحنه را بارها در ذهنش تکرار کرد تا جگرش خنک شود.
حالا این پسرک بینوا چه پدر کشتگی با لیلا داشت! معلوم نبود!
انگار هر دویشان خوششان می‌آمد همدیگر را اذیت کنند! حسابی به مزاجشان مزه کرده بود!
جواب سوالش را گرفته بود؛ اما سرتقانه گفت:

- خب الان اینجا چی کار دارین؟ من دخترشم، دختر دیگه و زنش هم هستن. تو دقیقاً نسبت چیه؟ به عنوان شاگرد زیر دست یا... .

امین کمی به سمتش متمایل شد. چشم‌هایش هیچ رگه‌ی رنگی نداشتند. مشکی خالص! دریغ از یک خط قهوه‌ای در عنبیه‌ی چشمانش!

- یا یه دوست، همکار، رفیق!

شانه بالا انداخت.

- خب فکر کنم دیگه لازم نباشه بیاین چون امروز...

حرفش را کامل کرد:

- مرخص میشن. می‌دونم.



باید پشت تریبونی می‌رفت و اعتراف می‌کرد که در برابر این پسر تخس و سرتق کم آورده! لیلا و کم آوردن؟ اصلاً مگر می‌شد؟

صدای قدم‌هایی تق‌تق‌کنان روی سرامیک‌های بزرگ مربع شکل می‌آمد. سر برگرداند و طاهره‌خانم را درحالی که پر چادرش را به دندان گرفته بود دید. بهانه‌ای پیدا کرد تا از امین دور شود.

بوی ریحان تازه و نارنج کل خانه را برداشته بود. امروز کمی ولخرجی کرده بودند و از کبابی معروف و منصف شاه‌عبدالعظیمی کباب گرفته بودند. تمام این‌ها به‌خاطر آقارسول بود. طوری صدایشان کل خانه را برداشته بود که انگار به جای چهار نفر، هفت-هشت نفری در این خانه زندگی می‌کنند.

ناهار با شوخی و خنده سرو شد. بعد از آن گویی نوبت قیلوله‌ی ظهرگاهی زمستانه بود. آقارسول و طاهره‌خانم خوابیدند و لیلا و آیگین سراغ مدارنگی‌ها رفتند. این رنگ‌های جورواجور را دوست داشت. اصلاً از دنیای سیاه و سفید خوشش نمی‌آمد. از دنیایی که دو رنگ بیشتر نداشت می‌ترسید.

نازنین‌خانم، همسایه‌شان عجب خانوم خوبی بود. گاهی که عصرها خانه‌شان می‌آمد و با هم بقیچه‌ی غیبت‌هایشان را می‌گشودند، در این میان بیکار نمی‌نشست و چندتایی هم مدارنگی بسته‌بندی می‌کرد. هر چند غلط و اشتباه رنگ‌ها را می‌چید؛ اما خب... همین هم از کمتر کسی بر می‌آمد!

آشناها در این روزگار دست آدم را نمی‌گیرند چه برسد به غریبه‌ها! لیلا هم هر کاری کرده بود، نازنین‌خانم پول بسته‌ها را نگرفته بود. حتی نگذاشته بود صحبت لیلا و پیشنهادش به انتها برسد، حرفش را قطع کرده و با لحن تند و تیزی حرفش را رد کرده بود. تصمیم داشت آخر این هفته به بازار برود و لااقل برای تشکر هم که شده تیشرتی چیزی بگیرد.

حدود بیست-سی تایی که بسته کردند، لیلا آیگین را فرستاد سراغ درس‌هایش. نمی‌خواست لطمه‌ای بخورد. خودش هم همان‌جا میان مدارنگی و بسته‌ها که بوی نویی می‌دادند، روی زمین دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. به سقف خیره شده بود؛ اما گویی با رنگ نگاهش، خاطرات و افکارش را روی سقف نقاشی می‌کرد و به سادگی عبور یک قطار مسافر بری، از جلوی چشمانش عبور می‌کردند.

دیشب خواب زهرا را دیده بود. از طرفی مدتی می‌شد که دلش برایش تنگ شده بود. از وقتی خط جدید خریده بود، دیگر نه سراغش را گرفته بود و نه از او خبری داشت.

یادش آمد شماره‌اش را درون دفتر یادداشت جیبی سبز فسفریش نوشته. مثل فنر از جا بلند شد و به سمت تلفنش خیز برداشت. کمی تردید داشت. مطمئن نبود که حرف بزند یا نه.



دنبال هر چیزی که می‌توانست یک سرش به پویان وصل شود نمی‌رفت. مدت‌ها بود که به روی خودش نمی‌آورد؛ اما گاهی آن پسرک شاعر پیشه جایی میان دالان‌های ذهنش جولان می‌داد و با افکارش یک قل دو قل بازی می‌کرد؛ اما دیگر تصور چندان خوبی از او نداشت. شاید فکری تلخ. شماره را وارد کرد. روی زنگ‌زدن که نداشت. آن هم بعد از این همه مدت؛ اما پیام رسانش را باز کرد. بعد از کلی چیدن و جمع‌وجور کردن واژه‌ها در ذهنش تایپ کرد:

- سلام زهرا. خوبی؟ لیلام.

کنار اسمش جمله‌ی کوتاهی نوشته شده بود:

- آخرین بازدید به تازگی!

اه! نمی‌شد مثلاً ساعت بازدیدش را هم می‌نوشت؟ عکس‌های پروفایلش هم تا زمانی که او سیوش نمی‌کرد، باز نمی‌شدند. آهی از سر ناامیدی کشید و تلفنش را روی تخت سر داد.

صدای دیلینگ ریزی همان لحظه از تلفنش بلند شد. مثل عقاب شکاری که یک دفعه روی شکارش می‌افتد روی تلفنش پرید و تخت بی‌نوا جز و جز کرد. صفحه را که باز کرد پیامی از زهرا آمده بود. حدود سی تایی می‌شد؛ نزدیک ده‌تا که استیکرهای عصبانی گوجه شکل بودند و باقی هم پیام‌های کوتاهی که چندان محبت‌آمیز به نظر نمی‌رسیدند! - سلام و زهرمار. سلام و کوفت. سلام و درد لاعلاج! قصی‌المغز!، نمیگی یه خبر بدم بگم مرده‌م یا زنده‌م! حالا به جهنم که ما مرده‌یم یا زنده‌یم! کمپوت گندیده‌ی له شده!

دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای خنده‌اش بلند نشود. صدای دینگ دیگری بلند شد.

- بيشعور الدوله‌ی بیلمی الاصل!

تابه‌حال این‌طور عصبانی شدنش را ندیده بود! عکس محوی روی پروفایلش ظاهر شد. روی پروفایلش زد تا عکس‌هایش را باز کند. بعد باز به صفحه‌ی گفت‌وگو برگشت.

- ممنونم که انقدر تحویل می‌گیری. من هم خوبم. هوا هم خوبه.

شکلک گرد زردرنگی هم با دندان‌های ردیف مستطیل شکل گذاشت. دوباره سراغ عکس‌ها رفت. یکی از عکس‌ها باز شده بود که شکل گل بود. انگار توی ذوقش خورده بود. برگشت تا پیام زهرا را ببیند.

- حیف، حیف که فعلاً نمی‌تونم چیزی بهت بگم.

کمی به صفحه‌ی گوشی خیره شد و بعد متفکرانه انگشت‌هایش را روی دکمه‌های فرضی کبیرد فشرد:

- چرا؟ می‌ترسی دیگه نیام سراغت؟

بلافاصله شکلک زردرنگی که از بینی‌اش دود بلند می‌شد، آمد. ریزریز خندید و منتظر ماند.

- هم آره هم نه. نه‌ش رو بعداً می‌فهمی.



یکی دیگر از عکس‌ها باز شده بود. خشکش زد. عکس امیر سخایی، یعنی همان امیرعلی زند بود با خود زهرا! او کت‌شلوار پوشیده بود و زهرا مانتویی سفیدرنگ. انگار فضای زمینه جایی مثل محضر خانه بود. عکس عقدشان بود؟ ناباور دستش را جلوی دهانش گذاشت. چند پیام دیگر آمد؛ اما منتظر ماند تا عکس‌های دیگر باز شوند. بیشتر آن‌ها امیرعلی بودند و میانشان یکی-دوتا هم گل‌وبلبل گذاشته بود. آخرین عکس از هر دویشان بود. دست‌هایشان را دو طرف باز کرده بودند و به طرفین مخالف هم خم شده بودند. با لبخند شیرینی به دوربین خیره شده بودند. حالتشان طوری بود که گویی مثل بچگی‌هایشان، بخواهند ادای دوتا هواپیمای ضربدری را در بیاورند. لبخندش روی لب‌هایش رنگ گرفت. به حال عکس مقابلش و لبخندهای عمیق و حقیقی آن غبطه می‌خورد.

تایپ کرد:

- خب دیگه چی کارا می‌کنی؟

چند دقیقه طول کشید تا جواب بدهد. در این فاصله نگاهش به پنجره افتاد. هنوز کبوتر جانش نیامده بود. چند روزی بود که پیدایش نبود. دانه و ظرف آبی که پشت پنجره می‌گذاشت هم دست نخورده باقی مانده بودند. فقط دیروز کمی از دانه‌های برنج خام و کمی از آب کم شده بود که حدس می‌زد کار باد باشد.

لبش را دلخور درون دهانش جمع کرد و سرچرخاند. بالاخره جوابش رسید:

- هیچی دیگه. همون جا مشغولیم. تو چی کار می‌کنی؟

مشغول تایپ بود که پیام‌های دیگری پشت‌سرهم آمدند.

- از وقتی خطت رو عوض کردی ازت خبر ندارم. از اون صولتی خرفت با کلی بدبختی آدرس خونه‌تون رو گرفتم. اومدم دیدم رفتین. یه آقای گفت اجاره داده شده.

انگشت به دهان و متفکر به صفحه خیره شده بود. پیام‌ها تندتند می‌آمدند. این سرعت زهرا در تایپ کردن گویی از سرعت حرف زدنش هم پیشی گرفته بود! گویی کلا زندگی این دختر روی دور تند بر روال خود سپری می‌شد!

- هیچی دیگه. دو هفته یه بار اومدم. این یارو رو هم می‌دیدم هرازگاهی. مثل این ننه مرده‌ها پشت در می‌شست چند دقیقه بعد می‌رفت.

بالاخره نوشت:

- کی؟

چند ثانیه بعد صدای ضبط شده‌ای از زهرا آمد. کمی طول کشید تا بازش کند. اما در کل ده ثانیه هم نمی‌شد.

- عمه‌ی فرانکی! این همه نوشتم اندازه نیم کلمه نوشته کی! برای جنا حرف می‌زنم؟

دلش برای صدایش تنگ شده بود. خصوصاً حرف‌زدن خاصش! بی‌صدا و نرم خندید. لبخندش که پاک نمی‌شد.

بعد از صدای ضبط شده‌اش فرستاد:



- می‌خواستم اوج عصبانیت‌م رو لمس کنی. حالا کارساز بود یا نه؟
- راست می‌گفت. در صدایش عصبانیت به وفور حس می‌شد. شکاک زردرنگی گذاشت که چشم‌هایش را بسته بود و می‌خندید.
- آره بود. بگو دیگه. کی؟
- پویان.
- به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. اصلاً متوجه لب‌گزیدن‌هایش نشده بود. وقتی به خودش آمد که پوست لبش زیر دندانش بود و شوری خون را در دهانش حس می‌کرد. لبش را محکم فشار می‌داد تا خونریزی‌اش بند بیاید. چیزی نگفت. انگار قفل کرده بود. زهرا وقتی دید از لیلا آبی گرم نمی‌شود گفت:
- نگفتی... چی کار می‌کنی الان؟ سر کار میری؟
- تقریباً.
- یعنی چی؟
- چشم‌هایش را با پشت دست ماساژ داد. خوابش می‌آمد. نوشت:
- یه کاری پیدا کردم. خوبه بدک نیست.
- به صفحه‌ی گوشی خیره شد. تیک خورده بود؛ اما جوابی نیامد. ادامه داد:
- بسته‌بندی مدادرنگی و اینا.
- جوابش استیکر شکل گربه‌ای بود که با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاه می‌کرد. درست مثل کارتون تام‌وجری. چند لحظه‌ی بعد جوابی طولانی آمد. پر از غلط و یه قولی گفتنی غلو!
- چی؟ دیوونه شدی دختر؟ تو مدرک داری سابقه کار داری! دوره دیدی! بسته‌بندی چیه آخه! این همه کار هست!
- چند دقیقه‌ای طول کشید تا حروفی که اشتباه تایپ شده بودند را در ذهن جایگزین کرد و بالاخره معنایشان را فهمید.
- خب شد دیگه. دنبال کار گشتم؛ ولی خب... سابقه کار ده سال به بالا می‌خواستن. نشد دیگه.
- یه چیزی بگم فکر بد نمی‌کنی؟
- نه. این چه حرفیه.
- بالای صفحه نوشته شده بود: زهرا در حال تایپ...
- منتظر و کنجکاو به صفحه خیره شده بود و به این فکر می‌کرد که زهرا چه می‌خواهد بگوید.
- طاهای مدیر یه بیمارستان غیر دولتی شده. نزدیکای نیاورانه. حقوقش هم خیلی خوبه. اگه دوست داشته باشی...
- جمله‌اش را نصفه گذاشته بود. گویی می‌ترسید از واکنش لیلا. اما لیلا نوشت:
- جدی؟ خب؟



این خب به معنای این بود که منتظر ادامه‌ی جمله‌اش نشسته.

- اتفاقاً نیرو هم می‌خوان. ولی دنبال آدم‌های قابل اعتمادن. اگه قبول کنی بیای... خب... می‌دونی اگه امیر بگه طاها با کله قبول می‌کنه...

روی گوشی بیشتر خم شد.

- خیلی خوبه که! اما طاها کیه؟

- آخ ببخشید یادم رفت بگم. طاها برادر امیره. یعنی برادر شوهر من.

چشم غره‌ای به گوشی رفت آن هم حسابی تند و تیز! طوری که انگار گوشی بی‌نوا باید از خودش خجالت می‌کشید! دیگر تایپ کردن هم فایده‌ای نداشت. انگشت را روی شکلک میکروفون مانند نگه داشت و با لحنی کم‌ویش شبیه به لحن زهرا گفت:

- بله بله! خجالت و اینا هم که اصلاً نمی‌دونی چیه! رفیق من عروسی کرده، من آخر از همه باید بفهمم! تازه برادر شوهر برادر شوهرم می‌کنه برا من!

کمی طول کشید تا جواب بدهد. لیلا خمیازه‌اش گرفته بود. دیگر باید مثل کارتون تام‌و‌جری با چوب کبریت چشم‌هایش را باز نگه می‌داشت.

- بابا من فکر نمی‌کردم ناراحت میشی. لیلا به جان زهرا من قصدم ناراحت کردن نبود. فقط یه پیشنهاد دادم. تو اگه نخواستی که من هیچ کاری نمی‌کنم. تازه هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده. تو هم مدرک نیوردی برای پرونده‌ات و اینا! با کف دست به پیشانی‌ش زد. نفسش را فوت کرد. نوشت:

- منظور من که اون نبود بابا. اتفاقاً از خدومه پیام. تو فقط بگو چه روزی پیام. مدارکم هم میارم.

دیگر جوابی نیامد. چشم‌هایش روی هم افتادند و روی تخت پخش شد. با همان دهان نیمه‌باز و گوشی در دستش خوابش برده بود.

با صدای همهمه‌های ریزی چشم باز کرد. گنگ و گیج اطرافش را نگاه می‌کرد. با پشت دست چشم‌های پف کرده‌اش را که به زور باز می‌شدند ماساژ داد.

حدس می‌زد نازنین خانم و شوهرش برای شب‌نشینی آمده باشند. حدسش به چیز دیگری نمی‌رفت. سمت کم‌دش رفت. شالی را دور سرش پیچید.

حتی حوصله‌ی مرتب کردنش را هم نداشت. چادر سفید گل‌دارش را هم سر کرد و از اتاق بیرون رفت.

هنوز کلمه‌ی سلام کامل از دهانش بیرون نیامده بود که در جا محو شد و در دهانش ماسید.



این مردک اینجا چه کار می‌کرد؟ هوفی کشید. زن و مرد نسبتاً سن‌وسال‌داری هم همراهش بودند. صمیمانه جواب همان سلام نصفه‌نیمه‌ی لیلا را دادند و حتی کم مانده بود به پایش بلند شوند که سریع رفت و نشست و آن‌قدر تعارف کرد تا بلند نشدند.

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد. چادرش را روی پاهایش کشید. خیلی خوابش می‌آمد. با خودش می‌گفت کاش می‌توانست چادرش را روی صورتش هم بکشد و همین گوشه‌ی یواشکی بخوابد؛ اما مگر می‌شد آخر؟ خمیازه‌های گاه‌وبی‌گاهش را به‌سختی کنترل می‌کرد. چهره‌ی پسرک عجیب خندان بود. زیر چشمی لیلا را می‌پایید. گویی متوجه خمیازه‌های کامل نشده‌اش شده بود.

صورت لیلا آن‌قدر رنگ‌پریده و پف کرده به نظر می‌رسید که اصلاً شبیه خودش نبود! چادرش هم کج‌وکوله به‌سختی روی سرش بند شده بود. گویی به اندازه‌ی چند کامیون حوصله لازم داشت تا نیمچه لب‌خندی بزند. با خودش می‌گفت عجب بساطی شده‌ها! هرازگاهی باید این مردک را تحمل می‌کرد. آخر یکی نبود بگوید عیادت یک بار می‌شود، دو بار می‌شود، آخر نزدیک هفت-هشت باری بود که خانه‌ی آن‌ها می‌آمدند! آن هم هر بار با شیرینی و گل و از این جور چیزها. هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد هر روز اینجا مراسم خواستگاری به‌پاست!

حتی نزدیک‌ترین فامیل‌ها هم آن‌قدر رفت‌وآمد نمی‌کردند! کاسه که نه، گویی قابلمه‌ی بزرگی زیر قابلمه‌ی امین بود که هرازگاهی پیدایش می‌شد. خیلی هم عجیب‌وغریب به نظر می‌رسید. عجیب اینکه انگار با قدرت عجیب غریبش ذهن آقارسول را شست‌وشو داده بود که آقارسول هم گاهی از خوبی‌هایش تعریف می‌کرد.

طبق معمول چند دقیقه نشستند. کمی از وجنات و حسنات امین گفتند و بعد بحث به مبلغ بنزین و آلودگی هوا و جنگ سوریه و در نهایت هم سیاست‌های ترامپ رسید!

وقتی مردها رشته‌ی کلام مجلس را به دست بگیرند همین می‌شود دیگر! صدای آقارسول کمی بم‌تر از گذشته شده بود. به این خاطر بود که عضلات یک سمت بدنش ضعیف‌تر از سمت دیگر عمل می‌کردند و همین کارهایش را برایش دشوار می‌کرد.

آن هم آقارسولی که اصلاً یک لحظه در خانه بند نمی‌شد و در اوقات بیکاریش با وانت همسایه‌شان کار می‌کرد و میوه می‌فروخت یا...

گویی صحبت کرده بود تا این دو ماه باقی‌مانده را طوری رد کند و بالاخره بازنشسته شود. این خیلی خوب بود؛ اما آقارسول تحمل یکجا ماندن را نداشت. نه اینکه نخواهد پیش خانواده‌اش بماند، نه!



دست خودش که نبود، بیشتر از چند ساعت در خانه بند نمی‌شد. یکی دو هفته‌ی اخیر را هم به‌سختی گذرانده بود و این از اثرات چندین سال کار کردنش محسوب می‌شد.

تازگی‌ها لیلا حدس‌هایی می‌زد. نمی‌شد که این‌طور رفت‌وآمدها بی‌منظور باشد! آن هم وقتی این‌طور خانوادگی می‌آمدند!

نگاه‌های امین هم عجیب‌وغریب به نظر می‌رسید. رفتارش هم همین‌طور. حتی با وجود اینکه سربه‌سر لیلا می‌گذاشت و تا حرصش را در نمی‌آورد بی‌خیالش نمی‌شد! هرازگاهی هم گویی از دستش در می‌رفت، با دیدن خنده‌های لیلا مات می‌شد و مثل مجسمه‌های یخ‌زده خیره‌اش می‌ماند.

کمی بعد از جا بلند شدند و یالله گویان سمت در رفتند. برای لیلا عجیب بود. معمولاً دیده بود برای وارد شدن به خانه یالله می‌گویند؛ اما آن‌ها حتی برای رفتن هم از آن استفاده می‌کردند. هر چه که بود چیز بدی که محسوب نمی‌شد! اسم خدا بود دیگر! چه ایرادی داشت؛ اما تا به حال ندیده بود برای همین کمی برایش غیرعادی می‌آمد.

امان از شیطنتهای امین که هر بار به بهانه‌ای هنگام رفتن وقت تلف می‌کرد تا دقایقی بیشتر کنارش بماند. یک بار به بهانه‌ی دستشویی رفتن، یک بار به بهانه‌ی صحبت کردن با تلفن، وضوگرفتن و سجاده‌خواستن، چند بار هم به بهانه‌ی کفش‌هایش که به‌ظاهر به‌سختی بسته می‌شدند!

این بار هم از عمد آن‌قدر منتظر ماند تا پدر و مادرش بروند و با فاصله از آن‌ها پشت‌سرشان راهی شد. هر بار به هر طریقی شده وقت پیدا می‌کرد؛ اما هیچ‌وقت حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد! نمی‌دانست چرا زبانش این‌طور بند می‌آید! اما کافی بود لیلا یک کلمه بگوید تا مثل کسی که به قولی گفتنی «تخم کفتر» خورده باشد، زبانش باز شود و مثل زن‌های همسایه تندتند حرف بزنند!

در کل آدم عجیبی به نظر می‌رسید؛ اما بد نبود. نمی‌شد نسبت به او حس بدی داشت. و این دست لیلا نبود! ناخودآگاه اتفاق می‌افتاد.

باز هم فقط چند ثانیه خیره نگاهش کرد؛ اما معنادار و پرنفوذ. برخلاف او لیلا با چشمانی که خمار خواب بودند نگاه می‌کرد. به حتم اگر رویش را داشت حتی دهانش را هم تا آخرین حد ممکن باز می‌کرد و خمیازه می‌کشید.

قبل از رفتن به صورت خواب‌آلود لیلا لبخند زد. عمیق و دل‌نشین. طوری که لیلا حس می‌کرد لبخند یکی از اعضای صورت امین است. فقط نگاهش کرد. مثل همیشه؛ اما این بار نگاهش کمی گیج به نظر می‌رسید. شاید هم دستپاچه شده بود.

*فصل ششم



در پوست خود نمی‌گنجید. از کنار رهگذرها که رد می‌شد لبخند بزرگی به همه می‌زد. همه نوع آدم از کنارش می‌گذشتند. پیر، جوان، زن، مرد، کودک، نوجوان [...] شاد، غمگین، بی‌حوصله، عبوس و [...]! اما امروز انگار جز لبخندزدن هیچ‌کار دیگری را بلد نبود. قدم‌هایش را یکی-دوتا می‌کرد و گام‌های نه چندان متناسب برمی‌داشت تا زودتر برسد. کم‌کم تابلوی بزرگ سفید نمایان شد. بیمارستان...!

طبق عادت چشم‌هایش را بست. بسم الله گفت و از زیر سر در آهنی بیمارستان عبور کرد. بیمارستان محوطه‌ی بزرگی داشت. بزرگ و سبز و دل‌باز. پر از درختان افرا، بید، کاج، توت و [...] بود.

وارد ساختمان آجرنمای بیمارستان شد. حتی فکرش را هم نمی‌کرد در آزمایشگاه مشغول به کار شود. از پذیرش سراغ طاها را گرفت. گویی کسی او را با اسم نمی‌شناخت. یاد فامیلی امیرعلی افتاد. سخایی!

بالاخره با توجه به راهنمایی‌های پذیرش اتاقش را پیدا کرد. سه تقه به در زد و بعد با چهره‌ای آرام و موقر وارد اتاق شد.

طاها، مرد چهل‌وسه یا چهار ساله‌ای بود با تنی نه چندان متناسب. بر عکس امیر زند، فربه بود و شکمی بزرگ داشت که از زیر روپوش سفیدش مشخص بود. آرام سلام کرد و بعد خودش را معرفی کرد. به محض گفتن اسمش، طاها از جا بلند شد:

- به به خانوم حکیم! مشتاق دیدارتون بودیم. خوشامدید.
تشکر کرد و منتظر ماند.

- زهرا خانوم خیلی سفارشتون رو کردن. باعث افتخاره که کسی مثل شما رو توی این بیمارستان داشته باشیم. فقط...
با مکث طاها سر بلند کرد و پرسشگر نگاهش کرد. طاها گفت:

- یه زحمتی براتون دارم. نمونه‌ی من رو بگیرید.

یک تای ابرویش نافرمانی کرد و بالا پرید. پس آن قدرها هم هرکی هرکی نبود. با وجود اینکه زهرا معرفی‌ش کرده بود، می‌خواست کار لیلا را ببیند.
- حتماً.

سر تکان داد و روی یکی از صندلی‌های نزدیک طاها نشست. به دستش اشاره کرد تا آستینش را بالا بزند. سرنگ را از کاورش در آورد و آماده نگه داشت.

گارو[1] را دور دستش بست و محکم کرد. با پنبه‌ی الکل روی رگش زد و چند ثانیه‌ی بعد رگش نمایان شد. سرنگ را برداشت. در دلش بسم الله‌ای گفت و سرنگ را با حوصله وارد رگ کرد. دوره‌اش را هم دیده بود. چند دقیقه‌ی بعد پنبه‌ی تمیزی را با چسب به دستش بست و سرنگ حاوی خون را سمتش گرفت.
طاها با زیرکی خندید.



- یه پا خانوم دكترین ها. آفرین!

چیزی نگفت؛ اما چشم‌هایش برق زدند. در دل کمی امیدوار شده بود. آقای سخایی برگه‌ای درآورد و سمت لیلا گرفت. با این‌طور برگه‌ها کاملاً آشنایی داشت. آن قدر پر کرده بود که سؤالات و جواب جاهای خالی‌شان را از بر بود. برگه را با حوصله پر کرد و سمت طاها گرفت. طاها همان‌طور که روی صندلی چرخدارش تکان می‌خورد برگه را گرفت و از سرتاپایش را خواند. درست مثل کارآگاه‌هایی که بخواهند پرونده‌ی مجرم را بخوانند!

ساعت یازده بود که بالاخره به‌طور رسمی مشغول به کار شد. در بخش نمونه‌گیری خانم‌ها بود و نمونه می‌گرفت. سرپرست بخش اول اصرار داشت که امروز لیلا فقط ببیند و یاد بگیرد؛ اما بلوایی به پا شد که ناچار اجازه داد لیلا شروع به کار کند.

لیلا هر چه فکر می‌کرد دلیل اینکه بخش نمونه‌گیری خانم‌ها آن قدر شلوغ باشد را نمی‌فهمید! آخر مگر چقدر می‌خواستند نمونه بگیرند؟

گویی حداقل یک-سوم جمعیت شهر را در ظرفی مثل فرغون عظیم‌الجثه ریخته و در بیمارستان خالی کرده باشند! نزدیک یک بعدازظهر بود که صدایی شنید:

- خانوم ببخشید، من پوستم حساسه اگه میشه شما نمونه‌ی من رو بگیرین ممنونتون میشم.

همان‌طور آمپول به دست خشکش زد. چشم‌هایش ستاره باران شدند. سرنگ از میان انگشت‌هایش لغزید و روی زمین افتاد. بلافاصله چرخید و محکم در آغوش کشید. صدا با خنده گفت:

- لیلا، باباجان آخه یه پشتت رو نگاه کن بعد این‌طوری ملت رو بغل کن. شاید امیرعلی جای من وایستاده بود! لب‌های خندانش را به‌زحمت جمع کرد و به امیر که با فاصله‌ی چند سانت از زهرا ایستاده و با نگاهی شیطنت‌آمیز خیره‌شان شده بود، نگاهی انداخت.

کمی بعد که حس کرد دلتنگی‌اش برطرف شده از زهرا جدا شد. درحالی که هر چند ثانیه یک بار به امیر و بعد به زهرا نگاه می‌کرد گفت:

- ما شنیدیم برای مردا زن می‌گیرن که سر عقل بیان. حالا برعکس شده؟ تو شیطنتای سخایی رو جذب کردی به خودت؟

زهرا خندید. به امیرعلی نگاه کرد. گوشه‌ای به‌ظاهر مؤدب ایستاده بود؛ اما چشم‌هایش که چیز دیگری می‌گفتند! زهرا با شیطنت رو به او گفت:

- ببینم خاله‌زنک تو اینجا چی کار می‌کنی؟ اینجا نمونه‌گیری خواهرانه‌ها! نکنه تو هم خواهری؟
امیر خندید. گوشه‌ی لپش خط افتاد. با خنده گفت:



- اول سلام خانوم حکیم. بعدش هم من نمی‌تونم پیام تو بیمارستان طاها همکارم رو بینم؟ زهرا نگاهش را موشکافانه کرد:

- بین اومدی ساز ناسازگاری بزنی! قبل از اینکه همکار تو باشه رفیق منه.

امیر می‌خواست جوابش را بدهد که لیلا پادرمیانی کرد:

- ای بابا، اینجا هم با هم دعوا می‌کنین؟ دو دقیقه اومدین هم رو بینم ها!

زهرا زیر لب نچنچی کرد. امیر هم آرام نماند و جوابش را داد:

- تو رو میگه ها زهرا! خجالت بکش.

نه خیر! جروب‌هایشان تمام‌شدنی نبود! مثل اینکه باید تا اتمام ساعت کاری دعوی زن و شوهری آن هم به صورت زنده تماشا می‌کرد!

1- بندی که دور بازو می‌پیچند

حس قشنگیست. اینکه گاهی از خودت بیرون بیایی. خودت را کمی گم کنی. لازم نیست ثروتمندترین آدم جهان باشی، همین که بدانی که هنوز کسی در جهان هست که بتواند لبخند روی لب‌هایت بیاورد، خوشبختی! اینکه تمام دلتنگی‌هایت را پس بزنی و آرام از پیله‌ی خودت بیرون بیایی.

پایان ساعت کاری هم رسید. زهرا که بود، اصلاً گذر ثانیه‌ها حس نمی‌شد، اینکه چطور به هم می‌چسبند و شصت‌تایشان یک دقیقه را می‌سازد، شصت‌تا از دقیقه‌ها هم ساعت‌ها را می‌سازند!

تا ساعت دوونیم سه‌تایی گپ زدند و خندیدند. البته لیلا بیشتر تماشاجی بود. تماشاگر دعوای خنده‌دار امیر و زهرا. خوش‌حال بود که دوستش روبه‌راه شده. دیگر خبری از آن غم خاصی که در سیاه‌چاله‌های چشمانش لانه می‌کرد، نبود. فقط برق شادی بود و شیطننت. آدم مگر از دنیا چه می‌خواهد؟ گاهی خوش‌حالی دیگران هم آدم را خوش‌حال می‌کند.

طاها هم که به‌خاطر وجود امیر جرئت نداشت به لیلا بگوید بالای چشمش ابروست! این دخترک پنج-شش فوتی با چشم‌های عسلی رنگ هنوز نیامده بخش آزمایشگاه بیمارستان را روی انگشت‌های کشیده‌اش می‌چرخاند!

عقربه‌ی چاق ساعت روی عدد چهار نشسته بود که لیلا به خانه رسید. با رویی باز و چهره‌ای بشاش به همه سلام کرد و بی آنکه منتظر جوابش باشد به اتاق رفت. لباس‌هایش را درحالی که شعر می‌خواند عوض کرد و بعد مثل معتادهایی که تازه مواد کشیده و سرخوش شده باشند، روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. لب‌هایش هنوز خندان بودند. لبخند مثل چسب یک-دو-سه به لب‌هایش چسبیده بود و قصد پاک‌شدن نداشت. می‌خواست هم نمی‌توانست.



طی این بیست و شش سال زندگیش خیلی چیزها در دنیا دیده بود؛ اما به یک چیز اعتقاد داشت. همیشه خدا بهترین اتفاق‌ها را بعد از بدترین‌ها برایت رقم می‌زند. و تو فقط باید زیر بار سنگین مشکلات بد دوام بیاوری... همین! انگار خدا بعد از هر اتفاق بدی با لبخند بگوید:

- حالا دیدی برات چی نگه داشته بودم؟

می‌ارزد. بعضی وقت‌ها واقعاً می‌ارز؛ اما هر چه قدر زمان می‌گذرد آدم‌ها نازک‌نارنجی‌تر می‌شوند و کم طاقت‌تر. شب از خوش‌حالی کار جدید خوابش نمی‌برد. بعد از آنکه مثل هر روز دست آقارسل را گرفت و کمکش کرد تا کمی نرمش کند کنار پنجره نشست و افکارش را در آسمان مشکی شب رها کرد.

هر روز حال آقارسل بهتر از قبل می‌شد؛ اما غرزدنش قطع نمی‌شد. به خانه ماندن که عادت نداشت. حال برای ورزش کردن هم تنبل شده بود؛ اما حریف لیلا که نمی‌شد. باید برای اینکه مثل قبل‌ها سر حال می‌شد به این ورزش کردن و توصیه‌های فیزیوتراپی دکتر ادامه می‌داد و این ورزش برایش درآور بود.

یک هفته و چند روز از استخدام‌شدنش می‌گذشت. برای صبح ساعت تلفنش را تنظیم کرده بود که زنگ بزند؛ اما زودتر از آنکه صدای دیلینگ دیلینگش بلند شود، از خواب بیدار شد.

کلی حوصله به خرج داد و برای خودش چای درست کرد و کامل صبحانه‌اش را خورد. بعد از جمع کردن سفره جلوی در کمش ایستاد. لباس‌هایش همان‌ها بودند. همان‌هایی که طی این دو-سه سال می‌پوشید؛ اما انگار وسواس به جانش افتاده بود. چند دقیقه به تمام لباس‌هایش نگاه کرد. نمی‌دانست چرا اما گویی امروز سر حوصله بود. برای هر آدمی گاهی پیش می‌آید که بی‌دلیل این‌طور شود و این قاعده‌ی نانوشته از لیلا مستثنا نبود.

سه‌تا از چوب لباسی‌ها را بیرون کشید و پوشید و باز سر جایش گذاشت. این همه وسواس به خرج داده بود و در نهایت همان بافت بلند یاسی‌رنگش را روی مانتوی سورمه‌ایش پوشیده بود. روپوش سفیدش هم کنج کوله پشتیش به‌سختی جا شده بود، گویی می‌خواست گوشه‌ی کیف لیلا کز کند.

انگار امروز حتی راننده‌های اتوبوس هم سر حال بودند. ده دقیقه زودتر از زمان دیروز به بیمارستان رسید. اول صبح بود و بیمارستان تقریباً خلوت بود؛ اما می‌دانست که برخلاف بخش‌های دیگر، بخش آزمایشگاه در این زمان‌ها شلوغ‌تر هم می‌شود.

کفشش نه پاشنه بلند بود و نه لژ داشت. کفش ساده‌ی طوسی‌رنگی داشت که سی هزار تومان خریده بود. هیچ چیز خاصی هم نداشت؛ اما برایش راحت بود. همین افاقه می‌کرد. وقتی در سالن راه می‌رفت صدای تق‌تق کفشش می‌آمد. عجیب ساکت به نظر نمی‌رسید؟ شانه بالا انداخت و به راهش ادامه داد. سرش پایین بود؛ اما برای یک لحظه رد شدن سایه‌ای را از گوشه‌ی چشم دید. سریع سر بلند کرد. هیچ موجود زنده‌ای به‌جز خودش در سالن نبود.



با چشم‌های گشاد شده دورش را نگاه کرد و به راهش ادامه داد. صدای تق افتادن شیء فلزی باعث شد تا دوباره بایستد. صدا انعکاس پیدا کرد و چند برابر به گوشش خورد. بسم الله‌ای زیر لب گفت و گام‌هایش را محتاطانه‌تر برداشت.

صدایی از آن طرف پیچ‌و‌پار گفت:

– دست‌وپاچلفتی بودنت رو اینجا هم باید نشون بدی؟ حالا نمی‌شد دو دقیقه جلو اون رگ خرابکار بودنت رو بگیری؟
اِه!

صدای دیگری بم‌تر با همان حالت پیچ‌و‌پار جواب داد:

– بابا من چی کار کنم چنگال بود!

– چنگال بود؟ چنگال روی میز بود، یه متر با تو فاصله داره. تو از اون‌ور رد شدی نمی‌دونم آخه چطوری از اون همه فاصله خوردی بهش! لنگ دراز! ایش!

لیلا اما دقیق نمی‌شنید. تنها پیچ‌و‌پارهایی را حس می‌کرد که بیشتر چشم‌هایش را گرد می‌کردند.

موجودی در عرض چند صدم ثانیه به‌سمتش دوید. آیه‌گین بود. هن‌هن کنان با چشم‌هایی قلمبه شده جلوی‌اش ایستاد و با لحن ترسیده‌ای گفت:

– لیلا، زهرا... زهرا... قرار بود که تو رو...

دست‌هایش را روی زانویش گذاشت و آب دهانش را صدا‌دار قورت داد. طوری خشکش زده بود که ذهنش برای چند ثانیه غیر فعال شد. اصلاً آیه‌گین این وقت صبح اینجا چه می‌کرد؟
گفت:

– آیه‌گین حرف بزنی بینم زهرا چی شده؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟ آیه‌گین؟

با بغض و چشمانی غم‌زده گفت:

– زهرا... داشت می‌ومد تو رو... از پله‌ها... پرت شد پایین.

فقط یک کلمه زیر زبانش چرخید و به‌سختی از حلقوم دهانش بیرون جست:

– کجا؟

آیه‌گین با سر اشاره کرد که به دنبالش برود. با استرس و دلهره به دنبالش راهی شد. استرس که سهل است، کم مانده بود از ترس قالب تهی کند! هر دو با گام‌های بلند می‌دویدند و با صدای تق‌تق کفش‌هایشان بیمارستان را روی سرشان گذاشته بودند.

لیلا همان‌طور که می‌دوید هر چند ثانیه یک بار با صدایی دور‌گه صدا می‌کرد:

– زهرا ... زهرا؟



آیگین جلوی اتاقی ایستاد. منتظر لیلا ماند. همین که لیلا رسید به در اشاره کرد. در را با شتاب باز کرد و وارد شد. آن قدر دلهره داشت که حس می‌کرد گردبادی با تندترین حالت ممکن درون دلش در حال چرخیدن است و همه چیز را می‌بلعد. طوری که حتی تابلوی ریاست بیمارستان را سردر اتاق ندید.

در را که باز کرد، هنوز چشم درون اتاق نچرخانده همه جا خاموش شد. قلبش طوری تند می‌کوبید که گویی دارکوبی با شدت زیاد به آن ضربه می‌زند.

چند بار زهرا را صدا کرد و وقتی خبری نشد با ترس خیز برداشت و به سمت در برگشت تا به سالن برود که یک‌باره در با شدت بسته شد.

چیزی خمیرمانند روی چشم‌ها و لب‌ها و بینی و کل صورتش قرار گرفت و برای لحظه‌ای تنفسش را قطع کرد. همان لحظه چراغ‌ها روشن شدند. زهرا همان‌طور که بالا و پایین می‌پرید و اسپری برف‌شادی را روی لیلای بدبخت می‌ریخت، می‌خندید و چیزی نامفهوم مثل: «تولدت مبارک» زمزمه می‌کرد.

صدای چند نفر با هم آمیخته شده بود و به طور ناموزونی همین جمله‌ی تولدت مبارک را به حالت شعر می‌خواندند. چند لحظه با نگرانی به سرتاپای زهرا نگاه کرد. نه انگار از همیشه سر حال تر بود!

بعد از زهرا اولین چیزی که مقابل چشمانش قرار گرفت، شکم بزرگ آقای طاها بود. مثل مجسمه‌های یخ‌زده در قطب شمال ایستاده بود و تنها چشمانش را درون اتاق می‌چرخاند.

چشمش به طاهره خانم افتاد، امیر، زهرا و [...] برای توصیف این سه نقطه‌ی باقی‌مانده میل شدیدی داشت تا فقط بگوید: موجود منفور! و موجود منفور هم کسی نبود به جز امین!

اولین کاری که کرد با چشم‌هایی مه گرفته به سمت آقارسل که روی صندلی نشسته و عصاهایش کنارش بودند، رفت. روی دو زانو خم شد و محکم او را بغل کرد. با این اوضاع به خاطر لیلا تا این بیمارستان آمده بود. در نگاهش قدردانی موج می‌زد؛ اما واقعا نمی‌دانست چطور باید سپاسگزار باشد.

بعد نوبت طاهره خانم، آیگین و زهرا بود. سر آخر که پیش زهرا رفت، با کف سفیدرنگ زیادی او را مورد عنایت قرار داد. لیلا مظلومانه به امیر خیره شد. امیر هم یواشکی لب زد:

- دارم براش.

حس عجیبی داشت. در کتاب‌ها دیده بود که می‌نویسند: گویی روی ابرها پرواز می‌کرد. و حال واقعاً این جمله را درک می‌کرد. اولین تولد عمرش نبود؛ اما قشنگ‌ترین تولدش آن هم با این‌طور سورپرایز در طول بیست‌وشش سال زندگیش بود. نمی‌دانست بخندد، گریه کند، همراه با بقیه دست بزند یا حالت تدافعی در برابر زهرای بدجنس بگیرد که سرتاپا او را کفی کرده بود!



قدردانی چشم‌هایش را ستاره باران کرده بود؛ اما واقعاً نمی‌دانست چطور باید از تک‌تک افراد این اتاق تشکر کند. البته همه به‌جز امین! سپاسگزار لحظه‌هایی باشد که بی‌منت هدیه‌اش کرده‌اند. لحظه‌هایی که با بهترین و زیباترین اتفاقات رقم می‌خورند و در صفحه‌هایی از دفتر زندگیش نوشته می‌شدند. صفحه‌ی اولین روز بیست‌وهفت سالگیش! کیک گرد سفیدرنگی روی میز قرار داشت. روی کیک به حالت برجسته آمپول و چند بشر ریز، زیر شیر آبی قرار داشتند. با شکلات قهوه‌ای هم اسم لیلا به‌طور درشت به چشم می‌خورد. کیک بامزه‌ای بود. هر چند ثانیه یک بار دست‌هایش را جلوی صورتش می‌برد و دوباره ناباور اطرافش را نگاه می‌کرد و آرام می‌خندید. به آرامی نشستن قاصدک روی سطح آب دریا. به زیبایی نشستن دانه‌های شش ضلعی برف روی زمین. تکان دادن گوی شیشه‌ای که پر از دانه‌های سفید است... حس می‌کرد مثل همان گوی شیشه‌ای در رؤیا قرار دارد. رؤیایی باور نکردنی.

روی میز چند جعبه‌ی روبان پیچ شده هم به چشم می‌خورد. زهرا به امیر تشر زد:

- برو چنگال‌ها رو بیار یادت رفت. اون چنگالی هم که انداختی رو بشور وگرنه خودت باید باهاش کیک بخوری. امیر به‌ظاهر چهره‌ای عاجز گرفت و به‌سمت در رفت. زهرا که خیالش از بابت امیر راحت شده بود به‌سمت لیلا چرخید و در همان لحظه برف‌شادی بود که به سروصورتش می‌ریخت. امیر با صدایی هیجان‌زده میان جیغ و دادهای زهرا رو به لیلا داد می‌زد:

- دیدی تلافی کردم.

زهرا که حریفش نمی‌شد حسابی کلافه شده بود.

- من رو برفی می‌کنی؟ تو کل زندگیم هیچ‌کی جرئت نکرده من رو برفی کنه! اگه جرئت داری انقدر ندو و مثل یه مرد وایسا آقای سخایی!

طاها که فقط نگاهش به کیک روی میز بود با شنیدن آقای سخایی گیج سر بلند کرد و گفت:

- بله؟ کی من رو صدا کرد؟

امیر به چهره‌ی گیج طاها خندید و در همان فاصله زهرا فرصت کرد تا اسپری‌اش را از روی میز بردارد. اتاق دوازده متری طاها را روی سرشان گذاشته بودند.

تولد آن هم اول صبح ساعت هشت‌ونیم؟ عجب تولدی بود!

امیر در حال دویدن دستش را درون جیبش کرد و همان‌طور که می‌خندید گفت:

- بین لیلاخانوم، اینا قرار بود بادکنک‌ای تولدت باشه. وقتی کارا رو به خانوما می‌سپری همین میشه دیگه. الان باید بادکنک باد نشده تحویل بدیم.

زهرا ایستاد. دست به کمر زد و گفت:



- آهان! پس این هم بگو که کجا بودن! توی جیب جناب عالی تشریف داشتن!

نگاهش به حالت نوسانی روی تک تک چهره‌های اتاق می‌چرخید. آقارسل و طاهره‌خانم می‌خندیدند. خنده‌ی آن‌ها برای لیلا از هر کادویی شیرین‌تر و بهتر بود. این خنده‌ها را هیچ‌وقت به هیچ قیمتی نمی‌فروخت؛ اما حاضر بود به هر قیمتی آن‌ها را بخرد، کنج دلش انبار کند و هر روز مثل عتیقه جمع‌کن‌ها نگاهشان کند.

در این میان تنها حضور دو نفر برایش عجیب بود. یکی طاها که خب با دیدن نگاه خیره‌اش نسبت به کیک و مکان موجود آن هم اتاق ریاست بیمارستان به کل منتفی می‌شد و اما امین... امینی که اگر پایش می‌رسید حتی از امیرعلی هم شیطنت‌هایش بیشتر بود؛ اما الان ساکت به لیلا نگاه می‌کرد.

اگر در این خلسه‌ی شیرین فرو نرفته بود حتماً با خودش فکر می‌کرد که آقارسل چطور اجازه داده این پسر اینجا باشد؟ اصلاً چه کسی دعوتش کرده بود؟

طاها بالاخره چشم از روی کیک برداشت. با یک حرکت دست امیر را که مثل یویو در طول و عرض اتاق این طرف و آن طرف می‌شد گرفت و متوقفش کرد.

- وایستا دیگه بابا سرگیجه گرفتیم! من که به این چیزا عادت دارم، لیلاخانوم همین‌طور، لااقل جلوی آقای حکیم آبرو داری کن پسر!

نمی‌خواست جلوی لیلا این را هم اضافه کند که کل دکوراسیون اتاقش را به کل پایین آورده و باید همه‌چیز را مثل روز اولش درست کند!

امیر ایستاد و با لب‌ولوچه‌ای آویزان به زهرا خیره شده بود که حتی با چشم‌هایش هم برایش خطونشان می‌کشید. بالاخره رضایت دادند شمع‌های روی کیک را روشن کنند. شمع‌هایی کمر باریک و بلند که به شکل مارپیچ پیچ خورده بودند.

پشت کیک قرار گرفت. به شمع‌ها نگاه کرد. طوری که انگار می‌خواست وقتی چشم‌هایش را ببندد جایشان را از حفظ باشد تا نشانه‌گیری‌اش برای فوت کردن اشتباه نباشد.

یک بار دیگر به تک‌تک چهره‌ها خیره شد. به هر کس که نگاه می‌کرد حجمی از خاطرات و لحظاتی که با او گذرانده بود را به خاطر می‌آورد. مثل عبور قطاری تندرو که خاطره بارش کرده باشند.

آقارسل و تمام لحظه‌هایی که کنارش بود؛ بیمارستان، وقتی که خوب شد، دعوایشان، وقتی که طرفداریشان را می‌کرد و پشتش پناه می‌گرفتند...

طاهره‌خانم و نگرانی‌هایش که اغلب بیشتر با غرزدن نشان می‌داد. وقت‌هایی که برایش نذر می‌کرد و آتش می‌پخت. شب‌هایی که مریض می‌شد و خواب را از خودش حرام می‌کرد. وقتی که دیر کرده بود و با نگاهی غمگین جلوی در انتظارش را می‌کشید...



زهره و امیر... وقتی که اولین بار امیر با بوق جلویش را گرفت، با دستخط خرچنگ قورباغه‌اش آدرس داد، همکار شدند، وقتی با هم به تابلوی هذا من فضل ربی زل می‌زدند، وقت‌هایی که حکیم خانوم صدایش می‌زد... . زهره؛ دختری که در تند حرف‌زدن دست رپرها را هم از پشت بسته بود. غرزدن‌هایش زیریرکی به امیر، دعوای و سروکله‌هایشان با هم، رفیق‌بودنش تا همین لحظه، و لحظه‌ای که با سروصورتی خونی در آن انبار بزرگ او را دیده بود...

آیگین و شیطنت‌هایش! از آیگین فقط همین را به خاطر می‌آورد و استاد دردسر سازی. به هر کس که نگاه می‌کرد عمیق لبخند می‌زد. طاهای هم که به‌عنوان مدیر بودنش برای امروز هم که شده سنگ تمام گذاشته بود.

چشم‌هایش را بست و شمع را فوت کرد؛ اما یک نفر جا ماند. یک نفر که از موقع آمدنش آن قدر ساکت بود که با رنگ روی دیوار هم فرقی نمی‌کرد. یک نفر که با نگاهی خاص از همان اول به لیلا خیره شده بود و با لبخند به لبخندهای عمیق و از ته دل لیلا نگاه می‌کرد.

انگار همین که الان اینجا بود برایش کفایت می‌کرد!

هیچ‌کس نفهمید لیلا چه آرزویی کرد؛ اما بلافاصله بعد از خاموش‌شدن شمع‌ها همه دست زدند و سیل تبریک‌ها دوباره مثل موجی سیال به‌سمتش روانه شد.

امیر بالاخره چنگال‌های کدایی را آورد. ناگفته نماند که با آن همه بالا و پایین پریدن‌های زهره هنوز هم آن چنگال جاسوس که عملیاتشان را لو داده بود، نشسته و با غیض گوشه‌ای انداخته بود.

کیک‌ها را که تقسیم کردند، طاهای نفس راحتی کشید و با چشم‌هایی مشتاق به تکه‌ی بزرگ کیکش خیره شد. امیر همان‌طور که خیره‌ی کیکش شده بود، لبخندی شیطنت‌آمیز زد. سمت امین ایستاده بود. آرام سمتش خم شد و در گوشش گفت:

- فکر کنم این تیکه مال تو باشه.

امین متعجب سر بلند کرد و به کیک خیره شد. روی کیک با شکلات قهوه‌ای نوشته بود لیلا.

با نگاهی که روی کیک بود، ظرف‌هایشان را عوض کردند. امیر با لبخند به امین نگاه می‌کرد. امین پیراهنی به رنگ سفید و شلواری جین با همان رنگ به پا داشت. موهایش را شانه کرده بود؛ اما ژل نداشت.

با خودش فکر کرد که جوان برازنده ایست. با صدای جیغ زهره حواسش به‌سمت آن دوتا دوست پرت شد. انگار می‌خواستند کادوها را باز کنند.

امیر سریع به‌سمتشان رفت و گوشه‌ای ایستاد. کادوها را به دست زهره می‌داد تا باز کند. جعبه‌ی کوچک مشکی‌رنگی را چند بار به دست زهره داد؛ اما زهره با چشم اشاره می‌کرد که به آن دست نزنند.



در نهایت که حسابی از دستش عاصی شده بود یواشکی و دور از چشم همه با کف دست به پشت دست امیر زد و با لب‌های تقریباً بسته آرام گفت:

- مگه نمیگم به این دست زن. این همون چیزه.

- چی؟

- چیز دیگه. چیز!

گنگ نگاهش کرد. زهرا پوفی کرد و گفت:

- همون چیز که تو خونه با هم حرف زدیم.

امیر آهانی کشیده گفت و با شیطنت خندید. زهرا ادایش را درآورد و به سمت لیلا سر برگرداند.

کادوی آقارسل ساعت مچی و شال گردن و کلاه بافتی بود که طاهره خانم برایش بافته بود. زهرا و امیرعلی هم برایش نیم‌ست ظریف نقره به شکل پروانه آورده بودند. از همه‌شان خجالت زده تشکر کرد.

آیگین با نصف پولی که از پس انداز مدادرنگی‌ها جمع کرده بود، برای لیلا دو کتاب رمان خریده بود. همان کتاب‌هایی که لیلا گاهی با شوق و ذوق از تکه پاره‌هایشان که در اینترنت خوانده بود حرف می‌زد.

طاها هم کارت هدیه داد. از طاها انتظاری نداشت؛ اما خب...!

نمی‌دانست چطور باید امروز و هدیه‌هایشان را جبران کند.

«بعضی چیزها جبران کردنی نیستند، فقط باید تا آخر عمر در قلبت آن‌ها را نگه داری و مراقبشان باشی تا مبادا گوی

شیشه‌ای خاطره‌هایشان خاک بگیرد»

فقط یک کادو مانده بود. همان جعبه‌ی کوچک مشکی‌رنگ با ربان باریک طلایی. امین به آقارسل نگاهی انداخت.

وقتی آقارسل سر تکان داد، به سمت میز رفت و جعبه را برداشت. طوری ایستاده بود که رویش هم به لیلا، هم به

آقارسل بود.

حسابی دستپاچه بود. دیروز کلی دیالوگ‌هایی که باید می‌گفت را حفظ و تمرین کرده بود؛ اما با دیدن نگاه لیلا انگار

همه‌اش را به دست باد سپرده بود. جعبه را درون دستش گرفته و آرام فشار می‌داد. گویی می‌خواست قبل از آنکه

جعبه را سمت لیلا بگیرد چیزی بگوید.

من من می‌کرد. نفسی کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود. طوری نفس می‌کشید که انگار اکسیژن کلی سرش

منت می‌گذارد تا وارد ریه‌هایش شود و بعد هم به صورت اقساط میان من من کردن‌هایش خارج شود.

بالاخره تمام فکر و ذکرش را با بازدمش به بیرون شوت کرد و همان‌طور که زیر چشمی نگاه متعجب لیلا را می‌پایید

گفت:



- لیلاخانوم من می‌دونم که زندگی مثل فیلم‌ها و کتاب‌ها نیست، منم مثل شخصیت‌های توی داستان‌ها و فیلم‌ها نیستم... راستش به‌خاطر همین هم بلد نیستم که چطور باید... یعنی... ام...
با نگاهی نوسانی به آقارسلول نگاه کرد. در نگاه آقارسلول چیزی بود که به او اطمینان می‌داد. حسی که کمی از اغتشاش درونش کم می‌کرد.

- می‌دونم حتی شاید لایق نباشم؛ اما خب... یه حرفایی هستن که آدم اگه نگه تا آخر عمر باید بدهکار دلش و خودش باشه.

همه مثل کارآگاه‌ها امین را زیر نظر گرفته بودند. به‌جز لیلا که با چشم‌هایی که شبیه دکمه‌های مانتویش شده بودند، نگاه می‌کرد.

تنها کسی که امین را درک می‌کرد، امیرعلی بود. و تنها کسی که حال لیلا را می‌فهمید، زهرا! دو ثانیه مکثش که تمام شد، مثل شنی که در ساعت شنی فروبریزد و فرصتش برای مکث تمام شده باشد ادامه داد:
- لیلاخانوم، من با اجازه از آقارسلول می‌خواستم... می‌خواستم... ازتون... یعنی...

امیر زیر لبی خندید. دلش می‌خواست همین‌جا حسابی امین را اذیت کند و سربه‌سرش بگذارد؛ اما فضا زیادی احساسی بود. طاها هم که انگار فیلم سینمایی می‌دید، طوری به هردویشان خیره شده بود که انگار آن دو بازیگرهای نقش اول فیلم هستند.

جعبه را آرام باز کرد. صدای موزیکالی به‌محض بازکردنش از آن خارج شد. آن را چرخاند و جلوی لیلا گذاشت با احتیاط روی میز گذاشت. درون جعبه می‌درخشید و صدای موسیقی زیبایی همچنان می‌آمد.
- می‌خواید با من ازدواج کنید؟

امیر که با اشتیاق منتظر این لحظه بود با شنیدن این حرف پقی زیر خنده زد و به‌سختی خنده‌اش را جمع کرد. زهرا که دیگر حسابی کفری شده بود سمتش خم شد و در گوشش گفت:
- چوب خطت پر شده‌ها سخایی! شب دارم برات.

امیرعلی خندید. سعی داشت صدایش آهسته باشد و تقریباً موفق بود:

- بابا آخه مگه تو خواستگاری می‌کنی با من ازدواج کنی؟ خب معلومه می‌گه نه نمی‌خوام! این هم هوله‌ها!
امین انگار کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. دستی به پشت سرش کشید و سریع جمله‌اش را اصلاح کرد:
- چیز یعنی... با من ازدواج می‌کنید؟

طاهره‌خانم زیر لب ذکر می‌گفت، آقارسلول با لبخندی محسوس نگاهشان می‌کرد و لیلا...

لیلا مات بود، گیج و گنگ. حس عجیبی داشت. این مرد را فقط نزدیک به یک ماه بود که دیده بود و می‌شناخت. نه بیشتر! اما وقتی نگاهش می‌کرد حس می‌کرد آشنایی دیرینه دارند. به طور عجیبی ته چهره‌شان هم شبیه هم بود.



تن صدای امین آرام‌تر شد:

- اگه این جعبه رو قبول کنيد يعنى که... پيشنهاد من رو قبول کردین.

خودش فهميد که مکش دارد طولانی می‌شود و پسرک را لنگ در هوای حرفش نگه داشته است. نفهميد چه شد. نفهميد اصلاً درون دلش چه اتفاقی افتاد. او که هنوز مات بود، هنوز متعجب بود، هنوز در حال تجزیه و تحلیل بود؛ اما انگار فردی نامرئی آمد و دهان لیلا را بست. می‌خواست بگوید نه؛ اما زبانش چیز دیگری بلغور کرده و جعبه را آرام سمت خودش کشیده بود.

و بعد تنها چیزی که در قاب چشمانش جای گرفت، نگاه خندان و براق امین بود. زهرا با لبخندی امیر کُش، انگشتر را برداشت و آرام به انگشت لیلا کرد. انگشتر حلقه‌ی ساده‌ی طلا سفیدی بود که سه ردیف نگین ریز مورب به‌طور عمودی داشت.

صدای دست‌زدن کل اتاق را برداشت. امیر هم گاهی سوت می‌کشید. صدای جیغ‌جیغ زهرا درحالی که لیلا را محکم به خودش می‌فشرد، میان صداهای دیگر گم شده بود.

اصلاً باورش نمی‌شد. انگار این چند ثانیه را کس دیگری به جایش زندگی کرده بود. اصلاً نفهميد چه شد که به قول معروف دهانش بسته شد و نتوانست نه بیاورد. انگار چند ثانیه گیج بود، بعد برای لحظه‌ای راضی شد و دوباره به همان گیجی برگشت.

وقتی خدا بخواهد اتفاقی بیفتد یعنی باید بیفتد! غرق شوی، دست‌وپا بزنی، حتی اگر تقلا کنی و خودت را به درودیوار هم بزنی نمی‌توانی جلوییش را بگیری. به خودت که می‌آیی می‌بینی تو ماندی و همان اتفاق که تا یک وجب بالای سر در آن فرورفتی.

اولش کمی غر می‌زنی، دادوبیداد می‌کنی... اما... کاری از دستت بر نمی‌آید که نمی‌آید!

و کسی همین نزدیکی‌ها، نزدیک‌تر از رگ گردنت تو و تقلاهایت را تماشا می‌کند و مهربان لبخند می‌زد. لبخندی بی‌نهایت بزرگ‌تر از وسعت آسمان و هر چیزی که در انتهای مخیله‌ی آدمی بگنجد.

اما آخر مگر می‌شد؟ اصلاً با عقل جور در می‌آمد؟ حداقلش یک روز برای فکر کردن باید زمان می‌گرفت! آن هم برای امین! باید با طاهره‌خانم و آقا رسول مشورت می‌کرد. باید در مورد امین تحقیق می‌کردند! از امین فقط همین نام چهار حرفی را می‌دانست. همین نام چهار حرفی و پدر و مادری که چند وقتی که به خانه‌شان می‌آمدند، دیده بود.

انگار در هپروت سیر می‌کرد. حتی چند بار هم به آقا رسول و طاهره‌خانم نگاه کرد؛ اما گویی آن‌ها هم راضی بودند. حتی ذره‌ای اعتراض در نگاهشان دیده نمی‌شد. اعتراض به کنار، لیلا می‌دانست آقا رسول تا خودش تأیید نمی‌کرد اصلاً نمی‌گذاشت کسی برای چنین چیزی پا پیش بکشد! چه برسد به آنکه...



الان فقط مانده بود یک نفر از ناکجاآباد بیرون بیاید و دفتر دستک به بغ*ل صیغه‌ی عقد را هم بخواند و تمام! بعید نبود!

همه بی اینکه لیلا بفهمد، اندازه زده بودند، بریده بودند، وصله کرده و دوخته و در نهایت می‌خواستند تنش کنند! که با این بله‌ای که مثل خروس بی محل از دهانش پریده بود، گویی مثل مدل‌های لباس منتظر مانده بود تا راحت‌تر لباس را تنش کنند!

لیلا اما گویی حباب شده بود و درون آب عمیق دریا، درست وسطِ وسط قرار گرفته بود. نه می‌توانست روی آب بیاید. نه می‌توانست زیر آب برود.

ساعت کاری دیگر شروع می‌شد. آقارسل و طاهره‌خانم و آیگین هم بعد از تبریک دوباره و خداحافظی رفتند. کمی بعد امیرعلی و زهرا هم رفتند.

لیلا ماند و یک اتاق و امین و طاها. نگاهی به اطراف انداخت. انگار تازه امین را می‌دید. از طاها تشکر کرد و وسایلش را برداشت. قبل از آنکه از در بیرون برود ایستاد و همان‌طور که نگاهش به زمین بود آرام گفت:

- ممنون.

و در را بست و رفت. مخاطبش همان پسری بود که امروز بیشتر از همیشه آرام و مظلوم می‌نمود. ذهنش پر از حرف‌هایی بود که باید طبقه‌بندی می‌شدند تا تحویل آقارسل بدهد. زهرا را در راهرو دید. طبق معمول با امیر علی کل کل می‌کرد. محبت آن‌ها هم این شکلی بود دیگر! دعوایشان هم نوعی دوست‌داشتن بود. سمت لیلا آمد و با لبخند گفت:

- فکر نکنی دست از سرت برداشتم! تازه پیدات کردم. راستی لیلا، من و امیر میریم یه سر پاساژها رو دور بزیم یه سری چیز می‌خوایم. ساعت یازده اینا باز میام پیشت. من رو قال نذاری بری‌ها!

با لبخند سر تکان داد. دست‌هایش را دورش حلقه کرد و برای بار چندم از او تشکر کرد. امروز تقریباً روز قشنگی برایش بود.

از جمله اولین کسانی که برای نمونه‌گیری آوردند، دوتا دوقلوی کوچک سه ساله به نام‌های تینا و مینا بودند. آن قدر با مزه و تپلی بودند که لیلا گاهی یواشکی لپ‌هایشان را می‌کشید؛ اما صدا از هیچ کدامشان در نمی‌آمد. گویی مریض بودند. یکی یکی نمونه‌شان را گرفت و در سانتریفوژ گذاشت. بعد از آن‌ها دوباره آزمایشگاه شلوغ شد؛ اما ذهن لیلا شلوغ تر بود. با این تفاوت که آدم‌های زیادی در ذهنش رفت‌وآمد نمی‌کردند.

مدام حس می‌کرد چیزی در دستش اضافی است. هرازگاهی مجبور می‌شد به انگشتر نگاه کند و برق آن در وسط مردمک چشمانش بنشیند.



بالاخره سروکله‌ی زهرا پیدا شد. قدمش خوب بود. سرش خلوت‌تر شده بود. با هم سمت آشپزخانه آنجا رفتند. لیلا دوتا چایی ریخت و هر دو پشت میز نشستند. همین‌که آقای امیری از آنجا رفت، بلند شد و آهسته سمت یکی از کابینت‌ها رفت. مدام حواسش به اطراف بود. بالاخره دستش را برد و چند حبه‌ی قند را میان مشت‌هایش گرفت. بعد هم دوباره سمت میز رفت. انگار که می‌خواست دزدی کند! دوتا قند که این حرف‌ها را نداشت! زهرا با تعجب نگاهش کرد.

لیلا با خنده توضیح داد:

- خانوم لواسانی گفته جای قندا رو به کارآموزا نگم. این کارآموزا که برای دوره میان، تموم چایی و قندها رو تموم می‌کنن. جدیداً بهشون دستکش هم نمیدن.
زهرا قاه‌قاه خندید. طاها را کم‌وبیش می‌شناخت. خسیس بود دیگر.
با خنده گفت:

- پس خوب بینشون جا باز کردی که جای قندا رو بهت گفتن.
نرم خندید.

- خب آره... دیگه تقریباً همه کارکنا رو می‌شناسم.

- بد که بهت نمی‌گذره؟

- نه. همه‌چی خوبه.

- خدا رو شکر.

- راستی گفتمی از کارآموزا قایم می‌کنین این آقای امیری که از کارآموزا...
به‌سختی خنده‌اش را جمع کرد:

- تو خبر نداری که این آقای امیری از کارآموزا بدتره. هر دفعه که میاد یه چیزی از یه بخش به قول خودش کش رفته. دو-سه بار هم این گاروهای من رو برداشته بود یه مکافاتی داشتیم. انقدر غر زدم که آخرش الکی گفت بیا گاروی من رو استفاده کن.

با ابروی بالا پریده و چشمانی خندان گفت:

- جدی؟ چه پررو!

ادایش را در آورد:

- گاروی من رو استفاده کن! اوهوک!

لبخند لیلا به همان زودی و آسانی که روی لب‌هایش شکل گرفته بود، به همان راحتی هم پر کشید و رفت. زهرا انگار از چشم‌هایش چیزهایی دستگیرش شده بود. کمی روی صندلیش جابه‌جا شد و به سمت لیلا سر خم کرد:



- ولی انگار ناراحتی؟! لیلا...

با بی‌حواسی سرش را بلند کرد. دوباره ناخواسته حواسش به فکرهايش پرت شده بود. نمی‌خواست حاشا کند. خصوصاً حالا که گویی لو رفته بود. صادقانه گفت:

- خب راستش...

با انگشترش بازی می‌کرد و آن را مدام در انگشتش می‌چرخاند.

- بذار من حدس بزنم... تو رودروایستی پیشنهاد امین رو قبول کردی مگه نه؟

سرش را در جا بلند کرد و مثل بچه‌هایی که مچشان را گرفته باشند، نگاهش کرد. زهرا با همان نگاه که پلیس‌ها هنگام دستگیری مجرم می‌کنند نگاهش کرد و گفت:

- خب من خودم فهمیدم. آخه خیلی سریع جواب دادی اون هم با بی‌حواسی. معلوم بود دیگه. حتی امین هم این رو فهمید. وگرنه انقدر مثل این ننه مرده‌ها یه گوشه واینمیستاد. اون هم امین که اون همه این‌ور اون‌ور می‌دوید و اسه امروز که ت...

هینی کرد و لب‌هایش را محکم فشار داد. امیر راست گفته بود که آلو در دهانش خیس نمی‌خورد! همین که امروز سوپرايزشان را لو نداده بود، به نحوی شق‌القمر کرده بود!

اما لیلا بی‌حواس‌تر از این حرف‌ها بود. حال انگشتر را روی میز گذاشته بود و مثل فرفره روی میز می‌چرخاند.

- لیلا راست و حسینی بگو. چیز بدی ازش دیدی؟

کمی فکر کرد و گفت:

- خب راستش نه.

- کاری کرده که ازش بدت بیاد؟

جوابش باز هم منفی بود؛ اما با علامت سر.

- پس چی؟ چرا انقدر دودلی؟ واقعاً آدم بدی نیست. من... خب من که لو دادم بذار حقیقتش رو بهت بگم. توی این

مدت من و امیر خیلی دور و برش بودیم. راستش آقارسلول از ما خواسته بود که در موردش تحقیق کنیم.

منتظر به لیلا خیره شد تا تأثیر حرف‌هایش را از چشمانش بخواند. شاید هم مثل کارآگاه‌ها درون چشمانش دنبال مدرکی بود که سؤالات درون ذهنش را برطرف کند.

- می‌دونی زهرا، من نسبت بهش یه جوریم... آخه مگه چقدر هم رو می‌شناسیم، مگه صحبت یکی-دو روزه که...

- لیلا این از اون حرفات بود! این‌طوری باشه که هیچ‌کس تو دنیا نباید ازدواج کنه مگه اینکه چند سال رفت و آمد

داشته باشه! الان من و امیر فکر کردی چند وقته هم رو می‌شناسیم؟

داشت مستقیم نگاهش می‌کرد. حرف‌هایش انگار بی‌تأثیر هم نبودند.



- حالا درسته یه کم کله خرابه، یه کم هم دیوونه‌ست. یه کم هم چله!
- چشم‌هایش را با گفتن جمله‌ی آخر چپ و لب‌هایش را کج کرد. لیلا به ادایش خندید.
- یه کم هم بعضی وقتا روی اعصابه؛ ولی خب... آدم کار درستیه. یعنی مهربونه. قلبش صافه مثل آینه. بیشتر کل کل هامون هم به خاطر اینه که انگار هر دو تامون خوشمون میاد سربه‌سر هم بذاریم.
- یک تای ابرویش را بالا داد:
- جدی؟
- آره. می‌دونی... انگار هیچ کدوممون طاقت نمی‌اریم ساکت یه جا بشینیم. من وقتی می‌بینم امیر تو خودشه همه‌ش باهاش شوخی می‌کنم سربه‌سرش می‌ذارم، غر می‌زنم... چون دوست ندارم ناراحت ببینمش. این دلیل نمیشه که ما آدمای بخیال و لاقیدی باشیم نه. هر دومون این طوری زندگی رو راحت‌تر می‌گذرونیم. حالا بماند که گاهی دعوامون هم میشه.
- ولی زهرا حرف من...
- حرف تو چی؟ خب حرف نمی‌زنی که! من هم رشته‌ی سخنو گرفتم دستم تندتند دارم سخنرانی می‌کنم! دقیقاً سوال من همین، حرف تو الان چیه؟ چرا نمی‌خوایش؟
- شانه بالا انداخت.
- نمی‌دونم.
- خب چرا بله دادی؟
- یه دفعه شد. نمی‌دونم!
- دوستش داری؟
- نمی‌دونم!
- شانه‌ی لیلا را گرفت. با هم حدود پنج سانت فاصله داشتند.
- خب همینه دیگه رفیق من! دوست داشتن واقعی همینه! اینه دوستش داری؛ اما نمی‌دونی چرا! واسه‌ش هیچ دلیلی پیدا نمی‌کنی؛ اما دوستش داری.
- ولی من دقیقاً این رو نگفتم که دوستش دارم.
- اما این هم نگفتی که ازش متنفری!
- پوفی کشید. فکری به ذهنش آمد و لبخند محوی زد.
- به چی می‌خندی؟
- داشتم فکر می‌کردم اگه تو یه روز پسر دار شی با این زبونت حتماً به جای یکی، دو-سه تا براش زن می‌گیری.



آهی کشید و دستش را به حالت نمایشی روی قلبش گذاشت:

- هی خواهر. دست رو دلم نذار که خونه. پیش همه زبون دارم دو متر! پیش امیر زبون کم میارم باید قرض بگیرم. لبخند زد. عمیق و آرام. هر دویشان را دوست داشت. هم زهرا و هم امیر را. برخلاف خودش که آرام بود و تقریباً زندگی آرامی هم داشت، آن‌ها پر از انرژی و شیطنت بودند.

چند ثانیه هر دو سکوت کرده بودند. انگار داشتند افکارشان را کنار هم می‌چیدند و در ذهن دنبال بهترین حرف‌های ممکن بودند.

- می‌دونی زهرا، من یه کم می‌ترسم. از این که از خونادم دور باشم، از اینکه بابا رو نبینم، ماما رو آییگین رو نبینم... اینکه بعد از اون تصادف چطوری می‌خوان اوضاع رو بگذرون و ...

- لیلا! اینا عادیه. من هم همین فکر رو داشتم؛ اما فکر می‌کنم بیشتر داری بهونه میاری! عیبی ازش دیدی؟ بگو. دلیلی داری که ازش بدت بیاد؟ بگو! من می‌خوام کمک کنم! به هر دوتون! الان هم نگاه نکن سروکله جناب خاله‌زنک پیداش نیست! اون هم داره مخ امین رو می‌خوره الان. آهی کشید و نفسش را با صدا به بیرون شوت کرد.

- بیچاره امین، الان چقد درکش می‌کنم. از دست امیر سالم بیاد بیرون کلیه.

به اداهای زهرا خندید. از عمد این همه اداواطوار درمی‌آورد که حرف‌هایی که می‌زند مثل نصیحت‌های مادر بزرگ‌ها نباشد. می‌خواست لیلا از حرف‌هایش دلگیر نشود.

فکری به ذهنش رسیده بود. مطمئن نبود بحشش را باید الان پیش بکشد یا نه؛ اما بالاخره دلش را به دریا زد و با همان لحن نامطمئن پرسید:

- میگم لیلا، نکنه به پویان مربوط میشه؟ تو هنوز...

حتی نگذاشت حرفش تمام شود. حرفش را قطع کرد.

- ادامه نده. حتی نمی‌خوام راجع بهش فکر کنم. خیلی وقته هیچی ازش توی وجودم نیست. نمی‌خوام ذهنم رو الکی درگیرش کنم.

با این واکنش ناگهانی لیلا، زهرا انگار خیالش راحت شد. پس ماجرا آن قدرها هم به پویان مربوط نمی‌شد؛ اما می‌دانست آن قدرها هم که لیلا می‌گوید نیست. آدمیزاد هر کاری هم بکند نمی‌تواند خاطره‌ها را فراموش کند. این یکی را مطمئن بود.

به چهره‌ی لیلا دقیق شد. آرام بود. مثل بیشتر وقت‌ها. اما مثل همیشه مصمم نبود. انگار چیزی را گم کرده بود که در درون خودش جستجویش می‌کرد و هر چه می‌گشت پیدایش نمی‌کرد. گویی کمی هم سردرگم می‌نمود.



نفس عمیقی کشید. بیشتر از این نمی خواست اذیتش کند. چایش آن قدر سرد شده بود که داشت تغییر رنگ می داد و کدر می شد. به قندهایی که لیلا قاچاقی آورده بود نگاه کرد. نیمچه لبخندی کنج لب هایش جا خوش کرد. حرف آخرش را می خواست بزند:

- تو یه آدم عاقل و بالعی. هیچ کس نه تو رو حق داره زور کنه، نه اینکه عقایدش رو به زور بقبولونه بهت. فقط لیلا ازت می خوام که خوب فکر کنی بهش. دیگه بیست و هفت سالت داره میشه. به نظرت وقتش نیست که سروسامون بگیری هوم؟

با نگاهی متأثر شده به زهرا خیره شده بود. به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. لب پایش را با زبان تر کرد. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته بود و این بدین معنی بود که دارد عمیق فکر می کند.
- دیدی امروز آقارسل و طاهره خانوم وقتی دیدن پیشنهاد امین رو قبول کردی چقدر خوش حال شدن؟ همه‌ی پدر و مادرا با دیدن خوشبختی بچه شون خوش حال میشن!
از روی صندلی بلند شد.

- بین لیلا، یا خودت تصمیم می گیری، یا من خودم آستین بالا می زنم برات شوهر می ستونما! خوددانی!
لحنش به ظاهر جدی؛ اما در حقیقت پر از شیطننت و شوخی بود.
- این هم بگم شوهری که من پیدا کنم مثل امین خوش تیپ و خوش قیافه نیست! نهایت کمال شله پزی چیزیه... چشم هایش گرد شد. سریع از جایش بلند شد.
- تو کمال رو از کجا می شناسی؟ لقبش هم می دونی حتی؟
در نگاه زهرا تخس بودن می بارید.

- خب کمال رو که خودت برام تعریف کردی. لقبش هم وقتی فهمیدم که اومده بودم محله تون پیدات کنم. لب هایش بیشتر کش آمدند:

- الحق که دست سازمان اطلاعات رو هم از پشت بستی! از دست تو!
- خب دیگه لی لی جون من دارم میرم؛ ولی فقط تا ساعت دوازده شب امشب وقت داری تصمیمت رو بگیریا!
همان طور که جلوی در به بدرقه اش ایستاده بود و یک دستش را به درگاه در تکیه زده بود گفت:
- دوازه شب؟ تو از معلمای ابتدایی که سی صفحه مشق می دادن هم سخت گیرتریا!
و با لحن کمی آرام تری گفت:

- بیچاره امیرعلی!

- همینکه هست. من دیگه برم تا طاها پوستم رو نکنده. خدا حافظ لیلا.
نیمه های راه برگشت و گفت:



- درضمن، شنیدم چی گفتی! از خداهش هم باشه!

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و به سمت میز برگشت تا قندها را سر جایش بگذارد و لیوان‌ها را آب بکشد. شاید هم چای تازه‌ای می‌ریخت. کامش حسابی خشک شده بود.

بالاخره ساعت کاری تمام شد. منتظر بود هر چه زودتر به خانه برود. باید ته توی قضیه را در می‌آورد و اصل آن را می‌فهمید؛ اما به محض آنکه به خانه رسید همه خواب بودند. آهی کشید. به سمت اتاق رفت. روی تخت نشست. می‌خواست پاهایش را چهار زانو روی تخت جمع کند که چهره‌اش درهم شد. عجب معطر شده بود جورابش! اتاق را هم عطرآگین کرده بود!

نفسش را حبس کرد و همان‌طور که با یک دست بینی‌اش را گرفته بود با دست دیگر جوراب‌هایش را درآورد و پشت در پرت کرد.

جوراب‌ها الان به آیین نزدیک‌تر بودند. خواب بود؛ اما بلافاصله چهره‌اش درهم شد. لیلا زیرزیرکی خندید. آخر تسلیم شد، به سمت جوراب‌هایش رفت و آن‌ها را درون حمام شوت کرد. لباس‌هایش را برداشت تا دوش بگیرد. یک دوش آب گرم حالش را حسابی در این سرمای زمستان که تا مغز استخوانش هم نفوذ کرده بود، جا می‌آورد. زیر دوش زمزمه‌وار شعر می‌خواند؛ اما ذهنش اتفاقات امروز را مرور می‌کرد. به قولی گفتنی ذهنش از تبریز به اصفهان می‌رفت و بعد از آن هم به بندر عباس و در نهایت به تهران می‌رسید [1]. به همه چیز فکر می‌کرد؛ اما سر رشته‌ی افکارش فقط به یک نفر ختم می‌شدند. آن موجود چهار حرفی؛ امین!

کارش که تمام شد لباس‌هایش را پوشید. حوله را دور موهای بلندش محکم کرد و از حمام بیرون آمد. حالش جا آمده بود؛ اما انگار بدنش کمی سست شده بود. دلش می‌خواست روی اولین فرشی که می‌بیند ولو شود. گویی بالاخره همه بیدار شده بودند و عطر چای عصرگاهی طاهره خانم خانه را برداشته بود.

هیچ وقت این فنون خاصش را به لیلا یاد نمی‌داد. هر بار هم می‌گفت:

- هر وقت ازدواج کردی خانوم خونه خودت شدی یادت میدم!

لیلا هم هر بار غرغر می‌کرد و بی خیال یادگرفتن اصول طاهره خانم می‌شد.

چای روی سماور گازی در حال دم کشیدن بود. از فرصت استفاده کرد، یک لیوان چای پررنگ لب‌سوز و لب‌دوز در استکان کمر باریک که رویش طرح قاجار بود، ریخت و بعد از آنکه نعلبکی زیرش گذاشت به سمت اتاق آقارسلول راه افتاد.

سه تقه با پشت انگشتش زد:

- یاالله، بابارسلول؟

- بیا تو باباجان.



آقارسل روزنامه به دست روی تخت در تلاش بود تا کمی خودش را بالاتر بکشد و صاف بنشیند.

1-کنایه ای از پر کشیدن فکر به هر جهت

لیلا چای را آهسته روی لبه‌ی تخت گذاشت. طوری جاسازی کرد که چای کج نشود و روی تخت بریزد. چون در این صورت عاقبت و سروکارش با طاهره خانم خواهد بود. با حبه قند گوشه‌ی نعلبکی بازی می کرد. آقارسل گفت: - بگو بابا. در مورد امینه؟

سر بلند کرد. شگفت زده شده بود. حتی آقارسل هم مچش را گرفته بود. من من کنان گفت:

- خب... راستش... راستش بابا جان...

- راستش چی؟ مشکلی پیش اومده؟ حرکت ناشایستی ازش دیدی؟

عزمش را جمع کرد. روی تخت صاف نشست که باعث شد لبه‌ی تخت کمی پایین برود و چای درون لیوان مثل ژله کمی بلرزد. با استرس به لیوان خیره شد و در آخر وقتی خیالش از بابت نریختنش راحت شد، گفت: - بابارسل، شما چرا قبول کردین امین بیاد جلو؟ شما که همه‌ش می گفتی به کس کسونس... آقارسل با لبخند قشنگی همراهی کرد و ادامه‌اش را خواند:

- نمیدم، به کسی نشونس نمیدم. به کسی میدم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه، دختر من رفیق من، همسفر شفیق من، نگین انگشتر من، عقیق من، عقیق من...

سرش را با ناز تکان داد. چهره‌اش مثل بچه‌های سه-چهار ساله شده بود. سرش را کج کرد و با همان حالت به آقارسل گفت:

- خب پس چرا...

- چرا گذاشتم بیاد؟ این بچه شیش ماه زیر دست خودم بوده ها باباجان. می شناسمش. می دونم آدم بدی نیست.

- اگه آدم بدی نیست؛ پس چرا دعواش شده و دادگاه...

- صبر کن ببینم پدر صلواتی تو از کجا می دونی؟

دستش داشت رو می شد. باید تدبیری می اندیشید. سریع گفت:

- خب اون دفعه که اومده بودن خونه مون، وقتی اومده بود اتاقم گفت.

- تو که گفتی هیچی نگفت توی اتاق؟

- خب... خب... اون موقع نگفتم دیگه.

آقارسل لا اله الا اللهی گفت و سر تکان داد.



- حالا باباجان کی گفته که من کامل قبولش کردم؟
 - کسی نگفته ولی همین که شما بهش اجازه دادین امروز...
 - بین دخترم، من براش دوتا شرط گذاشتم. یکیش اینکه که تو رو راضی کنه، دومیش هم که فعلاً فعلاًها باید براش بدوئه.

نگاهش در مردمک چشمان آقارسل بود.

- باباجان ما که بد تو رو نمی‌خوایم، هر چی باشه چهارتا از تو بیشتر لباس پاره کردیم، چهارتا دفتر تجربه بیشتر پر کردیم... جنس آدما رو تقریباً می‌شناسیم. هم من و هم مامانت. بذار منطقی باشیم، من و مامانت به‌خاطر رفتارای تو اجازه دادیم که ته‌امی بیاد خونمون برای خواستگاری. کمر راست کرد و صاف نشست. با دقت بیشتری گوش می‌داد.

- درسته که ما ردشون کردیم؛ اما منتظر موندیم. که اگه تو باز هم نسبت بهش حسی داشتی و در موردش باز هم با ما صحبت کردی، در اون صورت یه کاری بکنیم. فکر نکن ما یادمون رفته باباجان. من و مامانت بزرگت کردیم، می‌شناسیمت. می‌دونیم اگه چیزی رو عمیقاً بخوای براش تلاش می‌کنی. شاید نشه؛ اما لااقل تموم سعیت رو براش می‌ذاری. این پسر هم مدتی هست که تو رو می‌خواد. از همون شب که حس شجاع بودن بهت دست داد و نصف شب با لباسای نارنجی من رفتی توی خیابون و جارو گرفتی دستت!

یخ کرد. یک پارچ آب سرد که نه، ده-دوازده تا پارچ آب سرد رویش ریخته بودند. خون به صورتش دوید. آن قدر از خجالت گرمش شده بود که حس می‌کرد، گونه‌هایش هم رنگ گرفته‌اند. این را آقارسل از کجا می‌دانست؟... می‌دانست و تابه‌حال یک بار هم به رویش نیاورده بود؟ آدرنالین خونس درون رگ‌هایش دیگر غل‌غل می‌کرد. لبش را آشکارا به دندان گرفت. طوری محکم فشار می‌داد که سفیدی دندان‌ش کاملاً مشخص بود.

- چی فکر کردی بابا، اینکه ما شما دوتا رو ول کردیم نمی‌دونیم چی کار می‌کنید؟
 با تته‌پته و لحنی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

- بابا شما می‌دونستین و ...

- بله که می‌دونستم. الان اگه موقعیت دیگه‌ای بود حسابی شمات می‌کردم! هیچ با خودت نگفتی اگه خدای نکرده نصفه‌شب گیر یکی می‌افتادی ... الله اکبر!

- پس کلاغی که براتون خبر آورده همون آقا امینه.

- نه کاملاً. علی بهم گفت.

آهان آرامی گفت و منتظر ماند تا آقارسل حرفش را ادامه بدهد.



- یکی از دلایلی که قبولش کردم همینه. به خاطر همین هم هست که دعوات نمی‌کنم؛ چون می‌دونم که حال و روز خوبی نداشتی. خودت متوجه نشدی؛ اما امین مراقبت بوده. چنین کسی، آدمیه که میشه بهش تکیه زد. کسی که بتونه پشت نه، کنارت باشه باباجان. قدم به قدم زندگی باهات راه بیاد و توی سرایشی‌های زندگی، حتی یک قدم هم ازت عقب نمونه یا ازت جلو نزنه که تنها بمونی.

عجب تشبیه قشنگی! بیشتر آدم‌ها می‌گفتند کسی باید باشد که پشت آدم باشد، نه کنارش، همراهش، دوشادوشش! لبخند نزد؛ اما لب‌های بی‌نوازش از دست دندان‌هایش راحت شدند و نفس آسوده‌ای کشیدند.

- فقط یه سوال ازت می‌پرسم باباجان. جوابت هرچی باشه بر همون اساس تصمیم می‌گیریم. قلبش ناخودآگاه شروع کرد به طبل زنی. حتی رگ دستش هم ضربان تند گرفته بود. امروز چرا آن قدر پریشان می‌نمود؟ حالش با خودش هم غریبه بود، خیلی غریب.

- تو از امین بدت میاد؟

به صورت پرخط و نقش آقارسل خیره شد. هر خط روی صورتش چه ریز و چه درشت، پشت آن تجربه‌ها خوابیده بود. یک بار به خاطر کسی رودرروی آقارسل ایستاده بود. دیگر نمی‌خواست رگ کسانی را که بیست و هفت سال بزرگش کردند به کس دیگری بدهد. حرف آقارسل سند بود. قلبش هم کمی بی‌تابی می‌کرد و می‌خواست که لیلا موافق باشد. موافق بودن امین!

- نه.

نه! واقعا هم بدش نمی‌آمد؛ اما خب گاهی که زیادی سربه‌سرش می‌گذاشت می‌خواست سربه‌تنش نباشد!

- پس تمومه دیگه! دیگه هم نبینم به کسی غر بزنی بگی این طوری شد اون طوری شد! مبارکه باباجان؛ ولی فعلاً شرط دوم من مونده.

- چه شرطی؟

- هنوز یه کار درست و درمون نداره. هر وقت از بابت کارش راضیم کرد، اون موقع دختر میدم.

نفسش را بی‌صدا؛ اما با شدت به بیرون فوت کرد. شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

می‌خواست از روی تخت بلند شود که لبه‌ی لباسش به لیوان گرفت و لیوان لعتی آخر کار خودش را کرد. تمام محتویات چای را روی تخت ریخت.

- آخرش هم این رو ریختی لیلا! برو یه چایی دیگه بیار این از دهن افتاد.

چشم کشیده‌ای گفت و مثل فنر از جا بلند شد تا دسته‌گلش را جمع کند.



با شنیدن صداهاى همهمه مانندى از خواب بيدار شد. هنوز خوابش مى آمد. امروز روز تعطيلش بود و مى خواست در خواب، دلى از عزا در بياورد؛ اما هر قدر غلت زد، نشد که نشد!

صداى غريبه اى را بين صداى اهالى خانه تشخيص داد. کنجکاوى مثل مرضى به جانش افتاده بود و رهائش نمى کرد. آخر از روى تخت بلند شد و سمت در رفت. در را با بى خيالى و احساس کرختى باز کرد؛ اما به محض آنکه چشمش به پذيرايى افتاد با شدت آن را بست طورى که صداى تقى داد و براى چند صدم ثانيه باد شديدى به صورتش خورد. قلبش مثل قلب گنجشک تندتند به سینه اش مى زد. دستش را روى قلبش گذاشت.

اين طرف در کم مانده بود ليلا پس بيفتد، آن طرف در امين براى خودش روى مبل نشسته بود و بى صدا به چهره اى که چند ثانيه پيش ديده و در ذهنش حک شده بود، مى خنديد. دخترکى با موهاى به هم ريخته و سرو وضعى آشفته که چشم هائى از خمارى خواب هنوز به اندازه ي كافى باز نمى شدند؛ اما با همان نيمچه ديدش، امين را تشخيص داده بود.

با کف دست ضربه اى از بى حواسى به پيشانيش زد و چندتا تکه درشت قشنگ نثار خودش کرد. بعد از چوب لباسى آهنى آويخته به پشت در شالى را با حرص کشيد که شال بى نوا نخ کش شد و همين طور تا پايين شال رفت. از نهايت عاجزى و درماندگى ناله ي ريزى کرد و شال را همان طور روى سرش انداخت. اصلاً مردک پررو اول صبح جمعه اينجا چه مى کرد؟ اگر مثل فيلم هاى دوره ي دهه ي پنجاه براى دادن نان تازه آمده بود حتماً با انگشت هاى خودش چشم هائى را درمى آورد!

مصمم به تصميمى که گرفته بود سر تکان داد و در را باز کرد. آهسته سلام کرد و با قدم هاى کاملاً آرام و مورچه وار به سمت دستشويى رفت. همين که در را پشت سرش بست نفسش را رها کرد و در آينه شکلکى براى امين درآورد. گوشه ي لبش را هم کج کرد و بعد از آنکه تقريباً امين را به طور کامل مورد عنايت قرار داد و خيال خودش را هم راحت کرد، آبى به دست و صورتش زد.

از عمد کمى معطل کرد. شايد پسرک برود؛ اما زهى خيال باطل! شالش را کمى مرتب کرد و بيرون آمد. امين که انگار خوش خوشانش شده بود، پاهائى را چهارزانو کرده و درست روبه روى اقارسول دور سفره ي مربعى شکل صبحانه، روى زمين نشسته بود و با متانت خاص خودش با او حرف مى زد.

همين که پيش آيگين روى زمين نشست، امين با لبخندى که کنج لب هائى يک قل دو قل بازى مى کرد صبح به خير آرامى به او گفت؛ اما ليلا فقط نگاهش کرد و در ذهن دوباره در آينه ي فرضى برايش شکلک درآورد.

هنوز معلوم نبود امين بيچاره ارث پدرش را خورده بود يا پدر کشتگى چيزى با ليلا داشت! اما صبحانه شان را که خورده بود! از نظر ليلا همين هم کفايت مى کرد تا با خيال راحت و وجدانى آسوده با نگاهى چپ اندرقيچى نگاهش کند.



تا زمانی که همه صبحانه‌شان را بخورند، صلح به خوبی و خوشی برقرار بود؛ اما به محض جمع کردن سفره کاشف به عمل آمد که امین قصد کرده لیلا را امروز با خودش بیرون ببرد و به قول خودش با هم کمی بچرخند. لیلا نگاهی به صورت هر چهار نفر انداخت و در نهایت تسلیم شد.

سمت اتاقش رفت. از عمد بلندترین مانتویش را پوشید. شال کهنه‌ی بدقواره‌ای را هم کج و کوله روی سرش انداخت و شلوار لی که زانویش تماماً رفته بود به پا کرد. می‌خواست از امین انتقام بگیرد یا خودش زیاد مشخص نبود! اما انگار طاهره خانم مثل شیر مادرها از قبل فکرش را کرده بود که جلوی در منتظر لیلا ایستاده بود. حتی یک کلمه هم روی لب‌هایش نیامد؛ اما لیلا همه چیز را از نگاهش خواند. آهی کشید و در را بست. لباس‌هایش را با لباس‌های موقرتری تعویض کرد و دستی هم به سروریش کشید. کرم ضد آفتاب و رژ کم‌رنگی هم محض رضای خدا به لب‌هایش زد و راه افتاد.

امین به محض آنکه از آسانسور بیرون آمدند گفت که ماشینش را به کارواش برده و امروز را باید با وسایل نقلیه‌ی عمومی سر کنند. برای لیلا که بد نشد، از خدا خواسته دنبالش راه افتاد.

مترو را از تمام وسایل نقلیه‌ی دنیا بیشتر دوست داشت. اگر صندلی گرت بیاید، می‌توانی با خیال راحت بنشینی و پا روی پا بندازی و به جای چندین کیلومتر در چند دقیقه جابه‌جا شوی.

سوار مترو شدند. امین نام ایستگاه را گفت و نا امید در حالی که زیر لب آه می‌کشید سمت مردانه رفت. لیلا انگار قصد نداشت پیش او بماند. مثل تمام زن و شوهرهایی که قاچاقی در واگن آقایان کنار هم می‌ایستند و با نگاه‌هایی پرمعنی به هم خیره می‌شوند و زیریرکی پیچ‌پیچ می‌کنند.

چند دقیقه گذشته بود. افکارش همراه با هر ایستگاهی که می‌آمد و می‌رفت، در ذهنش جابه‌جا می‌شدند و هر لحظه چیز جدیدی جایشان را می‌گرفت. به ایستگاه مورد نظر که رسیدند، صدای ضبط شده‌ی خانمی او را به خودش آورد و قبل از آنکه در بسته شود و لای در گیر کند، از واگن پیاده شده بود.

با امین به راه افتادند. از پله‌ها که بالا می‌رفتند صدای گیتار می‌آمد و هر لحظه صدا نزدیک‌تر می‌شد. صدای ساز غم‌انگیزی داشت. از همان‌ها که آدم‌ها را درون خلسه‌ای در ناکجاآباد پرتاب می‌کند.

بالای پله‌ها که رسیدند، بالاخره مرد نوازنده مشخص شد. پسرکی کم سن و سال که شاید بیست و دو سال داشت، با لباس‌هایی که انگار از تنش بزرگ‌تر بودند نشسته بود و گیتار می‌زد. با لحن سوزناکی هم می‌خواند.

صدای دینگ‌دینگ هشدار باتری لیلا بلند شد. از بی‌حواسی ضربه‌ای به پیشانیش زد. یادش رفته بود آن را به شارژر بزند. چشمش به پریز افتاد. شارژرش هم درون کیفش بود. بین گفتن و نگفتن مردد بود که بالاخره با نک انگشت به آرامی و با کلی احتیاط به شانه‌ی امین زد. آن قدر آرام که حتی بعید بود آن را حس کرده باشد؛ اما برگشت و به لیلا سوالی نگاه کرد. با لحن آرامی گفت:



- باید به مامان زنگ بزنم. تلفنم شارژ نداره. اونجا پریز هست، یه کم وایستیم شارژ بشه.
می‌خواست بگوید از تلفن من استفاده کن؛ اما نتوانست وقتی برای اولین بار لیلا از او چیزی می‌خواهد آن را رد کند.
با احتیاط این اولین خواسته را درون شیشه‌ای گذاشت و در گوشه‌ای از طاقچه‌ی ذهنش چید. شاید زیاد چیز مهمی نبود اما خب... امین هر لحظه را می‌خواست در ذهنش ثبت کند. هر لحظه‌ی بودن با لیلا را. هر چند بلد نبود این چیزها را به زبان بیاورد.

هر دو به دیوار تکیه زده بودند. امین نگاهش روی پسری بود که گیتار می‌زد. فکری به ذهنش زد. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با نگاهی که ستاره باران شده بود، به لیلا خیره شد و گفت:

- می‌دونستی من ساز هم بلدم بزنم؟

لیلا با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد.

- جدی؟ چه سازی؟

- می‌خواهی نشونت بدم؟

نگاهش جایی چند متر آن طرف‌تر، پشت لیلا گره خورده بود و متفکر به همان نقطه نگاه می‌کرد.
الان سازش کجا بود؟ اما از سر شیطننت هم که شده باشه‌ای گفت. شاید می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند تا باز سربه‌سر امین بگذارد. امین رفت و چند دقیقه‌ی بعد آمد. لیلا هنوز نگاهش روی صفحه‌ی سیاه تلفنش بود که علامت باطری روی آن خودنمایی می‌کرد. حتی متوجه چیزی که در دست امین بود نشد.

سر که بلند کرد نگاهش به امین افتاد. کنار پای پسرک ایستاده بود. دبه‌ی ترشی دو کیلویی در دستش بود. پسرک شروع کرد به زدن و امین هم هم‌زمان ریتم گرفت. چشم‌هایش درجا گرد شدند. لب‌هایش را زیر دندان‌ش گرفته بود و با همان حالت مجسمه‌ای به امین خیره شده بود.

طوری با دست‌هایش به دبه‌ی ترشی خالی می‌زد که انگار تنبک‌زن قهاری است که در بحبوحه‌ی یک کنسرت قرار گرفته و با بهترین اجرای ممکنش مشغول زدن است!

نمی‌خواست، جلوی لب‌هایش را خیلی گرفت، حتی جلوی قلبش را، نشد، نتوانست. سد دلش شکست، سد لب‌های به هم فشرده‌اش... خندید... به اداواطوارهای امین خندید. دلش برای خنده‌ی بی‌ریایش چراغانی شد. چراغ‌هایی به رنگ آبی، سفید و نقره‌ای. درست به ترتیب رنگ کت تک، شلوار و پیراهن کلاه‌دار امین.

بعضی چیزها وقتی کمیاب می‌شوند، خیلی قیمتی‌تر از قبلشان می‌شوند. مثل لب‌خندی از ته دل، قلبی خالص و بی‌ریا.

- لیلا لیلا لیلا، ابرو کمونی لیلا، لیلا لیلا لیلا شیرین زبونی لیلا، سیو چشموم چرا نامهربونی لیلا...



مردم دورشان را گرفته بودند. بعضی‌ها می‌خندیدند، بعضی دست می‌زدند و همراهی می‌کردند، بعضی هم انگار دنبال ارث به سرقت رفته‌ی پدریشان بودند، درست مثل آقای اسکروچ در سرود کریسمس شق‌ورق ایستاده و نگاهی نه چندان دوستانه بدرقه‌ی امین و آن پسرک می‌کردند.

اما چیزی نگذشت که کیف مشکی‌رنگ گیتار جلوی پای پسر پر شد. دیگر خبری از سوز صدای پسر هم نبود. او هم می‌خندید. آهنگ بعدی معلوم نبود دقیقاً از چه خواننده‌ایست. حتی محتوایش هم چندان معلوم نبود. انگار چیزهایی که امین می‌خواند را بیشتر از خودش درمی‌آورد!

آهنگ که تمام شد کم‌کم مردم هم متفرق شدند تا بروند پی کار خودشان. امین دبه‌ی ترشی را به مردی که گاری غذا داشت، پس داد و به‌سمت لیلا آمد. انگشت‌هایش یخ کرده بودند. همان‌طور که دست‌هایش را به هم می‌مالید، با نگاهی پر از مهر به لیلا نگاه می‌کرد.

- خب لیلا خانوم چطور بود؟

هر قدر سعی کرد خنده‌اش را قورت دهد نتوانست. به جای آنکه چند واج را کنار هم بچیند و کلمه بسازد، لبخندش را پر رنگ‌تر کرد. تلفنش هم نزدیک بیست درصدی شارژ شده بود. شارژرش را درون کیفش گذاشت. قبل از آنکه از آنجا بروند، پسرک گیتار به دست پیش امین آمد. چندان از اسکناس‌ها درون دستش بود.

- آقا خیلی مردی، اینا رو اگه میشه...

- بذار جیبت پسر. کاری نکردم که.

با لحنی پچ‌پچ‌گونه کنار گوشش گفت:

- اگه تو کمک نمی‌کردی الان این لبخند گنده مال من نمی‌شد. همین برای من بسه.

- خوشبخت بشین ای‌شالله.

امین ان‌شاءالله بلندی گفت. لیلا که نمی‌دانست در مورد چه حرف می‌زنند با ان‌شاءالله بلندی که امین گفت، تکان ریزی خورد و کمی بعد از حالت بهتش خارج شد. شانه بالا انداخت و دنبال امین راهی شد. امین رازی درون قلبش پنهان کرده بود، به پسرک نگفت که برادر هجده ساله‌اش، قبل از آنکه با موتور تصادف کند و فوت شود، همین دورواطراف سازدهنی می‌زده.

لبخند روی لبش حالا کمی بغض‌آلود شده بود و پرده‌ی چشمانش، هوای ابرهای اواسط پاییز را داشت؛ اما سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به لیلا انداخت. تلفنش را زیر گوشش گذاشته و با مادرش صحبت می‌کرد. صدای بوق بلندی باعث شد در یک صدم ثانیه به‌سمتش خیز بردارد و بازویش را محکم بگیرد و به‌سمت خودش بکشد.

اگر دستش را به موقع به میله‌ی آهنی تابلوی اتوبوس کنار ایستگاه نگرفته بود، هر دویشان پخش زمین شده بودند.



- آهای!

دهان باز کرد تا چند تا تکه پاره‌ی درشت و آبدار و هر چه لایق مردک موتورست نثارش کند؛ اما یاد لیلا افتاد و به کل یادش رفت.

کسی نبود بگوید: آخر مردک پیاده رو مگر جای موتور است؟ پیاده‌رو گفته‌اند! نه موتور رو! فرهنگ هم چیز خوبیست! اگر کمی پیاده‌روها را عریض‌تر می‌ساختند، بعید نبود ماشین‌ها هم از آن استفاده کنند!

به لیلا نگاه کرد. حالش خوب بود. تنها گوشه‌ی مانتویش کمی خاکی شده بود که آن هم ناشی از برخورد با دیوار پشت آمین بود. صدای طاهره‌خانم هنوز از تلفن می‌آمد که نگران لیلا را صدا می‌زد. لیلا گویی تازه از بهت بیرون آمده بود، اولین واکنشی که نشان داد این بود که خم شود و تلفنش را جواب بدهد.

تلفنش را که قطع کرد، آه آسوده‌ای کشید. آمین برای چند هزارمین بار به چشمان لیلا خیره شده بود و براندازش می‌کرد. انگار از چشم‌هایش می‌توانست بفهمد آسیب دیده یا نه!

- خوبی لیلا؟ چیزیت نشد؟

- نه، تو چی؟

حس کرد نگاه لیلا هم نگران است. رنگ نگاه نگران چه رنگی می‌توانست باشد؟ از نظر آمین شاید عسلی بود. عسلی به رنگ چشمان لیلا.

با اینکه کتفش حسابی کلی بازی درمی‌آورد و از درد قیژقیز می‌کرد؛ اما به روی مبارکش نیاورد و خوبم آرامی تحویل لیلا داد. همین‌طور بی‌هدف راه می‌رفتند. از نظر آمین انگار چندان هم مهم نبود مقصدشان کجاست. «تو باشی و یک راه طولانی که پایان نگیرد، من باشم و گوشه‌ی شنوا که حرف‌های تو را به گوش جان بخرد». اما گویی لیلا قصد حرف‌زدن نداشت.

اگر از آقارسول نپرسیده و مطمئن نشده بود، هنوز هم فکر می‌کرد که آدم کم حرفی است؛ اما به گفته‌ی آقارسول و تأیید آییگین پشت بندش، اصلاً هم کم حرف و کم‌رو نبود. فقط دیر با آدم‌ها خو می‌گرفت. انگار تا وقتی آدم‌ها را خوب نمی‌شناخت، خود واقعیش را نشان نمی‌داد. کمی محتاط بود. این را بزرگ‌ترین معلمش به او آموخته بود؛ روزگار! - میگم... لیلا، می‌دونستی یه کار پیدا کردم؟

پس می‌خواست رشته‌ی در رفته‌ی کلاف سخن را در دست بگیرد و در میان سکوت بینشان، حرف بیافد.

سمتش برگشت و معمولی نگاهش کرد:

- چه کاری؟

- حسابداری. همم... همیشه در موردش نظر دا؛ ولی خب واسه اول کاری خوبه. میشه با حقوقش یه کارایی کرد.



شانه بالا انداخت. پس بالاخره کار خودش را کرده بود! اما این حجم از عادی بودن از امین بعید بود. معمولاً عادت داشت سربه سر لیلا بگذارد و با نگاه شیطنت بار چشم‌هایش را به بند بکشد. برای همین لیلا هرازگاهی مشکوک نگاهش می‌کرد. انگار منتظر بود تا اتفاقی بیفتد و امین شیطنتش را جایی خالی کند. صدای اذان را که شنید سر بلند کرد. جایی میان آسمان، گل‌دسته‌هایی طلایی رنگ سربه فلک کشیده بودند. نزدیک‌تر که رفتند، عبارت درشتی را خواند: آستان مبارک امامزاده صالح.

اول کمی برایش عجیب بود؛ اما بعد دلش گرم شد، دلش قرص شد. کسی که پیشش گام برمی‌داشت، همان کسی بود که آقارسل می‌گفت که می‌شود کنارش زندگی کرد و آجر به آجر بنای زندگی را روی هم چید. امین ایستاد تا خوب حالت شگفت‌زده‌ی لیلا را ببیند. انگار می‌دانست بعد از آن لبخند می‌زند، برای همین منتظر دیدن لبخندش بود.

تعریف امامزاده صالح را شنیده بود؛ اما حتی یک بار هم به آنجا نرفته بود. تنها مکان زیارتی که در طول عمرش رفته بود، شاه عبدالظیم بود که یک بار دسته‌جمعی با خانواده‌اش رفته بودند. امین با شیطنت گفت:

- خب، احتمالاً کارت ملیت رو نیاوردی، فکر کنم با کارت ملی من باید چادر بگیری. بالاخره فرصت پیدا کرد تا سربه سرش بگذارد!

- چگونه چادر بگیریم تو سر کنی؟

خندید:

- یه چیزی میگم؛ ولی مسخره نکنی لیلا.

صادقانه گفت:

- قول نمیدم.

- باشه، ولی میگم. بچه که بودم، یه بار توی مهم‌ترین امتحان علوم کلاس دوممون، چهار شدم. دیده بودم وقتی مامان یه چیزی رو از خدا می‌خواد، نماز می‌خونه و دعا می‌کنه. معلم دینیمون هم می‌گفت توی نماز هر چی از خدا بخواهی بهت میده.

مشتاق به حرف‌هایش گوش می‌داد. رگه‌های خنده هرازگاهی درون صدای امین موج می‌زد.

- خب؟

- خب که اون وقت ما زیاد بابا رو نمی‌دیدیم، همه‌ش عسلویه بود. منم نمی‌خواستم مامان نمره رو بفهمه که بعدش یه دست نوازش حسابی انتظارم رو می‌کشید! هیچی دیگه، فکر می‌کردم همه وقتی نماز می‌خونن چادر سر می‌کنن. منم چادر مامانم رو یواشکی برداشتم، سجاده انداختم و ایستادم.



لب‌هایش را جمع کرده بود که نخندد. از آنجا که قدرت تخیلش خیلی زیاد بود در جا امین را با آن هیبت در چادر گل‌گلی مادرش تصور کرد!

- نماز بلد نبودم که، الکی صلوات می‌فرستادم. سجده و رکوع می‌رفتم... از شانس من عموم من رو دید. آخر دستم انداختا! یه بهونه دادم دستش که پیش هر کی می‌رسه تعریف می‌کنه! که امین چادر سرکرده بود نماز می‌خوند. خنده‌ی امین را که دید، بند خنده‌اش را که محکم گرفته بود رها کرد و دل سیر خندید.

- این رو لااقل از زبون خودم بشنوی بهتره! نکه ما خونواده‌مون پر جمعیته...

ادامه‌ی حرفش را نزد و به جایش صورتش را برگرداند تا لیلا چهره‌ی سرخ شده‌اش را نبیند. برخلاف لیلا در جاهایی که نباید چهره‌ی امین خوب سرخ و سفید می‌شد و آبرویش را به حراج می‌گذاشت!

- این هم بگم که برعکس شما ما خیلی زیادیم. قشنگ با عمو و خاله و دایی و عمه‌ها و بچه‌هاشون پنجاه-شصت نفری میشیم.

لیلا برعکس تصور امین از خانواده‌های پرجمعیت خوشش می‌آمد. خصوصاً که خودشان چهار نفر بیشتر نبودند و...! کیفش را حسابی گشت. خداروشکر کارت ملی‌اش درون کیفش بود؛ اما بهانه‌ای شده بود برای شنیدن دسته‌گل امین! چادر را که گرفت، وارد صحن بزرگ شد. از همان بدو ورود احساس آرامش داشت. کمی هم حس دلتنگی. از همان‌ها که بی‌بهانه سمتت هجوم می‌آورند و بی‌بهانه دلت گریه می‌خواهد...

زیارت که کردند، با هم سمت یکی از رستوران‌های همان نزدیک در تجریش رفتند و ناهار را خوردند. آن قدرها هم که فکر می‌کرد، پیش امین بد نمی‌گذشت. خصوصاً که خیلی خوش حرف بود و با لحن بامزه‌ای هم حرف می‌زد. طوری تعریف می‌کرد که انگار درست وسط خاطره پرتاب شده‌ای و به‌طور زنده رخ‌دادن اتفاق‌ها را تماشا می‌کنی. زمان هم گویی سوار ماشین شده بود، تندتند می‌گذشت و لحظه‌ها را سفت و محکم در صفحه‌ی بیست اسفند تاریخ ثبت می‌کرد.

کمی در مرکزهای خرید چرخیدند. به خودشان که آمدند، دیگر شب شده بود. آن روز خیلی زودتر از چیزی که تصورش را بتوان کرد، به اتمام رسید. ساعت یک‌ونیم شب، وقتی که ماه درست روی نیمی از چهره‌ی لیلا غرق در خواب را روشن می‌کرد، لبخند دست و دلبازانه‌ی روی لب‌هایش را حسابی به معرض دید گذاشته بود. شاید اولین بار بود که حتی در خواب هم لبخند می‌زد. لبخندی محو اما شیرین. خدا، شبش را خیلی قشنگ‌تر از شب بخیرهای آدم‌ها، ساخته بود.

یکی از نمونه‌ها گم شده بود. خانوم توابی که گویی همان شخص مذکور بود که نمونه‌ی آزمایشگاهیش گم شده بود، کل بخش پذیرش و آزمایشگاه را روی سرش گذاشته بود و دادوبیداد می‌کرد.



گویی یک بار دیگر هم به او زنگ زده بودند تا دوباره آزمایش بدهد. قیل و قالی به پا کرده بود دیدنی! و ترکش هایش حتی به کسانی که برای آزمایش یا گرفتن نوبت از پذیرش آمده بودند هم اصابت می کرد.

- این چه وضعیه؟ این چه بیمارستانیه؟ اینجا مگه بی دروپیکره؟ مگه صاحب نداره این خراب شده؟ شماها دیگه کی هستین که میان تو این خراب شده بابا بدبخت این جا بی دروپیکره پس فردا معلوم میشه سرنگ هاشون هم آلوده ست ایدز میدز گرفتین!

کوتاه بیا هم نبود! ای بابا!

- نیاین اینجا! اینا هیچی حالیشون نیست، معلوم نیست اصلاً کی بهشون مجوز داده... من بچه کوچیک دارم از پاسداران کوییدم پاشدم اودم اینجا!

مثل فریره این طرف و آن طرف می رفت و هیاهو می کرد. مغز همه را خورده بود. آقای امیری هم با سه وجب زبانی که داشت، حریفش نمی شد. طاها که کم مانده بود کاسه ی چه کنم چه کنم در دستش بگیرد و در بیمارستان دوره بیفتد.

حراست هم که مرد بود و جز خواهش کردن برای بیرون کردن زن کاری از دستش بر نمی آمد!

نه خیر این خانم گرامی انگار قصد بی خیال شدن نداشت و از طرفی مردم منتظر نشسته بودند.

محیا، همکار لیلا در بخش مردان از لیلا کمک خواست تا پیشش برود. امروز زن ها کمتر بودند. خصوصاً که چندین سرباز برای گرفتن نمونه آمده بودند. هم ادرار و هم خون.

لیلا که دیگر تحمل این وضع را نداشت، از خدا خواسته به بخش مردها رفت. لااقل بخش مردان کمی دورتر بود و صدای زن با ولوم کمتری روی مغزش اسکیت سواری می کرد.

نمونه ی دو نفر را گرفت. منتظر آمدن نفر بعدی بود که صدای یاالله گفتن فرد باعث شد همان طور پشت به مرد خشکش بزند. حس می کرد به جای هوا، آب مرداب درون ریه هایش جریان دارد.

قلبش تندتند گومب گومب می کرد. کاش مرد صدای قلبش را نشنیده باشد!

چطور نمونه خونس را می گرفت؟ نمی شد در این لحظه نامرئی شود و از اتاق برود؟ لااقل زمان می ایستاد تا می توانست فرار کند! دنیا که به آخر نمی رسید! رنگ از گونه هایش فرار کرده بود. بالاخره که چه؟ تا ابد که نمی شد همین طور پشت به مرد بماند.

پوشش روی سرنگ را برداشت. لاک پشت وار چرخید. همان طور که نگاهش روی کف زمین بود با صدایی که از قعر چاهی در فرسنگ ها فاصله درمی آمد، گفت:

- آستینتون رو بدید بالا.

برای گفتن جمله ی بعدی انگار جاننش را با جمله ی چهار کلمه ای بیرون آوردند:



- دستتون رو مشت کنید.

- خوبی؟... رنگت پریده.

گارو را محکم دور بازویش بست. فکر می کرد فراموش کرده؛ اما حجمی از خاطرات به ذهنش حمله کردند. انگار صداها هم خاطره با خودشان حفظ، و روی شانه های فرضیشان حمل می کنند.

- خوبم.

مطمئن نبود که عین این کلمه را تلفظ کرده باشد؛ اما منظورش همین بود. هر چند حقیقت نداشت. اصلاً هم خوب نبود.

یادش رفت مثل همیشه اول زیر لب بسم الله بگوید. دستش سر خورد و بد خون گرفت.

صدای مرد اصلاً در نیامد. طوری به لیلا خیره شده بود که بعید بود حتی حس کرده باشد.

سرنگ لعنتی چرا پر نمی شد؟ دو سر لحظه ها را چه کسی گرفته بود و می کشید که آن قدر طولانی شده بودند؟ بالاخره سوزن سرنگ را بیرون کشید و رویش پنبه ی آغشته به ال*کل گذاشت. محکم آن را فشار داد. می خواست با دست دیگرش روی آن چسب بزند. دست مرد آرام به سمت دستش آمد. سریع خودش را عقب کشید و چسب را در عرض سیم ثانیه روی پنبه گذاشت.

حتی نگاه هم نکرد تا ببیند چسب کار خودش را به خوبی انجام داده و به دست مرد چسبیده یا نه. سرش را برگرداند و منتظر شد تا مرد برود.

صدای آهی را شنید. بعد هم خش خش چیزی. انگار تندتند چیزی را روی کاغذ می نوشت. بعد هم با شانه هایی خمیده از درگاه در بیرون رفت.

لیلا کمی ایستاد. تاب نیاورد. نفر بعدی را بی خیال شد، پا تند کرد و به دنبال مرد راه افتاد.

دختری هم زمان از بخش نمونه گیری خواهران بیرون آمد. سمت مرد رفت. گویی می ترسید او را بدزدند، طوری دستش را دور بازوی مرد حلقه کرده بود که کمی از کنه نداشت.

با آب و تاب از حماسه ای که با جیغ و داد و کولی بازی هایش هنگام گرفتن نمونه خون به پا کرده بود، تعریف می کرد و خانمی که از او خون گرفته بود را شخصی خدانشناس و ظالم معرفی می کرد. لیلا اما گویی کر شده باشد، هیچ چیز نمی شنید. همه تن چشم شده بود. انگار زبانش هم بند آمده بود، هیچ صدایی از حلقومش بیرون نمی آمد.

شیشه ی چشمانش مثل شیشه های پنجره شد، وقتی که باران می زد و قطرات ریزی روی آن جا می گذاشت. دلش کمی درد می کرد، کمی! اصلاً هم مهم نبود که این کم، از چه نوع یکایی باشد. مثلاً کم یک فیل، یا کم یک مورچه!



خودش را نمی‌دانست؛ اما دختری که کنارش ایستاده بود، لیاقتش را نداشت. مطمئن بود... مطمئن بود! مرد که گناهی نداشت، فقط بلد نبود حرف بزند! بلد نبود از حق و زندگی و چیزهایی که می‌خواهد دفاع کند. جنگیدن بلد نبود! آخ لعنتی!

مثل تلویزیونی که مجبور است تمام فیلم‌های درونش را چه خوب چه بد تحمل کند، به نقطه‌ای خیره شده بود و گذر فیلم‌های زندگی‌اش را تماشا می‌کرد.

رفت، در اصل هر دو رفتند. هنوز اما به جای خالی‌شان خیره شده بود. بالاخره صدای محیا او را از فکر بیرون آورد. فهمید قبری که بالایش گریه می‌کند، مرده ندارد. به جای اصل کاری، به جای خالی‌اش خیره شده بود.

- لیلا میگم سمیه انگار یادش رفته مشخصات اون کسی که الان نمونه خونش رو گرفتی وارد کنه. فعلاً خودت با خودکار رو لیبل بنویس تا نمونه‌اش قاطی نشه. اسمش...
- پویان تهامی.

- عه! تو اسمش رو می‌دونی؟ پس...

اما لیلا رفته بود. دو کلمه گفته بود پویان تهامی و بعد به بخش نمونه‌گیری مردان برگشته بود. نامش را روی برچسبی نوشت. آن را روی شیشه نمونه‌اش چسباند. درون سائتریفوژ گذاشت. وقتی می‌خواست نمونه‌ی بعدی را بگیرد مردی که لباس پلنگی به تن داشت به او گفت:
- خانوم مثل اینکه این رو نفر قبلی جا گذاشته.

کاغذ را از مرد گرفت. برای خودش بود. به مرد با همان شیشه‌ی بارانی چشمانش خیره شد:
- اشکال نداره یکم منتظر بمونین؟
- نه عجله‌ای ندارم.

شاید دلش به حال باران چشمانش سوخته بود.
از آنجا بیرون رفت. اتاقی خالی پیدا کرد. به دیوار تکیه زد و خطابه‌خطش را خواند. با غمی بی‌سابقه در قلبش، با اندوه؛ اما هنوز هم سرپا ایستاده بود.

«صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو ناله ی شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم



آنچه در هجر تو کشیدم هیپهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سرار همه تقریر کنم

ان زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شواز برم ای واعظ و بیهوه مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم»
«حافظ»

دست خط خودش بود. دست خط قشنگی که در محل کارش آن زمان شهره‌ی همه‌ی کارمندان شده بود. باز هم نتوانسته بود حرفش را بزند. باز هم شعر نوشته بود. آخ لعنتی! کاش فقط یک بار، تنها یک بار حرف می‌زدی آن زبان چند دهم گرمی را تکان می‌دادی فقط همین! تنها مشککش همین بود. نمی‌توانست حرفش را بزند... بلد نبود. بلد نبود بجنگد، بایستد، بماند! مرد ماندن نبود!

چیزی روی گونه‌اش سر خورد. آن قدر سریع که قلقلکش آمد. سریع اشکش را پاک کرد. دعا کرد دخترکی که دیده بود، آن قدرها هم اذیتش نکند. خوب باشد، برایش بماند و دل خرج کند.

دیده بود، انگشتر درون دست چپش را دیده بود. مگر می‌شد هنگام خون گرفتن ندیده باشد؟ مگر می‌شد؟



آهی که می‌خواست از درون دهانش بیرون ببرد را با بغضش یکجا قورت داد و دست‌هایش را به پهنای صورتش کشید. آن پدر و مادر و خواهر افاده‌ایش، بالاخره کار خودشان را کرده بودند. با اجبار دختری که خودشان می‌خواستند را به عقدش در آورده بودند. و باز هم حریفشان نشده بود...

این یکی را پاره نکرد. مچاله نکرد. حتی نگذاشت دانه‌های درشت اشکش آن را خیس کنند. حتی پشت کاغذ را هم نگاه کرد. گویی فاکتور خرید یک یخچال شاید به تاریخ دو-سه روز پیش بود. پویان رفته بود. برای همیشه. حتی یک لحظه هم نچرخیده بود تا لیلا را ببیند. همیشه حرف دلش را با شعر می‌گفت. اما حتی نتوانسته بود شعری که ته حلقومش گیر کرده را بنویسد.

«ببین، تقدیر بد بی خبر و بین، طوفان یه چشمای تروبین، تو دوری و تنها ترم هر شب... (حسین غیائی)»
با احتیاط و نوازش وار کاغذ را تا کرد. حتی درون جیبش نگذاشت. اگر خراب می‌شد چه؟ این یکی را می‌خواست قاب کند و کنج قلبش بگذارد. پیش تمام خاطرات قشنگش یک خاطره‌ی غم‌انگیز که ایرادی نداشت؟ داشت؟ یک راست پیش کیفش رفت. تمام محتویات کیفش را به سمتش هل داد و گوشه‌ای تلنبار کرد. بعد کاغذ را سمت دیگر گذاشت و سمت دستشویی کارکنان رفت. حداقل باید به وسعت چند قطره‌ی کوتاه هم که شده پنهانی می‌گریست، وگرنه با کوچک‌ترین حرفی جلوی دوستانش فرومی‌ریخت و درهم می‌شکست.
نمی‌دانست گریه‌اش برای چیست. شاید بیشتر به خاطر غربت پسر... شاید!

* فصل هفتم

صدای خنده‌ی تینا و لیلا کل باغ را برداشته بود. به قول زهرا، مادرشوهرجانش او را برای شام دعوت کرده بود به باغ پدربزرگشان.

پدر بزرگ امین کشاورز بود. درخت‌های میوه‌ی زیادی هم داشت که به گفته‌ی خودش، در جوانی خودش به شخصه همه‌ی نهال‌هایشان را کاشته بود. به قول جوان‌ها، پدربزرگ با حالی داشت و هنوز با همه آشنا نشده، حسابی او را دوست داشت. مهربان بود و با صفا. با قلبی به وسعت دریا شاید هم اقیانوس! حتی از عینک‌ته‌استکانی‌اش هم محبت می‌بارید. با آن لبخند دوست‌داشتنی‌اش که از میان چروک‌های صورتش رخ‌نمایی می‌کرد.

تینا خواهر بزرگ‌تر امین بود. دختری با قد میانه، صورتی گرد و نسبتاً سنگین وزن. برخلاف چشم و ابروی مشکی امین، موهایی زیتونی‌رنگ و چشم‌هایی به همان رنگ داشت. در کل سه‌تا بچه بودند. به غیر از برادر کوچک‌ترش که فوت شده بود.



تینا پنج سال بزرگتر بود؛ اما برای امین انگارنه‌انگار! طوری با هم حرف می‌زدند که گویی یک روز با هم اختلاف سن دارند! شیطنت‌هایش ذاتی بود دیگر کاریش نمی‌شد کرد!

آقای زحمت‌کش، یعنی همان امین هنوز پیدایش نبود. یک هفته از شروع به کار کردنش نگذشته از شرکت اخراج شده و دوباره در به در دنبال کار افتاده بود. گویی یکی از حساب‌کتاب‌ها در شرکت با چیزی که ثبت شده بود، جور در نمی‌آمد. انگار کسی مشغول به چاپ‌زدن پول‌های شرکت بوده.

اما معلوم نبود چه کارهایی پنهانی می‌کردند که به محض اطلاع‌دادن این خبر، امین را با تیپا از شرکت بیرون انداخته و با صد هزار تومان، سروته ماجرا را هم آورده بودند.

لیلا هم که منتظر بهانه، از قصد آقای زحمت‌کش صدایش می‌زد. حتی مریم‌خانم، مادر امین هم گاهی ادای لیلا را در می‌آورد و وقت‌هایی که لیلا خانه‌شان نبود، به همین نام امین را صدا می‌زد.

بیشتر اعضای خانواده دوستش داشتند، به قول امین، هنوز نیامده قاپ تمام اعضای خانواده را با خودش دزدیده بود. حتی بیشتر از امین به او اهمیت می‌دادند. همین لج امین را در می‌آورد. لیلا هم که از خدا خواسته! انگار ساخته شده بود تا با این مرد موج ناسازگاری بردارد.

پدر بزرگ تینا را مجبور کرده بود تا درخت‌های سیب را آب بدهد. تینا هم با نگاهی ملتسمانه از لیلا خواست تا کمکش کند. یکی-دو متر جا که نبود! به وسعت یک باغ باید درختان را آب می‌دادند.

لیلا هم که مثل تیر، منتظر بود تا تخته‌اش جور شود تا زیریرکی آتش بسوزاند! برخلاف آرام بودنش شیطنت‌های خاص خودش را هم داشت! میان آب‌دادن به درخت‌ها گاهی همدیگر را با شلنگ خیس می‌کردند و صدای هم را در می‌آوردند. چشم پدر بزرگ را هم که دور دیده بودند و حسابی هر دقیقه به قبض آب اضافه می‌کردند.

آب که به شاخ و برگ و تنه‌ی درخت‌های سیب می‌خورد، عطرشان را صد برابر می‌کرد و دل‌وایمان‌شان را می‌برد. یک درخت بید مجنون وسط باغ خودنمایی می‌کرد. به جز آن بقیه‌ی درخت‌ها یا سیب بودند، یا زردآلو، گیلاس، گردو و هلو.

با طناب و بالش رنگ‌ورو رفته‌ای هم بین دو درخت سن‌وسال دار کاج تاب بسته بودند. این باغ، گویی باغ خانوادگی‌شان بود که نسل‌به‌نسل به بزرگ خاندانشان می‌رسید.

لیلا پیراهن بلند سفیدرنگی با گل‌های ریز آبی و خاکستری پوشیده بود و شال فیروزه‌ای رنگی هم به سر داشت. هر دو را امین همین هفته‌ی پیش برایش خریده بود. می‌گفت آبی و سفید خیلی به صورت لیلا می‌آید.

صدای تق باز شدن چفت در بزرگ آهنی باغ که آمد، هر دو سر بلند کردند. اول شلوار سورمه‌ای‌رنگ، کت چرم کرم، پیراهن سفید و به دنبالش چهره‌ی خندان امین از پشت در نمایان شد.



با صورتی بشاش و شادان به هر دویشان سلام کرد. وقتی امین این طوری شاد و خوش حال می آمد باید برای چند لحظه ی بعدش صلواتی چیزی می فرستاد؛ چون معلوم نبود دوباره این بار چه دسته گلی به آب داده است!

با چشم هایی که به طرز موشکافانه ای ریز شده بودند، رو به امین پرسید:

- چی شده؟ سنگولی؟

- سنگول و منگول چیه! من الان خود آقا شیرهم!

تینا دست به کمر گفت:

- پس کبکت خروس می خونه!

- ای بابا من میگم شیرم شما هی کبک و خروس و سنگول و منگول کنین!

تینا زیر لب رو به لیلا گفت:

- از اون پاکتی ها.

و بعد چشمکی به لیلا زد. زیر زیرکی دوتایی خندیدند. امین اهمیتی نداد و با لحن بلندتری گفت:

- کار پیدا کردم!

تینا انگار مترجم حرف های امین باشد بعد از هر حرفش چیزی به او می پراند و تکه ای اضافه می کرد.

- خدا به خیر بگذرونه.

لیلا چپ چپ نگاهش کرد.

- چه کاری؟ این دفعه اگه باز بگی مکانیک و نگهبان ساختمون و...

تینا حرفش را اصلاح کرد:

- نگهبان نه، سرایدار!

- حالا هرچی! امین خودم چشات رو در میارم!

امین انگار از تهدید لیلا کمی بادش خالی شده بود. پنجر شده درحالی که نگاه غضبناکش روانه ی تینا بود گفت:

- چقدر خشن شدی! از هم نشینی با اینه! مطمئنم! حسابش رو بعداً می رسم!

تینا به امین دهن کجی کرد و دیگر محلش نگذاشت. شلنگ آب را برداشت و به کارش ادامه داد. گذاشت زن و

شوهری به دعوایشان برسند. سه هفته و چند روز بیشتر نبود که به هم محرم شده بودند.

- حالا اول بگو ببینم چه کاری پیدا کردی، بعدش من حساب تو رو برسم، اون موقع اگه جون سالم بدر بردی می تونی

حساب تینا رو برسی.

امین دست و دلبازانه خندید. مظلوم سری تکان داد و به در اشاره کرد. لیلا با همان نگاه ذره بینی اش درحالی که

مستقیماً امین را نشانه رفته بود، گفت:



- چیه؟ کارت پشت در؟

تینا که مثلاً حواسش به آن‌ها نبود با شنیدن این حرف لیلا پقی زیر خنده زد. امین لحظه‌ای به تینا و بعد به لیلا نگاه کرد. پشت سرش را خاراند و با صدای آرام و لحن کش‌داری گفت:

- خب آره دیگه.

چشم‌هایش گرد شد. همان‌طور که یک دستش به کمرش بود و با دست دیگر شلنگ آب را رو به پایین یکی از درخت‌ها گرفته بود، مشکوک نگاهش می‌کرد. شلنگ را روی زمین انداخت و به سمت در رفت. سرش را محتاطانه از بین در به بیرون برد.

فکش از تعجب باز مانده بود و زبانش از بین دندان‌هایش معلوم بود. کارد می‌زدی خونس بیرون نمی‌آمد که نمی‌آمد! مات‌ومبیهوت به صحنه‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

چند دقیقه به صحنه‌ی جلوییش با دقت خیره شد تا مطمئن شود که درست می‌بیند. انگار دیده‌هایش اصلاً با تصورات ذهنیش مطابقت نداشتند! شاید هم در ذهنش نقشه می‌کشید. نقشه‌ی قتل امین را!

بعد با احتیاط عقب گرد کرد و آرام در را بست. سر چرخاند. امین با چند متر فاصله از او ایستاده بود. با لحنی صلح‌جویانه پرسید:

- ماشینت رو چیکار کردی؟

- فروختم دیگه!

لحن صلح‌جویانه‌اش در لحظه نابود شد. همان آرامش قبل از طوفان معروفی که همیشه می‌گویند!

- این بود این همه الدرم‌بلدرم کار پیدا کردم؟

لحظه‌ای صدایش حالت عاجزانه به خود گرفت:

- امین آخه نارنجی؟ ... امین نارنجی؟

به حالت نمایشی هق‌هق کرد و یک دفعه جدی شد. این نارنجی هم قرار نبود دست از سرش بردارد ها! عجب گیری کرده بود!

به سمت امین خیز برداشت که سریع از لیلا فاصله گرفت. چشمش به شلنگ آب افتاد. هنوز باز بود و آب از آن پای درخت می‌ریخت. با یک حرکت به سمتش رفت، آن را برداشت و دنبال امین کرد. در عرض چند دقیقه با وجود تمام تقلای امین، سرتاپایش را خیس کرده بود و در عین حال نق می‌زد:

- دویست‌وشیشت رو فروختی رفتی ون نارنجی خریدی؟ می‌خواستی مسافر کشی کنی با همون می‌کردی آخه! ماشین بیچاره مگه چش بود؟



هر جا که امین می‌رفت، دنبالش کشیده می‌شد. شلنگ آب هم که حداقل سه-چهار متری داشت، قدم‌به‌قدم با لیلا همراهی می‌کرد تا امین بدبخت را خیس کند.

این ون‌ها رنگ سبز دارن، نقره‌ای دارن، زرد دارن! رفتی نارنجیش رو خریدی آوردی چش بازار هم کور کردی؟
غریب:

- می‌کشمتم امین!

صدای خنده‌ی توأم با داد امین هر جا که می‌رفت، به گوش می‌رسید. تینا که تا آن لحظه مات‌ومبهورت نگاهشان می‌کرد، سمت در رفت و مثل لیلا سرش را بیرون برد و کوچه را برانداز کرد. به محض دیدن ون چشم‌هایش مثل لیلا از تعجب گرد شد. درست اندازه‌ی گردی ساعت مچی دور دستش!

- آی آی آی، لیلا خانوم، تو که می‌گفتی من دیگه از نارنجی بدم نمیاد و فلان. پس اون حرفا چی بود به بابا رسول زد؟ مثل این مسئولین تو تلوزیون فقط شعار میدی!

همان جا سر جایش ایستاد. دست‌هایش را بی‌توجه به آب باز شلنگ به کمرش زد و حتی اهمیتی به آب که پایین پیراهن بلندش را خیس می‌کرد، نداد.

- ا!؟ مسئولین تو تلوزیون گفتن بری ون نارنجی بخری؟ جان خودت! تو هم که منتظر نشسته بودی ببینی من چی میگم! گفتم بدم نمیاد، نگفتم بری ماشین نارنجی بخری که! ده‌هی پنجاه از این پیکان نارنجیا بود، بعد اون به جز کامیون من ماشین نارنجی ندیدم نمی‌دونم آخه تو این رو از تو کجا پیدا کردی؟

همان‌طور که دنبال پناهگاه می‌گشت، با همان رگه‌های خنده‌ی آشکار در صدایش حرف می‌زد:

- از تو دیوار. خب چی کار کنم دویست‌وشیش رو چهل میلیون بیشتر نخریدن. پولم به همین می‌رسید دیگه. تازه اون هم قسطی خریدم. ببین چقد چراغای گردش قشنگه.

از سروصدایشان مریم‌خانم هم از خانه بیرون آمده بود و با خنده به آن‌ها نگاه می‌کرد. تینای بیچاره هم در میان آن‌ها سه-چهار باری خیس شد؛ اما جرئت نکرد حرفی بزند. لیلا مثل شیر خشمگین بود که منتظر بود تا دستش به امین برسد!

- برو! آره اصلاً برو باهات مسافرکشی کن لیسانس معماری مملکت! ببینم حتی مسافرا رغبت می‌کنن سوار ماشین نارنجیت بشن! برو آقای زحمت‌کش!

تینا به‌سختی از بین دایره‌ای که لیلا و امین با دنبال بازی‌هایشان دور هم ساخته بودند، فرار کرد و پیش مریم‌خانم رفت. از موهایش هم آب می‌چکید.

- چند روز دیگه عروسیمون می‌خوای ماشین نارنجی گل بزنی من رو ور داری؟ عروس با ماشین نارنجی! خدایا چرا هرچی نارنجیه تو زندگی من میاد آخه!



امین هرازگاهی تقلا می کرد تا به سمت شلنگ دیگر برود و لااقل بتواند از خودش دفاع کند! اما لیلا امانش نمی داد که!

بالاخره دستش به شلنگ آب رسید. همان شلنگی که قبلاً در دستان تینا بود. همین که آن را برداشت پدربزرگ سررسید و شیر آب را بست و امین ناکام ماند. از طرفی هم شانس آورده بود. وگرنه معلوم نبود تا شب هم بتواند از دست لیلا فرار کند یا بتواند حریفش شود.

کم کم هوا تاریک شد. سفره‌ی شام را روی زمین چیدند. زحمت شام را ماهان، برادر امین کشیده بود. نزدیک یکی - دو ساعت بالای باربیکیو ایستاده بود و کباب روی سیخ درست کرده بود که الحق و الانصاف هم حسابی خوردنی و خوشمزه شده بود. طوری که طعمش زیر دندان لیلا ماند.

اما در طول شام نگاه خصمانه‌ی لیلا، تک به تک حرکات امین را دنبال می کرد. همه متوجه نگاه‌هایشان شده بودند. یک فصل هم مریم خانم سر امین غر زده بود؛ اما این بشر از رو نمی رفت. در حقیقت هیچ وقت چیزی را بروز نمی داد. به روی خودش نمی آورد که مرد فروشنده سرش کلاه گذاشته؛ اما در درون خون خودش را می خورد. سوای تمام این‌ها لبخندهای دندان نمایش بود که لیلا را حسابی عاصی می کرد!

با تمام این‌ها، امین برخلاف لیلا هیچ چیز از غذایش نفهمید. طوری که ماهان با شوخی به لیلا گفت:

- زن داداش حالا گناه داره بذاره شامش رو بخوره.

ماهان نگاهی از جنس نگاه‌های تخس و شیطنت‌وار امین، به امین انداخت و بعد با لحنی که رگه‌های خنده درونش هویدا بود گفت:

- بعدش من نگهش می دارم نتونه فرار کنه شما حسابش رو بررسی.

دوغ را خورده نخورده، به گلوش پرید و به سرفه افتاد. نیمی از دوغی که در دهانش بود را هم با همان اولین سرفه به بیرون پاشید.

امین بیچاره آن قدر سرفه کرد که کبود شد و دیگر صدایش هم به سختی درمی آمد. پدربزرگ بلافاصله از جایش بلند شد و با همان دست سنگینش ضربه‌ی محکمی به پشت امین زد.

دلخوری لیلا انگار با همان سرفه‌هایش دود شده و به هوا رفته بود. حال فقط با نگرانی نگاهش می کرد. صورت امین کاملاً قرمز شده بود و کم کم به سیاهی می زد. پدربزرگ دستش را بلند کرد تا ضربه‌ی دیگری بزند که امین سریع و به هر جان کندن بود، یک دستش را به نشانه‌ی توقف بالا برد و بریده بریده گفت:

- خ...و...بم... خو...خوبم.

تینا پچ پچ‌وار طوری که انگار با خودش حرف می زد گفت:

- بینوا اگه خوب هم نبود، با این ضربه‌ی آقاجون خوب شد در جا! یعنی چاره‌ای جز خوب شدن نداره.



ماهان و لیلا که صدایش را شنیده بودند، سه‌تایی با هم خندیدند.
نگاه لیلا اما هنوز نگران بود. امین هم انگار متوجه این نگرانی شده بود که به محض اینکه صدایش سر جایش برگشت با همان صورت ارغوانی رنگ درحالی که مستقیم به لیلا چشم دوخته بود، گفت:
- خوبم لیلا.

لیلا تنها لب ورچید و چیزی نگفت. ماهان می‌خواست فضا را عوض کند، گفت:
- زن‌داداش دیگه فکر کنم پدربزرگ به جای شما تلافی کرد. از خیرش بگذر به نظرم. این رو فوت کنی می‌میره‌ها من گفته باشم!

لیلا نخندید. امین هم تنها به ماهان چشم غره‌ای محسوس رفت. انگار چیزی در چشمش می‌خواست به ماهان بگوید:
- لیلا هنوز نیومده داداشت رو فروختی رفت؟ ای خائن!

سفره که جمع شد، امین فرصتی پیدا کرد تا با لیلا حرف بزند. روی مبل کنار لیلا که به ظاهر مشغول دیدن تلویزیون اما در حقیقت غرق در فکر بود، نشست و خیره نگاهش کرد. در چشم‌هایش دیگر از شیطنتها و به قول پدربزرگ پدرسوختگی‌هایش خبری نبود. حتی مصمم و خیلی جدی به نظر می‌رسید.

نگاه جدی امین را که دید، سرجایش کمی جابه‌جا شد تا رودرروی امین باشد. منتظر ماند تا حرفش را بزند.
- می‌دونم گاهی خیلی اذیت می‌کنم و سربه‌سرت می‌ذارم ولی لیلا، اون قدرها هم که تو فکر میکنی من آدم بی‌مسئولیتی نیستم. راستش اینه که...

یک دستش را به مبل تکیه زد و مچش را زیر چانه‌اش گذاشت. می‌خواست با این کار لیلا را بهتر نگاه کند.
- ... قراره یه هتل بزرگ بسازن توی مشهد. یعنی بزرگ‌ترین هتل مشهد. چند تا نیروی مهندس معماری هم می‌خواستن. مدارکم رو فرستادم، قبول کردن.

لیلا متفکرانه نگاهش می‌کرد و به حرف‌هایش گوش می‌داد.
- ولی گفتم چون راه دوره، بین راه میشه چند تا مسافر بیشتر زد، یه درآمدی هم از این راه باشه بهتر زندگیمون رو می‌چرخونیم. حالا نارنجیش رو... راستش پیش اومد دیگه! اما اگه راضی نباشی از یه راهی...

به چهره‌ی لیلا نگاه عمیقی کرد و بعد با لحن مهربان‌تری ادامه داد:

- خب می‌فروشیمش دیگه. چی کار میشه کرد. یه دونه لیلاخانوم بیشتر نداریم که.

هنوز لب‌های لیلا به لبخند باز نشده بود که گفت:

- البته از اونجا که ما خاندان پر جمعیتی هستیم، چرا یه دونه دیگه داریم. عمه‌ی بابا اسمش لیلاست.
مثل میرغضب‌ها نگاهش کرد:

- یه جمله‌ی محبت‌دار هم بلد نیستی بزنی ببین!



با خباثت خندید:

- لیلا بابا قهر نکن حالا! شوخی کردم!

از روی مبل بلند شد و روی مبل سه نفره پیش تینا نشست. امین حالا با نگاهی حسرت‌بار به لیلا خیره شده بود. قشنگ فرصتی که از نظرش خودش طلایی بود و می‌توانست به لیلا نزدیک باشد را از کف داده بود. لیلا باز روی موج‌های خیالاتش روان شده بود و فکر می‌کرد. از یک لحاظ امین خصلت خیلی خوبی داشت که لیلا به آن خیلی اهمیت می‌داد، او مثل خودش رنج کشیده بود. طعم درد را مزه‌مزه کرده بود و برای همین از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد.

می‌دانست که با وجود چنین آدمی می‌توان بار زندگی را نصف‌به‌نصف بر دوش کشید. نه یک نفره و به تنهایی! اما خب... نارنجی؟ آخر نارنجی؟ متقاعد نمی‌شد که نمی‌شد. اما خب. کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. نمی‌خواست امین باز در فروش آن ضرر کند و همان چند تومانی که از فروش ماشینش بدست آورده بود را از دست بدهد. نگاهش که به ساعت افتاد به قهر مصنوعی‌اش پایان داد. سریع از جا بلند شد و سمت امین رفت. کنارش روی مبل نشست. امین با تعجب نگاهش کرد. با لحن نسبتاً مهربانانه‌ای گفت:

- میگم، هوا چقدر تاریک شده!

امین که متوجه حرفش نشده بود گفت:

- آره دیگه. بالاخره هر روزی یه شبی داره.

و بعد سر برگرداند و به تلوزیون نگاه کرد.

- ساعت چقد زود می‌گذره.

- نه. امروز ساعت هم دیر می‌گذره به نظرم.

چند بار هم عطسه کرد و حرف لیلا ناتمام ماند. انگار بالاخره آب‌هایی که روی سروریش ریخته بود، کار دستش داده و سرمایی حسابی نوش جان کرده بود.

پدربزرگ که زیر چشمی نگاهشان می‌کرد و حواسش به آن‌ها بود از گیجی امین به نشانه‌ی افسوس سر تکان داد و بعد با صدای بلندی گفت:

- امین، پاشو دیگه دیر وقته. آقای حکیم اینا هم نگران میشن. لیلا رو برسون بعد بیا جلوی تلوزیون لم بده! دِ پاشو پسر!

امین به‌طور نوسانی به لیلا و بعد به پدربزرگ نگاه کرد. گویی تازه ذهنش به کار افتاده بود. آهان کشیده‌ای گفت و بلند شد. لیلا هم دنبالش از جا برخاست تا حاضر شود.



چند دقیقه‌ی بعد کنار هم در ماشین نارنجی‌رنگ از نظر لیلا منفور نشسته بودند. درون ماشین آن‌قدرها هم بد نبود. اتفاقاً برای لیلا تازگی داشت. گاهی سوار ون شده بود؛ اما این شکلی نبودند. انگار این ون نارنجی‌رنگ دلبازتر می‌نمود. روکش‌های کرم‌رنگ تیره‌اش هم حسابی جلوه‌گری می‌کردند.

امین به کنج‌کاوی لیلا که درون ماشین را کندوکاو می‌کرد لبخند گله‌گشادی زد و بعد کلید را چرخاند. یک بار استارت زد و روشن نشد. سرفه‌ای الکی کرد و دوباره استارت زد. ای بابا! این ماشین نارنجی هم قصد کرده بود آبرویش را جلوی لیلا ببرد!

بالاخره با استارت سوم گویی ماشین بخواهد سر امین غر بزند، غرش مهیبی کرد و بعد روشن شد. لیلا که انگار از صدای بلند استارت ماشین ترسیده بود، کمی در جایش تکان خورد. به امین نگاه کرد. امین هم با نگاهی عاقل‌اندر سفیهانه جواب نگاهش را داد و بعد راه افتاد.

یک ربع گذشته بود. لیلا آن‌قدر در فکر غرق شده بود که حتی مسیرهایی که از جلوی چشمانش می‌گذشتند را هم نمی‌دید. از آنجا تا خانه‌شان بیست دقیقه بیشتر راه نبود؛ اما کم‌کم به نیم ساعت هم رسید و هنوز به خانه نرسیده بودند.

بالاخره متوجه تغییر مسیر شد. با تعجب مثل کسانی که تازه از خواب بیدار شده باشند، همه‌جا را از نظر گذراند و بعد مشکوک پرسید:

- امین کجا داری میری؟

امین دنده را جابه‌جا کرد. کنار یک ماشین پراید پارک کرد و پیاده شد.

- هیچی بابا نترس. الان میام.

شانه بالا انداخت و در تلاش برای دیدن تابلوها خودش را روی صندلی این‌طرف و آن‌طرف کرد. می‌خواست نشانی چیزی پیدا کند تا لااقل بداند کجا هستند!

چند دقیقه‌ی بعد امین با دو ظرف استوانه‌ای شکل دراز، درست به اندازه‌ی مچ تا ساعد دست لیلا، آمد. در نیم دایره‌ای شکلی روی ظرف‌ها بود که دو تا نی از آن‌ها بیرون زده بود. نزدیک‌تر که شد، لیلا بستنی‌های درونشان را تشخیص داد.

نی یکی از آن‌ها که بستنی شکلاتی بود، نارنجی بود، و آن یکی که توت‌فرنگی بود، سبزرنگ. اما لیلا بستنی شکلاتی را از همه بیشتر دوست داشت. با اقدامی کاملاً انتہاری، دو نی را در یک ثانیه عوض کرد و با خیال راحت بستنی شکلاتی را خورد.

امین همان‌طور که لب‌گزیده بود بی‌صدا خندید. سری تکان داد و سوار شد. لیلا همان‌طور که از بستنی‌اش می‌خورد گفت:



- میگم امین حالا مناسبتش چیه؟
- شیرینی کار و ماشینمه دیگه.
- پس بقیه...
- دختر فکر کردی من قارونم یا نوه نتیجه‌شم؟ چطوری پنجاه-شصت نفر رو بستنی بدم؟ حتی شیرینی دانمارکی هم بخوام بگیرم نمیشه! مگه اینکه...
- به حالت بسیار آهسته‌ای گفت:
- نون لواش بخوام بگیرم! اون هم که تازگیا گرون شده.
- آهسته گفته بود؛ اما لیلا حرفش را شنید. سرش را سمت شیشه‌ی سمت خودش چرخاند تا نگاهی به چهره‌ی امین نیفتد؛ چون در این صورت هیچ تضمینی نبود که باز هم بتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد!
- امین با صدای بلندتری ادامه داد:
- من تازه دارم میرم سر کار! اون هم بخوام نصف حقوقم رو بدم شیرینی بگیرم؟ فردا پس فردا میگن شیرینی خونه‌ت رو بده، شیرینی بچه‌دار شدن رو بده، شیرینی عروسی رو بده! من مگه چقد وسعم میرسه که...
- با لحنی معترض صدایش زد:
- امین؟
- خب حالا باشه. شیرینی عروسیمون رو میدم.
- باز با صدای آرام زمزمه‌وار گفت:
- ولی کوفتشون بشه ایشالله از گلوشون نره پایین.
- می‌خواست بخندد که بستنی در گلویش پرید. امین با چشم‌هایی گرد شده به اندازه‌ی سکه‌ی پنجاه تومانی لیلا را نگاه کرد و گفت:
- ای بابا! من که تو رو نگفتم حالا چرا پرید تو گлот!
- پوفی کشید و رو به سقف ماشین گفت:
- آ خدا دستت درد نکنه دیگه! با همه اینجوری با منم اینجوری؟ اصلاً من یه چیزی گفتم حالا!
- باز به لیلا خیره شد. دیگر سرفه نمی‌کرد.
- میگم می‌خوای بزمن پشتت؟
- فکری در ذهنش گفت شاید بخواد تلافی خیس شدنش را بکند! برای همین با سه‌تا سرفه‌ی ساختگی بستنی را به زور از گلویش بیرون کرد و با احتیاط بیشتری مشغول خوردن بقیه‌ی بستنی‌اش شد.
- هوا امشب خیلی سرد بود؛ اما بخاری ماشین نارنجی، روشن بود و گرمای دلچسبی را درون ماشین پخش می‌کرد.



در این شرایط بستنی خوردن واقعاً به لیلا چسبیده بود. خصوصاً که میان چراغ‌های زرد، سبز، آبی و قرمز شب، به رفت‌وآمد آدم‌ها نگاه می‌کرد.

بستنی‌خوردنشان که تمام شد به راه افتادند. تصاویر مثل گذر صحنه‌های فیلمی در تلویزیون از پنجره‌ی کنار لیلا می‌گذشتند و آدم‌ها را همان‌جا که بودند، جا می‌گذاشتند و می‌رفتند. لیلا کم‌کم پلک‌هایش سنگین شده بود و با تکان خوردن‌های ماشین خوابش گرفته بود. نفهمید امین از کدام میانبرها رفت که در عرض چند دقیقه جلوی خانه‌شان رسیدند.

با امین خداحافظی کرد و درحالی که چشم‌های خواب‌آلودش را می‌مالید، از ماشین پیاده شد. در را بست؛ اما هنوز نرفته برگشت و دوباره در را باز کرد. پاک یادش رفته بود.

امین پرسشگر نگاهش کرد که لیلا با همان صدای دورگه شده‌ی ناشی از خوابش گفت:

- بابت بستنی خیلی ممنون. واقعاً چسبید. دستت درد نکنه. راستی، ماشین و کارتم مبارک باشه.

نمی‌خواست بگوید. کمی من‌من کرد و بعد دلش را به دریا زد:

- دوتا آیت‌الکرسی برات خوندم هم به ماشین هم به خودت فوت کردم. فکر کنم خودت نفهمیدی. شنبه که می‌خوای بری مشهد مراقب خودت باش. ان‌شالله که کارت واقعاً درست بش؛ ولی هر چی خیره و خدا می‌خواه همون بشه. چشمان امین پر شده بودند از ستاره‌های مختلف ریز و درشت، ستاره بارانی از قدردانی، محبت، عشق، شگفت‌زده‌شدن و... لیلا با شیطنت ادامه داد:

- ولی این آخرین نارنجی زندگیمون باشه ها! اگه امروز جای بستنی، آب هویج می‌گرفتی می‌کشتم!

امین خندید. مردانه و زیبا. به زیبایی همان آسمان شب بالای سرشان.

- شوخی کردم. تقصیر خودته. از بس سربه‌سر من می‌ذاری من هم از خودت یاد گرفتم.

صدایش پیچ‌پیچ‌گونه شد. سرش را سمت امین خم کرده بود تا بشنود. طوری آهسته حرف می‌زد که انگار می‌خواست در مورد اکتشاف معدن طلا بگوید!

- درسته نارنجیه؛ ولی آب هویج و بستنی هویج دوست دارم. البته این یه رازه. به هیچ کس نگفتم...

در ذهن حساب‌کتاب کرد. احتمالاً دیگر حرفی در دلش نمانده بود که بگوید. خداحافظ آرامی گفت و در را بست. صدای امین را شنید:

- خداحافظ نارنجکی قلب من! شب و خوابت بخیر.

خواب‌آلود بود. شانه بالا انداخت و بی هیچ حرف دیگری رفت.



مثل فریره دور خودش می چرخید و طول و عرض اتاق را طی می کرد. آن قدر رفت و آمد که بالاخره صدای طاهره خانم را هم درآورد:

- چه خبرته بچه دو دقیقه بشین یه جا آرام بگیر!

نمی شد. ذهنش مثل دریایی بود که طوفان زده باشد. پریشان و مشوش و سردرگم. لحنش بغض آلود بود:

- چطوری بشینم مامان؟ چطوری؟

نگاه طاهره خانم به تلویزیون بود؛ اما با این رفت و آمدهای لیلا مدام حواسش پرت می شد.

- چجوری بشینی؟ چجوری میشینن؟ پشت مبارکت رو می ذاری روی زمین می شینی! سه کیلومتر راه رفتی دختر

انقدر رفتی اومدی! جا مونده تو خونه تو ازش رد نشده باشی؟ بیا از روی سر من هم رد شو!

صدایش بدجور دورگه بود. بغض امانش نمی داد تا مثل لیلاهی همیشگی حرف بزند. نگران بود. دلواپس بود، از طرفی

هم بغض صدایش را خراش می داد. با لحنی معترض با همان صدای بغض دار نالید:

- مامان!

طاهره خانم دیگر طاقت نیاورد. صدای او هم حالا می لرزید.

- جان مامان! هیچی نیست ایشالله. اصلاً شاید دروغ باشه. این کانال مانالا که همیشه راستش رو نمیگن.

کنار مبل پیش طاهره خانم نشست و به طور ناگهانی خودش را درون آغوش طاهره خانم انداخت.

با این کارش آن بداندگشت مقاومت طاهره خانم هم شکست و بی صدا به پای گریه‌ی صدادار لیلا، گریه کرد.

کاش حقیقت نداشته باشد! کاش!

از طرفی دیگر، خانواده‌ی امین در شهر مدام این طرف و آن طرف می رفتند تا نشانی بگیرند. خبری چیزی! آن اتوبوس

تهران مشهد که تصادف کرده و سوخته بود... داغی شده بود بر دل‌های همه‌شان.

لیلا که دو روز بود خواب را بر خودش و تمام اعضای خانواده حرام کرده بود. چیزی نمی گفت. چیزی نمی خورد، کاری

هم نمی کرد. فقط دیوانه‌وار طول و عرض اتاق را طی می کرد یا پای سجاده‌اش می نشست. سر آخر هم بین گرگ و

میش هوا، همان جا روی سجاده‌اش خوابش می برد و یکی-دو ساعت نشده از خواب می پرید.

رنگ به صورتش نمانده بود. قلبش هر چند ثانیه یک بار با هجوم فکر منفی جدیدی به سرش، تندتر از قبل می کوبید

و حالش را پریشان تر می کرد.

به زور و داد و دعوای آقارسلول یک بشقاب، آن هم نصفه نیمه شام خورده بود. همین و بس.

همه نگران بودند، همه اضطراب داشتند؛ اما نه به اندازه‌ی لیلا!

اصلاً این امین پرشور و شیطننت کی آمده بود؟ از کی این قدر در جان لیلا نفوذ کرده و در قلبش جای گرفته بود که

حتی خودش هم متوجهش نشده بود؟



حیف حرف‌هایی که گاهی در دل آدم تلنبار می‌شود. اصلاً حرف که نباید سر دل آدم بماند! حناق شود و راه نفشش را ببندد! حرف‌ها را باید مثل رودی بر زبان جاری کرد. کمر همت بست و به حرف‌ها عمل کرد. نباید گذاشت حرفی باقی بماند... نباید!

حرف تا وقتی در ذهن است، حرف باقی می‌ماند. وقتی کنج دل تلنبار می‌شود که دیگر حرف نیست. حسرت است، افسوس است، وای و دریغ و ای کاش و هزارتا چیز دیگر!

حتی آیین هم در خانه ناراحت بود. چیزی نمی‌گفت؛ اما گاهی کنار لیلا می‌نشست. تا زمانی که می‌توانست کنارش بیدار می‌ماند و مراقبش بود. گاهی هم آرام روی شانه‌اش می‌زد تا بداند که آیین کنارش است. هوایش را دارد. آرام که نمی‌گرفت. فقط بی‌حال می‌شد، سست می‌شد. چند بار طعم از دست‌دادن را چشیده بود. طعمی زهرمارتر از تمام تلخی‌های دنیا! این طعم بدگوار، هنوز زیر دندانش مانده بود، نمی‌خواست دوباره تجربه‌اش کند. نمی‌خواست! چطور این را به زمانه حالی می‌کرد؟

اخبار هم که چیز درست و حسابی نمی‌گفت. چند بار هم به ترمینال زنگ زد. هنوز هیچ خبری نبود. یا اگر بود هم از سرشان باز می‌کردند و جواب درست درمانی نمی‌دادند.

این بار باید چه کار می‌کرد؟ برای داشتن آقارسل یک بار به تمام نفرتش غلبه کرد و نارنجی پوشید. این بار اگر تمام شهر را پاییزوار نارنجی می‌کرد چه؟ خدا قبول می‌کرد او را برگرداند؟

نمی‌شد مثل کتاب‌ها و قصه‌ها کلاغ سیاه آخرش به خانه‌اش برسد؟ بغض در این چند روزه یک لحظه هم تنه‌ایش نگذاشته بود. چند باری هم مریم‌خانم و پدر امین به خانه‌شان آمده بودند تا جویای حال لیلا شوند؛ اما بدتر نمکی شده بودند روی زخمش.

تلوزیون را که روشن می‌کرد، تلتکست را نگاه می‌کرد تا به زمان اخبار برسد. اخبار هم که شروع می‌شد از هر دری حرف می‌زد به جز آن اتوبوس لعنتی آتش گرفته!

حس می‌کرد قلبش را روی دیگی گذاشته و در درونش می‌جوشانند. حتی انگار قل‌قل کردنش را هم می‌شنید. شاید هم گردبادی با تندترین حالت ممکن درونش در حال چرخیدن بود و از بالا تا پایینش را زیرورو می‌کرد.

تسبیح از دست طاهره‌خانم رها نمی‌شد، کنترل تلوزیون از دست آقارسل و تلفن همراه از دست لیلا! آن شب هم مثل شب گذشته روی سجاده‌اش، چادر گلی به سر خوابش برده بود. میان خواب و بیداری بود که صدای همه‌همه ماندی را شنید.

صدا چقدر صدای امین بود. لعنتی حتی در خواب هم نمی‌توانست فراموشش کند! کمی سر جایش چرخید و جابه‌جا شد. صدا واضح‌تر شد. نه! انگار واقعا خود امین بود!

زمزمه کرد:



- خدایا اگه خوابه بیدارم نکن. بگذار بخوابم. دیگه طاقت ندارم...

قطرات اشک به محض گفتن "خدا" از روی گونه‌هایش جاری شدند. سمت در رفت. می‌ترسید در را باز کند و صدا از بین برود. رویایش تمام شود. می‌ترسید از اینکه خواب باشد و کسی بیدارش کند.

دستش اما نافرمانی کرد و دستگیره را فشار داد. هم‌زمان با صدای قیژ باز شدن در، قطره اشک درشتی از گوشه‌ی چشم‌هایش چکید و از روی تیغه‌ی بینی‌اش روی لب‌هایش سر خورد.

چشم‌هایش را می‌ترسید باز کند. این همه ترس آن هم از لیلا؟ نفسش را به سختی به بیرون فوت کرد. بغض کم‌کم داشت پیروز می‌شد و در وجودش لشکرکشی می‌کرد.

- لیلا؟ عزیز دلم؟

همان‌جا کنار درگاه در، سر خورد و روی زمین نشست. در خودش فرو ریخته بود. هنوز چشم‌هایش بسته بودند. صدای نزدیک شدن گام‌هایی را شنید. چادر گل‌گلی‌اش هنوز روی سرش بود و گره‌اش کج نزدیک گوش چپش دهان کجی می‌کرد.

- لیلا من رو ببین! هی! نارنجکی! من رو نگاه!

با شنیدن آخرین کلمه ناخودآگاه چشم باز کرد. خودش بود. چشم‌هایش پف کرده بودند. سفیدی چشمانش کمی سرخ بود. پیراهنی سفید به تن داشت و شلوارش سورمه‌ای روشن بود.

دستش را به سمت لباسش برد. می‌خواست مطمئن شود که خواب نیست؛ اما اگر دست می‌کشید و مثل قاصدک رویایش به آسانی پرپر می‌شد...

به سمت عقب چرخید و به طاهره‌خانم با شیطنت گفت:

- میگم مامان طاهره، یه تخم کفتری چیزی ندارین تو خونه‌تون؟ انگار این خانوم بدجور با من قهره! اینطوری که همیشه! من از دلتنگی دارم می‌میرم اونوقت...

حرفش تمام نشده، موجودی با چادر گل‌گلی درون آغوشش بود. بغض قسم خورده‌اش بالاخره شکسته بود و دیگر نه به صورت یک قطره دو قطره، مثل ابر بهار گریه می‌کرد. شاید هم مثل باران تند یک شب پاییزی.

قلبش لرزید. دستش آرام شانه‌اش را گرفت و لحظه‌ای او را به خودش چسباند. صدای سرفه‌ی آقارسل را که شنید سریع لیلا را از خودش جدا کرد و با لحنی جدی درحالی که چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد گفت:

- اهم میگم لیلا، گره چادرت اینجا چی کار می‌کنه؟ تو این‌وری نماز می‌خونی مگه؟

از دهانش در رفت:

- خودت اولین بار که با چادر مامانت نماز خوندی بلد بودی اینجوری گره بزنی اصلاً؟

صدای خنده‌ی آقارسل و طاهره‌خانم بلند شد. پس حسابی هر دو آن‌ها را زیر نظر گرفته بودند!



- امین... میگم واقعاً خودتی؟

انگار هنوز باورش نشده بود.

- آره دیگه خود خودمم. می‌خوای ناخونام رو نشونت بدم؟ دستا و پنجه‌هامو چی؟ می‌خوای برات...

با مشت به بازویش زد.

- خیلی خب حالا مسخره نشو.

- اه اه، قیافش رو ببین! حالا انگار بادمجون بم افت داره!

به خودش اشاره می‌کرد. لیلا چیزی نگفت. تا برایش دلیل و برهان نمی‌آورد، باورش نمی‌شد که خواب نمی‌بیند.

امین هم گویی این را از چشم‌هایش خوانده بود که شروع کرد به تعریف کردن:

- والا عرضم به حضورتون که من با ماشین قرار بود تا ترمینال برم، بعد ماشین رو اونجا پارک کنم بلیط بگیرم؛ ولی

تو یه متری ترمینال جناب پلیس محترم ماشین رو گرفت و برد خوابوند. دیدی لیلا آه تو پشت این ماشین بود کم

مونده بود من رو بگیره.

با بغض صدایش کرد:

- امین؟

جلوی آقارسول و طاهره‌خانم بله‌ای نجسب و آبکی گفت؛ اما زیر لب طوری که فقط لیلا بشنود زمزمه کرد:

- جان امین؟

- هیچی دیگه مثل اینکه ماشین دزدی از آب درومده بوده. یه سه-چهار روزی آب خنک خوردم بعدش هم که آقا

دزده رو گرفتن، منو ول کردن. تا وقتی هم آقا دزده پول ما رو نده باید حالا حالاها آب خنک بخوره. البته صاحب

اصلی ماشین دلش به حالمون سوخت. من گفتم تازه می‌خوام دوماه شم. قبول کرد که ماشینش رو با سه میلیون

بیشتر بهم بفروشه و ...

امین با همان لحن پر آب و تابش حرف می‌زد.

هنوز کنار لیلا کنار در روی زمین چهار زانو نشسته بود. بقیه هم که انگار به کل خواب از سرشان پریده باشد، به

حماسه‌هایی ساختگی که امین از خودش بابت اتفاقاتی که افتاده بود درمی‌آورد، گوش می‌دادند.

در این میان تنها آیین بود که گویی بعد از اینکه خیالش از بابت آقای بادمجان بم راحت شد، روی تختش رفت و

طوری خوابید که ضرب المثل دنیا رو آب ببره آیین رو خواب می‌بره، حسابی در وجناش صدق کند.

لیلا چشم‌هایش را بست، باز کرد. بست، باز کرد. دنیایش رنگ گرفته بود. دیگر سیاه نبود. دنیایش رنگ نارنجی بود،

طعم نارنجی داشت و حتی...!

چیزی درون قلبش منعکس شد:



«مگذار دولت غم کند در پی نارنجی تو...»

به خانواده‌اش نگاه کرد. انگار حالا دیگر همه چیز سرچایش بود. حتی نارنجی‌های اجباری لباس آقارسل و ماشین تحفه‌ی امین!

روزگار است دیگر،

امروز و فردایش مشخص نمی‌کند،

یک بار درست وقتی در آغوش غم حل می‌شوی،

لبخند به لب‌هایت می‌آورد و گاهی هم...

در اوج شادی به عزا، سیاه‌تنت می‌کند.

مهم تویی و خاطره‌هایت.

لحظه‌هایی که می‌سازی و مهم‌تر،

لحظه‌هایی که با یاد خدا و درست در آغوش خدا می‌سازی.

فقط...

بجنگ، برای خواسته‌هایت.

آن قدر که بدانی هنوز در اعماق وجودت چیزی برای خواستن وجود دارد.

دل سیر فرصتی نیست،

بجنگ و تسلیم نشو.

روزت را رنگی بساز و شب‌هایت را با همه‌ی سیاه و سپیدش،

به زیباترین حالت ممکن نقش بزن.

خدا با توست.

نترس.

«غرق باران شده‌ای

غم و اندوه به ژرفای دلت می‌ریزند،

پای تا سر به خودت می‌لرزی

ابرها رقص کنان می‌بارند

و تو تنها شده‌ای

رعد می‌غرد و ناگه باران



غم و اندوه و خزان و طوفان
 به تماشای لبخند تو یک کوه جهان استاده،
 مژده ای دل که مسیحا نفست آمده است،
 نم اشک از گل چشمت بگشا،
 که خدا می خندد،
 دست آورده تو را در آغوش،
 یک نفس، بی غم و درد دور جهان می چرخد،
 گره از بغض صدایت بگشا
 تو در آغوش خدا می چرخ، می خندی،
 رنگ نارنجی تو بوی بهاران دارد،
 مگذار دولت غم حکم کند در پی نارنجی تو...!»
 (ژیلا.ح)

ارادتمند شما:

ژیلا حیدری

۱۹/۱۰/۱۳۹۸

۲۳:۴۳

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
 این رمان در انجمن نگاه داندلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه داندلود منتشر شده است.



منبع نگارش:

<https://negahdl3.ir/threads/302399/>

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdl3.ir/members/71197/>

